ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the books before taking it out. You will be responsible for damages to the book discovered while returning it.

DUE DATE

Cl. No. 891.55109
164A476

Acc. No. 48534

Late Fine **Re. 1.00** per day for first 15 days.
Rs. 2.00 per day after 15 days of the due date.

بحر طبع کریم بدست آورده ست

چه سود شعر ما را آب می باید کتان ما بشب ماهتاب می باید

و هرگاه انسان خود این عالم قالب دارد پیدا است که آثار ش چو قیام و نقوش او چه ثبات داشته باشد
و سخن [illegible] از آسیب حوادث فنا پذیری مصون است و از دست برد تاراج گیر [illegible]
[illegible] در هر قالب لفظ دیگر هیکل پیدا کند پس اگر قالبی بر هم [illegible]
[illegible] هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشماری پذیرد

سیه دود سخن نیر و دوده
[illegible] هوش شمع بکشتند و انجمن باقی ست

[illegible] ط انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصطلاح
آراستم و چون سخن بی ترجمه سخن طرازان خاطر نظاره گیان را به تسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را
نور سرور ارزانی نمی دارد لاجرم پیش از ایراد کلام موزون ترجمه شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش
رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طاوسان معانی را گلدام مبانی
بند ساختم و با این همه شادی فشانه برای رفع وحشت خاطر یاران و لداده زلف سخن و معنی
طرازان عشرتکده حرف نو و کهن رفیقی مرنج و مرنجان بهم رسانیدم پس این گلدسته مبانی تازه
بوی افسردگی مزاج دل شدگان مجرب دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای
جوهر دل [illegible] شوریده مغزان مفرحی نشاط افزا هم مشرب میخواران ست و هم مذهب صومعه
داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمتراش
هر بیگانه و خویش سلسله جنبان فنون جنون ست و مجمره گردان شوق در درون یک شهر سخن و
یک عالم [illegible] ست [illegible] لسوی بلاد نکته دانی و هر چند حسن عالم آرای شاهد سخن
غازه دو گونه جلوه گری بر چهره زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیه نثر رنگین و گاهی با داهای
نظم نمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیه وزن عاری ست

لو لبلاست ربط و تناسب لفظ آراسته با تشبیه مبتکر نظر چاشنی بخش ارباب ذوق و مزه

لذا ارباب شوق بهم آورد اند شد لهذا جمعی از موزون طبعان انجمن نکته دانی مثل رضی الدین

نیشاپوری و ظهیر الدین فاریابی و بهاء الدین بیدق و خسرو دهلوی [illegible] شرح پرداخته اند

واد له تمایان مرجح شایان برین معاد [illegible] سید [illegible] و گرباب [illegible]

ندارد و ذکر آن دلالات را برای تا بر [illegible]

اهل سخن تعرض نشده چون سخن رسا تبار [illegible]

بی آرزو از یاران همه حال دلنواز [illegible] مستقبل [illegible]

بدعای خیر پرداز ند اگر سهوی [illegible] یا چند شناعت [illegible] و بعضی [illegible]

طبع نیرنگ خامه درین شیوه معذور است و شیشه بوقلمون نامه [illegible]

باری جل اسمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شغل بهتر ازین جاشته وچکامه کرامت فرماید و ما ناکرده [illegible]

فانیها ابنا بلذات باقیة انجارسا تعذر

	ق	

الله نام پاک سخن آفرین است و سخن گوئی از صفات اوست [illegible] سخن کرد [illegible]

و لایزال سخنگو است همه نامهای آسمانی و صحیفه های ربانی مثل توریت و انجیل و قرآن [illegible]

اوست موسی علیه السلام را بسخن خود نوازش کرد [illegible] عالم جاوی شد [illegible] فرستاد [illegible]

بسخن او نرسد و کیف که سخنش حجت و برهان است و سخن دیگران سخن [illegible]

و ناظم و شاعر نخوانند اما متکلم یعنی سخن گو و سخنور نامند و خودش ذات پاک [illegible]

و نعت کریم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم است [illegible]

و لفظ زیرا که معنی نظم در لغت جمع لولو در سلک باشد و معنی شعر [illegible]

و اگرچه اطلاق نظم در عرف بر شعر نیز می آید اما [illegible] مقصود [illegible]

نه سخن موزون مصطلح علماء عروض [illegible] و نیز آیات کریمه را [illegible] اصل نامند [illegible]

علما اعلم قدیما و حدیثا جمل قرانی را بطرز نظم موزون یافته اقتباس ها کرده اند و بعض بلکه
اکثر آیات کتاب عز نوال را ساخته بیت درست و مصراع راست یافته و بنا بر تفریق در نظم
قرآن و شعر و ا [illegible] در تعریف [illegible] قصد افزوده اند و گفته که شعر کلامی ست موزون و مقفی
[illegible] الهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه
[illegible] ست [illegible] کلام الهی از موزونیت آیات گنجایش
[illegible] موزون نخست [illegible] قدیم ست تعالی شانه و لهذا
[illegible] لکن چون اسماء الهی توقیفی ست اطلاق شاعر بر ذات متعالی
[illegible] شعر [illegible] گفته گواه صدق این دعوی مصرع برجسته بسم الله الرحمن الرحیم ست
[illegible] عنوان آرای قرآن ست و بیت بلند ابرو را جای بالای چشمهای خوبرویان
و خوش نگاهان انتهی میرزا صائب میگوید

سخن بلند چو افتد بوحی مقرون ست | ازان فاتحه مصحف کلام موزون ست

[illegible] کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیراکه فاتحه قرآن مجید که بسمله باشد منظوم واقع شده لیکن
مصراع اول این بیت از مدعا قاصر افتاده چه معنی وی آنست که هر سخن که بلند افتد بمرتبه وحی
[illegible] ست از آنکه نظم باشد یا نثر چه تمام قرآن نثر ست و نظم خال خال واقع شده و لهذا
[illegible] مطلع مصراع مذکور چنین فرموده ع خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست
[illegible] منظوم یافته اند برای او مصراعهای ثانی بهم رسانیده نظامی گفته ع
[illegible] و عرفی گفته ع [illegible] نخست ست ز بحر قدیم • و طاهر وحید گفته ع
[illegible] آن او گفته ع تیغ سیه تاب رسول کریم • و ناطق گفته ع
[illegible] جهان حادث [illegible] قدیم [illegible] نیز قید قصد در تعریف شعر اصطلاح جماعه شعرا ست و نزد
[illegible] علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر تبعض با بسط النفس ست که از تالیف چند مقدمه حاصل
[illegible] بر تقدیر اطلاق نظم بر عبارت قرآن و دیگر کلمات حرفان بی تکلف صحیح می شود در بیان عنقاء

که بنزدیک اهل منطق ست گفته شعر قیاسی مؤلف از مخیلات ست که منبسط شود ازان نفس یا منقبض
مثلا اگر گویند که باده مصفی لون و معرب [illegible] حل ست خاطر سامع انبساط گیرد و اگر گویند که شهد تلخ و قی آرنده و
دهن را بدبو کننده ست دل ازان منقبض گردد و سید شریف [illegible] گفته شعر در لغت بمعنی
دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون [illegible]
[illegible] النقض ظهرك و رفعنا لك ذكرك [illegible]
لیکن شعر نیست چه موزون آمدنش بر سبیل [illegible]
اصطلاح منطقیین قیاسی مؤلف از مخیلات باشد [illegible]
مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مره مهوع انتهی [illegible] که از روی
منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق
بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گذشت که نفی علم الهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه خود انواع
شعر و اصناف بحور نظم را مستعقان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف
و قافیه را از فرقان عظیم فرا گرفته و استنباط نموده و آن غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور
ذی بصیرت استفاده فن خود ازان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود ازان
استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملوک الکلام اما برعایت مقام ادب
عبارت او را شعر نگویند و لفظا نخوانند بلکه تعبیر بنظم می نمایند که شعر بحسن معانی و لطف معانی و صنایع
تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین همین [illegible]
شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت بسیاری از کلام محبوب تر بود
چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و اول
فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او [illegible] زشت او زشت و ذم شعر
و شعرا که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت ست و مومنان
ستوده کار ازان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

... جم غفیر ... اول کسی ست که جواهر سخن تازی را در میزان نظم کشید واین
... آورد ... را از خزانه ... بقلم و شهود رسانید میرزا صائب گفته ست

اول شعر گفت آدم ... طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

... ه

دل باین حجت نه از خود داده ایم

... باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته
اند ... زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل
... گفت واین کذب بحت ست و نیست شعر مگر منحول و ملحون و انبیا را زان معصوم اند
... گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بیعرب رسید از سریانی
بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان است
و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد والله اعلم و گروهی برآنست که اشعر بن سبا
را ... کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و
... ازان سیاق سخن ... نام شاعر بروی اطلاق میکردند ازان باز این حرف رواج پذیرفت
... جاری ست تا آنکه رؤسای کشور این فن نسق و نظم سخن طرازی را بوالا پایه رواج
... بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعرای عرب و فرس را
... تا که ... ولید ... بهم رسید وکان امر الله قدرا مقدورا واما
بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین برآنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور ست و ازو مصراعی
نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی
پیش از اسلام موجود بود اگر ... فارسی هم ... باشد عجب نیست زیراکه ملک فرس اقدم مملکت
... ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم اما بعد از بهرام گور اول کسیکه در
اسلام شعر فارسی گفت و سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی ست که در مدح مامون خلیفه

واسامی این طائفه نقسمی که یافته شد مسطور افتاد و نیز تتبع معلوم شد که در صحابه اشعار فن شعر
یکی بنام دیگری ماخوذ است بغایتی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته غیر ... مجال اشعار از جهان
اصل منقول است اگر آن تفاوت درین کتاب ... [illegible] ... اولو الالباب باید
راجع براوی اصل خواهد بود و ناقل معذور است ا ... [illegible] ... صلی
الله علیه وسلم است هر چند عالیجناب ... [illegible]
تا بذات مقدس نمی رسید و لهذا ... [illegible]
لیکن ارباب سیر اتفاق دارند که در محفل شریفش نسیم سخن موزون می وزید و غ...
میگردید و هرگاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود مخاطب بخواندن شعر ولید
می فرمود و موزونان پای تخت رسالت را بهجو مشرکان مامور میساخت و طائفه سخن پردازان را
بانعام صلات و اقسام عنایات می نواخت خطاب اهجوا الکفار فانها اشد علیهم من رشق
النبل و نصب منبر برای حسان بن ثابت و دعای اللهم ایده بروح القدس و حدیث
هجاهم حسان فشفی واستشفی و عطاء سیرین نام جاریه بحسان ... و جمله شعر و انعام برد
مبارک بکعب بن زهیر در جائزه قصیده بانت سعاد مشهور است و در کتب تواریخ و سیر مسطور و چون
نابغه جعدی شعر خود در حضور پر نور خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک ... ...
بابی مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره صلعم الشعر و حدیثی طویل ... ...
غریب آورده ذکر عند رسول الله صلعم الشعر فقال هو کلام حسنه حسن و قبیحه
قبیح و ابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی ... ...
شعر فی نفسه مذموم نیست بلکه حسن و قبح او راجع می شود بمدلول و درین امر خود نظم و نثر مساوی
و معنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو و شتم مسلمانی یا ... ... باشد
نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیده بانت سعاد قرا ... و متضمن تغزل
باسعاد و تشبیه رضاب بشراب است تقفال ... الی که انا کابر علماء دین ... گفته اند که کذب شعر

عیب نیست زیرا که قصد کاذب بتحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصد شاعر محض تحسین کلام است آری ثابت شد که تخیلات موزونان برای تزئین اشعار و تحلیه بنات افکار جائز باشد [illegible] میگفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلام لبید ست [illegible] ما خلا الله باطل و احیانا مثل می زد باین مصراع ع ویاتیک بالاخبار [illegible] شعر و شعراء واقع شده باتفاق جمهور ائمه [illegible] شعر از جناب حالت [illegible] تنزیل از برای آنست که اگر وی [illegible] ساخت پست فطرتان گمان می بردند که تکلم بآیات بینات از جهت سلیقه [illegible] سفارت ربانی و این نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست مع هذا احیانا از زبان مرتبه جامع کلام موزون سر بر میزد از انجمله ست

انا النبي لا كذب　　انا ابن عبد المطلب

وگاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت

ان الرسول لنور يستضاء به　　مهند من سيوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت وجه اصلاح آنکه لفظ هند بیکار نیفتد چه مهند تیغی را گویند که از آهن هند ساخته باشند چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السيف المطبوع من حديد الهند [illegible] این اصلاح و این شعر کنند و هو الراجح در بخاری آمده ان من الشعر لحكمة [illegible] رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست و حق عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرمود ان من الشعر لحكمة و تقدم لفظی را بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر و افاده حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج دران زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد اوست و نیز آنحضرت از افاده حصر بتقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

افزوده مدایح تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمت ست
مگر بعضی از شعر و مبالغه لشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را اورد کلامیکه برای مدح شعر
آورد رعایت فرمود و دستاویزی برای جواز مبالغه [illegible] که مقصود شرعی باشد افاده نمود و همچنین
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوة گفته خبر را [illegible]
فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه [illegible] روایت کرد [illegible]
المومن حیثما وجدها فهو احق بها و قید حیثما برای [illegible] می باید نظر این
کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا طلب [illegible]
مومن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجة و کلمه حکمت شامل نثر و نظم هر دو ست
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر
حکمت ست و کلمه حکمت ضالة المومن ست پس بعض شعر ضالة المومن ست و دلیل ست برین مدعا آنچه نزد مسلم آمده
مرفوعا که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و ازینجا استفاده شد طلب شعر محمود که نتیجه شکل اول ست و استحباب طلب [illegible]
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود [illegible]
لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعراء مدحت طراز آنحضرت صلعم صد و شصت و اند از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سرافراز می بودند و همچنین بسیاری از کبراء امت و فصحاء ملت کنوز لسان عرش را بمفاتیح زبانها گشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعراء نموده رحمهم الله تعالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبراء
دین از علماء متقدمین و متاخرین سرشار بادهٔ حکمت ست و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که مثل کلام منثور نباشد و بناء حکمت بر اعتبار ست که اگر اعتبار

بیان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بمعانی ظاهره کار صورت پرستان ست
و اهل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بمعانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
در ضمن آن حکم الهیه و حقائق [illegible] اخذ مینمایند و ایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصاً
[illegible] اشعار می باشد سراپا حکمت و دانش می بود ولیکن ع سخن شناس نه [illegible]
[illegible] مرقوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه [illegible] زبان
[illegible] پرداخته اند طوطیان هند هم در نغمه پار البشکر ریزی خیلی
[illegible] دقائق السنه بلند ست مهر این سخن میرسد اما طالع عرب بلند ست که
[illegible] درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز ست بزبان عرب نازل شد سبحان الله
[illegible] که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب ست پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنه دیگر مثل ٹا
و ڈال فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزد ارباب ذوق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصه عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و تنوع آن در زبان عرب طرفه چیزی ست و در زبان تازی صیغه مذکر علحده و صیغه مونث
علحده و در فارسی یکی ست و تشانی که نثر زبان عربی دارد ظاهراً هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعرا
عرب [illegible] زنان ست بخلاف شعرا فارسی که اینها بنا تغزل بر بی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و ستم
[illegible] ست از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصه عرب را خاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیامیزند آن زبان را قسطی
از فصاحت و ست بهم میدهد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد بلکه از صحت تلفظ و اعراب ساقط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل تقارب و رکض الخیل و سریع
که در هر سه زبان ست و در هندی صیغه مذکر جدا و مونث جدا و خنثی جدا آمده و در بعض بحور هندی قافیه در وسط
مصراع آید و خوش آینده باشد و ظاهراً چنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

از دائرهٔ انحصار بیرون ست ودر شعر عربی ردیف نیست مگر بتبعیت فرس اما الطف تمهید
این گزارش پیرا اراده وارد که چنانکه درین نامه موسوم بشمع انجمن بانتخاب دواوین وتذکرهای
شعراء فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب وتراجم [illegible] عرب [illegible] الغزلان نام چراغانی ترتیب
داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد چه من همچنان با [illegible]
[illegible] ریخته آشنایم واز هر سه میکده بقدر حوصله قدحی می [illegible]
[illegible] سخن کردم ونورسان معانی آشنا وبیگانه را در آغوش [illegible] اما
[illegible] عرب حظ وافرست وذائقه را از چاشنی شکر فروشان گلزمین فارسی نصیبی
[illegible] تازی وپارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند وشیوهٔ نازک خیالی را باعلی مراتب
وافسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان نوخیز قدم از همه سامری [illegible]
می گذارند کسی که فارسی وریخته هردو ورزیده وباسفیدی وسیاهی [illegible] آشنا گردیده تصدیق حکم
می پردازد وسجل دعوی مرا بمهر شهادت مزین می سازد موزونان این زبان در نواح دهلی وصوبهٔ
اوده فراوان جلوه نموده اند ودماغها را بروایح صندل تر اشعار نوبر شگفتگی افزوده اما اینکه گویند
مضمون نمانده ست مسلم نیست زیرا که فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود در
نقصان این کس سهل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید وچه قسم متصور می تواند شد
که چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیض رسانی باز ماند بلکه ؎

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست | می وخمخانه با مهر ونشان ست

وکیف که سرمایهٔ میخانهٔ او خم خم بصرف می پرستان در آمد وتا انقراض دو عالم بصرف در آید وهنوز جرعه
از آن کم نشده باشد ؎

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست | صد سال میتوان سخن از زلف یار گفت

درین جریده که شرذمهٔ قلیل را از شعرای نامدار وقت خود مهمان کرده ایم وجمعی را از پیشینیان نیز دعوت
نموده وجه آنست که حیات فانی گریزپاست بر باد چشم [illegible] نتوان داشت وپیکر جسمانی حبابی ست

برآب کار این دم بنفس دگر نباید گذاشت

چه قدر چراغی ست که در بزم شهود | تبسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست

و خزانهٔ عامرهٔ خوش مضمونی مناسب این مقام نوشته و گفته پیران پشت خمیده یعنی افلاک بعنایت
زندگی جاوید مستاز اند و کمن سالان جهان دیده یعنی کواکب برحمت این دولت عظمی سرفراز آما
[illegible] آبا علوی اندیشهائی از عمر [illegible] رسیده و مایه تنگی که هیچ نیرزد
[illegible] ست [illegible] کریم مظهریت جمال آلهی و جامعیت
[illegible] ست [illegible] می شکنند و این چراغ عالم بمهلت شرار چشم بر هم
[illegible] تا هنگام بلوغ که اکثر تن پانزده سال ست بغفلت می گذرانند و بنا بر عدم
[illegible] عمر گرامی کمتر میمانند و بعد انقضای اربعین وقت تحلیل قوی و تبدیل آب و هوا ست
[illegible] که آن را عمر توان گفت بشر طیکه از اجل فرصت و تندرستی و فراغ دستی هم نصیب شود
همین بیست و پنج سال ست و اگر اوقات خواب که برادر مرگ ست بر آید مقدار مذکور هم بنقصان
می گراید الا انقش سخن انتهی پس آرزومند خواهش کرد که در بیت سخن نیز بزمی چیند و جادهٔ این
وادی را هم بپای خامه پی سپر کند لاجرم درین نگارین نامه اجمال نقش مطلب اصلی را بر کرسی نشاند
و بخدمت موزون طبعان بر ترتیب هجایی پردازد و بالله التوفیق

حرف الالف

انوری شیخ اوحدالدین خاوری استاد فن یکی از رسل ثلثه نظم و سخن ست مطلع خورشید سخنوری و خور شید شهر بلاغت گستری
بود و از مداحان وظیفه خواران سلطان سنجر سلجوقی بود و سلطان دو بار خانهٔ او را بپرتو قدوم برافروخت و
در آخر عمر سر به بلخ کشید و از مردم آنجا بدسلوکی بسیار دید تا آنکه در سنه پنجصد و هشتاد و پنج بسکونت
شهرستان عدم پرداخت دیوانش بمطالعه در آمد مرغوب طبائع مردم این زمانه غزل باشد و شعر
قدما بیشتر قصائد ست و آن هم بهیزه و در قصیده چهار موضع ست که بکمال زیبائی و رعنائی آراسته
می باید یکی مطلع چه اول چیزیکه قرع آذان و صماخ آذان می کند اوست اگر در غایت حسن جلوه گر ست

انوری

طبیعت انسان اهتزاز می آید و سامعه حظ بر داشته مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه برعکس است
طبیعت رم و سامعه از طور خلاف متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت
زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهید که در آغاز قصاید آمد مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان و شب
تشبیب است بشین معجمه و آن را نسیب بسین مهمله هم گویند و اول مشتق از شباب است بمعنی ذکر
ایام جوانی و دوم را معنی ذکر زنان است و اصل تغزل عرب بزنان [illegible]
بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن [illegible]
مشکلترین مواضع قصاید است که و مطلب آن اشعار را [illegible]
می بخشند و گریز جان قصاید بلکه ایمان اوست سیوم حسن طلب که شاعر در [illegible]
نوعی از سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد بر وجهی که بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند [illegible]
و لطف مثل کار از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن است [illegible]
سامعه مستوعب حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که باصغاء کلام داشت انتها پذیرد انوری در قصاید
خویش این مواضع اربعه را باحسن اسلوب موی ساخته ایراد امثله آن درازی میخواهد و درینجا دو شعر
از سخنش غازه رخسار ورق نموده می شود

ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
گرد سپهت بحکم رد کرد — از خانه دیده توتیا را
خاک قدمت بقهر بنشاند — در گوشه فقر کیمیا را
چون نیک نگه کنم نزیبد — جز نام تو زیوری [illegible]

ابوالفضل این قطعه انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در مکاتبات خود [illegible] کرده

من و این عهد که با قحبهٔ رعنای جهان — چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست — قوت ناستدن هست و [illegible]

وله

در آن دم که ز تو کار من بجان آمد | عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

وله

ای دیده بدست آمده پیش تو برفتی | آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

وله

... جان من بست | کسیکه خانه بمهمان گذاشت جان من ست

رباعی

... خون شد دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
... کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمی روید دل

ازرقی در ... فضیلت و حکمت و شاعری بود و از شاگردان طغان شاه سلجوقی والی خراسان بسا ... چه سار سخن بدست آورد لهذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لاله الحمرا شکست سلطان و هان او را بدینار پرساخته بود زیراکه سلطان وقتی با احمد بدیهی تخته نرد می باخت در آخر بازی سلطان سه مهره در ششگاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود آن را بینداخت تا سه شش زند سه خالی آمد و سلطان بیدماغ شد وی این رباعی بعرض رسانید

... شش خواست سه یک نقش فتاد | تو ظن نبری که کعبتین داد نداد
... گر بیست حشمت حضرت شاه | از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه پانصد دینار صله داد و از ختم بانبیا ... آمد سنه ٥

چیدن ... بلندت ماند | آتش لبنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند | خورشید بهمت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال یافته باد شاه عود کرد

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی ست شاگرد جامی بود و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابو سعید ایلخانی ست کلیاتش قریب چهارده هزار بیت

بنظر رسیده این چند بیت از وی است

دل که طومار وفا بود من محزون را | پاره کردند نهانسته بتان مضمون را
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی | زمانه ایست که هرکس [illegible]
چندان ستیش دهید که بیهوشی آورد | شاید [illegible]
من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آی | [illegible]
ریخت کافر بچه خون مسلمانان را | [illegible]
سبب چاک گریبان من خسته مپرس | [illegible] است
آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم | خبرم نیست که چون آمدم [illegible]
عنبر و عود مسوزم که پری وار مباد | بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

اصغر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز است و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش [illegible]

سلطان حسین میرزا این یک بیت از وست

بسی زان نظر حسن ترا با ماه سنجیدیم | میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدیم

اهلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دائرهٔ بلند پردازی است بسیار خوش گو [illegible]

دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات از وست

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما | سپیده دم [illegible]
امروز عیان شد که نداری سر اهلی | بیچاره [illegible]
بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود | خنده [illegible] گریه بود کار خود
دروغ وعدهٔ من خلق و دغا دارد | که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد
فریاد که بر جان من این داغ نهانی | از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
هرچند که از جور توام خون رود از دل | از دیده در آیی همه بیرون رود از دل

بهمه اندیشه ام از خاطر ناشاد رهی | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

از دیده رفت و ز دل پر خون نمی رود | در دل چنان نشست که بیرون نمی رود

زاهد بره کعبه رود لیکن [illegible] من ست | خوش می رود اما ره مقصود نه این ست

[illegible] گلستان این گلم | تا به نسیم خلد ندارد دماغ ما

[illegible] | تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

[illegible] | دانم که فرامش نکنی عادت خود را

[illegible] | فارغ نشین که بردن ویران خراج نیست

[illegible] منزل کی سازی جلوه گاه آنجا | بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

[illegible] سازم برق آه خویش را | تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه | که من بجور و جفا نیز خوش دلم از تو

چو آن لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد

انیسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامید و مدتها در سایهٔ قدردانی خانخانان آرمید
سخن سنج یگانه و انیس معانی بیگانه ست در برهان پور در سنه یکهزار و پانزده بگذشت از وی می آید

ما غم نو هر نفس بخانهٔ خویش | چنانکه مرغ برد خس به آشیانهٔ خویش

خبر گل [illegible] رسانید بمرغان قفس | کس چرا مژدهٔ نوروز بزندان آرد

یادگار ما درین عالم غم بسیار ماند | رفت اگر آتش فشان دود بر دیوار ماند

تا شیفتهٔ وفای خویشیم | ورنه ز که دل نمی توان کند

قصهٔ محمود و ایاز را نظم میکرد مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیمکاره و تصویر انگاره ماند در وصف
چشمه گوید

بجدی سرد که بیم فسردن | نیارد عکس در وی غوطه خوردن

انیسی

میگفت و نثر را بطرز خاص خود خوش می نگاشت از وست

شب ناله دوزخ شررم گرم اثر شد — خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد
طومار رهوا یک قلم از شعله آهم — چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد
حال سنگینی هجران تو انشا کردم — سطر در صفحه فرو رفت ...

استغنا میرزا عبدالرسول شعر بطرز قدیم میگفت ...

می توان آورد استغنا سفارش نامهٔ — ...
آگاهی چیست سیر دنیا کردن — ...
چون مهر سفر کن که بود کار زنان — از سر مرد ... بیا کردن

ادائی میر محمد مومن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندید ... کشید کلامش ادا های خوب دارد و اندازهای مرغوب در سنه یکهزار و ... در آنکه وکن مرحلهٔ زندگی طی کرد سیارات نظمش از افق بیان چنین طلوع میکند

چاشنی گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم — خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست
این عمر بباد نوبهاران ماند — این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی بیاران ماند

اوجی نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار ... بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش عجب موجی میرزا صائب سخن او را ... تضمین کرده و گفته

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است — پادشاهی عالم طفلی ست یاد او ا ...

و اوجی ... میرزا میگوید

صائب نمود جوهر شعر مرا بمن — تیغ برهنه ام که جگر دار یافتم

این چند بیت منتخب از سفینه سخن اوست

گر شباب [illegible] شیب و گر [illegible] شباب است — پوشیدن چشم از دو جهان یک مژه خواب است

[illegible] هم [illegible] کجاست — بوسیدن او جز به کنج لب یار کجاست

کی آرایش دیده [illegible] آید — آنکه در آینه یک جلوه بصد ناز کند

[illegible] با تحمل حواله کرد — چندان امان نداد که خاکی بسر کنم

[illegible] — آنست که در گردن دشمن باشد

[illegible] — کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست

[illegible] شکند — هزار شیشه دل از شکستن رنگم

[illegible] کمال نیست — برخاستن برای کسی اعتبار نیست

[illegible] یار را نازم — که صلح داد بهم آفتاب و شبنم را

آذری

آذری شیخ جلال ابن حمزه بن عبدالملک طوسی اسفراینی در آذر ماه متولد شد آذری تخلص گرفت

اما آثار آذری بهشت از طبع او نمایان است

[illegible] فضل شاعر و درویش منش بود شاهرخ سلطان او را خطاب ملک الشعرا داد و حج [illegible] و بسیر هندوستان رفت [illegible] بدکن آمد و احمد شاه بهمنی را ممدوح گرفت و قصائد پرداخت و صلها یافت [illegible] تاریخ فرشته مرقوم است چون دار الامارة باتمام رسید آذری این دو بیت گفته

قصر شاهی که ز فرط عظمت — آسمان پایه از سدهٔ این درگاه است

[illegible] گفت که ترک ادب است — قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است

[illegible] سید او وی گفت لا تحمل عطایاکم الا مطایاکم پس بست هزار روپیه بران [illegible] منظوم را از ملازمان داد که سفینه [illegible] گو در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلب داشته حوالهٔ آذری کند چنانچه [illegible] کرد بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک بهمنیه تا زمان احمد شاه تالیف اوست چهل سال بر [illegible] و قناعت متکی بود و بفقر و فاقه گذرانید [illegible] امر اعتقاد وی بود [illegible] از شعرا [illegible] است آذر در آتشکده ترجمهٔ حافظ او نوشته انجا دیدنی است

این چند گهر از خزانهٔ نعمش چیده شده

کردند تا قلم چون رفت در رد و قبول ما | همه از انتها رسند و من از ابتدا ترسم

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

بآن گروه که از ساغر وفا مستند | ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

اگر بپرسش جان امیدوار آئی | [illegible]

ز هول روز جزا آذری چه می ترسی | [illegible]

اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد | [illegible]

قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی | [illegible]

گر رسیدی بنسیم طرهٔ او دست مرا | کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی

سوراخ می شود دل ما چون گل حسین | هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا [illegible]

جانی که داشت کرد فدای تو آذری | شرمنده از تو گشت که جانی دگر نداشت

غلام همت آن عاشقان باکرمم | که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند

امیدی رازی شاگرد علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی چشم تا بید ارشد و مع الدین داشت لهذا امیدی تخلص کرد و در نزاع عقاری با شارهٔ قوام الدین کشته شد از شعرای عهد شاه اسمعیل ماضی صفوی ست از وی می آید

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به | که از شراب حریفان [illegible]

اگر کنی ز برای جهود کنشت | و گر کنی ز برای [illegible]

درین دو فصل شنیع الغد شما نحست | ضمیر و کار کر بیا آن شما به خوارزمی

که در سلام فرومایگان صدر نشین | بروی سینهٔ [illegible] دست و سر فرود آری

کاش گردون از سرم بیرون کند سودای تو | [illegible] صبری و چندانکه استغنای تو

تو ترک نیم مستی من صید نیم بسمل | [illegible] کارم من با تو مشکل

امیدی

مستی و میروی بی آزار خلق آه — خود را دگر بر آتش آهی که میزنی

زلفت کمند افگن و چشمت کمین گشای — با لشکری چنین بسپاهی که میزنی

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم

[illegible] دور از تو بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم

[illegible] اگرچه از کاشان بود بعد سیاحت بسیار پای اقامت در [illegible] تیغ فنا گردید عشق زنجیر پای وحشیان خیال ست دوام گرفتاری

[illegible] انتقال این [illegible] بیت از وی ست

[illegible] او شهید [illegible] ست مرا — ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا

[illegible] ست که گاهی ز هوش می برم — وگرنه کی خبر از خواب راحت ست مرا

احمدی خواجه احمد لکهنوی درویش فانی بود و صدرنشین ایوان سخندانی از کلبهٔ انزوا کمتر پا بیرون می نهاد صاحب دیوان ست از وی می آید

قطع بد نظر از سیر تماشا کردیم — دیده را کنده ز سر آبلهٔ پا کردیم

[illegible] کرد خطبه عشقش که کس نگفت — منبر ز عرش کن که بلند ست شان عشق

ز بس تپید براه تو دیده تا نگاه ● — زمین صفحه مسطر کشیده می ماند

[illegible] فراهانی از فصحای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود علم شاعریش سپهر پا فرسوده [illegible] زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده این ابیات از وست

زندگانی [illegible] ز تو دل افسرده را — آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را

در حشر کما ز روی تو بوی بمن آید — برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل از آن بهانه جوی پرسیم — بدحالی دل از آن نکوی پرسیم

آشفتگیم ببین که دارم دل را — در دامن خویش و حال ازو می پرسیم

رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من | بنشست بر کشیده دامان از من
چون بوی گلی که با صبا آمیزد | هم با من بود و هم گریزان از من

الفتی یزدی در هند آمده یکچند با همایون پادشاه گذرانید بعده با علیقلیخان [illegible]
در جائزهٔ این مطلع هزار روپیه انشا کرده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش | دور نبود گر بسوزیم [illegible]

اسدی طوسی گویند استاد فردوسی ست مناظرات [illegible]
روز و شب ست که شاه عبد العزیز دهلوی بنابر لطف سخن در تفسیر [illegible] العزیز [illegible] آن

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل [illegible]
هر دو را خاست جدل از سبب بی فضل | در میان رفت فراوان سخن [illegible]

از منظومات اوست گرشاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش از ان معلوم می شود این ابیات از آن کتاب

دم پادشاهان امیدست و بیم | یکی با سموم و دیگی با نسیم
مبین [illegible] پشت شمشیر تیز | کنارش نگر گاه زخم و ستیز
دگر و سپه خنجر جنگیان | همی تافت چون [illegible] زنگیان
بگفتار شیرین فریبنده مرد | کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
مردم چشم پای قلم افتد هزار بار | که مر النقط الحرفی [illegible]

اشرف ملا محمد سعید پسر محمد صالح مازندرانی ست بعهد عالمگیر پادشاه به هند [illegible] آخر عمر
با شاهزاده عظیم الشان بن شاه عالم بن عالمگیر پادشاه بسری برد و بعد [illegible] مرشد آباد [illegible]
رسیده نزول بمنزل کرد و بعالم دیگر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر والاقدر [illegible] چالاکش [illegible]
تا نه بهم رسانید و گلهای سخن رنگین به جیب و دامن [illegible] افشاند این چند گهر از بحر طبع اوست

اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی ست | طفلی که خوش [illegible] افتد نماندنی ست

الفتی

اسدی

اشرف

در ایران نیست جز هنگامه روزی روزگاران را — تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را

کشف مشفقی نو وصل اشرف باد عارضش — همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت

کاهلان را بجز لگدکوب حوادث چاره نیست — میکند بالیدگی سستی اعضا را علاج

غافلان را چرک دنیا هست زینت در لباس — جامهٔ تصویر از روغن مصفا تر شود

...ینی بر منعسم برد — عاشقان پیش تو از دل جانسپاری میکنند

...معنی ترکیش اند — فرد چون گردید باطل جلد دفتری شود

رباعی

...عالم اندیشه کنید — ای سوزکنان ز ماتم اندیشه کنید

با محنت دنیا مکنید آمیزش — از آتشک جهنم اندیشه کنید

قصه چون انگشتری گردید پیچید بلعل — می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

از غم افلاس او اوقاتم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد — که چون فصل زمستان شد نفسها دود میگردد

نه خود را از تو ای بی مهر کی خواهم برید — تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

بدنیا چون در آید آدمی بدبخت میگردد — هوا چون در میان مشک آید سخت میگردد

جنون تا نیش رسای داد بیداد مرا — کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا

...نوشتم چون نسخهای اصلی — هر چند بد نوشت... اما غلط ندارد

تا سحر ...لش بودم — جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم

غریب... اقامت کردم — اتفاقا رمضان بود نمیدانستم

چو آن آبی که شوید طفل از روی لختی خود را — هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم

کی شود آنرا از زلف گره گیرش کسی — دانهٔ زنجیر در دام است صیاد مرا

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

در جوانی روشن حالت پیری دهم | چون گل شد دهانم بخزان می ماند
کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر | خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش
چو برگ لاله نشینند گرد هم عشاق | بحصه کردن داغ تو در میانه خویش
قفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر است | اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش
درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست | از نگاه ناتوان [illegible]
همچو چشمی در وناکی کز فروغ آید بهم | کلبه ام تاریک [illegible]
کام شیرین نکنم از تی زنبور عسل | سر بزرگی [illegible]
بوقت عرض طلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در [illegible]

آفرین لاهوری نامش فقیر الله ست شاعریست معنی آفرین و شایسته صد هزار تحسین و آفرین (آفرین)
در لاهور متولد شده اصلش از قبیله جویه شعبه قوم گوجر ست و هم در آنجا در ۱۱۵۴ وفات یافت
میر آزاد گوید در ۱۱۴۷ در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود در آن ایام قصه هیر رانجها
نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از قسمیه بیاد آمده ؎

بعریانی تهی تمنا نورد | که عید آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ایمان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود عنوانش این ست ؎

ای مغنی بوضوی تجرید | صبح شد صبح نماز توحید
صبح یعنی که ظهورش همه جاست | شش جهت سجده چو خورشید [illegible] ست

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر ست این چند بیت [illegible] ؎

هنوز حسن تو نوشق جلوه پیرائی ست | هنوز اول [illegible] کتاب [illegible] ست
هنوز چشمه نوش تو بوی شیر دهد | هنوز لعل لبت قاتل از مسیحائی ست
هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش ست | هنوز لعل [illegible] در آستین حنائی ست
هنوز دامن حسنت ز صبح پاک ترست | هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوائی ست

نهال سرو وفا تا چه بار می آرد — بهار حسن ترا آفرین تماشائی ست
دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد — هر فتنه که میخیزد از کوی تو می خیزد
همه چون شمع درین بزم سرافراخته اند — تا که از عشق بداغ تو سرافراز کنند +
ما را نه جنونی و نه سودای بهاری ست — بوی گل بدماغ آمد و هوش از سر ما برد
[illegible] گستاخ آفرین دستم [illegible] — خدا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید
[illegible] سینه ام نه موج [illegible] — این ست امتیاز بزرگان روزگار +
[illegible] تو کب [illegible] — شیشهٔ ماست که دیوانه سنگ ست هنوز
[illegible] ستم بای گریش — نازم برحمت او چون نکند عصیانم
تو [illegible] وضوی آب کوثر [illegible] بگیرد — تیمم گر بدست آید بخاک پای او کردن
[illegible] گوش سخن [illegible] زند و لاب می آید — که باشد سربلندیها بقدر سر فرو کردن
گهر بگوشش تو می گوید از صدف بیزار — که بی وطن بتو بودن به از وطن بی تو
بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را — که مقراض ست بر هم سودن دست پشیمانی
ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد — فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد
نه سپاه تغافل پی صف آرائی ست — نصیب ناله صدائی و اشک مجرائی ست
بقدر تاب طاقت مگذر از تسکین محتاجان — نداری قوت دست کرم دست دعا باشی
حسن [illegible] اضطراب آرد شکوه عجز عشق — شمع میل زد بخود از شوخی پروانها
مرد حق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست — عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد
تجرد [illegible] قاطع بود صاحب کمالی را — قبائی بیضه بر تن میدرد مرغی که کامل شد
حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوسی از لب تو مارا — ز تو می آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا
خط را متراش کم نخواهد گشتن — این سبزه ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه جد مادری او سعد الله خان وزیر شاهجهان بود و جد پدری او

عابد خان انداکابر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نام او میر قمر الدین است در سنه ۱۰۸۲
متولد شد در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری
و صوبه داری دکن یافت و در سنه ۱۱۳۴ مخلع بخلعت وزارت گردید و در سنه ۱۱۳۷ مخاطب بآصفجاه گشت
نادر شاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد
و هم درین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله قمر الدین خان آنجهانی [illegible]
حصار شهر برهان پور و شهر پناه حیدرآباد و نهر که در وسط اورنگ آباد جاری [illegible]
و کاروان سرا و پل از وی باقی است [illegible] ربّ اجعل هذا البلد آمنا
این آبادی است سی سال بحکومت شش صوبه دکن که قلمرو چند پادشاه بود [illegible] علما
و صلحا و اهل استحقاق را از عرب و ماوراء النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول عواطف [illegible]
کرد ریاست حیدرآباد تا هنوز در دودمان او است سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد [illegible]

طرح کاشانه ما ریخته رنگ فناست | عرق آلوده رود سیل نه ویرانه ما
ز شور بحر گر فهمیده بخت حبابش را | بسامان فنای خود مهیا شو حبابش را
در طلب بیدست و پاییم همتی ای درد دل | تا برد سیلاب اشک آنجا باسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری داشته است | می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم | بدشمن نیز چون شمشیر [illegible]
قطره بودم و دریا شدم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

امید قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد میرزا طاهر وحید است بعهد
عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته باصفجاه پیوست و [illegible] و چون آصفجاه
در سنه ۱۱۵۰ بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز بحترم رکاب ماند باآزاد ملاقات داشت
خوش خلق رنگین صحبت بود وفاتش در دهلی در سنه ۱۱۵۹ هجری اتفاق افتاد این چند گل از

از گلستان طبع اوست ه

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من — یک شب اگر تو هم نشینی بروز من

خورشا وقتی که می بالید از جانان بر دوشم — بر نگ ماه نو هر شام پر میگشت آغوشم

[illegible] گشتگی ابطالعم [illegible] ست — بگردید سرت چرا نگردم

[illegible] ا اندوستان باشد — شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد

[illegible] ظاهر [illegible] — کلید روزی استاد قفل گر قفل ست

[illegible] یادی نمیدانم — چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام

[illegible] ست زدو دوشت جنون — که بنیاورد بدام الفت صیاد مرا

[illegible] گیرم گلاز [illegible] دست — کسی به هیچ نگیرد درین دیار مرا

ز آب دیده زلس پای بو گل ست مرا — سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا

[illegible] الهامی جگرخون شده چون خواهد داشت — چشم مخمور تو خود از همه بیمار ترست

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند — صد ساله گنه بیک آهی بخشند

عذر گنهم بنا تواني کردند — زیباست که کوه را بکاهی بخشند

افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائر الہ آبادی ست در ریعان جوانی آن شجر سایه گستر از پا افتاد و این حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۱۲ جمادی الاولی روز چهار شنبه رو داد ذکاء ذهن بدرجه کمال داشت و شعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان ست میگوید ه

فاخر [illegible]

صفای خاطر روشن دلان همین سخن ست — چو صبح صافی آیینه ام ز دم زدن ست

لب گزیدهٔ اغیار با چه بوسه زنم — عقیق کنده نامم و گرچه کار آید

تا هما خلوت نشینی نکرد صید عام کرد — چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد

مخمور چو آن بمیرد شعراو مشهور تر گردد — که صافی ترکند گردیتیمی آب گوهر را

خیال لعل لب او بچشم داغ من است | فتیله از رگ یاقوت در چراغ من است

آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو بستگاه بود شاعر پر شعور بود و فیروزه کان نیشاپور این بیت

از وست

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد | از بسکه تو چون شیشه [illegible]

اهلی خراسانی دیوانش قریب بیست هزار بیت دیده [illegible]

در کشور عشاق دل شاد نیابند | یک خانه [illegible]

گر شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش | کز افتد [illegible]

منکه چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام | از دل چاک بیشتر [illegible]

اقدس میر رضی شوستری در ۱۱۴۳ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آنجا داشت

عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطاق عزم بگلشت هندوستان بربست [illegible]

از بندر بصره به بندر سورت فرود آمده براه دریا سری بر بنگاله کشید و در سایه عاطفت

نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان

بدکن آمده ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت او کشیده گوشه انزوا

گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود در طلاقت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران

صریر کلک اقدس سامعه می افروزد

ظالم از عربده یار ستم خویش کشد | عقرب از کجروی [illegible] نیش کشد

تا شد خط نمائی مردم افتاده از یار ا | که رنگینی نباشد سایه گلهای حنا را

عمر بهیچ میرود در سم و جفای یار کو | وصل [illegible] چه شد بجر کران [illegible] کو

نرم شو گر سخت رویان کار صورت [illegible] | خامه [illegible] هرگز لایق تصویر نیست

رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد | این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه کرد

ریاضت همچنان نفس با شد حربه مردان | خوش آن پهلو که ترکش بند لقش بوریا گردد

بخت بد یان [illegible] بجهان — در زمین سخت رسم کندن بنیاد نیست
آه دولت بی رنگان سرمایهٔ سنگین دلیست — خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود
تا چند بار خاطر دلها توان شدن — یک چند سیر گشوده نسیانم آرزوست

نادم

نادم میرزا اسمعیل بیگ از قوم قاچار است پدرش از سپاهان بود از سرکار آصفجاه بخدمت دیوانی
[illegible] جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او این چند
بیت از دیوانش فراچیده شد

[illegible] سپرده اختیار مرا — توان زرنگ حنا یافت رنگ کار مرا
دلم [illegible] ز حسن استغنا رها دارم — بیا به پهلوی من با تو کارها دارم
ای [illegible] لباس یار دامانش بکش — بر رقیبم دست گر یابی گریبانش بکش
[illegible] اینکه بگویم بسینه چین داری — خدا نکرده مگر در گره همین داری
گفته دل شکستان به که فراموش کنی — این گهر نیست ندارد که تو در گوش کنی
بروی مشهد پروانه شمع را دیدم — که چادری زگل داغ می کشید امشب
بالیده بود پر بخود آخر خراب شد — چشم حباب کور شود این سزای اوست
دلم از دست میخواهی ببر من پیشکش کردم — بهر صورت ترا آیینه در کارست میدانم
[illegible] بروی تو دیدیم ز معمورهٔ حسن — ما درین شهر مبارک شب ماه آمده ایم
پرسند گر جواب تو بگفتن شتاب کن — خود را مثال آیینه حاضر جواب کن
[illegible] پشت لب حرف تو و سعل گردد تا کی — بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری
[illegible] خورده دل لاله بر و داغ زگلشن — آرام متاعی ست که بی زر نتوان یافت
دارد همیشه در بر پیراهن معطر — ما را ز گل خوش آمد این وضع میرزائی
[illegible] گشتی و هوسهای جوانانه بجاست — صبح روشن شد و تا [illegible] این خانه بجاست

نامی

[illegible] افتخار عبدالوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمد نگر

تخلصم شاہیہ متولد شدہ و در دولت آباد طرح اقامت ریخته از معاصران سیکندا دیگر چنین ست
از وی می آید ے

چو سیر غنچہ کردم اعتبار این چمن دیدم
زند بر ہم نسیمی منصب صاحب کلاہی را

غیرت افزای بہار ست گل حنا بستہ
شیخ افروز تماشا ست همه دیدا رت

میکنی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرام
گردش خامه [illegible] ت

تا چشم باز کرد جدا دیده دیده ور
اول به بینا [illegible]

سنگین دل ست آن بت و من آبگینه دل
دل را بدل زہی [illegible]

آبروی دیگران نرسد ابروی ترا
ہر ماه نو مقید [illegible]

بر روی ہم ترا بر من نظر ما ہست میدانم
کہ چشم دور بین نزدیک بیند دور بینا را

سینه را از غیر یزدان رفت و روبی کرده ایم
جای اہرمن نباشد در الہ آباد [illegible]

در پناه آہنین حصن ندامت می زیم
واعظ از برگشتن سنگ ملامت غافل ست

دل گرفتی و زخود کرده بمن دادی باز
یافتم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست

چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه
خانه بر یاد کسی رفتم و در وا کردم

امداد شیخ غلام حسین ہاشمی برہان پوری کتب اوائل بہ ہمی کتابہ نموده و نقش او با شق عجز
درست نشسته از وی می آید ے

از تو پنهان می کند آئینه روی خویش را
ہر کسی منظور دارد آبروی خویش را

گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض
در گره بستن نماند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بیهوده کر شو
از حرف سبک غیرت الم گوش گران را

صندلی رنگ بتی گر سر دستان دارد
درد ہم گرد سر ما تمنا گردد

بداغ ہجر تو ای وای سوختند مرا
بہ رہی کہ نباید فروختند مرا

چسان کنم نظر سوی روی بتان
نگہ چو جوہر آئینه دوختند مرا

امداد

دل بسته رفت همه هم زغمزه ای قاتل بیا — گر برای من نمی آئی برای دل بیا

سیر کتاب عبرت ازین باغ می کنم — از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم

همچو آن طایر که بیخود بر زند در باد دست — باکمال اختیار خویش مجبوریم ما

ادهم میرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان است ادهم بیانی خوش دارد

[illegible] ش میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید ؎

[illegible] ادهم گفته است — گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده است

[illegible] ت هندوستان کرد و باریاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه بر بندی و

[illegible] بیباکی [illegible] سودائی ساخته نیز در سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر تقرب خان او را حبس

فرستاد و [illegible] شاهجهان آباد ز زندان هستی با پدر رود نمود بهار سخنش چنین جوشش میزند ؎

دستی دمن که چون بخیزد از جا قد رعنایش — فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد بر پایش

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

چمن جویای وصل کیست کز جوی خیابانش — سراسر می رود چاک گریبان تا بدامانش

الهی میر عماد الدین محمود از سادات همدان است در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و آقا رضی

همنشین مانده آخر نیز بتکدهٔ هند شتافت و در سلک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در

[illegible] بگذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ کلکش جوهر

سخن باین خوبی عرض میکند ؎

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد — ز آب دیدهٔ من میتوان تیمم کرد

رباعی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

دو عالم گرچه بر سوی نگاه ما حجاب آید — ز بیدای جمالش در نظر پیش از نقاب آید

قهر انتقام آن کشد اکنون ز من که داشت | آسوده چند روز به پشت پدر مرا

ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست | که شبنم است به گل یا گره به پیشانی

رباعی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت | زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد

دل خود بروزگار جوانی کباب بود | موی سفید شد

عیب و هنر مجوی الهی ز کفر و دین | عاشق بملت خود

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پرشکفت از اعمال شیراز بود وی در
در خردسالی چشمش از آبلهٔ بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند
بسیار کریه منظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شیفتهٔ حسن کلام خود میساخت بعد ۱۱۲۰ بمرد این
چند بیت منتقط از دیوان اوست

رشتهٔ طول امل تار جهان طنبور است | چه قدر بر سر این کاسهٔ خالی شور است

ز آب گلستان آموخت شوقم جانفشانی را | بپای نونهالان صرف کردم زندگانی را

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | درکار بود حاشیه این متن تنگ را

دوستان از کسوت تجرید می پوشد خدا | شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

ز خلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را | چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا | ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

اثر آخر بزلف پرفن او تصدق جان دادم | امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحاست در تماشای خوبان معانی
تمام آرزوست و در کسب لطائف مبانی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده و
عمری دراز بدستیاری ثعبان خامه بازار سحر سامریان شکسته در ۱۱۰۱ متولد شد هنگامهٔ سخنوری

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف ست مثل رسالهٔ موهبت عظمی در فن معانی و رسالهٔ عطیهٔ کبری
در فن بیان هردو بزبان فارسی مثل مفتاح و تلخیص ست و فرهنگ سراج اللغة بطور برهان قاطع
و چراغ هدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعرای جدید که در کتب سابقه نیست و نوادر الالفاظ
مشتمل بر لغات هندیه که فارسی و عربی آن در هند غیر مشهور ست و خیابان شرح گلستان وغیره و تذکرهٔ
مجمع النفائس [illegible] ست در جمع اشعار آبدار و انتخاب دواوین شعرا زنامدار اهتمام عظیم کار
[illegible] متقدمین و متاخرین ست مؤتمن الدوله اسحق خان شوستری و پسرش
[illegible] روپیه ماهوارش میداد بعده در سرکار اوده بمرتبهٔ صد... روپیه ملازم شجاع الدوله
گردید در [illegible] بلدهٔ لکهنو بجوار رحمت حق پیوست نعش او را بشاهجهان آباد برده دفن کردند
کلیاتش نظماً و نثراً قریب سی هزار بیت باشد این اشعار او ملتقط از مجمع النفائس وغیره ست ص

کن از منت دام بقفس آزاد مرا — بال و پر بسته دهد هرکه بصیاد مرا
عقل ست سراسیمه تر از عاصی محشر — کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
عندلیب نوحه گر چون من کجاست — آشیان بر نخل ماتم بسته ام
ز تو چشم مهربانی دگر ای فلک ندارم — شب هجر بود ممکن که سحر کنی نکردی
مگو که چارهٔ دل از سبو نمی آید — کدام کار که از دست او نمی آید
چه تنها چشم دوستی زین ساده لوحان داشتن — چشم حفظ الغیب از آیینه نتوان داشتن
محض معدومیم و در عالم هویدائیم ما — خوب اگر فهمد کسی تصویر عنقائیم ما
در رفع غفلت زندگی افزای انسان میشود — عمر از شب زنده داریها دو چندان میشود
دلبران باهم آشنا نشوید — مبتلائیم ما شما نشوید
عرض بیطاقتی خود بچه انداز دهم — بشکنم شیشهٔ دل تا بتو آوازه دهم
اگر از ناز بتان اذن تماشا گیرند — از کف آیینه گذارند و دل ما گیرند
گل گریبان تنگ دلم خاطر من شاد کنید — چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

بنوش خون دل من که خوش نمک دارد
شراب میکده ام لذت گزک دارد

ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او
حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

وحشت آموز غزالانم من
شهر او ستاد بیابانم من

شنیدم از ره دور آمد آن شوخ فریبنده
شود ای کاش شمع محفل [illegible] ماه آینده

گرفت آن مه هندی مه دگر در بر
دگر مپرس حکا[illegible]

نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری
ساق سیمین [illegible]

نمی فهمم زبان ترکی چشم سخنگویت
اشارتهای ابرو [illegible]

آرزو بیجاست سعیت در تمنائی وصال
عالمی گرجان دهد آن شوخ کی من می دهد

کین دل ما آخر از آن شوخ کشید سے
ای آیینه ما قدر تو نشناخته بودیم

پامال کرد خون من تیره روز را
زانو سیه سمند سواری که دیده ام

نصیب اهل کمال ست از جهان تعذیب
که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام

ربوده اند دل عشاق جعفوری را
غبار خط تو خاک شفاست پندارے

زنار و قشقه مابی سبحه نباشد
چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی

شود چه بازوی من ناز بالش خوابت
تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد

شکسته پا بنشین آرزو بگوشه صبر
که شاه مملکت فقر چون تمر لنگ ست

هر که خود تربیت خود نکند حیوان ست
آدم آنست که او را پدر و مادر نیست

تغافل این همه رسم کجاست جان کسے
بخلعت وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

گر مصحف عذار تو افتد بدست من
ختم فی الشوق بیک بوسه کردن ست

فریب خوش پسران خوردن آرزو رسم ست
زروی تجربه گفت این چنین پدر ما را

حمیده اند آسمان را بهر کار خاکیان
از بزرگیها بود گر بی وقار رم کرده اند

دیده باشی گل شبنم آلود
گریه را هم عمل خوش می باید

نقطه‌است چند معانی ز فکر [illegible] جهان	زین شعر کجا حق تشفه داشته است
تن دو گیسوی سیه بر روی مهرخشان آرزو	شعر هندی بوده است از میرزا روشن ضمیر

رباعی

زلفت که از و نظم جهان حسن ست | نازل شده سورهٔ گلستان حسن ست
[illegible] شده ست خوبی بهتم | پیغمبر آخر الزمان حسن ست

[illegible] سید نوح بلگرامی رح از نسل زید شهید ست تولد او در ۱۱۱۶ه اتفاق افتاد ملازاد
[illegible] ست و فارس میدان مبانی و معانی سلطان اصحاب فصاحت و برهان
[illegible] را و طبعش شورجه کلام دارد بلکه مرتبهٔ الهام با جود بسیار گوئی برنگی که او
سخن را در قالب نفیس بخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان
شور انگیزش نمک مجالس ارباب دانش ست و کلمات سحر آمیزش حیرت دیدهٔ اصحاب بینش طبع
گهرپاشش ابر نیسان ست و سواد اشعارش آبحیوان معدن علوم بی غایت و مخزن فنون لانهایت
صاحب تالیفات نفیسه و تصانیف کثیره ست دواوین عربی و فارسی دارد عربی سه هزار بیت
باشد و سخن تازی را بطرز خاص ادا می کند و بازار افسون خوانان بابل می شکند ملقب بحسان الهند ست
زیرا که قصاید بی شمار در مدیح جناب نبوت صلعم پرداخته و مخالص غریبه برشتهٔ ابداع کشیده و طوطی
هندست با قمریان عرب دمساز نغمه سنج یورب ست با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست
که در گلزمین هند از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت
و دستگاه در نظم بلیغ و نثر فصیح در اقران و اقطار نام بشهرت و قبول بر آورده دیوان عربی و فارسی
ایشان نزد نامه نگار موجود ست و بدلربائی خوبان طبائع مشکل پسند مستعد ترجمه حافلات را در
اتحاف النبلاء نوشته ایم و غزلان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی

منظومات از دیوان او درینجا ثبت می افتد

برآر از مدبسم الله تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم — که مستان دوست میدارند لب بر تنگ خالی را
دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یا رب — پریزادی گر ساغرهای این مینای خالی را
الٰهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را — کرامت کن نهال آتشینی دانهٔ ما را
مده در دست زنگ هوس آیینهٔ دل را — بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
کریمان را نظر بر رشتی مهمان نمی باشد — میاز باغ بیرون [illegible] ما را
بی فنای خود میسر نیست دیدار شما — میفروشد خویش را [illegible]
منکه باشم تا شوم در بزم والا باریاب — میکنم سر را فدای [illegible]
آخر ترا کند اثر عشق رام ما — گیراتر است از سر زلف [illegible]
چندین هزار میکده را وقف میکنم — روزی که جام چشم تو گردد بکام ما
رها کن از گره دام عنبرین دل را — بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون — مکن برای خدا بی چراغ محفل را
می داد چشم یار دل زخم دیده را — داند که نافع است جراحت رسیده را
پیری رسید بر در طاعت مقیم شو — ضائع مساز حلقهٔ قد خمیده را
الٰهی معالج دیدهٔ نرگس یار مرا — بر طبیعت هیچ او بگذار بیمار مرا
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را — آتشی شیشه بود چشم تماشای ما
الٰهی وای رنگ و بوی چمن کرد غارتیم — کم فرصتی ز زندگی مستعار ما
آخر شود کمند غزال رمیدهٔ — آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما
همان آغاز باشد انتهائی سیر کامل را — تمنا می کند باز دگر غواص ساحل را
دهانش جستم و آخر نشستم باز نخدانش — لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع — که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را
بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد — چو شبنم از جهان رنگ و بو بر بند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما / صبح محشر داغ از شور نمکدان شما
تشنهٔ ما را به آسانی توان سیراب کرد / بوسهٔ کافی ست از چاه زنخدان شما
اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما / ز دست و تیغ تو بردن هی سعادت ما
بشهد خنده بیامیخت ترشی دشنام / انار میخوش او بیش کرد رغبت ما
بر [illegible] سلم را / صیاد شبانی کند آهوی حرم را
[illegible] حساب را / وعدهٔ سال بیش نیست ذرهٔ آفتاب را
حال [illegible] از گفت لبس / گویند مراد من بنده ام این جواب را
[illegible] گل داد رس ما / آویخته صیاد ز گلبن قفس ما
آزاد نداریم سر شکوهٔ خاری / چون غنچهٔ گل پاک بر آید نفس ما
بیا که چون کهرم بتو چشم تر باقی ست / تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقی ست
جدا ز بزم تو هر چند کرد خاموشم / توان نواخت مرا آه در جگر باقی ست
دل با علو همت خود از جهان گذشت / بر پشت این براق ز نه آسمان گذشت
با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت / بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت
حرفی که آشنای سخن شد جهان گرفت / این طفل نی سوار زمین و زمان گرفت
روز بد حاجت اشراف بدونان افتد / تکیه گاه سر لبریز تفکر زانو ست
در دلم یاد تو از چار طرف می آید / راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سوست
دلی که آینهٔ مهر احمد عربی ست / درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی ست
گذاره می نظر رحم بمن بر خود کن / مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست
من از تفرج این گلستان نظر بستم / گراد ملغ که ممنون باغبان باشد
عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت / چرا بحاشیهٔ بزم من فلان باشد
سقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد / که آهوان حرم را حرم شبان باشد

وا رهد دلی که عشق تماشای او کند | آتش بجانب کده خویش رو کند

اگر چه طرف کلاه تو جز ستم نکند | خدا تسلط این سرفراز کم نکند

ترا نه پرتو رخسار خود گریبان سرخ | مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ

فتاده است بزنجیر آتشین کارم | که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ

بروز یکه قضا فرصت عمر شمردم داد | تا چشم کنم باز [illegible] داد

نقشی ست عجب دایرهٔ هندی خطش | کز سایهٔ خورش [illegible]

والله که من قابل پرواز نبودم | دلگرمی آن [illegible] داد

دوشش صد دست دعا در هر خم موی تو بود | لیلة القدری که میگو [illegible]

شب زما آواز پا در دیدنت سودی نداشت | نکهت گل فاش از خاک سر کوی تو بود

نقش حسن روز افزون ترا مانی کشید | ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید

خط بر رخ زیبا نه پسندید بجا کرد | این صفحه غلط بود تراشید بجا کرد

دل در برش چسپان نشیند | او پهلوی دلستان نشیند

مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آمد | سحر گر بر زمینی می نشیند شام برخیزد

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر | پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان | چو آن نهال که روییده در نهال دگر

بقربانت روم پاپیچ تو بوسم جای دل | که می آیی ز سیر لیلة المعراج گیسویش

زدم بر دست او گر بوسهٔ گستاخ معذورم | مرا تعلیم شوخی سید بد تعویذ بازویش

چه می پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش | کتابی در بغل دارم که قرآن است تفسیرش

سعادتمند بیند زلف مشکین تو در رؤیا | که چون در خواب آید اژدها گنج است تعبیرش

هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی | کند صد رنگ بازی بر زمین صفحه تصویرش

سرت گردم شنو از قاصد آزاد پیغامی | چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

آهنگ مینا بهم کند و صفیه صبح و شام رقص — میکند این طفل تا دوران بر کنار بام رقص
گر ز یادم کار من دیوانگی آشفتگی ست — میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص
کسی هیچگونه شود آشنای نشهٔ تاک — غذای روز خیان ست آب آتش ناک
کمر بکوشش دنیا مبند چون جاروب — که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک
[illegible] ز قبا [illegible] دوست گیر د نامهٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
[illegible] با قبهای کنی — دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

رباعی

[illegible] نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلگشائی دارم

کشیده‌اند ز رنگ نیاز تصویرم — خط شکستهٔ از خوش نویس تقدیرم
ز دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم — چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم
تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن — چشمی گشادم و گل حیرت ببر زدم
بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم — ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم
ز پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش — ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم
کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد — خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام
نگاه تست آزاد بیش از دگران — غلام معتقد حسن امتیاز توام
شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم
ز من جدا شده دل رفت در پی خویش — ازین مسافر راه عدم نشد خبرم
تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق — بیا درین دو سه شب بی تو داغ شد جگرم
یار را دیدن من در عرق شرم نشاند — از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن
تصدق سر خود بوسهٔ عنایت کن

امیدوار گرفتاریم درین صحرا
ز دام جذبهٔ خود حلقه کرامت کن

گره ز ابروی خود وا نکرد قاتل من
شهید این دو کمان مهره‌ست بسمل من

حباب خوش منشم میزیم بوضع صفا
ز آب صرف بنا کرده اند منزل من

چو شیشه که دران نرگس از هنر سازند
خیال چشم کسی جا گرفته [illegible] دل من

بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزی ست
خندد از [illegible]

ز ترسیه ... گل براه گلستان سر کن
چو گل زر [illegible]

نهایت ست اگر قطرهٔ رسد از می
برنگ برگ گل از [illegible]

نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من
که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد
دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

دل با هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد
چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی

دل که شد واقف اسرار میان من و تو
نیست وسواس که او هست ازان من و تو

کشته را اگر دسر قاتل او گردانند
خلق حیرت زدهٔ رسم زمان من و تو

من هم آخر دردمند چشم بیمار توام
ای بقربانت بروم در فکر درمان کن

خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی
خیر باشد واله زلف پریشان کن

الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی
کرامت کن مرا چون شاخ سنبل موبمو دستی

هستی در عالم ایجاد از طاؤس کم
گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی

بیتو دلهای محبان چه خرابی دارد
شهرها می شود آباد اگر می آیی

آیینه دار تصفیه گر آرزو کنی
دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی

آزاد پیر میکده ارشاد می کند
دریای خم نشینی و جی در سبو کنی

تو از کشیدن گردن همیشه در خطری
بتیغ داد شمع را زیاده سری

فرنگ هوش سباطرفه کافرستان ست
قدم فشار بدار الامان بیخبرے

نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی
نماند شوخی چشم شرار بولهبے

فدای خاصیت وادئی عقیق شوم
که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی

زیارت تو کند آفتاب هرشب نذر
رود صباح جلوریز جانب عربے

زبسکه [illegible] تو دشت ساغر ماه
گرفت رنگ نزاکت رشیشهٔ حلبے

[illegible] با فبان کریم
نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی

آ[illegible] ده امیم نسب
توان زذره ما دید نور خورشش نسبے

بملک هند چو من بیست طوطی آزاد
که کرد تربیتِ من شکر لب عربے

ابوالقاسم شیخ گازرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده هزار بیت بنظر رسیده بر اقسام شعر محتوی ست ازانجمله ست

بر لوح دل چو تختهٔ تعلیم کودکان
هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد

زبانِ شکوه ندارم وگرنه می گفتم
که دوستی تو مارا بکام دشمن کرد

ز معجزهای عشق ست اینکه ما را بر سر کویش
نگاهِ بام و در را لذتِ دیدار می باشد

احمد خان پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود در ۹۲۰ه بلبل روحش بگلشن بقا پرواز کرد در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چهار صد بیت دیده شد از وست

شام فراق کار من زار مشکل ست
صبح وصال گر نه رسد کار مشکل ست

جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی
محرومیم ز دولت دیدار مشکل ست

تا صبح بگو که قطع نظر چون کنم ازو
حسنش همان و عشق همان دل همان که بود

رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما
دل شاد شدند از پریشانی ما

سهل ست اگر چه ما پریشان باشیم
جمعی شادند از پریشانی ما

سوزان ز آتش دل انسان بمحشر آییم … کز سوز دل گریزد روز قیامت از من

بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم … او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می آید … چو من کارت به بیرحمی نیفتاد است پندار ی

مسافری نرسید از عدم کز و پرسم … که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا ❖

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش … تلخ ست [illegible]

خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا … زه کرده ام این کمان [illegible]

ابوالحسن — **ابوالحسن** کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود و صاحب تصانیف عالیست از وست

سوزم چو بمن گرم در آئی که مبادا … این مهر و وفا با دگری داشته باشی

اختری — **اختری** یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوشگو معنی جوست از وست

روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا … کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا

ز آندم که چشیدم نمک خوان تمنا … هر چیز که خوردم مزهٔ خون جگر داشت

حکم عشق ست که در کوی تو افغان نکنم … تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم

از غیرتش برد مرا سیل سرشک آخر کار … اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم

هلاکم میکند و عشقبازی رشک پروانه … که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار … بر گرد جان که همره باد صبا نرفت

اسیری — **اسیری** مشهدی از سخنوران عمده بوده از وی می آید

در عمر خویش مرحله پیمای عشق را ❖ … چندان امان نبود که خاری ز پا کشد

اسیری — **اسیری** طهرانی نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی مسعود سیفی حسینی وی بهند آمده در سرکار اکبری انخراط یافت در آخر عمر متوجه دیار خود گردید و در ۹۶۲ در کوچهٔ فنا منزل گزید از وی می آید

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد … یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

از غیر کنم گله و چو آن سیمتن آید — شاید بهواداری او در سخن آید

ماده ۱۱۶۹ احمدی سید لطف احمد بلگرامی سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چاشنی گیر
لذت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهار صد رباعی گفته در ۱۱۶۱ انتقال فرمود

ازوی می آید رباعی

آنکه که گنبد گردون پیدا نبود — او خود خلف آدم و حوا نبود
[illegible] از انسان نشود — عبدست اگر عفو خدا را نبود
آزی [illegible] بجان نشست — آری براستی همه جا می توان نشست

ماده ۱۱۹ ایما [illegible] حسن بلگرامی گل سرسبد چمن استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد مصور
ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیدهٔ تماشائیان ریخته حافظ
مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعله آوازش دل سنگ میگداخت و حسن قرأتش
ایمان سامعه را تازه می ساخت در ۱۱۱۹ برحمت حق پیوست اِنَّمَا اَشْکُو بَثِّیْ وَحُزْنِیْ اِلَی اللّٰهِ
تاریخ رحلت اوست که میر عبد الجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ایماست ۰ ه

کشادِ کارم از جمعیت خاطر نمی آید — نشد چون غنچه بی چاک گریبان فتح باب من
جهانش بسکه در بزم تخیل جلوه پیرا شد — سویدای دلم چون مردمک محو تماشا شد
وسعت تو اگر بر لبِ دریا گذر آرد — از گوش صدف پنبهٔ گوهر بدر آرد
نگر و دیاد ماه من ز بلبل ناله میخیزد — که مد شاخ گلها در چمن چون ناله میخیزد
رسید قاصد و وا شد گره ز غنچهٔ دل — هوای بال کبوتر نسیم باغ من ست
ز تمکین تو ای ظالم فغانم جوششی دارد — سکوتِ گل زند ناخن دل مسکین بلبل را
نیاز و ناز با یکدگر خوش جلوه می بخشد — درازیهای دست من از و دامن کشیدنها

ماده فو آگاه سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود بدقائق شعر خوب
میرسید و خود هم فکر میکرد ازوی می آید ه

با امید که آید یار رستن جالم ۰   نه پیوند هم دیگر لب زخم کهن سالم

گر آرزوی جمال تو نیست در دل او   به پشت آینه سیماب در کمین گه کیست

غرض چو متحد آمد مخالفان جمع اند   برآشنائی ارباب دهر غره مباش

شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد   سرخ کردی جامهٔ عریانی آگاه را

واشد آن فتنه جو را از سر ابرو گره   باز نتواند [illegible] خود آمو گره

آیینهٔ من هزار بین شد   از سنگ [illegible]

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفرخان بن خواجهٔ ابوالحسن [illegible] وارد هند شد و بوزارت شاهزادهٔ دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر [illegible] را شد بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در سنه ۳۳ حکومت کابل ضمیمهٔ وزارت گردید چون خواجه ودیعت حیات سپرد ظفرخان را صوبهٔ کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهرشناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت افتخارش همین بس ست که مثل میرزا صائب مادح آستان اوست ظفرخان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از انجمله این ست ه

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست   تازه گوئی های او از فیض طبع صائب ست

دیوان مختصری از ظفرخان بمطالعه افتاد و این چند گوهر شاهوار از خزینهٔ طبع اوست ه

دلم بکوی تو امیدوار می آید   نگاه دار که روزی بکار می آید

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنید ست   یاران برسانید دماغی شب عید ست

شادم بدل شکستگی خود که پیش من   قدر دل شکسته چو زلف شکسته ست

گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست   عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم

به تیغ بی نیازی ناتوانی قطع هستی کن   فلک تا افگند از پا ترا خود پیشدستی کن

بهر کجا که روم وصف دوستان گویم ۰   برای باده فروشی دکان سخنی باید

ز بهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد | مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن | آیه سجده توان خواند ز پیشانی ما

آشنا میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفر خان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزاری و پانصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویه عزلت گزید و در ۱۰۸۱ رخت بنهانخانه عدم کشید ... مثنوی محتوی بر انواع سخن ست در ساقی نامه خود گفته + ص

... ساقی بمجلس نشست | چرا نبض مینا نگیرد بدست

این چند بیت زاده طبع بلند اوست ص

الفت میانه تو و جگر کمی شود | دندان مار قبضه خنجر نمیشود
بسکه در راه فنا با خاک یکسان شد تنم | میتوان همچون غبار افشاند از پیراهنم
از حوادث گوهر مردانگی کمتر نشد | تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد
هر دم نوید لطف دگر میدهد مرا | دل می برد ز دست و جگر میدهد مرا
گر پیستم چو ناوکشد آسمان بجاست | مو شد سفید و تیرگی دل همان بجاست
کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند | بغیر اینکه از احوال هم خبر گیرند
بیاد روی تو شبها کنم نظاره ماه | زر سفید بود از برای روز سیاه
تا بزندان غمت خو باشستن کرده ایم | گاه گاهی ناله برخیزد از زنجیر ما
لقمه چرب خوشامد نکند رام مرا | دل من از سگ کوی تو وفادارتر است
از بسکه دست من ز تعلق بریده است | رنگ گرفته را بحنا باز میدهد
سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد | گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم
عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس | دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
تا در وی پر بود از تفرقه دل واشود | چون پر آشوب بود شهر دکان نگشاید
چشم بسان آینه در غیبه تعلق نیست | پیوسته همچو عکس خود مرد در کمین خویش

نیست نازک طینتان را طاقت سیاهی خویش — دیدهٔ نرگس ندارد تاب بینائی چراغ
چند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان — نتوان کرد سر رشتهٔ تقدیر پیدا

انسی محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهار است همراه بابر پادشاه در هند آمده و مدتها واقعه نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در سنه ۹۶۳ درگذشت از وی می آید

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین [illegible] کن
خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش — خونریز جفا پیشه [illegible]
از اهل وفا بیخبری را چه کند کس — مائل بجفا سیری ر[illegible]

امتیاز زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو و بذله گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را به میرزا صائب خوانده و با آنکه سواد خط نداشت دیوانش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از وست

رنجیدهٔ ز من بت نامهربان من — حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر کند — یک بار در حضور تو خاطر نشان من
چون سیاهی مرا ز داغ افتد — چشم پروانه بر چراغ افتد
آفتابی کند طلوع از ماه — عکس رویش چو در ایاغ افتد

اسحق خان شوستری مخاطب بمؤتمن الدوله امیر صاحب جوهر بود پدرش از شوستر بهند آمد و در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شده و بکسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد خوش فهم دقیقه سنج بود و در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در مهر سلطنت با اعتبار زیست و در سنه ۱۱۵۲ وفات یافت از وست

زبسکه در دل تنگم خیال آن گل بود — نفیر خواب من امشب صفیر بلبل بود

...ری صاحب فضائل بکمالات بود و چند سال پیش حکیم [illegible] کرد و از خوش صحبتان
... بود و آب ... [illegible] ... نیامد ... رفته در بلده ری که وطن آبا و او بود
... دنیا یا ... این [illegible] بلاغت شعار اوست

... رقیب بوده دمی غافل از فریب — بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت

دهنی که بر حال من ز لشه خندیدن داشت — اضطراب من و خندیدن او دیدن داشت

دل خسته ... که بید نگار — در دست او نداده ببازی کمان هنوز

... تا دهم جان را — وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

... اصفهانی سلیقه شعر و لاو نیز داشت بیست سال در هند او قاتش بتجرید گذشت
این چند بیت ریخته کلک معنی نگار اوست

دو دیده سیل سرشکم بسوی خانه او — که گرد غیر بشوید ز آستانه او

لعلت که آب زندگی اندوه نشان دهد — کو خضر تا ببیند و از ذوق جان دهد

تا تیغت چو امانی سر خود در بازم — جان سپر ساخته در صف سپاه آمده ام

احمد قاضی احمد غفاری قزوینی فاضل و منشی و مورخ و خوش طبع بی بدل بود کتاب نگارستان
و جهان آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق باز داشت
و متوجه حرمین گردیدن شد و آن سعادت را دریافته بهندوستان می آمد ناگاه دست قضا در رخت
هستی آن بی بدل خلل انداخته در سنه ۹۶۵ بعالم بقا کشید این بیت از وست

پس از عمری خنیدن گردی ... چشم آن بدخو — طپد دل در برم ترسم که ناگه زود برخیزد

الهی یزدی دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده بیشتر در غزل با میر میران یزدی نسبت

... بس که از این پس غم عالم نخورم — توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

نه من شیوه دلبری را همه کس داند — دل دلداری آن نوعیکه می باید نمی داند

امینی یوسفی بیگ ... از شجاعان مشهور و سخن سرایان معروفست دیوانش تخمیناً هفت هزار

بیت مشهور ... ست از وست ه

نیاز بوالهوس اگر محبت نام خواهی کرد	وفا را بعد ازین پیمان آرزو را خاص خواهی کرد

دستی که بعد آغوش تو آورده بینی	دستی ست که در گردن غمهای تو دارند

چو مرغ نیم بسمل می طپید تا حشر از شادی	بخون غلطیده شمشیر او مردن نمیداند

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا	خفاش کجا و پرتو ...

هرچند ز سوختن نترسد آخر	پروانه کجا و آتش ...

از شراب غم تهی کردیم صد میخانه را	ساقی ما همچنان پر میدهد پیمانه را

رباعی

من مست محبتم شرابم ندهند	در آتش افکنند و آبم ندهند

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم	با او ست حدیث من جوابم ندهند

اشکی قمی در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند در آگره رخت رحلت بر باد پای اجل بست
در مرض موت دواوین خود را بمیر حیدر ترمذی سپرده بود که مربوط سازد و میر مذکور آنچه بکار آمد
بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوماتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصائد و یک دیوان
هجو مجموع از دوازده هزار بیت متجاوز بوده از وی می آید ه

بسی سنگ از غمت بر سر من دل تنگ خواهم زد	اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند	تیغ ترا مگر که می آب داده اند

بسکه تن بگداخت بی او آتش سودا مرا	گر نهی زنجیر هر گردن نشد دست و پا مرا

ابتری بدخشی اسم با مسمی بود سخنی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته در ایام فرعون
بحث میکرد از آن جهت نام او وکیل فرعون برآورده این مطلع از وست ه

گفتی وفا کنیم با حباب یا جفا	ای شوخ بنده عفو و لیم ما

[illegible] خان بفضائل علمی و عملی آراسته بود و منصب پنجهزاری داشت و بدارائی کامل مشارٌ الیه زیست طبع نظم شعر هم داشت از وست ؎

[illegible] آن نرگس پر ستم که در عین خمار   عالمی را کشته و خود را بخواب انداخته

[illegible] تو آشوب عقل و دین من اند   کمان کشیده زهر گوشه در کمین من اند

[illegible] [illegible] پیکان آن قاتل مرا   بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

[illegible] بلگرامی سلیقهٔ نظم داشت و شعر مناسب میگفت از وست ؎

[illegible] و تیر ک چشم او   که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی

[illegible] چو تیغ نگه را تیز می سازد   که شد زیر نمد آیینه از جوهر زره پوشی

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از ان اوست ؎

شرط است اضطراب نکردن قتیل را   آخر رسید فدیه ذبیح خلیل را

ابو الفضل برادر فیضی در سنه [illegible] بوجود آمد و در کمتر مدت بجودت طبع و رسائی فهم و علو حوصله کسب فضائل نمود و وحید عصر گردید و در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرد و در فن انشا صاحب ید بیضا بود باتفاق فصحا روشی که او اختیار کرده عدیم المثال ست با آنکه تکلفات منشیانه هیچ ندارد لیکن متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و تراکیب عجیبه او وضعی دارد که دیگری را تتبع آن دشوار است مگر نصیر همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده و گفته بساده نویسی ابو الفضل منشی با همه قوت ناطقه او در اکبر نامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش ست آثار موزونی طبع ازو پیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسی دارم که هر نفس می گردد   گویم که ریاضتش دهم به گردد

هر چند بجهد لاغرش میدارم   از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری و نظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن تا گره طلب حضور

چون سرو ... سیاه ... شاهزاده سلیم ... چون باز
... انحراف داشت ... فتح ... اعجاز ...
... تاریخ ... فیضی ... صحیح چنین گفته
گفت عقل از جهان رفت بجالی ...
... سال وفاتش ...

آغائی گویند زنی شاعره بود در ایام سلطان حسین در بلدهٔ هرات بسر می برد و نیز بعضی ... [illegible]
... خراسانی است که از محمد خان ترکمان منصب عزت داشت ... [illegible]
... عالم هر کرا دیدم غنی دارد — ولا دیوانه شود ... [illegible] دارد

انجابی وردی بیگ منتخب روزگار بود و ساده ... اصلش از خراسان
نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید از وی می آید

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا — این چه گردیست که برخاسته از خاک مرا
میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف — خون دل میدهد از شیشهٔ رگ تاک مرا
عصمت آن روز که شد پرده نشین تهمت کرد — حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا
تو کمندی صید دام پیچ و تابم کرده است — تو خطی استاد مشق اضطرابم کرده است
داغم از دل ... این مصرع صائب گفت — گرم خوی آتشین رو ... کبابم کرده است
شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش در زبان دارد

اعجاز شیخ محمد سعید مولوی مولدش اگره است بخدمت شیخ عبدالعزیز عزت کسب علوم ... عبدالجلیل
بلگرامی اخلاص و ارتباط تمام داشته در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان ... کلامش
ما گزیدهای فراق ... سحر حلال ... طلسم ... بیت از اعجاز است

نمکی ریزد از صبح طرب در جام اقبالم — ... گردش جامم
چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم — چراغ ... خاموش میشود ... جستن رنگم
چو بوی غنچه دلتنگی نفس را در گره دارد — شکست ... از پرده ... آهنگم

خموشی آینه پرداز جوهر هوش است | چراغ انجمن دل زبان خاموش است
بغیر نرگس و نباله دار یار که دید | دو خورد سیده غزالی که دام بردوش است
بیاد جام گل و شیشهای غنچه شکست | شراب ناله بلبل هنوز در جوش است
خیال بیکسی من وفا بیادش داد | بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت
کشیده ا[illegible] ساغری که هوش نماند | دگر معامله با پیر می فروشش نماند
[illegible] ام ور دشت بنیاد | بود سر گشتگی شیرازه مشت غبار من
[illegible] گلشن غنچه دلتنگ بود | شعله آواز بلبل آتشی در سنگ بود

[illegible] ابراهیم بن عبدالزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین است ترجمه بسیط او در تذکره حسینی قوم است
این ابیات بنام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده ه

با چراغ مه و خورشید چه کار است مرا | نفس سوخته شمع شب تار است مرا
حیرتم بسته چه تصویر ره گفت و شنود | خاطرم شاد که در بزم تو بار است مرا
اشکی که از زوال تو نشوید غبار من | خاکش ببر اگرچه جگر گوشه دل است
تا چند اضطراب کند دل بسینه ام | این مرغ را ازین قفس آزاد می کنم

نایاب اذل محمد امین جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود از فرط
علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در سنه ۱۱۳۵
بملاء اعلی اتصال جست این درر غرر از ان والا گهر است ه

از بهر دولی که غم جاودان نشست | یکدم برای خاطر ما می توان نشست
چون تیر پا بوادی آوارگی گذار | در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری | که نیاید دگرم منت تعمیر کشید
شب که در بزم حدیث رخ گل رنگ تو بود | میتوانست گلاب از گل تصویر کشید
دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت | دانه را مور بزور از دهن شیر کشید

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت | انتقامش همه از من فلک پیر کشید
پیش تشریف رسائی کرم دوست [illegible] | [illegible] تقصیر کشید

ابراهیم (ابراهیم) میرزا همدانی طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده از دست

چه گزندست بدل سردی افلاک مرا | نگه گرم تو بهر دو بهشته ز خاک مرا
در آتشی که بیتو دل داغدار سوخت | میسوخت آن چنانکه [illegible] سوخت
هریک در آتشی من و پروانه سوختیم | او را وصال شمع [illegible]

اشرف (اشرف) میرزا بن میرزا عبد الحبیب نواده میر باقر داماد بوده صاحب استعـ[illegible]ـات
بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت ست که زیب این مجموعه میشود

مرگیست زندگانی و هزیر پاست | کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد
سوختن سهل ست این داغم که در روز جزا | بر تنهائی تو هر داغ محشر میشود
پروانه وار میزند آتش بجان ز رشک | چون شمع هر که سوختن آغاز میکند
چون شمع صبحدم نفسی ماند از حیات | وقت ست اگر عیادت رنجور میکنی
نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان | گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

اشرف خان (اشرف خان) مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بوده از سادات حسینی مشهد مقدس ست
در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بوده مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان و خطاب اشرف خان
سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته از وست

رباعی

یارب تو مرا با آتش قهر مسوز | در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم | از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ارسلان (ارسلان) تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخگوئی
و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسنه مشار الیه میزیست در لاهور بسنهٔ ۹۹۵ در گذشته از وست

[illegible] غزل [illegible] گرفتیم   [illegible] آب گردشتیم

[illegible] زیر [illegible]

[illegible] کرده اند وی

[illegible] چون شود که تما   [illegible] از ان [illegible] گرفت

[illegible] سیم   خبری او [illegible] نگوید دیده

[illegible] می مرا   [illegible] دیگر [illegible] مرا

[illegible] بسوزیا   دارم امید [illegible] روزها

[illegible] چو شد خاک بکوی تو رقیب   تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود

[illegible] چون برخ نقاب گرفت   شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

آثم شیخ حفیظ الله اکبرآبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده

درشکی چشم از تماشای عالم فانی دوخت از وست

صبح در پردهٔ شب طرفه تماشا دارد   دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا

کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد   در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

اختر قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی نواح کلکته ست در مستعدان زمانه معدود

بود صبح صادق و نور الانشاء و محامد حیدریه و عقود الحکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف

اوست عمری در لکهنؤ بر سایهٔ عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعراء

سربلند گشت از شعرای معاصرین ماست برادر مرحوم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض توالیفش

آگاه شده سلیقهٔ انشای فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنؤ بعد زمانهٔ غدر هندوستان سفر آخرت

گزید از کلام اوست

بیابان داده است از یاد خود سودای مجنون را   جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم

بپر پر اشعلهٔ رخسار او پروانه می سازد   ندارد هیچ محفل شمع تابانی که من دارم

شگفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ [illegible] — ز آتش آب می یابد گلستانی که من دارم

چو ماه نو بسر شارست اختر ساغر هوشم — تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم

تماشای عرق افشانی او میکنم [illegible] — ندارد هیچکس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین — نامش امیر محمود خلف امیر الدین طغرائیست از فضلاء عصر بود صاحب اخلاق حمیده واوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین [illegible] ت معاصر سربداران بود واین چند مقطعات از دیوان اوست

دو قرص نان گر از گندم ست یا از جو — دو تای جامه اگر کهنه [illegible] از نو

چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو

هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

رباعی

منگر که دل ابن یمین پر خون شد — بنگر که ازین سرای فانی چون شد

مصحف بکف و چشم بره روی بدست — با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سرمه ای دیده هر دم اشک غماز مرا — تا نسازد فاش پیش مردمان راز مرا

عشق تا در دل آدم ندر آمد ننمود — باده پر شور نشد تا که بستان نرسید

ابویزید — سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از دست

رباعی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اقدسی — گویند مرد خود پسند و ناساز کار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار ماند مع هذا شاعر عالی ضمیر و خوش تقریرست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند تا او نیز بعتبهٔ شاهی رسیده بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست

بیا بگو ای ناقوس خروشان دل شکسته کیست — که این صدا بصدای جرس نمی ماند
نکهت پنهان چنان شد که صبا نمی تواند — به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن
بخرامی بنازم که زکثرت ملائک — بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن
دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ست — دیده بی نظاره رویت چراغ مرده ست

آفتابی از ... ست طبع نظمم داشت از وست بدگفت ه + س

بیمار ... پرسش یاد شد — می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

اصیلی ... از سادات بلوک جاسب ست این دو شعر ازو نوشته می شود س

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد — تو سرتا پا وفاداری ترا من بیوفا کردم
گویند دل بآن بت نامهربان مده — دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

آذر لطف علی بیگ اصفهانی در ۱۱۳۴ در اصفهان متولد شده و در اواخر مائه ثانی عشر مرحله زندگانی نموده و صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعر اکسب کمالات نموده شاگرد سید علی مشتاق ست و صاحب تذکره موسوم بآتشکده عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگوست ترکیب دلنشین و معنی تازه کمتر دارد ازوست س

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را — نشناختی از صید دگر صید حرم را
مثلت نتوان یافت که بر صفحه تقدیر — نام تو نوشتند و شکستند قلم را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی — چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها
شد آشکار زکم ظرفی حریفان راز — وگرنه پیر مغان هرچه گفت پنهان گفت
مترس زآه شهیدان که ساکنان سپهر — گشاده دست تو درهای آسمان بستند
شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر — نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من ست

افضل الدین محمد کاشانی عنوان صحیفهٔ فضائل و دیباچهٔ مجموعهٔ افاضل بوده و نصیر طوسی

بفضل وی معترف بوده سلطان محمد مظفر هُوی نزد حرمت ایمان او را مقرب خویش گردانید تالیفات نافعه دارد و از اقسام نظم با نشاد رباعی بیشتر پرداخته از وست

رباعی

باطبع لطیف از رهِ لطف در آ
باطبع کثیف از رهِ جور و جفا
در همه در کل تاملی کن که قضا
آمیز ابتر شگافت [illegible]

رباعی

باز آ باز آ هر انچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
انگاه بکوئی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی
این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

ابوالفرج

ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبهٔ از مضافات لاهورست وی از عمدهٔ شعراء هندوستان و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در ۴۹۲ از زندان دنیا بنزهت آباد عقبی شتافت دیوانش متداول ست از وست

رباعی

بادی که در آئی به تنم همچو نفس
ناری که بسوزی دل عالم بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس
خاکی که به تست باز گشت همه کس

ابوالعلا

ابوالعلاء گنجوی همگنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین لقبش استاد الشعراء می نگاشتند دختر خود بخاقانی داد چون سلوک خردانه از وندید هجوها کرد از انجمله ست

عمرها بچشم خویشتن از مِهر می‌سری … پا کرده‌ایش که با شما از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی‌وفا … از چشم ما برآمد و بر روی ما دوید +

اثیر اخسیکتی از فصحاء قدماء بوده در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فقر و طاعت و عبادت را از زیور خود گردانیده در ۵۷۷ رو در نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکورست منه

[illegible] وصال آن سرو بلند … کز لعل لبش چاشنی یافته قند
[illegible] گرت هزار کارست مرو … ای صبح گرت هزار شادیست مخند

اوحدی اصفهانی عارف ربانی و مرید شیخ اوحدالدین کرمانی ست و از ینجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نبات ست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی با قسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجید ست در ۷۳۸ فوت شده از وست

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد … شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر … تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیا که روی تو هر بامداد و دیدهٔ من … ستاره در قدمِ آفتاب می‌ریزد
امروز چون بدست تو داده‌اند تیغ فتح … کاری بکن که پیش تو فردا اسیر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دلِ تنگ … یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه‌کس … وز آمدن تو گشته شادان همه‌کس
امروز چنان باش که فردا چو روی … خندان تو برون روی و گریان همه‌کس

آنی هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده منه

عرق نشسته ز بندم بِرُخ نکوئی ترا … ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

اسدبیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

حال خیر و خطاب یافته مند

در جهان هر چه کرمی باید هست | سخن ست اینکه چنین بایستی
ور نهم پای فضولی بمیان | همه عالم به از این بایستی

امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و باشانی و اقدسی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده این بیت از و خوش کردم

جان رفت و عمر ماست که در انتظار تو | در دیده دایم مانده مین خویش

اسینا بعضی پدرش ملا محمود کلید دار روضه علوی بوده از وست

دوری ز درت نمی توانم | چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خوردم و ندانستم | که هر نفس بمشامی کند هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف | از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم

	رباعی	

زاهد بهوای خلد سرگردان ست | دو زخ محک تجربه مردان ست
گویند که در دو عمم نباشد به بهشت | معلوم شد که جای بیدردان ست

الفت شوستری نامش ملا داؤد ست میگوید

بیاد جلوه اش چون گرد باد از بیقراریها | طپیدنهای دل صحرا بصحرا می بردمارا

ایما همدانی نامش شاه میر ست مند

چون جرس ناله کنان از پی محمل رفتم | سنگ بر سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ وطنش تبریز و سخنش دلاویز ست مند

شاهد غنچه نه یاران چمن بود گذشت | بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده مند

جذبه توفیق میخواهم که از خویشم برد | آنقدر کز کاروان پس مانده ام پیشم برد

افسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بوده در شاعری قدرتی برکمال داشت منه

من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزند

آصف قمی نامش محمد قلی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگذرانید بیت

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندان دراز نیست

می مالم از خجالت عصیان بخاک رو — مطلب مرا ز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام [illegible]ت جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در سنه ۵۳۶ وفات کرده از کلمات

طیبات اوست ه

تا کیسه بوی در تو هستی باقی ست — آئین دکان خود پرستی باقی ست

گفتی بت پندار شکستم رفتم — آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

آگاه مولوی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناتک همچو او نهالی سر بالا نکرده و از گلزمین مدراس مثل او گلی خوش رنگ ندمیده صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در سنه ۱۲۲۰ وفات یافت

طبع نظم داشت این ابیات از وست ه

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا — عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را — آخر فگنده ام بسرت بار خویش را

شیخ در میخانه با هر مست یاری میکند — ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشا میر انشاء الله خان در لکهنؤ با سعادت علیخان بسر می برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه داشت دیوانش مرتب ست غث و سمین بسیار دارد و هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع

داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد ه

مشرب رندانه میداریم و میجوشیم ما — با شمیم تندمی چون خم هم آغوشیم ما

وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور — خود بگوید دیگر امشب باده نوشیم ما

تا صدای آید از بانگ و ستی کاروان ‏ همچو گل از فرق تا پا جملگی گوشیم ما

غلطیدن من بر در میخانه ضروست ‏ بر نکهت می لغزش مستانه ضروست

آن زان فروغ که شد نور آفتاب درست ‏ نمود پیر مغان نسخهٔ شراب درست

زندگانی صبح و شامی بیش نیست ‏ حاصل از عمر نامی بیش نیست

هیچ کیفیت ندارد سیر خلق ‏ خوب دیدیم ازدحامی بیش نیست

نگذشته بمحفل دردی کشان اگر ‏ پیراهن تو این همه بوی شراب چیست

ضعف آنچنان که ضبط فغانم نمیشود ‏ این هم نمیشود ز من آن هم نمی شود

آن اختلاط و گرمی صحبت کجا که او ‏ اکنون بسوی من نگران هم نمیشود

ایمن نبود راحلهٔ وادی ایمن ‏ صد قافله را عشق درین راهگذر زد

افتاد نگاه تو چنان گرم که انشا ‏ پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد

لباس اطلس و دیبا چه تحفگی دارد ‏ که سالکان طریقت پلاس می پوشند

ببین بطارم افلاک انجم و مه و مهر ‏ چه دیده اند در آنجا که جمله خاموش اند

بهار بی تو برنگ پریده می ماند ‏ گل شگفته بجیب دریده می ماند

تو حدای تو ای شیخ راست خواهی گفت ‏ شمائل تو بهیچ آفریده می ماند

کج و واکج نشستنش نگرید ‏ وضع شمشیر بستنش نگرید

پای کوبان بوجد رفت انشا ‏ اندرین حال جستنش نگرید

نگاهت رنگ مستی بر در میخانه می ریزد ‏ باندازی که صهبا از لب پیمانه می ریزد

صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار ‏ با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم

بتعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت ‏ خود سیدیم و عالم و مرتاض عالمیم

آزرده تخلص مفتی صدر الدین خان بهادر دهلوی ست استاد مهر سطور بود و شاگرد شاه عبد العزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حق خیرآبادی

افضل فضلاء و اکرم علماست ذکر محامد ایشان درین جریده آوردن نمی شاید لیکن این نامهٔ بی نام نامی ایشان در نظر اهل بصیرت و خبرت قبول نیابد دودهٔ ایشان خاندان علم و اعتبارست در دهلی مولد و منشا یافت و صدرالصدور آنجا از طرف حکام فرنگ مقرر شد خلق مجسم بود و لطف مصور در فنون ادبیه ثانی اعشی و جهه یست و در فنون حکمیه ثالث باقر و نصیر باین فضیلت شاعری از ایران سر کشیده و باین عظمت ساحری از بابل رسیده از معاصران دیاران غالب و مومن و حسرتی بود [illegible] و زبان تازی و فارسی و ریخته دستگاه بلند داشت و در معجز بیانی و سحر نگاری

پایهٔ ارجمند آیین چند بیت از سفینهٔ طبع اوست

آزرده زمن حال شب وصل چه پرسی — نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود

تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد — مرا دور تو در پهلو ترا بیگانه در پهلو

باین تقوی درون میکده آزرده را دیدم — صراحی در بغل ساغر بکف پیمانه در پهلو

کو عشق تا به پیشکش آریم گنج علم — آسان دهیم آنچه بمشکل گرفته ایم

زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین — کین موت را به زندگی جاودان رسد

طوبی لک از ملائک رحمت خورد مگوش — هردم ندای ارجعی از آسمان رسد

عالمی کشته شد و چشم تو در ناز همان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان

آتش عشق فلک در دل و در جانم سوخت — زانکه از داغ دگر دیده که نتوانم سوخت

روز هجران تو میسوخت مرا حسرت وصل — در شب وصل تو اندیشهٔ هجرانم سوخت

هیچ گه چرخ جفاپیشه نمیساخت بمن — شکر ایزد که ز آه و شرر افشانم سوخت

زحمت از بهر عذابم مکش ای نار جحیم — که سراپای مرا خجلت عصیانم سوخت

شرر دوزخ جانتاب بسی بود بلند — چون مقابل شده با سینهٔ سوزانم سوخت

برگ جمعیت دیوان جزا برهم خورد — جنت از حسن تو و دوزخ از افغانم سوخت

باز آن بستر خارست و همان بالش سنگ — سر شوریده من زانوی یارانم سوخت

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم ‌‌ بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت
دل پرورده بخوناب جگر سوخت مرا ‌‌ آنکه یک عمر باو ساخته‌ام آنم سوخت
هر نگه کان بت ترسابچه در کارم کرد ‌‌ آتشی بود که در خرمن ایمانم سوخت
کو نسیمی که ز یثرب وزد و سبز کند ‌‌ خاست از هند سمومی که گلستانم سوخت
گر ز آتش سخنی هیچ کمالم نفزود ‌‌ لیکن آزرده ازو جان حسودانم سوخت
حسن کی راه زن کافر و دیندار نبود ‌‌ آفت سبحه بلای بت زنار نبود
یاد روزی که جز او هیچ پدیدار نبود ‌‌ پردهٔ دیده مرا مانع دیدار نبود
هر دری بر رخم از روضهٔ رضوان بود ‌‌ خواهش بوی گل از رخنهٔ دیوار نبود
این همه شر و شور نه در صحبت رندان بوده ‌‌ جمله بد مست و می حوصله بردار نبود
رب ارنی ز لب مستی من سر می زد ‌‌ لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود
مست در گوشهٔ میخانهٔ وحدت بودیم ‌‌ کار ما باده کشی بود دگر کار نبود
عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد ‌‌ هیچ بیخود زمی وعدهٔ دیدار نبود
بود سررشتهٔ کارم بسر زلف سیاه ‌‌ قصهٔ کشمکش سبحه و زنار نبود
شکر صد شکر بطوف حرمم آوردند ‌‌ روی دل جز بطرب خانهٔ خمار نبود
دست تا بند نقابش برسانم مردم ‌‌ سعی خوش بود مگر بخت مددگار نبود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار ‌‌ صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
دل خون گشته مدد کرد وگرنه صد جبر ‌‌ خرج یکروزه این چشم تلف کار نبود
گرد غم جز دل ناشاد محلی نگزید ‌‌ ورنه آیینهٔ ما قابل زنگار نبود
سهل و آسان شده امروز بعهد تو چنین ‌‌ ورنه دشوارتر از ترک وفا کار نبود
از کساد هنر است این که بهیچم نخرند ‌‌ جنس تا بود گران ناز خریدار نبود
لطف ساقی بنگر دور بمن آخر کرد ‌‌ چون مرا حوصلهٔ ساغر سرشار نبود

مد دلم آن مژه صد خنجر الماس شکست / ز هر چشم تو با آن گریه مددگار نبود
از علاج دل بیمار چرا دست کشید / گر مسیحا بتمنای تو بیمار نبود ✦
خواهم دم دعا بدعا ناگریستن / شد بسکه بی اثر بدعا ها گریستن
دل قطره قطره خون شده از چشم بر چکید / تاراج داد مشعلهٔ ما گریستن ✦
پیشش بضبط گریه بگوشم ز رشک غیر / بر رحم تا نیاورد اورا گریستن ✦
از اشک ریزی مژه خالی نشد دلم / خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
بی عندلیب [illegible] نبود ناله در چمن / خواهیم در خزان بتمنا گریستن
واعظ اگر بیاد قدی گریه ناروا است / باز از چه روست از پی طوبی گریستن
ای چشم جبله ریز ادب را نگاهدار / این ست در مدینه و بطحا گریستن
رسوا شدن چو برق بود با تبسمم / ای ابر با گریستن ما گریستن ✦
دل را همیشه خندهٔ من خون کند چو گل / بشگافدم جگر قلم آسا گریستن
ای دل غمین مباش بالفت که شمع وار / با خنده همعنان بود اینجا گریستن
یارب نگاه بو الهوسم ده که شد مرا / در بزم او حجاب تماشا گریستن

نامی

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر وزیر سلطان و معتمد گورنمنت رفیع الشان نزیل دار الامارهٔ کلکته ابن سعد الدین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسیکه از انها از دار السلام بغداد برخاسته بگلگشت گلزمین هند خرامید قاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدهلی افشرد و از حضور سلطان ملقب بشاه و معنون بشیخ المشایخ و ممتاز بعطای تیول در صوبهٔ بهار گشت که هنوز بعضی ازان اقطاع باقی ست ایشان نیز بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آبای کرام خود اند و باوصاف گرانمایه متصف و بلطف طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس و سعت خلق و جوهر مردم شناسی موصوف و بمزید اعتبار در سرکار عالیهٔ انگلشیه و شاه اوده واجد علی شاه لکهنوی متوطن مٹیا برج کلکته مفتخر تحریر سطور چون بتقریب شرکت دربار رنگین شاهزاده ویلز ولیعهد بهادر انگلستان باه

ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری نزول بمنزل کلکته کرد و بعد سفر بکوتهی بعطیه گورنر جنرل گشاد با جناب ایشان اولاً بر مکان لشفت صاحب بهادر سالار دو بادریان اتفاق یکدیگر دست بهم داد وخرمیها حاصل شد سپس بر خورد دیگر بمسکن امارت مخزن لطافت متوطن ایشان اتفاق افتاد بعده بر فرودگاه محرر سطور قدم رنجه کردند در بهر صحبت و مجلس متن متین اخلاق را شرح بسیط نمود فیا آمل لطف بجل معانی الفاظ تهذیب پرداختند ترجمه حافظ الیشان و داستیر نامه مولفه خودشان مرقوم است وید دستگاه تام ایشان در انشا فارسی و املا نظم از قصاید و غزلیات و بینا شاهد علوم این چند بیت مشتی نمونه از خروارست و گلی تازه از گلزار اشعار آبدار

نخل بن انتظار کام دل آورد بار | در چمن روزگار دم زده فصل بهار
فصل بهاری که داد برگ و بر دی بباد | خار بن از پا فتاد ملک خزان تار و مار
کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید | گوش جهان را رسید مژدهٔ فصل بهار
زهره بکرسی نشست بربط شادی بدست | بوقلمون نقش بست نادره روزگار
زخم زبون را دهن تا نشود خنده زن | خشک کند خون بتن آهوی مشک تتار
برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو | طرفه که در عهد او نور کند کار نار

بلای عشق را آسان مگیرید | اگر اندک وگر بسیار باشد
چه پرسی حال دور افتاده از یار | که با غم سازد و ناچار باشد
بود آسان ترا زجان درگذشتن | زجانان درگذر دشوار باشد
زهی فکرست امیرا مروز آزاد | که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمه الله تعالی ولادت ایشان روز شنبه سیزدهم محرم سنه ۱۲۳۶ هجری بود و کسب علوم متداوله و فنون رسمیه از بهر نوع بخدمت مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علما نواح کرده در اندک فرصت وقت باستعداد ذهن و قوت فکر پایهٔ علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاهی تام بهم رسید

شش جلد [illegible] عبدالله خان علوی کرده‌اند و بعد ازین بسلک ملازمان معزز ریاست بهوپال منسلک [illegible] بعهدهٔ [illegible] متعلق محکمهٔ اپیل و مشوره ممتاز نثر و نظم ایشان بنهایت شیرین و نهایت نمکین می‌باشد از احباب مکرم نامه نگارانند این چند ابیات ریختهٔ خامهٔ بلاغت جامهٔ ایشان ست ؎

بهار است پر کن ساقیا مینای خالی را	بود کیفیت دیگر هوائی برشکالی را
مگر بوی [illegible] طراوات و ندیدام می‌آید	نباشد این همه جان پروری باد شمالی را
پس از عمری چنین عالم حنائی پای خود کردی	بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را
نگاه التفاتی کن بفریاد و فغان من	که چشم سرمه سا دانند و وائی زار نالی را
خوش آسودیم زیر سایهٔ سرو سرافرازش	نگهدارد خدا بر فرق من این نخل عالی را
هوای در سرم پیچیده از زلف پریشانی	صلائی خیر مقدم ها زمن آشفته حالی را
نسیم انگه که آرد در حسابم داور محشر	کرمی پرسد ازان هنگامه رندی لاابالی را
ساقی پیاله که کند بیخود مرا	در بیخودی بعالم دیگر برد مرا
چون قفس پروری نکنم روز و شب گل	نازم بر همتش که چنین پرورد مرا
از دست بر ضعف بدستم نمانده است	آن مایه قوتی که گریبان درد مرا
اخگر هوای دلبر یکتایم آرزوست	نقش دوئی ز صفحهٔ دل بسترد مرا
اشک گل کرد دشت و هامون را	آب دادیم خاک مجنون را
آنقدر شهره گشته‌ام در عشق	که نگیرند نام مجنون را
چه نویسیم نامه‌های نیاز	یاد از دل ربود مضمون را
ساقیا ساغری که از رشکش	خون بساغر کنیم گردون را
بین که سیل اشک تا بسر ما رسیده است	این شوخ دیده طفل ببی سرکشیده است
در پیش او بهای نگاهی چه آورم	کو عالمی به نیم نگاهی خریده است

چرا ز ویمه زگویش بوا دئی مجنون ٭ هنوز چون هوس سنگ کودکان باقیست

سراغ اندل دیوانه نیست در پهلو ٭ تلاش او بکوئی طرهٔ بتان باقیست

اگرچه آن مه نوگشته مهربان بر من ٭ ولی بدل خطر از کین آسمان باقیست

هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو ٭ بیا بسوی من اکنون که این نشان باقیست

خوش است سیر چمن موسم بهار ولی ٭ بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقیست

مرا که حضرت نواب کام دل بخشد ٭ جهان بکام دلش باد تا جهان باقیست

آنکه جانم بلب از دوریِ وی می آید ٭ سر بالین من از غمزه [illegible] می آید

بلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم است ٭ فصل گل میرود و موسم دی می آید

گاه گاهی نگه ناگاسی ٭ خوش نگاهان ز شما می خواهم

اوج تاثیر بلند ست اگر ٭ ناله تا در رسا میخواهم

ای شمع رخان ز ما نگیر ٭ پروانهٔ محفل شمائیم

در دهر نی خریدار را ٭ الله چه جنس بی بهائیم

آتشی گرمی و آه سردی ٭ حال زاری و رنگ زردی

زین رنگ شناختم که در دل ٭ از عشق مگر تو داری دردی

۱۶ احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سی کروه جانب شمال واقع شده است خودش در حیدرآباد دکن متولد شده و الحال نزیل بهوپال است اصلش از قوم بوهره بوده باحقر بسطور رابطهٔ محبت مستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری است خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز از اقران است تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری از آن در اواخر کتب مطبوعه زیب ارقام یافته طبع موزونش بیشتر در نظم قصاید مدحیهٔ نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروای ریاست بهوپال و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت

بحسب ضابطه دیباچه ثبت افتاده

نگشد رنج دست برد خزان — سرو ار راستی حمایت کرد
پیش از این دانش لبی آموختیم — کار آمد این زمان دیوانگی
هر چند لباس شرع دارم — اوقات مگر قلندرانه
شیخ زین اعتکاف حاصل چیست — خود بخلوت و انجمن در دل
من ندیدم یک بنای مرتفع چون قصر یار — اتفاق رفتنم اندر بهشت افتاده ست
نمی ترسم من از روز قیامت — که میدانم شب ما را سحر نیست
[illegible] روی پر نور ترا دیوانه ام — من چراغ ماه را پروانه ام
[illegible] پری کز بهشت او کشاید — جز دل خورد بجای دیگر
هزار حیله کشیدم ولی نشد زایل — حرارتی که درین مشت استخوان باقیست
[illegible] خویش هیچگه نه برگرد — خلاف حق نزدم تا بهم جان باقیست
[illegible] نیست اگر ره برم بمنزل خویش — همین [illegible] پای صعلکان باقیست
[illegible] ملک سلیمان شکوه والا جاه — درین دیار [illegible] نشان باقیست
[illegible] مهر و لابش مرا دل ثابت — همیشه مهر ثنایش مرا زبان باقیست
غنیمت است که امروز چراغ [illegible] — بجای [illegible] سخن یک همین دهان باقیست

حرف الباء

[illegible] جهدی ست طلوع انوار کمال بلکه مهر سپهر [illegible] مقال [illegible] خواجه بهاء الدین [illegible] شاگرد میر محمد فارسی ست در اصفهان می ماند [illegible] علم [illegible] بسیار بیشتر نظم کشیده و قصیده [illegible] بحتی را ترجمه موزون مستعدانه کرده دولت شاه در تذکره خود این

غزل بنام او آورده

[illegible] لب و لعل بدخشان کم گیر — با گل عارض او لاله نعمان کم [illegible]

چون سرگشتی سرو سهی پیش مگو ... قد یارم نگر و سروخرامان کم گیر

یاد دهد لب لعل و خط مشک افشانش ... یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر

وصال تو به پری چهره گیت دست دهد ... نام جنس مهر و ملک سلیمان کم گیر

اکثر این غزل در دیوان خواجه کرمانی هم بنظر آمده خدا داند نخلبند شعر شاخ بیگانه را بانخل خود پیوند داده یا بوالفضول شعاع غیر امیدوار رسانی داشته یا توارد دو خاطر بریک معنی صورت گرفت

بابر میرزا این پادشاه جد اکبر اکبر عمده سلاطین هند بود از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه نیست

لیکن نظم دلپذیرت این بیت از دست

هلاک میشدم از فرقت تو دانستم ... وگرنه رفتن ازین کوی میتوانستم

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفحهٔ بلندی گسترده و تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی درحق او گفته که اشعار خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده بعهد سلطان خلیل بن میران شاه گورگانی در خطهٔ سمرقند ظاهر گردید بوریا باف بود و با کمال خجند معارضه آغاز نهاد

شیخ کمال او را آفرین کرد و بمالوفت همداز وی می آید

از لب تو دل کشتم ز اگرم بسان برشد ... که بسی حق نمک بر جگر من دارد

چون نیست اجدر خانه جایم ... رخساره بر آستان بسایم

زنها ربغیر کینی چون نمیرم از غیرت ... که کشتهٔ تو شود دیگری و من زنده

خیل خیالش آمد و من در خجالتم ... کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده ست

گفتم بنشین یک نفس ای عمر من آخر ... گفتا چکنم عمر گرامی بشتاب ست

نیلوفرم بچشمهٔ مهر و وفای او ... در روزگار تربیتم آفتاب نیست

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش ... مستند مبادا که بتا گه شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی دلپسند انداخته

ملای شعرا و شاعر ملایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در ۹۲۶ بنای حیاتش منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد ؎

ترا نه تکمهٔ لعل ست بر لباس حریر — شده ست قطرهٔ خون منت گریبان گیر

سخنی سازم و ره جانب گوشش فکنم — تا بتقریب سخن چشم بر رویش فگنم

در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم — ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

باقیا نائینی در عهد جهانگیری وارد هند شد و بنابر اقامت گاه ساخت و روزگارے بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز جهارت می نواخت در ۱۰۴۲ بعهد شاهجهانی بدهلی آمد و در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش نغمات هندی تاثیر فراوان در آخر عمر احرام حج بربست و از انجا بایران دیار برگشت و همانجا تمهٔ ایام حیات بانجام رسانید نقش سخن چنین می بندد ؎

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید — معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو — لیکن چو گل شگفته ام از رنگ و بوی تو

همه را نسبت خاصی ست بنزلگه دوست — هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند

بنا صدر الدین رشتی از علمای نامور بود در بلدهٔ رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد رسیده بود از وست ؎

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم — چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم

قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا — عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام

چراغ مهر او در سینها مردن نمیداند — گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند

باقی سرخوسی از مصاحبان همایون پادشاه بود از وست ؎

بردند دلم عشوه گری لب شکری چند — غنچه دهنی سرو قدی سیمبری چند

دی ست ز بیداد بتان دیر نشستم — باقی چه سراید ز خدا بیخبری چند

بقائی خواهرزادهٔ حزین ذکر او کرده از وست

[illegible] در [illegible] دل [illegible] بعت و نتم — چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

بسمل نامش میرزا محمد [illegible] از شعرای قم بوده منه

از [illegible] [illegible] همراه [illegible] اند — کیفیت بصحبت مستان نمی رسد

باقی [illegible] عشر سبعین بعد الف مراحل این جهان

فانی را [illegible] کرده از وست

[illegible] [illegible] خموشی [illegible] — پیداست چو آینه ز دل راز نهانم

آن [illegible] منزل مقصود [illegible] — چون تیر [illegible] بنظر نیست نشانم

[illegible] [illegible] تو [illegible] — از [illegible] برآید [illegible] نگاهم

[illegible] [illegible] احوال [illegible] — هر که چون پروانه یکشب بشود مهمان شمع

[illegible] از [illegible] دوستان طرفی — برنگ رشتهٔ گلدسته پامال عزیزانم

بیان [illegible] برقص [illegible] از نشاط — گویا تو یاد این دل مهجور میکنی

ز عشق آن [illegible] لذت میتوان برد — که داغی را نمکدان کرده باشی

بدیع خلف میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکرهٔ مشهور تربیت یافته پدر مبرور پدر ترجمهٔ پسر خود تذکره نوشت عاشق سخن بود و دمی خود را از خدمت شاهان معانی معاف نمیداشت و مشق تاریخ گوئی را بجائی رسانیده که محاسب اندیشه از احصار صدرش بعجز میگرائید بملک الشعرائی پایتخت ایران رسید و از هفتاد سالگی گذشته در سنه ۱۱۳۰ راه عالم عقبی گرفت نقش سخن را چنین بکرسی می نشاند

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی — چون خرقهٔ گدایان هر پارهٔ ز جائی

کشتهٔ زهر تغافل تا ابد بی نشئه نیست — چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما

میکند بیدار احسان دولت خوابیده را — عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو — هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو

بیضا میرزا ابوتراب همراه ذوالفقار خان خلف اسد خان وزیر اعظم خلد مکان بسر می برد روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرق داغ لاله قهوهٔ ماست * میرزا بدیهه رسانید ع نور چشم پیاله قهوهٔ ماست * امیر هزار روپیه صله داد

باذل رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد در دهلی متولد شد و بحکومت بانس بریلی سرفرازی داشت در ۱۱۲۳ بمرد خیلی قوت بیانی دارد و باقتضا تخلص خود فراوان گوهر آبدار بذل می نماید حملهٔ حیدری او قریب لود هزار بیت مشهور عالمیست نقشی از کلامش در نگین صفحه می نشیند سه

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما — هر گریه که بود گره در گلوی ما
ما مست جام غبغب و مینای گردنیم — بر دوش میکشند نکویان سبوی ما
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو — بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو
تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی — بکدام امید داری برسم بخواب بی تو
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست
بسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم — بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم

بقائی از ولایت خود سری بدیار دکن کشید و با ملک قمی می بود و از انجا در گجرات رسید با میرزا نظام الدین احمد بسر برد شعرا و حالتی دارد و چون وضع او هواییست از وست سه

ضمیر یاد که تا چشم زدم تیر خیالش — در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد
بجای اشک از چشم دل افگار می بارد — همه خون جگر زین ابر آتش بار می بارد
مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود — بر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

بقائی میرزا ابو البقا نام از سادات تفرش ست بزیور قابلیت و استعداد محلی بوده تذکره بقلم آورده که در وی شعرای عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

کاشانهٔ ما روشنی شمع ندارد — در خانه اگر بود چراغ دل ما بود

بیکسی غزنوی بود بفضائل و منصوف بکمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین رسیده و به هند آمده علم حدیث خوانده بود و بجهت کبر سن توجه وطن شده در سنه ۹۸۳ در منزل اشناء راه ندای ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید

در دیر و کعبه جز بتو مایل نبوده‌ام | هر جا که بوده‌ام ز تو غافل نبوده‌ام

فلک از مهر بهری نه در دوران ما بوده | که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

باقی کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود طبع شعری داشت از وست

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده‌ام | تو شاد باش که من مبتلای غم شده‌ام

خوبان اگر نه دهند امروز قدر ما را | دانند قدر ما را فردا که ما نباشیم

بچشمم گاه خون دل گهی خون جگر بسته | من غمدیده را بیروی او راه نظر بسته

نگردد همچو سرو آزاد در باغ جهان هرگز | چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

بیدل میرزا عبد القادر عظیم آبادی در پتنه از شبستان عدم بصنمکدهٔ هستی رسید و در هند نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست که بیدل بمدح او پردازد ازان ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیهٔ عمر در نجا بپایان رسانید پیر میکدهٔ سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید عمدهٔ سخن طرازان و شهرهٔ سحر پردازان ست در اقسام نظم پایهٔ بلند و در اسالیب نثر رتبهٔ ارجمند دارد طبع دراکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و کدام ثمرهای نورس که از نهال قلم نیفشانده خلاصهٔ کلامش شراب میخانهٔ هوشیاران و طلای دستانهٔ کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بر سیمای معنی دوخته و چراغ عجبی بر مزار خود افروخته می فرماید

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل | سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میر آزاد گفته

رسانمد پایهٔ معنی بآسمان بهم   بلند طبع شناسد کلام بیدل را

نشئهٔ فقر و فنا جزو وجودش بوده و فروغ روشن دلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس است
سوم صفر سنه ۱۱۳۳ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیر است اما انشا بطرز خود دارد
و در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرو دنمی آرند و اشعار
او بطور جمهور نیز فراوان است اگر صاحب استعدادی از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخهٔ
اعجاز دست بهم دهد و خط نسخ بر نسخهٔ سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده همه دارد
کلیاتش مابین نود و صد هزار بیت خواهد بود میرزا را بحر کامل مرغوب تر افتاده درین بحر ثنائی
کرده خالی از عذوبتی نیست از مطالع او درین بحر است

سر سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او   چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی   همه را بوده غنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست

مست عرفان از شراب دیگری درکار نیست   جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
عمر تنگی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا   خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا   سایهٔ بیدی برای خواب می باید مرا
بر روی ما چو صبح ز رنگی شکسته ست   گردی ز دامن تپش دل نشسته ست
مالاف همت از مدد عجز میزنیم   پرواز ما چو رنگ ببال شکسته ست
ستم ست اگر هوست کشد که بگشت سرو سمن درآ   تو ز غنچه کم ندمیده در دل گشا بچمن درآ
پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو   بخیال حلقهٔ زلف او گره خورو بختن درآ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام   قدمی به پرسش من گشا نفسی چو جان ببدن درآ
نه نوای اوج نسبتی نه خروش هوش و تهمتی   چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
بکدام آینه مایلی که ز فرصت این همه غافلی   تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درآ

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست / بهزادئی تو دست ز دنیا کشیدنست

شکوهٔ فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم / با قبالیکه دل برخاست از دنیا بتعظیم

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند / از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را

چه وجود و چه عدم هست و کشاد مژه ست / چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش / در طاق تغافل همه نقاشی چینست

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما / فارغ از جوش غبارست زمینی که نمست

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما / صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلمست

کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت / خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده ست

کاش هجران دادمن میداد گر وصلی نبود / شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار / آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را

ایمن نتوان بود زهمواری ظالم / در راستی افزونی زخمست سنان را

ندانم از اثر کوشش کدام دلست / که می کشند بپابوس یار گیسو را

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه ست / فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاهست

جهدی که ز کلفت کدهٔ جسم برآئی / هر دانه که از خاک برون جست نهالست

انقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن / سر زوئی اگر از خویش برائی علمست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست / ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

رشته امواج را عقده نگردد حباب / آبله در راه شوق مانع جولان کیست

رباعی

تا در کف نیستی عنانم دادند / از کشمکش جهان امانم دادند

چون شمع مقام راحتی می جستم / زیر قدم خویش نشانم دادند

چون سبحه یکدو روز که باهم نشسته ایم / از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

هرچند [illegible] طلب و توانم　　چون آبله سر رفت قدم راهروانم

چون زخم صبح ندارم لب شکایت غیر　　همان تبسم خود میکند نمک سودم

شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست　　تا سری داریم باید درد سر برداشتن

گر غنچه دل از نشاط طلب از خنده بی‌نصیب　　یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست　　باید دو روز چون مژه با هم گریستن

گویند بهشت [illegible] همان راحت جاوید　　جائی که بداغی نرسد دل چه مقام ست

مرده هم فکر قیامت دارد　　آرمیدن چقدر دشوارست

[illegible] دهر کمیر غالب اند　　آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن ست

خواریٔ دیوان دهر عزت ما بیش کرد　　فرد چو باطل شود سر ورق دفترست

چو رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم　　گل داغ ست بیدل آنکه بوئی از وفا دارد

برکه الم [illegible] بیدل از بیداد چرخ　　خواب من آواز این دولاب برد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل　　سلامت سخت می لرزد بران سنگی که مینا شد

ز دل حقیقت ردّ و قبول پرسیدم　　بخنده گفت بیا یا برو که می پرسد

اگر [illegible] در تخفیف اسباب تعلق زن　　کز انگشت دگر انگشت زیک بند کم دارد

[illegible] با رباب مطالب سر کن　　راستی بر دل این قوم سنان می باشد

دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز　　کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر　　شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند　　رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

ای ساغر بحال این تشنه سلامی　　خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زدهٔ باز

وضع فقیری ما تماشا [illegible] نیست　　ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم

چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست　　رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

نشئه تحقیق ما را شعله جواله کرد / گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل / در خاک نشستی و بران در ننشستی

گویند بهشت جای خوبی ست / آنجا هم اگر دماغ باشد

برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین / سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین

درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش / سبک چو رنگ غرور برخ بهار نشین

تمام خانه چشمی ست این تماشاگاه / بهر کجا که نشینی نگاه وار نشین

کم از غبار نه‌ای بخود سری مشتاق / ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین

کم ظرفیم از غفلت خویش ست وگرنه / دریاست می ریخته از جام حبابم

در وصل ز محرومی دیدار رسید / آیینه نفهمید که من با که دوچارم

طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم / تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن

چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم / تو هم آخر زبان حیرت آیینه میدانی

رباعی

هر صبح که درهای فلک باز کنند / مردم قانون جستجو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر / دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند

بیدل بلخی و رست گو بوده از وست

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفه / ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

بی بی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله دیوانه بوده در هرات بسر میبرد این بیت از وست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم / که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بود در فضل و هنر یگانه وقت میر علی شیر از نکته گیرهای او اندیشه ناک می ماند و همچنین ملا جامی از دغلهای بنائی او از دست

زان میخورم شراب که بیهوشی آورد / وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

بعاشق گفتگو [illegible] از زبان نیست — که عاشق را زبان اوراق و زبان نیست
پیکان تیران سه [illegible] بجز غم — شمعی بست گشته روشن از آتشم میسوزم

باقر محمد باقر کاشی سخنور خوش گو و است گفتار بود و از وست ❊ ❊ ❊ ❊

ره نمیکه چو چرخ خاک وجودم دهد بباد — سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من
کدام غم که نور رزید با دلم سختی — روم بناز که مسعود روزگار منم

بانی بانی [illegible] سخندانی ست جان جان معانی از معاصران حکیم شفائی بود و از وست

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم — بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
یک شمه ز حال خویش ظاهر سازم — چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شده و از وجود نهایت فضل و تقوی در محبت محمد تقی پسر آقا ملک معروف اصفهانی عمر گذرانیده شعر بسیار رفته و سفته میگوید از وست

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد — وز جور تو چرخ جامه در نیل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود — جان رخت ز کالبد بتعجیل کشد

ز تغافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو — دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد
دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
خلد را از کعت بمینای شرابی میدهم — گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

بزمی [illegible] شیراز نشو و نما یافته حزین این ابیات بنام او آورده است

ز تاب عشق تو زلیخا [illegible] میسوخت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

زآه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

درون سینهٔ من در گرفت آتش عشق — که آه و جگر و ناله در دهن میسوخت

حزین

بهرام میرزا بن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته است

رباعی

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور — تا کی بچنین حیات باشی مغرور

گر دوست درین خرابه صیاد اجل — در هر چمنی هزار بهرام بگور

برقی

برقی خواجه غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه در استرآباد کشته شد این رباعی از وست

بذلگفته رباعی

جانا غم نیکخواه می باید داشت — فکر دل بیگناه می باید داشت

دل از کف عاشقان برون آوردن — سهل ست ولی نگاه می باید داشت

بازاری

بازاری خواجه علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی از وست

رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست

گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دیگری باید زیست

بیخود

بیخود ملا بیخود نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده در تاریخ یابی کار های درست [illegible] میکرد

از وست رباعی

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو ست بلی — گاو ست کسیکه بار دنیا برداشت

بیخبر

بیخبر میر عظمت الله بن سید لطف الله احمدی معروف بشاه لدها بلگرامی [illegible] صوفیهٔ صافیه

و بند کشائی نقاب حقائق و معارف وافیهٔ کافیه طرز کلامش بهمکینی [illegible] را مماز بیانش

بدلنشینی عشوهٔ محبوبان نکهت خلقش سرمایهٔ غنچهها و رنگینی حرفش سازو برگ چمنها بیخبر تخلص بجا میکرد

زیراکه با خوشگو [illegible] تذکره دارد مسمی به سفینه بعنوان مجلس بود و با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت است میر آزاد و سفری رفیق او بود سخنش نامه نگار را بسیار خوش می آید و از چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذت خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در ۱۱۷۲ بسرابستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگرداند + +

سخت زندانیست هستی ای ز خود غافل برآ — میشوی پابند آخر پیشتر زین گل برآ
ما غریبان را بزیر خاک هم نگذاشتند — صبح محشر میکند فریاد کز منزل برآ
تا توان لیلی شدن حیف است آهنگ جنون — این چنین کز خویش بر می آئی از محمل برآ
تا کی تهی بهای صبوحی بباغ پا — چشم کسی ببین و بزن بر ایاغ پا
صد کاروان بر و شبنم راه می روند — در تیرگیست گرچه مرا چون چراغ پا
آن زنده که زیر خاک کند چیخ مرده نیست — چندی دراز کرد بکنج فراغ پا
عشرت فسون زمانه همین غفلت است و بس — می نیست گر بکام تو بشنو فسانه را
صبح دیدم ز سر هستی چو دمی گذرد — یادم آمد که بخاطر سفری بود مرا
تا کی داری چنین حیران و سرگردان مرا — یکدم ای ظالم بگیر در خویشتن گردان مرا
کی بود بازیچه شادی و غم آئین ما — گردش احوال قربان است بر تمکین ما
صحبت یاران موزون سرو و گل از یاد برد — غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما
تا بکجا برچیده بندی زلف را از سعی خویش — در چمن بگذار تا رقصند این طاؤسها
ز نیاز ران لباسی کی نماز عاشقان آید — وضو بسیار دشوار است این تنگ آستینان را
کوی رضا گزین ز غم حشر و شر برآ — تسلیم کن سر خود و از دردسر برآ
تا کی اسیر هستی موهوم بودنت — دستی بخود فشانده چو آه از جگر برآ
نمیگویم بلندی برگزین [illegible] پستی کن — بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را
اینقدر هرزه چپ و راست دویدن عبث است — چاک کن سینه خود را سر راهی دریاب

باده گل رنگ و چمن سبز و هوا دریا باید لذت این همه را بیگناهی دریاب

بیخبر بهر چه از خانه برون می آئی باش فرش در خود و مسند جلسه دریاب

این جهان عالم آن جهان تبدیل جای بیش نیست آنچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست

گرچه شب در خواب و روز در قدح نوشی گذشت اینقدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

خواهش ملک سلیمان الهی ست دولت پاینده دست تهی ست

قد خمیدهٔ پیران بعجز میگوید که عمر بار گران گشت و بر سر افتادست

هرگز بسیه خانهٔ لیلی نکند میل در سایهٔ دیوار خود آنکس که غنودست

طفلی که به احوال شهیدان نظرش نیست مردیم که از شوخی خود هم خبرش نیست

هرگز فروتنی نگزیدست پیکرت خاک ره کسی نشدی خاک بر سرت

همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست

کس نشان دل گمگشتهٔ من هیچ نداد آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

ستم رسیدهٔ غمهای دهر میداند که ماه نو بکف چرخ تیغ عریان ست

این سروها که سر بگلستان کشیده اند شمشیر بازی قد او را ندیده اند

هر چند حسن از پس صد پرده رو نمود + ناموس پرده ایست که رندان دریده اند

جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر بیت المقدس دل خود را ندیده اند

کیست تا از دست بر حسن صورت بگذرد معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد

هر قدم مژگان گیرائی ست خار این طریق مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد

بیخبر زین حلقهٔ احباب می باید رسید بگذرد عمر عزیز و بی اطاعت بگذرد

قیامتی ست ز جای بلند افتادن ز بیم روز بدی حب جاه نتوان کرد

ز داغ جبههٔ زاهد گرفته ام عبرت که در نماز [illegible] سیاه نتوان کرد

کنون که پیر شدی از خود ای فلان بگذر ز قد خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی ز هر دو جهان چون کسی ز خویش رود | نسیم [illegible] همچنین چنان نگذرد
کاید نیاد گرفتاری بود هر رنگ زلف | واکنی گر عقده بند دگر پیدا کند
خوشا جهان تهیدستی و غریبانش | زوال نیست در اقبال بی‌نصیبانش
فلک تمام شفق پوش شد چه شام است این | پرید رنگ مگر از رخ غریبانش
دماغ نازکِ فقرم ملامت برنمی‌تابد | همان واکرده دستار از برای ره دستم
گرهِ ملال کز دلِ صد چاک ریختیم | برداشتیم بر سرِ مقصود ریختیم
بودیم پای سعی ولی از نهیبِ خار | چون سایه در حمایتِ دامن گریختیم
تا آمده است فردِ حقیقت بدستِ ما | سررشتهٔ حساب دو عالم گسیختیم
ابدار چشمِ بتان روغنِ بادام طلب | سرِ خشکِ تو سفالی ست که من میدانم
بارها از سخنِ خویش بوجد آمده ام | قال را رتبهٔ حالی ست که من میدانم
دردلم زین ره و رسمی که جهان میدارد | بیخبر سخت ملالی ست که من میدانم
آخر ز راه و رسمِ جهان بیخبر شدم | رنگِ زمانه دیده برنگِ دگر شدم
فیضِ سخن است این که بهر بزم رسیدم | از بال و پرِ مصرعِ برجسته پریدم
بهر تحقیقِ خود از پیشِ خدا می آییم | فکر بسیار بلندم ز کجا می آییم
دوشش تا رتبهٔ منصور رسن میدادند | بر سر و ردِ دلِ کم حوصله غم میکردم
نیم شبنم که گه در باغ و گه در راغ بنشینم | تو کل هر کجا رخصت دهد چون داغ بنشینم
مرا بر مسندِ جم می نشانند | الهی بر سر آن گو نشینم
ز بس صحرای امکان وحشت انگیز است در چشمم | در اول دیدنی همچو نگاهِ واپسین جستم
ز بسکه تنگ شدم در میانِ هر دو جهان | رهی نماند که در خود دگر گریختم رفتم
بی‌نیازی همتی دارد که آنان واقف اند | ما هم از دستِ دلِ خود چیزها بخشیده ایم
کجا تابِ رخِ خورشید دارد دیده شبنم | تو در بزم آمدی من خویش را سنجیدم و رستم

عاقبت دل زین جهان پر خطر برداشتم — دیدم افتاده است مشت خاک این گوهر برداشتم

از خجالت دیروز که آهی نکشیدم — امروز عرق کردم و چون اشک چکیدم

از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون — چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون

رند میداند که بیرون آمدن از خویش چیست — زاهد اجرات کند از خانقاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین — وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون — همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون

کی شود یارب که در بزم وصال آن پری — من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون

شبنمی اما توانی سیل صحرائی شوے — قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی

عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست — انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی

ناتوانی بیخبر تنها نشین و شاد باش — نیست غیر از دردسر گر محفل آرائی شوی

لغزشی در همت والای من خواهد رقیب — آن بود کز قامت دلبر گهر جوید کسے

دلت پر می طپد بر اختلاط صحبت دنیا — مبادا بیخبر پیدا کنی زین قحبه سوزاکے

برهمن چندربهان زناردار ساکن آگره خالی از وارستگی نبود در سرکار دارا شکوه عنوان منشی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در سنه در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیرخان در مرآة الخیال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده ه

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را — بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

همیشه زلف ترا اضطراب درکارست — چگونه جمع کند خاطر پریشان را

شبی خیال تو آمد بخواب و آسو دیم — دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را

برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم — که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

هرگز کسی نگرد نگاهے بروی ما — کس گرم تر ز اشک نیامد بکوی ما

چشم [illegible] شد آغاز عمر — [illegible] چنان که لاله ولی [illegible]
[illegible] جوش ست — [illegible] مشعل فروش ست
از مرهم راحت نشنیده ست مداغی — عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش ست
خیال سودی کسی [illegible] چون خورشید — غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف با بفارسی

پروانه شاه ضیاء الدین برهانپوری از وست

دل سنگین او را نرم کرد آهی چنین باشد — تکلف برطرف دل را بدل راهی چنین باشد

[illegible] پردل میرزا محمد تقی از اهالی جوان خوش جبهه و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پردل تخلص میکرد تلاش تازه گوئی بسیار دارد از وی می آید

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم — سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر — رائگان نیست که شایسته زنجیر شدیم
قصه تن راست چو ویران شد آخر ز میش — پردلا بهر چه وابسته تعمیر شدیم
بی نشئه دیوانگی او نتوان خواند — مضمون جنون از ورق ساده صحرا
مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت — یعنی که توئی صاحب سجاده صحرا

[illegible] پیامی شیخ عبد السلام از ولایت خود بسیر هند شتافت و بخدمت نظام شاه درجه امارت یافت و در بعض معارک جرعه شهادت چشید این بیت از وست

بزمی که در وی سخن جانب ما نیست — ایدل گمی از ماست که بسیار نشستیم

[illegible] پیروی پیرو خواجه آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پیل معنی برده مثال صورت معنی نوشته از وی می آید

پیدر در اشراب [illegible] — کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند
در دیده چون نگاه [illegible] کنم — چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم

فضل الحکم بدو یار [illegible] / خوش قیامتی بدین [illegible] پیش نهاد

ناز پروردۀ چه تاب ستم عشق نداشت / یار را نام جفا پیشه [illegible] کیش نهاد

تقوی درویش علی نام داشت چون لب تیغ صد سال رسید باین لقب اشتهار یافت طبابت و تصوف هر دو میکرد از وست ؏ تقوی

منهای بغیر من رخ ای سیم ذقن / کز غایت غیرتم رود جان از تن

خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق / تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبرآباد است در فنون شعر مهارت شایسته و در لغز گوئی لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزو است دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ اوسط خامس بعد مائة والف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست ؏ پیام

چو آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ / بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

ناله میر قصد مگر گوشش بفریاد من ست / می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من ست

چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت / نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت

آتشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد / آتشی بوده که ناگه به نیستان افتاد

مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود / که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

ایام زندگی همه با این و آن گذشت / عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی ملا بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ گو[illegible] که بوسیلهٔ آن بزرگ رسیده شد و عدد ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این ست ؏ ترابی

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسائی / دگر آن به که باشم [illegible] کعبه ماوائی

از وی می آید ؏

بسنگ خسته شد از بس گریستم بی تو / ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

ترابی میرزا ابوتراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان [illegible] و آرزو گفته پسر میرزا احمد علی ست و ایمان علی [illegible] آرزو با وی بسیار [illegible] بوده در معرکه مبارز الملک در سنه ۱۱۴۳ بجرم شهادت [illegible] تخلص [illegible] چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید

رباعی

گویند که هجو کرده مارا جعفر
شیرین و لطیف همچو شیر و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود و غبار
امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده

طفل بدخوی سرشک من نمی گیرد قرار
خواب آسایش مگر در دامن محشر کند
نکهت گل رساند پیامی
بید ماغی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گازری بیکرده و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت الحاد می نموده . لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد و اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی ذره و خورشید از و دیده . شد این دو سه بیت از وست

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان ز شادابی
که چون من کشته زان دست و خنجر در لحد داری
تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش
که من آن جلوهٔ قدمی شناسم
مست آنچنان خوش ست که گوید بروز حشر
من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خدا داند
سیاهان دکن کشتند یا سبزان کشمیرش
کف پا هر زمینی که رسد تو نازنین را
بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد
بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم در سیه بهند آمد و معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان گردید بازخواهش [illegible] اصلی او را در حرکت آورد و باصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس ثانی قریه از مضافات اردکان در سیورغال عنایت شد بعده در سنه ۱۰۸۳ مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بحضور مجلس او مختص شده و بر جادهٔ ذکر علم و تالیف و در صفاهان مقیم ماند تا آنکه
جنبرِ ملِ خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب بست دیوان غزل
و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال [illegible] مشهور ست این چند بیت از وی بتحریر رسید

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر و دوشم | لبالب [illegible] چون هاله از مهتاب آغوشم
گلِ شگفته بیانگ بلند میگوید | که ناخن گره دل لبِ خموش آمد
در ره محمل نشینانِ وفا واپس مباش | تا توانی بوی گل گردید خار و خس مباش
هرچه آید در نظر آیینه دارِ ناز اوست | کفر و ایمان چون دو چشم از یک ادا در گردش ست
نفس بدر اگر رسد فیضی نصیب دیگر ست | انچه باز بنو رسی ماند همین غبار ست و بس
رفت ست ز بیداد تو جور فلک از یاد | مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را
گر در سر کوی تو نالم عجبی نیست | در جائی خطرناک به بندند جرس را
تو کشتی باده و تجلّی آه | آتش آنجا بلند و دود اینجا
تسکین دهم بوعده بسی اضطراب را | مانند تشنه که به بیند سراب را
چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را | براه باد گذارم چراغ حوصله را
چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی | بروی بسته حریفان زنند قافله را
هجر جانسوز چه یکروزه چه یکساله یکی ست | نقطه و دایره و شعلهٔ جواله یکی ست

تجلی کاشانی از پروردگان و ترتیب یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب جلت نموده نظیری
از فرط محبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از وست

دود از نهادِ گوش بر آرد فغانِ ما | اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام
بر مزارِ ما شهیدان نی چراغی نی گلے | هر طرف پروانهٔ [illegible] و هر سو بلبلی

تجلی لاهیجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده ترا ز پیر خرابات کسی نیست | جز شیشهٔ می خضر مسیحا نفسی نیست

کسی جامع آسوده آفاق ندیدم ✤ دیگر تره از گنبد گردون قفسی نیست
تا ندانم که چه جا ... دبدل آنقدر خونم ✤ که گر خواهم بپرسیم داد خواهان جبین ظالم

ترکمان

ترکمان میرزا محمد قلی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده. با خوش رو خوش خو بود و در نظم و نثر خوش گفتگو و در اواخر مائة حادی عشر آنجهانی شد این ابیات از وی ست

دل ز غم گرفته ما ز نشاط کی گشاید ✤ نه هوای باغ سازد نه فضای کشت ما را
گفته بنویس نامه من بدل ✤ این سخن در دل بجان خواهم نوشت
گوهر لعل که چشمم بی تو ریخت ✤ حاصل دریا و کان خواهم نوشت
باده نوش از جام وصل یار می باید شدن ✤ مست از کیفیت دیدار می باید شدن
هر چه هست از خویش می باید بجام باده داد ✤ چند در بند سرود ستار می باید شدن
دولت ناشود وست از خانقاه و مدرسه ✤ بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته ست ✤ صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن
نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من ✤ برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من
نگار این شاهد هستی در آغوش طلب باشد ✤ اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
گشته ام صید نگاه دلربای تازهٔ ✤ فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تازهٔ
کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه ام ✤ شوخ الفت دشمنی رم آشنائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی ✤ دیر صلحی زود رنجی بیوفای تازهٔ
دل تا نیافت نشئهٔ عشق توانا شد ✤ نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

تائب

تائب اصلش از هرات ست اما در بخارا نشو و نما یافته از وست

واد زین غفلت پرستیها که هر موی سفید ✤ بر کتان توبهٔ من کار صد مهتاب کرد

تجرید

تجرید اصفهانی نامش شریف و شعرش لطیف است

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم ✤ مانند سایه در ته دیوار مانده ام ✤

تنها

تنها میرزا عبد اللطیف خان شاعر دلپذیر بود خواهر زاده میرزا جلال اسیر دیوانی صوبه پنجاب داشت در اواخر مائه حادی عشر راه آخرت پیمود از وی می آید ه

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا
میکشد این نامه صورت حال مرا

یارم بکنج غمکده تنها نشاند و رفت
گفتم که من غبار توام دامن فشاند و رفت

خشکی زاهد شود از گریه رسوا بیشتر
میشود از بارش دی جوش سرما بیشتر

آتش بدم و با ناله گفتگو دارم
نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم +

هر گه بزم آن بت بدکیش میروم
از خود همیشه یکدو قدم پیش میروم

تاثیر

تاثیر محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش بر دقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشناست این ابیات از وی خوش آمد ه

مهربانانه بمن آن بت محجوب گذشت
لله الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام
در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد
چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد

با بخت تیره پرسش دل یار کی کند
در شب کسی عیادت بیمار کی کند

از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر
هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم

ط

از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا
شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا

در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت
هر عضو او ز عضو دگر دلرباتر است

تقی

تقی آصفهانی شاعر صافگو معنی جو مرکز دائره مسکوبانی بود از وست ه

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال
چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

مست نازی و سر خانه خرابی داری
از سر کوچه ما میگذری خوش باشد

تقطائی

تقطائی قمی از تلامذه میرزا صائب بود و بسیر هند قدم فرسوده و در اواخر صد یازدهم جاده آخرت پیموده از وی می آید ه

دلم از جوشِ حسرت بسکه دم در خویشتن زد — بجز رنگِ هوسی بتصویر رم در خویشتن زد
در آغوشِ لطفِ راند در کم جسم خاکی را — شکست افتد بدیواری که نم در خویشتن زد

تقی حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود و حزین او را در شیراز دریافته میگوید در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنائی داشت از وست

دوشش در بزمِ تو ذوقِ گریه‌ام بیتاب کرد — آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد
خونِ دل از چرو های دیده‌ام گر میدمید — آتشِ حل کرده را چشمم شرابِ ناب کرد
در باغ دهر گر ز مکافات آگهی — منشان نهالِ ظلم که افغان شود بلند

توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عمر شاد و [illegible] سالگی اواخر صد دوازدهم ره نورد عالم بقا گشت

تیرت از سینهٔ من غمزه آید بیرون — همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

تسلیم خراسانی نامش شاه رضاست مردی درویش بوده و وقت میگذرانید

زبال افشانیِ پروانهٔ رنگِ خود از آن شادم — که گاهی از شکستِ شیشهٔ دل میدهد یادم

تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شد و در صحبت شیخ علی حزین بعض مقامات علمی و مراتب شعری تحقیق نمود سخنش خالی از لطف و صفائی نبوده است میگوید

مرا سر گشته دارد تا بکی در حضرتِ کوئی — الهی آتش آهم بجانِ آسمان افتد
عشق با دو سینهٔ اهلِ هوس نبود قرار — کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

تمنا ابوالحسن میرزا از ساداتِ شیراز بوده بانو اسنجان و مساز از وست

باز چشمِ ناتوانی بردہ از پیشم بزور — کرده ست آیینهٔ رخساری نمد پوشم بزور
در لباسِ زندگی راحت نمیدانم که چیست — این قبائی تنگ را عمریست می پوشم بزور
بستهٔ دامِ توام در کوئی دلدار دگر — با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر
میکشم از خود تمنا انتقامِ خویشتن — کرده ام وقفِ گریبان دستِ دامنگیر را

توسنی تخلص ای منوهر ولد لونکرن راجهٔ سانبهر ست صاحب حسن غریب و ذهن عجیب بود
هندو نژادی ست که چون آب حیوان ظاهرش لباس ظلمت پوشیده و باطنش بهوای مشرب
ایمان جوشیده اکبر پادشاه اورا خطاب میرزا منوهر داده همیشه با شعرای اسلام مختلط بوده
و طبع نظم داشته اشعارش مدون ست

رباعی

شمع آمد و گفت جان من می ترزند | وز من همه دوستان من می برزند
ناگفتنی نگفته ام در همه عمر | پس از چه سبب زبان من می برند

تمنا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمه الله تعالی معنی یاب سخن آفرین و گلدستهٔ بند افکار
رنگین ست جواهر آبدار سخنش در نهایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از
شرفاء بلدهٔ مرادآباد ست و صاحب ذهن و فکر خداداد از عمری دراز زلف سخن را شانه میکشید
و رخ زیبای عرائس مبانی و معانی را غازهٔ تازه می مالد شاگرد شیخ مهدی علی زکی ست که در
اواخر عهد شاه اوده مثل او شاعری برنخاسته و نیز زانوی استفاده بخدمت میرزا اسدالله خان
غالب دهلوی ته کرده میرزا پسین شعرای نامدار هند ست و استاد بهادر شاه پادشاه دهلی چند
سال گذشت که از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون
زمانه دشمن هنرمندان ست و اهل زمانه صد چندان صحبت اهالی و موالی آن الکه گیرا نیفتاد و حسب
دلخواه تعلقی بآن ریاست وست بهم نداد ناچار مراجعت بوطن کرد و بر بلدهٔ بهوپال که سر حد
مالوه و دکن ست گذر فرمود نگارندهٔ سطور در الوقت نزیل این بلده و متوسل این ریاست بود
ملاقات مکرر دست داد چاشنی درد و مذاق شکستگی بر وجه اتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق
و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراسته و پیراسته الحال در مرادآباد بدار الامن انزوا
بسر می برد و با مردم دنیا کم اختلاط می باشد در حین تحریر این جریدهٔ خطی بطلب بعض نتایج
فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان محفل تحریر فرموده است

فزاید گاه طلبش آبله پا را | آتش کند آن گرمی تمنا حنا را
گر هست چنین سیرش چو برق طپیدن | وحشی نگهان رام کنند آئینه‌ها را
نشیمن کرده تا دوش هما بین گلستانش را | هما در دام باشد سایهٔ زاغ کمانش را
هر کجا سودای حسن او لطافت گسترست | میتوان در شیشه کردن چون پری دیوانه را
بقدر پا داو فتادم قطع شد صحرا نوردیدن | بهر آه جستم در رمیدن آرمیدن را
گردش چشمش نمی‌آید بسر تسخیر ما | اندرین صحرا رم آهو بود زنجیر ما
ذره ذره ز جنون بر سر کارست اینجا | صد پری شیشه بهر دشت غبارست اینجا
موجهٔ ریگ روان نیست بخاک عشاق | جوش خمیازهٔ آغوش و کنارست اینجا
چو برق شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد | پری رقصان بگرد شمع چون پروانه برخیزد
نگردد محرم تحریر نقش شوخی نازش | طلسم حیرت مانی بود بیرنگ پردازش
چه گوئی حالت زاهد که مدهوشانه می‌آید | پری هم از سر کوئی کسی دیوانه می‌آید
سویدای دل عاشق مگر باشد سپند آنجا | که دود خونچکان از محفل جانانه می‌آید
موجهٔ غم هر نفس طوفان فریادم کند | ماتمی دارم که مرگ ناگهان شادم کند
در جهان نبود بدست هیچکس معموریم | خانهٔ عشقم خرابی غم آبادم کند
گمند راه گلو از بیخودی گم بسکه آوازم | نهان در پرده‌های ساز مانند نغمهٔ رازم
ز موج دود آهم گردباد سرد می‌خیزد | بیاد شوخی چشمی بصحرا بسکه می‌تازم
نباشد دور گر دل بدرد ضبط فغان من | ز جوش نغمه نزدیک ست کز هم بگسلند سازم
شور یار بهای من نشست در بزم صنم | از خدا غافل نیم هرچند در بتخانه ام
تخته مشق جور طفل سخت نادانی شدم | جمع شد مضمون غم چندانکه دیوانی شدم
جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن | بخاطر هرچه داری کن نه ترک آشنائی کن
تعلق از من دیوانه خود یکقلم مگسل | وفا گر نیست جانان بیا و بیوفائی کن

آشفته زلفم بروای شور قیامت
هنگامه مکن جمع که در برهمیم من

بشوق روی او از بسکه میگردد صفا هر شبی
بدست بیخودی آیینه میگیرد غبار من

نتوان خورد فریب دم پر جوش کسی
شب در آغوش کسی روز در آغوش کسی

حرف الثاء المثلثه

ثنائی خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصهٔ سخنوری ست و دلیران معرکهٔ معنی پروری از مشهد بسیر هند خرامید و با فیضی و عرفی هنگامهٔ مشاعره گرم کرد دیوانش پنجهزار بیت دارد

این چند بیت از انجاست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را
دیدم بدامن این جگر پاره پاره را

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر
بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد

نام قیامت مبر حرف ز محشر مگو
گردش بالین ببین در شب هجران او

زمان بی مهر گیتی دشمن و دلدار مستغنی
مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید

خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی
باین بهانه که نشناختم دگر دیدی

ثاقب میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن سهرند بود همانجا بگذشت از وست

راه رو را رهنما افتادگیها میشود
هرکجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود

ز دستگیری غربت بپاست جلوهٔ من
چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم

اشک چشم سرمه آلودم درین سرگشتگی
شام غربت می برم باخویش هرجا میروم

ثابت میر محمد افضل الهٔ آبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان خوشنویس فقید و متخلص بوالاست ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیار فلک بلند فکرتی ست پایهٔ فضیلت در سی محکم داشت و در گفت و فهمید شعر و زبان دانی فرد استاد مسلم کاملان دهلی میرسیت اقسام سخن را بتسلط تمام میگوید و بترزبانی کلک نسخهٔ سحر سامری را می شوید مناقشهٔ او با عبد الرضای

متین صفاهانی معروف است وی در پایان عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده منقطع
بسر برده تا آنکه دامن از غبار هستی برچیده درسنه الا برد این ابیات از منتخب دیوان چیده شده

آتش بجو صبح وصال تو شمع جان مرا — بجو شهد پروانه استخوان مرا *

شمیم زلف تو از داغ دل برآورده — چو بوی نافهٔ چین موکشان فغان مرا

طفل بیرحمی که می بندد بپر پروانه را — گرم صحبت میکند با خود من دیوانه را

دشنه حاجت نیست خونریز دل بیتاب را — کار با خنجر نباشد کشتن سیماب را

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما — شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیمارت — فرنگی لائق کار خدائی دید عیسی را

آشنا بر پنجه پستی ریخت خون دیده ام — در فشار دل ید بیضاست این گلدسته را

دل بسته معنی نشود عاشق صورت — از خامه مو سلسله بر پای سخن نیست

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد — تد نگه ما الف خط غبار است *

مردم حلقهٔ زنجیر جنون شیون کرد — شور عشقم اثری در جگر آهن کرد

انار باغ بهشت است روی خندانش — کسیکه کرد قناعت بآب و دانهٔ خویش

مرد هردم قطع اسباب معیشت میکند — هرچه می افتد بدست تیغ قسمت میکند

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام — بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام *

صد بار گر توانی مانند نبض جستن — صورت نمی پذیرد از دست خلق رستن

بخانه ننشستم بغیر خانهٔ خویش * — شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

غنی چو آتش سوزان همیشه چون حمام — عذاب میکشد از پهلوی خزانهٔ خویش

شمع افروخته را کس نفروشد ثابت — داغم و گرمی بازار ندارم چه کنم

خواب دیدیم که آیینه معارض بتو شد — میکند صورت این واقعه حیران ما را

چشم بیمار ترا حاجت تعویذی نیست — هیکل ناخن شیر است صف مژگانت

نیست چون بهم بهم ربط عزیزان جهان | نه یکی ماند ازین سلسله بر جا نه صدی
همچو گردی که بلند از اثر قافله شد | داد بر باد فنا رفتن یاران ما را

ثبات میر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت باشیوهٔ سخن سنجی سخن فهمی را آشنا واصل او ثابت وفرع سخنوری او درسما در عین جوانی از جهان فانی درگذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود بقدر فهم در محو و اثبات آن مضائقه نکرده پاره از اشعار او دریجا نوشته می آید

چون شمع تا فتاده بدست گذر مرا | در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا
چو آن دانهٔ عنب که بپیچد ببرگ تاک | از کف نمید هم من بیباک شیشه را
با آنکه همه عمر نرستم ز در او | پرسد ز من از نا ز ترا خانه کدام ست
دیگر چگونه خاطر من واشود که یار | چون بیند م زدو رگره بر جبین زند
جز محفل تصویر درین باغ ندیدم | بزمی که کسی را بکسی کار نباشد
میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد می آرد چو زخمم لذت تیر ترا

ثمین شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود گاهی فکر شعر میکرد از وست

از بسکه سوده ام از سر افسوس کف بهم | دستم رسانده آبلها چون صدف بهم
ز سنگهای جفا مشکن ای پری پیکر | ترحمی که مرا منزل ست شیشهٔ دل

ثانی ملا حسن پسر شانی نیز شاعر خوشگو بود بهند آمد و درهمین جا بعین جوانی در رشتهٔ گرفتار هادم اللذات گردید از وی می آید

چو آدمی بجهان نیست دل بهر که بندم | کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
شاهد بی نمک من که شرابش نام ست | گرمی صحبت او کرد کبابم چکنم

حرف الجیم

جامی مولانا عبدالرحمن اصلش از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام نسبش با امام محمد شیبانی

شاگرد امام ابو حنیفہ گوئی سیر سد در ۱۱۵۳ متولد شد عالی بازکیف کلامش مدہوش وجہانے خاشیہ اعتقادش بر دوش استاذ الاساتذہ این فن و امام ائمہ سخن ست سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند تصانیفاو در عربی و فارسی مثل شرح کافیہ و سلسلۃ الذہب و سبحۃ الابرار و یوسف زلیخا متداول ست گویند مجموع تعداد تالیفاتش بہ پنجاہ و چہار کتاب میرسد شہرت اسم و رسم وی از بیان حالش مستغنی ست نام او درین جریدہ تبرکا و تیمناً بر زبان خامہ آوردہ شد کاشف سر آلہ تاریخ وفات ست پیش ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت اللہ خان گوپاموی در نتائج الافکار اشعار بسیار بر نام وی نوشتہ این چند بیت حسب ضابطہ نوشتہ می آید

بیا می آن بہ کہ درین مرحلہ آن پیشہ کنی
کہ ز مرگ دگران مرگ خود اندیشہ کنی

بندۂ عشق شدی ترک نسب کن جامی
کہ درین راہ فلان ابن فلان چیزی نیست

جان تن فرسودہ را با غم ہجران گذاشت
طاقت مہمان نداشت خانہ بمہمان گذاشت

آہ ازان شوخ کہ بہر سر راہی کہ روم
بہر محرومی من از رہ دیگر گذرد +

بر تن از جور تو ہر چند کہ بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم ہمہ از یاد رود

شب دل سوختہ آہی ز سر درد کشید
صبح بشنید و ہمان دم نفس سرد کشید

مرا بکوی تو خواہم کہ خانۂ باشد +
برای آمدن آنجا بہانۂ باشد

ہرچہ اسباب کمال ست رخ خوب ترا
ہمہ بر وجہ کمال ست کمالات بخشی +

گہی او سم ہستی پای خم گہ دست پیمانہ
کنم دریوزۂ فیض از بزرگ و خرد میخانہ

دل بآن غمزۂ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

جلال الدین اکبر پادشاہ بن ہمایون درگاہش مجمع مستعدان ہفت اقلیم بود و در الحاد و کفر گوی سبقت از اہل جاہلیت بربود ترجمۂ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست و عبرت گرفتنی طبع نظم ہم داشت این ابیات از وست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده ست | کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده ست
دوشینه بکوی می فروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم +
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم
من بنگ نمیخورم می آرید | من چنگ نمیزنم نی آرید

جهانگیر نور الدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی از و آمده ست ○

رباعی

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده | اندوه دل وسوسناکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین | جاگرم نکردهٔ که خاکت خورده

رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس + | این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت ست
ما نامه ببرگ گل نوشتیم | شاید که صبا باو رساند
جام می را برخ گلزار می باید کشید | ابر بسیار ست می بسیار می باید کشید

جمالی دهلوی جمال با کمال و زبان خوش مقال دار د نامش شیخ فضل الله یا جمال خان ست و اصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی و اکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نمود و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت و در سنه ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی ست در نعت گفته ○

موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات | تو عین ذات می نگری در تبسمی
زمین سخن را چنین ملی میکند ○

یاد لبِ تو در دلِ غمگین بود مرا ✦ جان کندن از فراقِ تو شیرین بود مرا
آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان ✦ گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست
میکنم فکری که آن زلفِ دراز آید بدست ✦ دستِ کوته دارم اما میکنم فکری دراز
زلف نگار و توبهٔ ما و سرِ رقیب ✦ این هر سه را که نام شنیدی شکسته به
هر کس که دید آن لب مانند قند او ✦ چون نیشکر شکسته شود بند بند او
گوییت زنده میشود اندر نماز دل ✦ محرابِ ابروی تو مرا در نماز کشت
گفتمش که بعشاقِ رحم کن نه جفا ✦ بخنده گفت الکو دینکو ولی دینی
عشق را ملی لسانی ست که صد ساله سخن ✦ دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید
چون غنچه کند پیشِ دهانِ تو تبسم ✦ خاکش ز کفِ باد صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب امیر الامرا سید حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشا سرفرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری بلند گردید میر آزاد رح او را دریافته و باهم مجالس مستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچهٔ دلهاست و گلریزی حرفش رنگ افروز چهرهٔ مدعا این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شد

پاس دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی ✦ این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی
نه بهرِ آنکه منزل دور و پا لنگ ست می نالم ✦ دلم را چون جرس جای تپش تنگ ست می نالم
در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند ✦ این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند
فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسانِ توام ✦ سرو آزادم و پابندِ گلستانِ توام
بسملم کردی و پر می تپم آزرده مشو ✦ میکنم رقص که در ذیلِ شهیدانِ توام
نی بهارِ خلق شهرت با هنر دمساز نیست ✦ نکهتِ گل بی شگفتن قابلِ پرواز نیست

منتهائی کار عاشق از بدایت روشن است | شمع را آئینهٔ انجام جز آغاز نیست
شد صرف سوز عشق بیانی که یافتم | مانند شمع سوخت زبانی که یافتم
منظور از نظارهٔ حسنت شهادت است | از قتل بدترست امانی که یافتم
راز جانان نیز عشق است باید پاس داشت | بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی
ناتوانی همعنان بوی گل دارد مرا * | از نسیم صبح میجویم سراغ خویش را
از جلوهات آباد شود کشور دلها | از بهر خدا جانب ما هم گذری کن
لذت همه در مناسبتهاست | از شیر دل شکر گشاید *
هوس زخم بمهتاب تجلی دارم * | کاش عریانی من رنگ کتانی میداشت
توان خدنگ نگاه بسوی ما افگند | هنوز با تن مجروح نیم جانی هست
آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل | گفتم آن شیفتهٔ بی سروپا حاضر نیست
بخاک میکده رندان هست محترم اند | سبوی می چو مرا دید دست بر سر شد
تا درفتند از پی روزی بیکدگر | صف بسته اهل حرص چه رندان نشسته اند

جدائی میر سید علی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع از وست

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او | سرزنش ناکسان خار مغیلان او

جنونی قندهاری شیفتهٔ شاهد گهر نثاریست بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر از وست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار | به ز بزمی که در و انجمن آرائی نیست

جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائی است و استاد معنی پیرائی از ولایت خود بسند آمد و وطن گزید نغمهٔ سخن چنین سراید

چون گردباد جانی هرگز گذر نکردم | کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

جعفری ساوجی ذوالفقار خان نام دارد شاعر خوشگو معنی جوست این ابیات از وی است

دل رفته و جانم هدف ناوک نازست
اینها همه از شومی اظهار نیازست

گر دل بی تحملم پیش تو پرده در شود
شکوه بی نهایتم باعث درد سر شود

غمزه دوباره باید و طاقت بی نهایتی
تا دل دور مانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش
ظلم از حد مبر امروز که فردای هست

چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود و شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزد از وست

هر تیر کز آن شوخ بود در دل چاکم
سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو می بینی مه عید و من ابروی تو می بینم
هلال عید را ایماه در روی تو می بینم

جسمی همدانی دیوانش قریب سی هزار بیت بنظر رسیده از وست

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم
درین دیار چنان کامده چنان رفتم

مرا گذاشته رنجیسان مناز بر سر غیر
اگر مراد تو جان است نیم جانی هست

جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات
تیغ تو جای عیسی مریم گرفته ست *

مرد مستم نیستی الاف محبت مزن
منصب بط نیستی رخت بدریا مکش

کوشش تدبیر مانع تقدیر نیست
چون شدنی میشود زحمت بیجا مکش

جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردید مرد صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی سے آید

من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک
بیهوده هجر در صدد انتقام شد

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد
وصال یار باین انتظار می ارزد *

عجب نبود اگر عاشق زچشم یار می افتد
طبیب مهربان از دیده بیمار می افتد

دلت گر با ترحم آشنا نبود عجب نبود
بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چون من کسی بدوری جانان نزیسته
با مرگ خویش دست و گریبان نزیسته

معذورم از فراق تو جان بدر برده ام　　خوکردهٔ وصال بهجران نزلیست ست

سوزنده تر از عادت دوزخ شده ام من　　این شعله مگر عادت خوی تو گرفته ست

جاهی

جاهی ابو الفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در مزید هوشمندی و فطانت و جامعیت علم و هنر یگانهٔ روزگار بود هیچ علمی و هنری و صنعتی نبوده که وی را در آن مهارتی تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بمرتبهٔ کمال رسانیده و دیوانش از هزار بیت افزون ست در عهد اسمعیل میرزا در اواخر مائه عاشر بشهادت فائز گردید از وی می آید ۵

ای ترا غمزه بخونریز نهانی مشتاق　　دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق

مریض عشق دوای بغیر صبر نداشت　　ولی کشنده تر از درد بود درمانش

آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش　　بیدست و پا شود دل و بی اختیار چشم

بعد از هزار شب که بوصلش رسیدهٔ　　جاهی غنیمت ست ازو بر مدار چشم

در کنج هجر تا کی هر شب ز آتش دل　　بر یاد عارض تو سوزم چو شمع محفل

دور از نهال قدش هر شب چو نا امیدان　　از غصه دست بر سر زن گریه پای در گل

حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان　　هر کس کند ز جائی مقصود خویش حاصل

تا آنکه دولت بدشمنی تیغ افراخت　　دل دامن دوستیت از کف نگذاشت

این دوستی دگر که هر دشمن را　　از بهر دل تو دوست می باید داشت

شنیدم که چشم تو دارد گزندی　　همانا که افتاد بر دردمندی +

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش　　زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جذبی

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است در هندوستان آمده شهرت بشجاعت یافت طبع خوشی داشته از وی می آید ۵

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش　　که سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش

جذوی

جذوی اصلش از الوس چغتائی ست در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در سنه ۹۱۰ درگذشت

ازوست ه

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش ست — عاشقی بدنامئی دارد ولی کاری خوش ست

جعفر بیگ از اکابر اویماق بیگدلی برادر مومن خان وزیر اعلی بود جد مادری لطف علی
آذر ست ازوست ه

هر شگاف خرابهٔ دهنی ست — که بمعمورهٔ جهان خندد

جدائی از مردم ساوه ست و آتشکده این ابیات بر نام او نوشته ه

گیرم که توبه از می گلگون کند کسی — با آن دو لعل توبه شکستن چون کند کسی

ببیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش — چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست در زمان اکبر پادشاه بهند رسیده
مورد عنایات فراوان گشته و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان
جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده همانجا در ۱۰۲۱ رخت بدار البقا کشید ازوست ه

جعفر ره کوئی یار دانست — مشکل که دگر ز پا نشیند

بنگاهی همه احوال نهان می داند — چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را — پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

بترس از تیر آه من که چون شد گرم تابیدن — دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند

ز بدگمانی او یافتم که عاشق را — ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

یا باد صبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد برو قافله دارد +

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن — ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن +

جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراس ست جودت طبع و ذکا و ذهن داشت
در ۱۲۱۳ درگذشت ازوست ه

بسکه از نازک مزاجی بیدماغم کرده اند — می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب | هر نفس ممنون استغنای آزار خودم
نالہ ام فاختہ سرو قباپوش کسی | داغ دل آئینہ حسرت آغوش کسی
نالہای اثر وجسم بدلہا کہ مرا | چہ رسد آہ بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم | نکتہ یافتہ ام از لب خاموش کسی

جودت میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت دکن شتافتہ و در سلک منصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۵ ندای ارجعی شنیده شاعر خوش طبیعت پاکیزه رویت بوده آز وست

بود حلاوت تن پروران ز طول امل | ثبات ہستی شان پای بند این تارست
ز رجعت بیشتر باشد صلابت خاکساری را | ز بالا سوی پستی ہر کہ می بیند ہراس آید

جامع خواجہ مسعود کشمیری شاگرد عبد الغنی قبول ست منہ

سخن سازی نہ آسان ست عمری باید و جہدی | چو شد سو یم سفید اشعار رنگینم بیاضی شد

حرف الحاء

حسن غزنوی حسن الاخلاق و نخبۂ انفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بلآلی ناطقہ می آمود و وعظ دردانگیز میگفت قصیدۂ افتخاریۂ او مشهورست کہ سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداختہ اند و تا زمان حال سلسلۂ جواب برپاست اولہ

داند جہان کہ قرۃ عین پیمبرم | شایستہ میوۂ دل زہرا و حیدرم

وفاتش در ۵۶۵ بوده دیوانش بسیارست اما دل بجہت انتخاب نگرائید این دو سہ رباعی از وی نوشتہ شد رباعی

ہر شب کہ رخ سپہر گلشن گردد | عالم تاریک چون دل من گردد
صد آہ برآورم ز آئینۂ دل | کائینۂ دل ز آہ روشن گردد

رباعی

دمغفت کس گر زدیم پشت بهم — شاید که ز من بسوی نگرداند هم

چون من سر خجند ایم از بیخبری — پای دگری چه گیرم از بهر قدم

گفتم رسد بگوش تو پند مهچو گوشوار — آری رسیده است ولی حلقه در رست

حسن دهلوی معاصر امیر خسرو است گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق ان هذان لساحران در مکارم اخلاق و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیاوی مثل و کمتر دیده و شنیده شد مرید شیخ نظام الدین اولیاست درویشانه وفاتش اتفاق افتاد قبرش در دولت آباد دکن است چند شعر از وی درینجا صورت ارتسام می پذیرد

کاریکه بود با تو مرا بیشتر زفت — سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت

مرا از زلف او موئی بسند است — فضولی میکنم بوئی بسند است

چه لشکر میکشی بر قلب عشاق — صف مغلوب را موئی بسند است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب — آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

سواد وند از سر کوئی تو زاهدان — بر سر سبوی باده بجای عمامها

تو آفتابی من صبح سینه‌ام دانست — که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن

از خویش برون روز در دوست درون آی — تا گم نشوی گم شده خویش نیابی

نیست چو رویت بگلستان دگر — روی دگر باشد و بستان دگر

یار چه سخت است دل کافرت — سخت دگر باشد و سندان دگر

از تف عشقت جگرم پخته شد — پخته دگر باشد و بریان دگر

غمزه خونخوار تو خونم بریخت — غمزه دگر باشد و پیکان دگر

گفت اگر عاشق مائی بمیر — عشق دگر باشد و قربان دگر

چشم حسن بین و در و موج خون — موج دگر باشد و طوفان دگر

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی — غم را که نشان داد بما را که خبر کرد

بشکل سرو کاری ست که بر وعده معشوق — صبا بر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج — ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند

یکسر مو دولت سفید نشد — گرچه موئی بتن سیاه نماند

ای حسن توبه انگهی کردی — که ترا طاقت گناه نماند

حافظ

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال هندویش بخشنده سمرقند و بخارا درسی از میخانه عرفان کشاده و صلای ادرکاسا وناولها داده در عهد سلطان محمود شاه بهمنی رغبت سفر دکن شد و تا هرمز رسیده برگشت شاه ماجرا دریافته هزار تنکه طلا را امتعه هند خریده برای خواجه بشیراز فرستاد و چون غزل وی

شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته بتقدیم رسانید در سنه ۷۹۲ در شیراز بخاک مصلی مدفون شد و خلف خواجه شاه نعمان بهند آمد و در برهانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعه آسیر ست اشعار خواجه در مناجاتیان و زمزمه خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا نقطه انتخاب ست حاجت چیدن ندارد تیمنا این چند بیت حواله زبان خامه میشود

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند + — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت ست بر جریده عالم دوام ما

چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین +
کاینجا همیشه باد بدست ست دام را

غرض آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را +

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را +

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

دردمندیم و خبر رسید از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

بس است گر همه عالم بسرم بخروشند
نتوان برد هوائی تو برون از سر ما

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر ست
شمشاد سایه پرور من از که کمتر ست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سرا و گشایش درین در ست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که می شنوم نامکرر ست +

فرق ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر ست

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن ‌ ‌ ‌ آئینهٔ خدای نمای فرستمت ÷

خونم بریز و ز غم هجران خلاص کن ‌ ‌ ‌ منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست ‌ ‌ ‌ فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق ‌ ‌ ‌ حوالتم بخرابات کرد روز نخست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد ‌ ‌ ‌ ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم ‌ ‌ ‌ جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار ‌ ‌ ‌ غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار ‌ ‌ ‌ معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ‌ ‌ ‌ تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ‌ ‌ ‌ ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

از زبان سوسن این آوازم آمد بگوش ‌ ‌ ‌ کاندرین دیر کهن کار سبکساران خوش است

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست ‌ ‌ ‌ تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت ‌ ‌ ‌ ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ‌ ‌ ‌ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید ‌ ‌ ‌ مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب ‌ ‌ ‌ چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ‌ ‌ ‌ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم ‌ ‌ ‌ چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ‌ ‌ ‌ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز + ‌ ‌ ‌ مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ‌ ‌ ‌ ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

یا رب از هجر وصل تو یا مرگ رقیب ‌ ‌ ‌ بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ‌ ‌ ‌ خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن ‌ ‌ ‌ مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ‌ ‌ ‌ زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

دهان یار که درمان درد حافظ داشت ‌ ‌ ‌ فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین ‌ ‌ ‌ خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند + ‌ ‌ ‌ درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند ‌ ‌ ‌ دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین +

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است ‌ ‌ ‌ ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق + ‌ ‌ ‌ صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ‌ ‌ ‌ ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن +

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم ‌ ‌ ‌ با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ای پیر خانقه بخرابات شو و مے ‌ ‌ ‌ غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن +

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‌ ‌ ‌ بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس ‌ ‌ ‌ که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین ‌ ‌ ‌ بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق ‌ ‌ ‌ گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس ‌ ‌ ‌ بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو ‌ ‌ ‌ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن +

مطبوع تر ز روی تو صورت نه بست هیچ ‌ ‌ ‌ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن ‌ ‌ ‌ کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی   فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم   اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود   ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن   ز حادثات زمانی رخ ستمگر دهنی
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند   بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند   صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم   نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت   که هر صباح و مسا شمع محفل دگری
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد   وای گر در پی امروز بود فردائی

حیاتی بخاری از هر سه حیاتی تخلصان که از توران و هرات و خجند بوده اند اشعرست دیوانش

سه چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه   خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید   عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار   او خانه همی جوید و من صاحب خانه
گیسو برید و شد فزون مهرش من گمراه را   گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را
خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد مرنج   گویم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را
هنوزم دست بر سر باشد از شوق می لعلت   اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

حسابی میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن موسیقی که نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

تکمیل هیچ فن چنانکه باید نپرداخته طرز تازه ادای آن این است که چه میگفتند خود را بتغزل دین بنماید
ورد زمانه خود را بعشق کار فانی می گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسید از وست

زین بزم همچون رفت تکدورت حسابی ... کازرده دل آزرده کسی انجمنی را
امشب کسی بحال من ناتوان نبود ... تا احوال دل بپرسی ولی در میان نبود
شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم ... ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم ... که شب امید داری در خانه باز باشد
حسابی یار می آید بآیینه که میدانی ... ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بمن شبی نگذرد کز هجوم رشک ... صد جنگ و آشتی بخیالات نمیکنیم
این امتیاز از دگران بس که وقت خشم ... بر من بود قصاص گناه نبوده را
بتا بیتابی دل همه بهر نگهی بود ... اکنون که نگه کرد چرا تاب ندارے
من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم ... مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم
شب او بوده ست و غیر و صحبت ها خلوت خالی ... من این تحقیق حال از پی الصحبت برده دارم
اگر دیرانه برش بر خاتم معذور داریدم ... که پای عشق بر بنیاد جان افسرده دارم
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید ... بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم
تختانه اش روم و این کنم بهانه خویش ... که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

حسین صراف اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگیرد

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا ... نظر از ناز به هنگامه محشر نکند
آلوده گردی زپی صید که گشتی ... غرق عرقی از دل گرمم که گذشتی

حاصلی تبریزی زره میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع در مرثیه از وست

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن ... سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباعی از وی سے آید

حسین
حاصلی
حافظ

رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری

حضوری قمی عزیز الله نام دارد از استادان سخن و موزونان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر سنه در نجف بمرد دیوانش قریب بسه هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست

براه عشق بتان شام بینوائی ما | دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد | بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را | ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنائی کرد | در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری سیر و باچشم گریان از سر کویت | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی که دارد دل امیدوار من | تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فتراک خون چکان ببینید | هوائی دیدن چابک سوار من نکنید
بامیدیکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق انچه بمن میکند سزائی من ست

حیرتی

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر برلب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب هزال معرکه آرا بود شعر بسیار در کمال روانی دارد بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعض از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب و روز در تجرع باده بود تا آنکه درگذشت از وی می آید

پرسید کسی بتو ز من قصهٔ یعقوب | گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و ازهرچه بود در دل من | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

مستیان خلق همه زین نالهٔ رنگین — بلبل خوش نغمه کسی بود اهیبد مدح نیست

چو کلک سر نوشت مرا ... — خط خطائی خوبان نه بکار نوشت

گل بهر حرف نهان ... رنگ گوش — ورنه در بود دل مرغان چمن بسیارست

نظر کن ... میان خلق بساد — که من ز هوش روم دیگر این نظاره کنند

مانند در زلف تو دل های پریشان صید آرزو — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

چه شبهای دراز هجر دیدم — با این دو روزه عمر کوته خویش

چار ده ساله چون گر بکف افتد عمری ست — ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست

جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت

محنت روز قیامت که عذابیست الیم — کافرم گر چو بلای غم هجران باشد

میرقی ناله در بود دل خود چندان کرد — که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

حرفی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت و لآلی آبدار می سفت در عروض و قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کردند با وجود آن چون قلم طاقت لسانش همچنان بجال بود در سنهٔ ۹ در مشهد فوت کرد زبان آوری

این مقطوع اللسان باید دید

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد ست — هزار داد ز دست تو این چه بیداد ست

آنکه شمع میکنی از عشق رخسارش ببین — آنکه میگوئی مرو از راه رفتارش ببین

دوشینه که رفتی ز بزم یار که بودی — می با که زدی شمع شب تار که بودی

یار برافراخته قامت رسید — فتنهٔ ارباب سلامت رسید

میرسد آن شوخ شهیدان عشق — مژده شما را که قیامت رسید

نشسته بر سرم کز مردنم خاطر شود شادش — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

حیدری تبریزی شاعر خوب و مادح جائزه روب ست شرف زیارت حرمین شریفین

دریافت مدتها سیر هندکرده [illegible] ولایت خود [illegible] شده و امرای اکبری کرده
وسیلها گرفته شیخ عبدالقادر بداونی گوید دیوانش [illegible] هزار بیت بنظر آمده اما قماش
سخنانش بغایت اشک دیده شد سالها گرفتن چنین [illegible] نمود +

چو بر جسم اشک اندل آلوده دود آلود میخیزد
بلی چون آب بر آتش [illegible] دود میخیزد

تنم که تیر جفای ترا نشان شده ام
بدان سان سگ گوشت استخوان شده ام

در آتش ست ز عشقت تن بلاکش من
باب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

گر هجو مرا بدشمنی گفت کسی +
من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میان حیدری و وحشی یزدی مهاجات رکیکه بوقوع آمده چه او را به سبب سرمایه جمعیتی که از هند
بهم رسانده رفته بود بر وحشی مزیت می دادند حالانکه حیدری در اوائل تاج دوزی میکرد
حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده میر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و
توران قاطبة با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبه امیری میرسند و از نکبت قلندری بر آمده
بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عمرها نمک از خوان
الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان ست چرا از خود
بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را بشیوه حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه
آنکه ولائتیان هم هندی الاصل اند زیراکه آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و
آثار صحیحه ثابت گردیده چون اولاد او بحد کثرت رسید و از هند منتشر شده رفته رفته اقالیم سبعه را
آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هند ست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی ست و ناظم کشور شیوا بیانی جماعه عظیم را از علما
و شعرا مثل جامی رح تربیت کرده خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده ست
این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده ست

حسن قندهاری شاعر مصور بود تصویر سخن چنین میکشد

چون نالم کرد بین بیشتر دل از بی هست — عاشق هست عدمان تا که بیاریی هست

حسینی مشهدی … د شاه عهد و ذکر شاهجهان پادشاه این مطلع از وست

هیچ دل … گم کرده دل الفرد نمیست — رنگ خاکستری فاخته بی سوختی هست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانهٔ سخندانی از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید و آشنائی او بخطهٔ لاهور حرف فنا از صفحهٔ عالم برخواند آزوی می آید

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت — چراغ دیده براه تو تا سحری سوخت

نماند روغن بادام چشم میدیدم — که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر میسوخت

حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز — بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

گرد دل گردم و بینم که دروجائی هست — غم سعادالله اگر نیست تمنائی هست

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت — یا د زندان که درو انجمن آرائی هست

ناامیدم ز تو اما محبت چه کنم — که میان من و او رسم تقاضائی هست

مدعی حاضر و این روز جدایان ای دل — میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست

آسوده ز درد دل افسرده نگشتم — تا خو نگرفتم بغم آسوده نگشتم

این پاکدلی بین که ز هجران تو صدبار — در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم

بدین نگهم دار که دل بر سر نازست — کنجشک مرا رشتهٔ پرواز دراز ست

نیست یکدم که ز سرحد شهیدان فراق — بسر کوی تو صد قافلهٔ جان نرسد

دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود — من نبودم هدف ناوک بیداد که بود

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

حجت میرزا مهدی مشهدی سخنور نامی و صاحب دیوان گرامی ست میگوید

دو لتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او — غیر همچون گره از بند قبا برخیزد

ندارد

حیاتی گیلانی نغمه سنج پرورش صبح حیات است و نوای اشتهار آورش مفرح ذات باموزونان
کاشان با دلشاد همی بود وقتی در گیلان میل شاه در حالت مستی شمشیری بر دست او زد از عشق
چون آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص درگذشت و انتقام نگرفت و از آنجا
بکاشان رفته بدار النعیم هند روآورد و نزد اکبر پادشاه اعتباری بهم رسانیده سرمایهٔ جمعیت اندوخت
و در پایان عمر دامن دولت خانخانان گرفت شیخ معروف بکری در ذخیرة الخوانین گفته خانخانان
ملا حیاتی را در خزانه برد هر قدر اشرفی که توانست بر داشت وفاتش در سنه واقع شد آب حیات

سخن از ظلمات دوات چنین می برآرد ـه

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش ۔ ز گفتنی که دلی نشگفد پشیمان باش
چه بال مرغ که گر شغل روزگار این ست ۔ ز مور هم قدمی وام کن گریزان باش
تا کی بغیر یار و بمن سرگران بود ۔ با دوست این چنین و بدشمن چنان بود
ای دل اگر ندید بسویت مرنج از و ۔ شاید که یار در صدد امتحان بود
چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل ۔ که مبادا دیده باشد نظر عنایت از تو
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات ۔ رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد ۔ بسکه در هجران او گلهای غم بو کرده‌ام
ترا هرگز گریبانی نشد چاک + ۔ چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک ۔ این سینه همه بدوختن رفت +
در میان کافران هم بوده‌ام + ۔ یک میان شایستهٔ زنار نیست

ندارد

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات است و سیرابِ چشمهٔ آب حیات در آغاز حال سقائی تخلص میکرد
و نقد هوش در عشق صراف پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت در علم نقطه از دائره
نقطویان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بر خط دین نبوی گذاشت و بدکن آمده در
احمدنگر بسر می برد جهانگیر پادشاه بتکمیل مبحث مفقود تغلق نامهٔ خسرو دهلوی او را بنر سخ

وسپید سنجید آرزو را مد مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده و این چند بیت از انفاس روح پرور حیاتی ست ؎

فغان که کشش جانان بآن مقام رسید ... که هرکه کرد گنه از من انتقام کشید
در دل من درد افزودی و میگوئی منال ... آتشی در جانم افگندی و میگوئی مسوز
خاک کوی تو ز سیل مژه پر نم کردیم ... تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد
سینه ایم شاد خود را اگرچه می سوزم ز جور ... تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا
بهر شوخی کو نداند دوستی در اصل چیست ... خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کرده
بی لعل تو گر خون رود از چشم تر من ... شادم که نیاید دگری در نظر من
ترسم که شود یار غمین غیر شود شاد ... ای باد مکن جانب آن کو خبر من

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش ... نی وصل طلب محنت هجران کش
خواهی که کسی انگشت بحرف تو نهد ... بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حشری تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاد و با او بسر می برد سی تومان در جائزه وظیفهٔ او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست ... آنکس که دهد وظیفه رزاق خداست
جان شد گرو روزی و رازق ضامن ... دارم گرو و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگار ست از طائفهٔ چغته بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب دیوان ست از وست ؎

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم ... که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد ❊

بجای رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم | باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم

در ناله ز رعنائی آن گل شده ام باز | گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز

[illegible] سر زده از آن چاک گریبان | بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست

گر زود ز دل نریزد آب چشم دو نیست | زانکه دو خانهٔ ویران سوی روزن رفت

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبهٔ او از آن عالی ترست که در شمار شعرا در آورده شود بهند آمده بحج رفت و در سنه ۹ بوطن برگشت در شعر سلیقهٔ خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان ست

این بیت از وست

دل گم شد و نمیدهدم کس نشان ازو | در خنده ست لعل تو دارم گمان ازو

حاتم کاشی از مشاهیر شعراء کاشان ست پدرش معمار بود او نیز در اوائل همین شغل اکتساب معیشت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب هفت هزار بیت بنظر رسیده از وست

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست | آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست

برگردن خورشید نهد تاج لطافت | این دست که امروز طراز کمر ماست

بخاک گشتهٔ خود رخش اگر برانگیزی | چو گرد خیزد و چون باد در عنان بدود

ز گریهای مستی من شب سبوئی من | خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

حدیثی اصفهانی علی حزین گفته کم سخن پاکیزه گوست از وست

رباعی

شوخی که ز جور چشم مستش + | بر گوشه چو من هزار کشته هستش

ترسم که بحشر نیز دادم ندهند | هر چند که فریاد کنم از دستش

دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب | دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

رباعی

حکمت قلی از شعرای خوش بیان جواهر میرزا ابوالحسن ست آز وست ؎

هم میکند از بسکه تمثال خود آن شوخ — از عکس رخش تا بر خش ره آمد و ما وست

حسن بیگ شیدا علی بیقینی دیوانش بخط او تخمینا یکهزار بیت دیده شده بهند رفته پیش خانخانان
عبدالرحیم فوت شد آز وست ؎

بسر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت — چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست

گره بگشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را — علم کن تیغ کین یا خاطر غمشاد کن ما را

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت — بحسرت مرده هر جا که بینی یاد کن ما را

حقی خوانساری عارف دانشمند وشاعر مجذوب بوده در شعرا وستادست از وست ؎

از شب دل را نه هجر نالان دیدم — جان را با جل دست و گریبان دیدم

قربان سرت دمی بکه همره بودی — کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

حاذق حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست ونبض شناس سخن میرزا صائب گوید ؎

جواب آن غزل حاذق ست این صائب — بهار دیدم وگل دیدم وخزان دیدم

مولد حاذق فتحپور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نمود وبعد مراجعت بمنصب سه هزاری وخدمت عرض مکرر امتیاز بخشید در پایان عمر در آگره گوشه انزوا گرفت و وظیفه سالیانه او چهل هزار رسید در سنه ۱۰۶۸ شربت فنا چشید او هم خامه را باین روش
جولان میدهد ؎

زگردش فلک از سر ا مهر و مه شد فاش — بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن

شد دشمن من کمال بسیار — چون بر رخ خوب خال بسیار

ما قدر جوانی چه شناسیم کز اول — تصویر کشان قامت ما پیر کشیدند

بقول من نرسیده ست فعل من هرگز — خوشا کسی که دراز ست از زبان دستش

نمود فاش بد انسان که گوشها نشنید — سکوت من سخن نارسیده بر لب را

حبیب اصفهانی در عقلیات مشهور زمان بود و نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود
تطبیق می‌نمود در عباس آباد اصفهان بجوار رحمت الهی آسود از وست

دردآور ز بزم رندان تا به بینی عالمی دیگر | بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم | تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم
بدل ز حسن نمایان از تو دارم | چه منتها که بر جان ز تو دارم

حالتی

حالتی ترکمان قاسم بیگ نام از مشاهیر قزلباش ست در بلده طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسپ در قزوین بلا مشهور شد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب به ده هزار بیت دیده شده

از وست

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت | فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت
آه در شهر یکی فتنه نخوابید و نماند + | که سر پا زده مژگان تو بیدار نکرد
هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت | بی اختیار نام توام بر زبان گذشت
خط بر دمید و لعل لبت جانفزا هنوز | جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز
رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت | عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت
نی صبر کرد دستم عشق و نی سفر | این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت
روزی بشب رساند عجب بیتو حالتی | هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت
آواره که بهر تو از خانمان گذشت | از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
از دشمنان مپرس که در دوستی رواست | آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت
صبر از من و وفا ز تو این بود خود بگو | عهدی که روز هجر و وفا در میان گذشت
پی گم شده ز راه روان طریق عشق | یا آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت
غم تو میکشدم بر رقیب تهمت نه | که بهر کشتن او هم بهانه می باید
افتادگان چو تکیه بدست دعا کنند | صد درد را بقطره اشکی دوا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم / گر در عذاب من همه کس آشنا کنند

ز الطاف عذرخواهی او شدم اکنون یقین که / که گر لطفی کند با دیگران از من نهان دارد

پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز / بس است از تو برای امیدواری ما

ننالم میکشی یا میکشی میتوانی نهی منت / وگرنه من که باشم آشنا هم میتوان کشتن

بقاصد جان ندادم حالتی از مژده وصلش / بجرم این ز ذوق انتظارم میتوان کشتن

در عاشقی ز هجر بنالم که بر دلم / هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

از تو وفای وعده بنا شد هوس مرا / شادی وعدهای وفائی تو بس مرا

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن / یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

تو کی بوعده وفا کردهٔ ولی چه کند / بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنت

قاصد او وقت سخن گفتن بسیار کجاست / تا کجا همره یار آمدهٔ یار کجاست

بمن بدو ز جدائی وعدها کردی ولی ترسم / که آنرا برده باشد امتداد هجر از یادت

بهمری یک سخن گر بامن آن نامهربان گوید / نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

حقیری اگرچه خود را بشیوهٔ صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می نمود لیکن به شاعری و سلیقهٔ نظم درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را به راستی و درستی می پیمود ازوست

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت / من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است / وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند / بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

صد نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم / تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

نوید وصل فرستند زمان زمان و نیاید / که تا بحسرت بسیار ز انتظار بمیرم

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران / گویمت تا سخن خویش بنام دگران

با وجود بی وفائیهای او / سوخت جانم ز آشنائیهای او

حسن

حسن میرزا ابوالحسن اصلش از فراهان ست دیوانش ملاحظه شد تخمیناً دو هزار بیت باشد در اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکند این اشعار از وست

خوشم بسنگدلیهای او که درد مرا / دل ار ز سنگ بود طاقت شنیدن نیست
نمیخواهم کسی جز من بیاد من سخن گوید / اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من / زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد / باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

حیرانی

حیرانی در اصل قمی ست و در همدان کتخدا شده چندی در کاشان دل بجوانی داده بود قاضی آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید ست وفاتش در سنه ۹۰۳ اتفاق افتاده از وست

دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود / آتش نبوده آه من مستمند بود
بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته / که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد
صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم / ز شادی تا بشب آن روز دست خویشتن بوسم

حشمی

حشمی میر حشمی با شیدا صحبت داشته دیوانی بطرز قدیم دارد یک بیت او اندک با مزه ست

موی سر گردم سفید و هیچ کارم سر نشد / دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حیران

حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط معلم زیب النسا بیگم بوده سرخوش گوید هیچ است که بتقلید ناصر علی راه رود راه اصلی خود را هم گم کرد حیران ست منه

آهو شنیده ایم ندیدیم جز رمی / نقش جهان بگردش چشم که بسته اند
به نیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش / که رقصد صد چمن طاوس نقش پا بدنبالش
آن نهال شعله پرورم که ذوق سوختن / چون رگ یاقوت در آتش دواند ریشه ام

حزین

حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد و در هنگامه نادرشاه از از اصفهان رخت بدیار هند کشید و از راه بکر و ملتان بدهلی رسید و چهارده سال در انجا منزوی ماند بعده ازانجا برآمد و چندی در آگره وقفه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

در علوم عقلی و نقلی پایهٔ بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبهٔ ارجمند زبان او از غایت صفا آب زلال میماند و کلام او از نهایت آبداری نسب به لک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی ست در سنه ۱۱۴۴ هجری بعد رفت محمدشاه پادشاه برای او سیورغال مقرر کرد و پس از آن باده توکل خاطر [illegible] مل میگذرانید میر آزاد بلگرامی او را دیده ست میگوید بنارس را دل نهاد توطن ساخت امحال در انجا عافیت خانه ترتیب داد و چشم بر راه داعی حق ست آرزو بر سخن وی اعتراضها کرده انتهی میر آزاد او وران محاکمه فرموده و هم حسین دوست در تذکرهٔ خود ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی دهلوی ست دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن ست قریب بست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد اما به تیغ شعر فارسی نیست بلکه عربیت او محل نظر ست در سنه ۱۱۸۰ دامن از خار زار جهان برچید و در گورخانه که در بنارس برای خود مهیا ساخته بود خواب راحت برگزید برخی را از نتایج طبع او درین انجمن تکلیف ورود داده میشود ع

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا	می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
ممنون سپهرم که بشکنج قفس او	نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را
کوتاهی پرواز بود لازم هستی	پیچیده ببال و پر ما تار نفسها
در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را	یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو	بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت
نبود لائق حسن این همه بی پروائی	داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
به پستان آمدن خون جگر را شیر میسازد	جوان را یکدم اندوه غریبی پیر میسازد
شمع رشتهٔ مسلسل ز دل آید بیرون	آه دل سوختگان متصل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا	نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم	دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت

ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین — دود دلیل میشود آتش ناپدید را

تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان من ست

مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر — بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

باشد بچمن هر رگ گل دام هوسها — رشک ست بآزادی مرغان قفسها

آی وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

دلم نه وعده بر آتش فگندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیک ست

ز جوش اشک رنگین خامهٔ تصویر امانم — که هر مو بر تنم مژگان خونبارست پنداری

ادب مغلوب مستی بود آن ساعت که میگفتم — شمیم گل غبار کوچهٔ یارست پنداری

ز غیرت می تپد دل در برم شیون کنان امشب — سپندی را بآتش پاره کارست پنداری

رباعی

بی ضامن رزق نام می باید نیست — عنقا ما را بدام می باید نیست

دندان که بمعلّ ست در کام هست — تا نیکه صباح و شام می باید نیست

حسام محمد صلش از قصبهٔ خواف من اعمال قهستان ست مقیم جادهٔ قناعت بود طبع موزون و خاطر سخن فهم داشت در سنه انتقال کرد از وست

ای غره بدین مسکن دو روزهٔ خاکی — بگذار که پیش از تو مقام دگری بود

از هر که خبر جستم ازین راز نهانی — فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شادمان خان منصب هفتصدی از خلد مکان داشت

و تا به منصب هزاری رسید و بنوبت و نقاره و علم رایت امتیاز افراخت و آخر دامن دولت فقر گرفت بحکیم بیگخان کشمیری و دهلی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بربست و بانور العین علی نقی قصد دکن کرده و در اورنگ آباد و وقت آمد و شد با میر آزاد برخورد و تحفة المجالس نام تذکره از وی است سخنورانی را که دیده و در آن درج کرده آزاد نامش مردم دیده نهاد و پسند کرده همین قلم مقرر کرده و چون بلباس فقر در آمد بشاه عبد الحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری است آرزو در مجمع النفائس حاکم را و حاکم آرزو را مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت منتخب از دیوان اوست

حال دلم نپرسد و زلف خویش گاهی — زان رو که شب نپرسد احوال خستگان را
گر شوم پیر همه عیش شباب است مرا — چون شود خم قد من جام شراب است مرا
بس بود رشتهٔ رزق زین بحر ما را چون حباب — آرزوی دولت بسیار کم داریم ما +
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت +
حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار + — تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما
حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست — یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست
ز ابلهی مکن اشعار را وسیلهٔ رزق — ببین زمین سخن قابل زراعت نیست
کی بسر گوشهٔ زلفت برسد — نافهٔ چین دهن بو دارست
کسی بعجز من زار بر زمین ننشست — نشست نقش قدم لیک این چنین ننشست
تهمت دزدی دل را که ببندم آخر — هر کرا می نگرم نام ترا میگیرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرای محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون میکرد از وست

ما جور کشان نام نگیریم وفا را — پرورده دردیم نخواهیم دوا را
از آن در پهلوی خود میکنم دل را نگهداری — که برگرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

حسرتی نواب مصطفی خان ابن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ
رئیس جهانگیرآباد من توابع دهلی از اوان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برد
و در مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان متناسب افتاده که شهرهٔ
سخن خوش و حرف دلکش میگذارد و اگر مجموعهٔ منثور و منظوم او به بینی انصاف مسلم داری شاگرد
مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد و محرر سطور در زمانهٔ قیام شاهجهان آباد که
که قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کدهٔ ایشان پای اقامت افشرده و بقید
حیات بود بخط و کتابت یاد و شاد میفرمود ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکرهٔ گلشن بیخار
و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی ست سنهٔ مذکور در ۱۲۴۸ از دهلی هدیهٔ نزد کاتب
حروف فرستاده و در ۱۲۷۳ بزمانهٔ برگشتگی افواج هند هرگاه بتهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد
محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برد و حق تعالی او را از آن عقبهٔ کئود نجات
بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرد که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن مخلص بند
بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و
کوششهای نبیله فرمودند که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سامی همین
بود این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست
یعنی جائداد و غیره وجوه معاش هنوز مطلق واگذاشت نشده این قدمه هم باجلاس صدر الصدور
موصوف رسید پس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق
نوشته اند ترقیم فرمایند و تحریر انمعنی که بظهور این امر شکرگزار سامی خواهم شد فضول ست که میان
ما و شما گنجایش هیچ امر نیست که یاد از بیگانگیها میدهد و ظاهر ست که بار این منت بس عظیم خواهد بود
مورخه یکم شعبان ۱۲۷۶ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
ساکن سندیله نوشته شد و نیمه معاش بعد کشش و کوشش بسیار واگذاشت شد ولله الحمد توفی
رحمه الله تعالی فی سنه ست و ثمانین و مائتین و الف الهجریه در نیوقت از اشعار او چیزی

دست بهم داد این چند ابیات که در خزانة الخیال افتاده بود با قطعه نامه فارسی مولوی صادق محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین تحریرش اتفاق افتاد و دینجا نوشته شد

ای باز نفس خامه مشکین رقیم تو | نسرین کده در جیب و بغل باد صبا را
بوی تو به نفخهٔ گل عندلیب را | کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با عشق این جنون که تو بینی تحمل ست | ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
بر حال خستگان تو جائی ترحم ست | بیمار مسکنی بنگاه طبیب را +
این مایه کین به عیبم نداده اند + | هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشید | چون بوی گل بلغ بر عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ست از پس خشم و عتاب | لذت دیگر بود زخم نمک سود را
بر طرهٔ پر شکن چه نازی | آخر ز دلم شکسته تر نیست
آغاز محبت ست ای چشم | هنگام تراوش جگر نیست
فزون ز زلف کشد خط سبز تو دل را | بدیده بیش خلد سبزه که نوخیز ست
جای رحم ست بران بسمل مسکین که هنوز | نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود
جسنان تو هوسناک فرستد پیغام | بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
آنکه تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا | میتوانی که تلافی بشکرخند کنی
حسرتی مرد اگر فائده ات چیست جزین | که دل غیر باین واقعه خرسند کنی
دم جان پرور تو هر چه که دارد دانیم | از ادب گرچه نگوئیم که اعجازی هست
خواجه را شوق نظر باتنی و من می ترسم | که درین جمع حریفی قدراندازی هست
ظلمت شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز | حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من | نمیدانم کدامین جرم ایزد برگزید از من

ای فرضِ احترامِ تو از کعبه سوی هند نامه — دانی که بازگشت چرا کرده‌ایم ما +
زان مشرقِ لوامعِ قدری از چه سوی باز — اندیشه صرفِ تیر و سرا کرده‌ایم ما
بهرِ طوافِ کوی تو ای عمرِ اوجِ فضل — رو جانبِ زمین ز سما کرده‌ایم ما
ای حج و عمره راز تو دانیم رکن و شرط — زین راه طی مرحله‌ها کرده‌ایم ما +
ای آنکه از تفننِ الفت چه دوری اگر + — از قبله رو بقبله نما کرده‌ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته‌ایم — پرسے اگر صواب خطا کرده‌ایم ما
پورِ قباد را بتو همپایه گفته‌ایم — انصاف میدهیم جفا کرده‌ایم ما
آن منظرِ شیون صفائی که اکتساب — از شیوهٔ تو رسمِ وفا کرده‌ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربودهٔ — آسے که جان بذوقِ فدا کرده‌ایم ما
مرآة دل بهجر چو زنگِ الم گرفت + — از یادِ عارضِ تو جلا کرده‌ایم ما
جان از فشارِ درد جدائی چو تنگ شد — از وعدهٔ وصال دوا کرده‌ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده — آتش غبار و آب هوا کرده‌ایم ما
برما مگیر نامه اگر کم نوشته‌ایم + — واسے که اعتماد صبا کرده‌ایم ما
در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود — صد گونه عذرها بسزا کرده‌ایم ما
وین نامه گرچه بعد دو سالی نوشته‌ایم — اما هزار ناز بجا کرده‌ایم ما
هم در طوافِ کعبه ترا یاد کرده‌ایم — هم آرزوی تو بمنا کرده‌ایم ما
در کعبه داستانِ مدیحِ تو خوانده‌ایم — وندر مدینه بر تو ثنا کرده‌ایم ما
هم بهرِ تو بمروه تمنا نموده‌ایم — هم بر صفا دعا بصفا کرده‌ایم ما
هر جائی کان محلِ اجابت شمرده‌اند — حقِ وفا و مهر ادا کرده‌ایم ما
در ختمِ نامه عرضِ دعا گر نکرده‌ایم — ای حسرتے حذر ز ریا کرده‌ایم ما
وانگه دعا بموضعِ دیگر چه حاجت است — چون بارها بکعبه دعا کرده‌ایم ما

حرف الخاء المعجمه

خاقانی — خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان العجم و افتخار لوح و قلم است ثناگستر شروان شاه بود
بهر قصیده هجویه هزار بیت یا مصرعی مثنی جاهی او را در سلک اولیا محسوب ساخته گویند در سنه ۵۸۲
بر روایت حبیب السیر معلوم میشود که تا سنه ۵۹۸ زنده بود و در عربیت نیز قدرتی داشت قصیده عربی
بمدح شروان شاه گفته صاحب ید بیضا در ترجمه وی اطالت بسیار کرده و محتاج بودن او
نوشته از وی می آید ه

نقش امید چون تو ماند بست — قلمی کز دلم شکسته ترست
تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو گرفت رنگ ماتم
به دو میگون لب پسته دهنت — بسته بوس خوش فندق شکنت
بحریر تن و دیبای رخت — به ترنج بر و سیب ذقنت
بفروغ رخ زهره صفتت — بفریب دل هاروت فنت
به نیاز دل من در طلبت — بگداز تن من در حزنت
که مرا تا دل و جان است بجای — جای باشد بدل و جان منت
تو بمان ذیرکه خاقانی را — دل نمانده ست ز دیر آمدنت
از بسکه شنید یارب هم چرخ — از یارب من بیارب آمد
همسایه شنید ناله ام گفت — خاقانی را دگر شب آمد

خسرو — خسرو دهلوی خسرو قلمرو معانی ست و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شور افگن
انجمنها و سوز سینه او آتش زن خرمنها دختر زاده عماد الملک بود از ملوک عظام و امرا کرام و اعزاز
فوق الوصف یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و هفت بادشاه را
خدمت کرد و در زبان عرب و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر میرسد سخن آفرینی
باین قدرت و سرمایگی در ایران و یا رهم نخاسته در سنه ۷۲۵ بسرای سرور خرامید مزارش پایان قبر شیخ

اوست ترجمه حافظ او ... خسرو ست

که صلو بندانم طب ... تنگ ترا	گر سنگ شده ... سرو لاله رنگ ترا
دل گشته پشیده ... گشند و پیدا نیست	و دهان تنگ تو پنهان شده است چنین است
گفتم آنجا مرحبای دل که گرفت ارشوی	عاقبت رفت بجان گشته من پیش آمد
نیست آن دولت که بوسم پای الایت ولی	پای آن ... که سگی کو گاهی بگند
مست آن ذوقم که شب در کوی خوابشیم دید و گفت	کیست این گفتند مسکین گدائی میکند
بیچاره خسرو خسته با خون ریختن فرمود ...	خلقی بهشت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف
نی مجال آنکه او را از دل خود برکشم	نی دلی خالی که مهروی دلبر دیگر کشم
بحشر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی	سرت گردم چه خواهی گفت من هم آن بگویم
ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد	گر من بجز دعای تو کار دگر کنم
تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین	آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
من کجا خسپم که از فریاد من	شب نمی خسپد کسی در کوی تو
ملالتی بجز این نیست آشنایان را	که آشنائی و بیگانه وار میگذری
کشتی که عشق دارد نگذاردت بدینسان	بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد
تو شبینه میمائی ببر که بودی امشب	که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
دل بستمت بزلف وندانستم اینقدر	کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل
زین غم که بکس نمیتوان گفت	شبهاست که غمگسار خویشم
خسرو غریب ست و گدا افتاده در شهر شما	باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن	گفتند در آ نمی شد از ترس بتن
خواندند ملائکان بلحن داود	در تن در تن در آ در آ در تن در تن

از [illegible] شیعه بسیار میگوید

بیا ساقی که عشقش گر زبان پیچ [illegible] نگیرد [illegible] دشمن گر شاه جهان گیرد

ایضاً بمذکور [illegible]

ندارد سوی آن نازک [illegible] آسیبی   بگرد سایهٔ رایات شاه کامگار آمد

خواجوی کرمانی تخلص اصلش کرمان است و سربلند فحول فصحاء در سم ختان علی سهل بن شاه ابو اسحق شیرازی قصیده گفته طبقی پر زر باو بخشید خواجو بجز و شاهد آن شادی بمرگ شد مشغول در [illegible] شیراز است فوت او در [illegible] بوده اول کسیکه خمسه نظامی را جواب گفت امیر خسرو و خواجو ست کلیاتش قریب بست هزار بیت باشد و مثنوی هما و همایون بسیار بصفا قابل مرحبا گفته نخل سخن چنین می بندد

آنکه یک [illegible] فراموش گشت از یادم   ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
آن دو هندوی سیه کار کند اندازرا   همچو دزدان بستهٔ در آفتاب انداخته
بدین صفت نگبر ز دوستان مگذر   اگرچه عمر عزیزی و عمر در گذر ست
سرشک من که بلوح زمین نوشت خطوط   محقق ست که او ابن مقلهٔ ثانی ست
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او   با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
بقصد مرغ دل خستگان میفگن دام   که طائران هوایت کبوتر حرم اند
چشم تو نمی شکیبد از خواب   بیمار همیشه خواب خواهد
چون خاک در ت مقام خواجو ست   دوری ز تو آتش چه باب خواهد
از آن عدم بدهان تو هیچ قسمت نیست   که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم   که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی
خواهد که کند منزل بر خاک در ت خواجو   لیکن نبود جنت ماوای گنهگاران

خسرو بیگ خواهرزاده میرزا قاسم جنابذی ست از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزادهٔ

چو رنگ شد بچیزی نمی بود [illegible] است ه

ز نور عشق باشد خسروی را دل چنان روشن — که شمع مرقد او میتوان کرد آتش خوانش را

نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم + — سگان دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

خورشید میر خورشید علی بلگرامی شاعر معنی یاب ست و در زمرهٔ سخنوران انتخاب سلیقهٔ شعر نیکو داشت و صیاد خیال را بصید معانی بر می گماشت صحبت شیخ علی حزین دریافته از وست ه

طفل ست و رمز عشق نفهمد بهیچ طرز — ای وای راز دل بچه مضمون کنیم عرض

بس کینه جوست ترک ستمگر بعاشقان — آن به که حال خویش دگرگون کنیم عرض

دل من مائل طفلی ست که خواند — درس دیوانگی استاد از و

آگه ز بد معاملگی تو بوده ام + — روزیکه دل بدست تو دادم گریستم

چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم — آگاه نگردید کسی از اثر ما +

خاکسار نواب شکر الله خان امارت را با فضیلت جمع داشت و جواهر زواهر حقایق انفس و آفاق در رشتهٔ نثر و نظم می سفت این چند بیت از وی ست ه

آن چشم خون فشان ز تیغ کشیده گفتم — وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم

از حال دل چه پرسی چون زلف ابتر او — صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم

در وادی محبت هر خار غم که آمد — در پای طالع من آن نا بدیده گفتم

تلافی همه بیرحمی جفای شما — بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

جزای خیر دهد پیر عشق را کز صدق — دلم سپرد بزلف گره کشای شما

گر پا نهی بدیدهٔ خونبار ما ز لطف + — رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک

تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت — بر گردن تغافل تو خون بهای اشک

اشکم نماند بسکه براه تو ریختم + — آید بجای اشک دلم در قفای اشک

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجویم — دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میجویم

خالص

زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او ۞ بجرم بی بصری ما ز خطش تفسیر میجوییم

خالص سید حسین مخاطب بامتیاز خان صفاهانی حاجی حرم و نادر زندیه بود و بدیوانی صوبهٔ عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور و در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شده و اموال کلی که از نقد و جواهر و اقمشه با خود می برد خدا یار خان مرزبان سند چشم طمع بر مال او انداخت و کسان خود را فرستاد تا کشتی کار او تمام کردند این حادثه در سنه ۱۱۲۲ واقع شد میر عبد الجلیل آه آه امتیاز خان تاریخ یافته دیوانش مطالعه افتاد صاف گوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی زبان خامه ودیعت میشود

بسائل آنچه برآید ترا ز دست بده ۞ نگاه دار زبان را و هر چه هست بده

رسید فصل بهار و زمانه گلچین ست ۞ سپند آتش می شو چه جای تمکین ست

تیره روزی مانع عرض کمالات دل ست ۞ روز شب چون میشود آیینه فرد باطل ست

تو تا از دیده رفتی ما نمی بینیم خود را هم ۞ جدائی از تو چون آیینه تنها میکند ما را

تا نخواهند مشو سبز بهر انجمنی ۞ که نباشد بچمن قدر گل خودرو را

بکویش قاصدی میرفت بیدردان ز نادانی ۞ همه مکتوب میدادند من دادم دل خود را

ای کاشش همچو رشتهٔ تسبیح تار عمر ۞ در کربلا گسسته شود گر گسستنی ست

که بشهر آمده کز دیدهٔ حیران امروز ۞ هر طرف می نگرم آیینه بازاری هست

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من ۞ بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

با خستی که لازم ارباب دولت ست ۞ دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست ۞ از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

دیوانه براهی رود و طفل براهی ۞ یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

همت هر کس بقدر وسعت احوال اوست ۞ آب چندین چشمه از یک چشمهٔ پل میرود

لطف حق را گر دهد با ظلمت عصیان غضب ۞ آب دریا را شب تاریک آتش میکند

ساقی بیا که فصل خزان زود میرسد / ای می تو هم برس که ستم میکند بهار
چنانی مرا که با اغیار من دلخواه می بندی / اگر غفلت ز دل بردن بود من هم دلی دارم

خلیل میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمرود منشان وادی الملک حسد را گلزار ابراهیم سازد و موسی طبع فیاضش درماندگان بحار غفلت را از بین السطور کوچه بسلامت برد معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصراع را با بیت آنچنان پیوستگی می بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پرشرف در پتنه بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع اوست +

چشمم از گلشن دیدار کسی گلچین ست / که ز ته جرعهٔ جامش می گل رنگین ست
کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق / بار در دو غم یاقوت لبان سنگین ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا / رشتهٔ دوختن چاک دلم مشکین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست / غنچهٔ نورس این باغ دل خونین ست
بدام افتادنی در طالع من هست پنداری / طپیدنهای دل را دیده دام پر خود سکون دارم
رسیدن تا شهادتگاه او از من نمی آید / که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

خضری لاری از شعرای پایهٔ تخت امام قلیخان والی فارس بود در سنه ۱۰۴۲ راه فنا پیمود و آن دوبیت ازوست

تا ز غلبه غارت می برد صبر دل ناشاد را / یادت عمارت میکند جان خراب آباد را
بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست / مژه برهم مزن ای دیده که خوابم نبرد
بنده ام آن می پرستی را که در باغ وجود / شد چو نرگس سبز ترک جام نتوانست کرد
تابوت من آهسته از ان کو گذرانید / چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی / ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی
امشب که جا در انجمن یار داشتم + / از شرم گریه روی بدیوار داشتم
در بزم او کسی به بدی هم نبرد نام + / هر چند گوش در پس دیوار داشتم

خلیل

خضری

خواری تبریزی از شعرای مشهور عهد شاه طهماسپ ست شاگرد لسانی شیرازی بود هم
در آنجا در سنه ... هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده آن از وست

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا — آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی — ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم نهی
من که انگشت نما بودم ازین کو رفتم — تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
از گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد — وز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی ناظم خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی ست

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش — این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خمی اصفهانی مالک مجموعه معانی ست و عامر بلاد مبانی وضع درویشانه داشت بسیر هند
شتافت و بوطن برگشت این مطلع از وست

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم — من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در تقوی و حسن اخلاق یگانه زمان بود بموزونی طبع از
بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی سنجیده دارد این چند بیت از آن نازک
خیال ست

هر که زیبائی جهان ست ز زیبائی تست — حسن هر جا که رود صید تماشائی تست
شمع میداند بشبها محنت پروانه را — قدر عاشق را کسی داند که داغش بر دل ست

خضری قزوینی از مشاهیر اهل سخن ست طبعی خوش داشته از وست

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند — که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
نامد ز من گناهی و شرمنده ام ز تو — پر میل جنگ داری و هیچت بهانه نیست

خضری خوانساری پسر طاتاجر بود میگوید

بر هم نزنم اگر بمیرم — چشمی که در انتظار باز ست

تا کی نه هم خوبی تو آب که سر دهم | یا زلف عنان بتا بم و سر در جگر دهم

خلقی محمد یوسف طهرانی صاف گو بود این بیت ازوست

بصد نیاز بروی تو جان برافشانم + | چو زلف را تو بصد تاب در بر اندازی

خازن قاسم نام دارد این بیت از وی بگوش خورده

نگاهم را بدام افتاده عکس شعله پردازی | خموش ای همنفس یکدم که در صید پروازم

خلاصی از مصاحبان ملا محتشم بود دیوانش تخمیناً هزار بیت بنظر آمد ازوست

بحشر چون خلاصی سر برآرد از کفن گوید | خدایا شام هجران دیده ام دیگر مسوزانم

خلقی ششتری ترانه سخن چنین می سراید

گر کفر پسندی هوس دین نکنم | ور خار دهی حدیث نسرین نکنم

ور تیر طلب کنی ز پا ننشینم + | تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفی علیخان گوپاموی نسبش بعمر بن خطاب رضی الله عنه میرسد اصلش بلده قنوج ست که وطن محرر سطور باشد از احفاد قاضی مبارک شارح سلّم منطق ست بعد کسب علوم و جمع حیثیات بعهد نواب والاجاه که از بنی اعمام او بود بمدراس آمد و مدرس مدرسه گردید بعده بقضاء دار ساير ترچناپلی مامور شد سپس قاضی القضاة حکومت مدراس گشت وفاتش در سنه ۱۲۴۳ بوده خوشدل مرحوم تاریخ انتقال ست ترجمه حافله اش در نتایج الافکار مرقوم ست

این ابیات از دیوان اوست

بوسم من بی برگ و لوا برگ حنا را | تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما +

چگونه روز حساب از تو داد بستانم | خدنگهای تو در سینه بحساب شکست

دمی نشین بسر من که خواب نزدیک ست | شکستن نفسم چون حباب نزدیک ست

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل | فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

خلقی
خازن
خلاصی
خلقی
خوشدل

حسن گشته ام که قضا را فنا رسد — زان بت بغا نم که خدا را فنا رسد
گرفته خاصیت سرمه چو هر نفت — کر گشتگان تو بنداره و ناله خاموش اند
کاش از حال دل غمزده من پرسی — پیش از ان روز که پرسی زبانی نبود
بگریه ام همه آفاق عالم آب ست — یکی بیا بتماشای اشکباری دل
فلک آسوده بکنج عدم هم نگذاشت — آسمان زیر زمین بود نمیدانستم
عمر بوحشت گذراندم تمام — منفعل از نسبت انسانیم
لیل و نهارم گذرد در سفر — دانه تسبیح سلیمانیم

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم ست کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهم رسانیده و در سنه نوکر نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت بعده قاضی مدراس شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت صاف گو ست

این رباعی از وی خوش کردم +

رباعی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست — برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین — با چشم پر آب میرود عمر ز دست

خاطری کاشانی در هند بسر می برد و همین جا بملک فنا شتافته منه + ۵

باگریه زان خوشیم که آواره میکند — از آشیان دیدهٔ ما مرغ خواب را

خلیل کاشی نامش محمد باقر ست شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهارده هزار بیت فراهم آورده منه

یک ناله بتو کرده ام از روی اشتیاق — از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید
گلزار دهر وسعت آرام ما نداشت — بنیاد آشیان بپریدن گذاشتیم

خلیفه سلطان نبیرهٔ اسد الله خلیفه ست وزیر شاه عباس ماضی بود و بعز مصاهرت شاه اختصاص داشته و بعهد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشته رباعی بیشتر میگفت منه

رباعی

افسوس که عمر گذشت بیهوده و مفت ... چنین نگفت

گنجینهٔ ما ز غم پر اخشی نشد ... ضایع کردیم ... آب و علف

خواجه علی برادرزادهٔ حاجی محمدجان قدسی ست در مشهد مقدس پیش نماز بوده در آن باب گفته — خواجه علی

این پیش نمازیم نه از روی ریاست ... حق میداند که از ره بی‌دستی ست

اینک خوشم افتاد که در وقت نماز ... پشتم بخلایق ست و رویم بحق ست

خازن نامش محمد امین ست از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز ست منه — خازن

بود ز تنگی دل غنچه سان دل جمعم ... چو گل شگفتگیم باعث پریشانی ست

گلشن فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را ... سد راهی چون غبار خاطر احباب نیست

خصالی هروی نامش سعید ست بهند آمده آخر حال خود را در سلک ملازمان شاهجهان پادشاه منخرط گردانید و بخدمت دیوانی صوبهٔ کشمیر سعادت پذیر گردید منه — خصالی

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید ... برهنه پای من خار راه را برچید

دل تسلی ز وصال تو نگردد بخیال + ... عکس گل بوی ز آیینه نبخشد بمشام

خسرو از شعرای جونپور ست اشعار بسیار دارد و آنچه درست منه — خسرو

دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود ... سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

حرف الدال المهمله

دانش میر رضی مشهدی بن میر ابوتراب شاعر عالیجناب ست و معنی تازه یاب زلال فکرش بکمال صفا و شیرین مقال بیانش در نهایت تازگی و دلنشینی در زمرهٔ سخنوران عمده اشخاص ست و صاحب طرز خاص انتخاص نتایج نو آیینش همه والانژاد و خوبان مضامینش در خور قرائت و ان یکاد احرام خانهٔ خدا بست و مناسک زیارت بتقدیم رسانید و در عهد شاهجهان پادشاه با والد خود بهند آمد و در اشتیاق هند گفته منه — دانش

رادرو روپیه پانصد [illegible] چون چنانچه رسیدن رفتن بهندوستان خواست

قصیده [illegible] بانی الفت رسانید [illegible] هزار روپیه جایزه یافت یکی از ان قصیده این است

بجوان بلند که تفسیر آیت [illegible] ست خطی که از کف دست مبارکش پیداست

و چندی با دارا شکوه بسر برده و بالطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت او بسیار

خوش آمده یک [illegible] روپیه بهای آن مرحمت نمود بیت این ست

تاک [illegible] ای ابر نیسان در بهار قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

بعده وانیش در دکن آمده نزد قطب شاه اعتبار تمام بهم رسانید این رباعی در فراق پدر خود گفته

که بر لوح مزارش نقش ست

رباعی

دانی [illegible] اعتماد بر عمر دراز کاید بزمان کم بسر عمر دراز

گیرم که چو [illegible] بفلک بر شده آید بچه کار بی پدر عمر دراز

و در سنه [illegible] بمشهد رفت دوازده تومان تبریزی بطور سالیانه از سرکار بادشاهی میرسید و در سنه ۱۰۷۶

در زاویهٔ خاک آرمید از وی می آید

[illegible] که بوسه بپای هدف چو تیر دهیم گذشت عمر بخمیازهٔ کمان ما را

بوی گل شد فیض بخش ای هوش وقت بیخودیست یکنفس بگذار در سیر چمن تنها مرا

گر ز ابرو چین گشاید در دم بسمل بس ست خون بهای کشتهٔ ما خندهٔ قاتل بس ست

مردم رنجور مرا روز وصل گریهٔ شادی عرق صحت ست

مرا که خندهٔ گل سر بدر دسر آرد دماغ گریهٔ بلبل درین بهار کجاست

آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت دختر رز را عسس صد بار بارستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش ناز پرور گلستان زخم خاری هم نداشت

چه سان از قید این صیاد آزادی هوس باشد که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

هر که بنهد به منزل بر دوش افزا شک ... که زیر بال نگین همچو آستین باشد
تنها نیم چو سیاهی که ز پیش ابروها ... چو چشم دلبران ز سر شیرا به خواب می آید
گردد از نابینوی بدنه ز افران گردد + ... میوه رنگین چو شد از برگ نمایان گردد
دیگر ز زلف سیاهش نمی پی تاراج ایمان شد ... بفکر رهزنی افتد سیاهی چون پریشان شد
گر آه ندارم بجگر شکر که از من ... بر دامن آیینه غباری ننشیند
پس از وفات کر یاد کند بخور غم خویش ... چو خون مرده سیه پوش شو بماتم خویش
صبحدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز ... یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم
غم و شادی مساوی دان و یکرو مدارا کن ... نه کم از قدح عادت بدرد و صاف چنان کن
درین رنگین چمن چون لاله زرد + ... غریبم در میان همنشینان +
نمک شناس اسیران گر از قفس بستند ... بنخل خانه صیاد آشیان بستند
روی ماه نو بروی باده گلگون ببین ... آب عمر افزا بنوش و حسن روز افزون ببین
در بزم کنم سیر که جائی دگرم نیست ... از حلقه برون چون قدح می سفرم نیست
بتار ساز درین بزم نسبتی داریم ... خوش اند اهل نشاط از ضعیف نالیها
بپرهیز از آفت صحبت دیرینه باش ... کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا
صفحه دشت با مداد رفیقان طی کن + ... چون قلم بی دوسه یاری بسفر نتوان رفت
مهتاب رخ نفسی تا بجای خود باشیم ... چو عکس آیینه مانده از نگاه تو ایم +
بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم + ... گلگشت باغ آیینه تنها چه میکنی +
شب عیدست و می بینم قدح در دست گلگونش ... شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

درگاه قلیخان ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب مؤتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب مؤتمن الملک و منصب هفت هزاری و ماهی و مراتب ممتاز گردید و در شعر و انشا و تاریخ دانی و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گوئی و مجلس افروزی بی انباز میرآزاد را

درگاه قلیخان

با او دقایق ما دوست بهم بوده ... بود و اکثر بمجالست و موانست یکدیگر اوقات
خوش می گذرانید ... گفت ... ملا شاهی ... دل ... آسودگی باقی ماند در سنه
... چهار ... ودیعت حیات سپرد قبر او در اورنگ آباد است این چند شعر از دیوانه خاصه

فصاحت جامه اوست

شرکِ محض است گمانِ من و تو　　من و تو نیست میان من و تو
معاشرانه سوال خود دوستان داریم　　برای ما و شما این هوا چه میخواهد

دانا میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید مازندرانی مروی فاضل و شاعر بود و در مرشدآباد فوت کرد
چند ورق اشعار بخط خودش بنظر در آمد از آنجا فرا گرفته شد

تا سینه نیست رسا ناوک نازت　　کوته‌نظری حیف ز مژگان درازت
آن ... رم کرده دل ابروی جانان مانده است　　یاد من کی میکند طاق نسیان مانده است
زان دل از کشمکش هند پریشان مانده است　　که ز بر رو چه دو ما شه باخوا مانده است
... چو بدر شود با دلم چه خواهد کرد　　هلال یک شبه ابرویت کتانم سوخت

دوری نامش سلطان بایزید بود و خطاب کاتب الملک خط نستعلیق او در هندوستان
شاید کسی بهتر از او نوشته باشد سلیقهٔ شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیارت
و حج اسلام یافت آز وست

گه در درون جانی گه در دل حزینی　　از شوخی که داری یکجا نمی نشینی
تا از نظر آن یار پسندیده برفت　　خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است　　کز دل برود هر انچه از دیده برفت

دوانی حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی است بلطف خصائل و حسن شمائل
مخصوص و ممتاز بود طبع نظم داشت و در کمالی کار مسیحا میکرد آز وست

در شب زلف سیاهش خواب مرگم در ربود　　بوالعجب خوابی پریشانی که تعبیری نداشت

در کنارم نه نشیند هرگز | طفل اشکم که دویدن دانست
نکند میل دوائی به بهشت | چون گل از باغ تو چیدن دانست
درد می از جماعت افشار است زیاده برین حالش معلوم نشد از وست
توبی و قوت یکتائی گر معنی | نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاء الدین نقشبند بود شناور دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید ست در تصوف رسایل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل ناله درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل در فارسی وارد و ریخته صاحب دیوان ست در اواخر مائه ثانی عشر هنگامه فیض رسانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم و تمکین بود در ۱۱۹۹ بعمر شصت و شش سال انتقال فرمود وصل خواجه میر درد تاریخ ست این چند ابیات از وست

لازم نبوده ست زما رو نهفتنت + | آیینه وار باب صفا بوده ایم ما +
ز خود رفتن بهار طرفه دارد و تماشا کن | که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا
از گردش زمانه نیاسوده ام که هست | مثل فلک مدام سفر در وطن مرا +
آمد خبر ز آمد او + | من بعد خبر نماند ما را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما | در نظرها گشته آسان مردن دشوار ما

رباعی

گردیم تماشا چو جهان من و ما | گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی | پر بود چو نقاره ز شور دعوی
یا دمے ز ناله دل گم گشته میدهد | هر جا رسد بگوش صدائی جرس مرا
هر کس دو چار شد برخ خود نظر کشاد | گاهے ندید آیینه سان هیچکس مرا
بر سر کوئی تو ام یکبار می باید گریست | ابر تا داند که این مقدار می باید گریست
نی دوائی راستی آید نه جان هم میرود | درد بر حال من بیمار می باید گریست

تو دل آزاده دل [illegible] ست قصه کوتاه ماجرا این ست

چنان جانانه دل [illegible] نه بهر جان دلی سوزد نه جان بهر تن افشاند

رباعی

یجا گل زیست چیده باشم شاید بویش نفسی شنیده باشم شاید

گویند مرا تو خواب دنیا دیدی از یادم رفت دیده باشم شاید

رباعی

ای اهل زمانه درد و ناکم کردند بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند

از چار طرف عبا بدلها چندان برخاست که زنده زیر خاکم کردند

رباعی

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ

خود گویا شود حقیقت نامهٔ خویش زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص پیوسته میان سینه کاری اخلاص

از شرک و نفاق سخت پرهیز نما مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

رباعی

سرسبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص آباد نگردید گهی خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

رباعی

کردی شب و روز کامرانی بالفرض دیدی همه خیر این جهانی بالفرض

مرگ و پیری دو چار گردد آخر صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یاد ایامی که ما میل به تنهایی داشتیم با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

این همه از خویش رفتی در پی کار کسے ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتے گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

آمدی و جدا از دل رفتار بنده نواز
پیش [illegible] در خاطر غباری داشتیم

بیک خیال دهانی که داشتم دارم
[illegible] نشانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمی‌دارد
من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده است
رهین گوش گرانی که داشتم دارم

ببینم چه رو دهد من حیرت نصیب را
پیشش چو آینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار
من شیشه در بغل زپی باده میروم

برو واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را
که می‌بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من +

کار و بار وعدها اینجا که برهم داشتی
خاطر اغیار را بر ما مقدم داشتی

درد را اصلا سخن سازی نمی‌آید مگر +
خود بخود یاد آیدت ربطی که باهم داشتی

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او
مگر از بهر آن شوخ است خاطرها گذرگاهی

چگویم شب چسان در انتظار او بسر بردم
گهی گوشی بر آواز و نگاهی سوی درگاهی

رباعی

چندانکه ز خود برده فناها ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را

طاوس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

آهی در دما برای خدا جلوه گر شدیم
دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

بجلوه گاه تو غفلت خرامی ما را
برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست

الهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

ناسازئی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

گر دیده رحمت [illegible] — خود را باین امید گنهگار ساختیم

[illegible] — دل می باید نه دنیا بیتقدر برداشتن

بیک تغافل از آشفته خاطری مکن — مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

مباد عذر شود بدتر از گناه ترا + — خطا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن

بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید — ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

اگر نریخت [illegible] ندامت از چشمت — بشرم عرق شو و از عرق جبین نم کن

بجز [illegible] ذلت گر رسیده ستای درد — تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

[illegible] باغبان مشتاق گلگشت چمن — در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

[illegible] شادی [illegible] گل خنده می زند — داغ جگر خراش و غم جاودان ما

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنم — گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما

از داغ الفت است دل سینه گلفروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما +

رستم کجا برد ز ضعیفی ما رسد + — کوه غم ست که کاه تن ناتوان ما +

ماییم و کنج وحدت و آسودگی دل — ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

ز دست گردش افلاک در دراز پائی افتم — مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

ببر و مجلس غم پیشگان و شادی کن — ز چاک سینه بر آسودگی بخند اینجا

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود + — فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند اینجا

به تیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست — که میکنند جدا بند را ز بند اینجا

حیف ست نظر باین و آن بگشودن — شعله زن آتش هوس ها بودن

ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش — تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

رباعی

بر هستی خود نه اعتمادی میکن — نی بهر کسی قصد فسادی میکن

چندی اگر زمانه ببادداده ... فاکل شده ... بادی بکن

رباعی

گر گل نشدی ... ... بشو ... در ماه ... برای ... ناله بشو
ای قطره ... ... سخت ... گرد ... گشت ... ژاله بشو

رباعی

کو عقل ... فهم و کرا ... هوش ... کوران و کران ... نمایند خر ...
چون شمع درین بزم عبث میسوزی ... ای روشنی طبع تو ... خاموش

داعی غواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر ... خدمت شاه نعمت الله ولی ست این ابیات از وست

می بنوش که رنگ نگار ما دارد ... گلی ببوس که بوئی زیار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن ... مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
صد ره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی ... از ذوق خنجرت سر دیگر بر آورم
بجائی دوستی چندانکه کردی دشمنی با من ... چو بید روان بخاطر ره نداد م ناامیدی ای

درکی محمد درویش ... ... را محک بود و ساکن محله ... که در قزوین ست جولاهگی میکرد و گاهی خشت می پخت و دیوان خود را بر میان بسته میداشت و نزد ... و یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود تا رواج سخن چنین می بافد

بمستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران ... دری بگشودی از فردوس بر روی گنهگاران
دهن بخنده کشود و میان ز لطف کشاد ... بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام ... پشت بر دیوار و رو سوی تو حیران مانده ام
دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران ... چون تو اندر نده بودن کس بجان دیگران
هر روز اختیار جهان پیش دیگری ست ... دولت مگر گدا ست که هر روز بر دری ست

داعی

درکی

دوست ... بود و تماشای ... تو و کمن معاصر سلطان حسین میرزاست
و شاعر رنگین خوش بود این بیت از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر | جفا که بر دگری میکنی بلای دگر

برکی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت و از انجا برگشته بقم نشست بیست هزار بیت
دارد و از وست

چون توان ... که زلفش گشته دامنگیر ما | پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما
تا بکی ... صیاد الفتی ست | ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست
جنون ... روز ازل بود قسمتم لیکن | بآنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد
... عالم تصویر همین نقاش ست | همه را خواب عدم برده و بیداری ست

ذیری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل در سنه ... مرحلهٔ حیات طی نمود این دو
بیت از وست

پوشد همیشه مصحف رو را ز چشم من | ز انسان که روز ابر زباران کتاب را
همیشه نعمت شاهان چشیده ام شورست | نمک بقاعده در شوربای درویشی ست

داود میرزا داود بن میرزا عبد الله مستوفی منصب تولیت روضهٔ رضویه داشت و بمصاهرت
دودمان صفویه ممتاز بود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع حاصل دارد در سنه ... در اصفهان
انتقال کرد این ابیات از جملهٔ اشعار لطافت شعار اوست

روشنی از خویش می باشد دل پرنور را | شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را
جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد | بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا
بجزو لا یتجزی کند حکیم اقرار | به بیند ار متکلم دهان تنگ ترا
قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا | بسکه این راه گران بود سبکسار ساخت مرا
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد | گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد

زخط چند اشتم مست زاماں پیش میگردد   چه ... این جد وار آخرنیش میگردد

داعی همدانی در اقسام شعر ماهر بود و دیوانش قریب به هزار بیت بنظر رسیده از وست

عمرا بد نتیجه وصل نگار ماست +   آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان جور تا بد میتوان کشید +   تیرین پاره جگر که کنون درکنار ماست

داعی اسپر ضمیری اصفهانی ست و بزم آرای نغمدانی این بیت از وست

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین   بنشین تا بخود آید دل نالدم بنشین

دانا ملا دانا در سخن یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیری

منسلک بود و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وے آید + ست

در عشق ابلهی ست بتقلید گفتگو   این راه را چو سایه بپای کسان مپوی

بربند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر   مفروش خویش را و نگهدار آبروی

درویش کاهن تبریزی بوسعت مشرب موصوف بوده و سلیقهٔ شعر ملایم داشته منه

رباعی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک   چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست   هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش مازندرانی نامش ملا علی بود در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست

به پیش ما چه زنی لاف زور بازو را   که میکشد همه کس این کمان ابرو را

ما بذوق گریهٔ مستی باین بزم آمدیم   می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط   چنان بود که کسے در بهار توبه کند

دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جمله منتسبان آستانه شاه عباس ماضی بوده و سلیقهٔ انشا

بشعر ملایمت تمام داشته از وست

برآرد گردش دوران اگر گرد این چنین از من   باندک روزگاری آسمان گردد زمین از من

بی ضعف چون چراغ سحر مشعر جهان … گیرم از هجرت نمردم کو دماغ زندگی

نامی

دستور … حسن علی نام داشته شاعری مشهور بوده در شیرین گویی دستور منه

سوزن … آید روح دارد از آسمے آید … دویدن شیوهٔ سیل ست از در بانمی آید

… بجای مردم بیغفری می کند … آخر کلاه بحر نصیب حباب شد +

… فهم بیکسی و … + … زکوه با همه تمکین جواب می شنوم

نافع

وسعوی … نامش میر رفیع بوده اصلش از ولایت ایران ست در علم حکمت دستگاهی داشته

… بهندوستان آمده میگذرانید با میر عظمت الله بیخبر ملاقی شده طبعش بنظم رباعی میل تمام

داشته از وست ع

در گلشن عشق کز گلش ننگ بود … صوت همه مرغان بیک آهنگ بود

در سوختگی تفاوتی نتوان یافت … خاکستر هر چیز بیک رنگ بود

ناظم

دیده نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و در زمان

محمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب ترک جنگ سر عزت افراخت و چندی بنظامت صوبهٔ

کشمیر هم پرداخت متین کشمیری تذکرهٔ حیات الشعرا بنام وی نگاشته و را در سنه ۱۱۲۰ دیده

تماشای آخرت کشاد این ابیات از وی دیده شد ع

شیشهٔ دل از اثر ناله شکست … از نسیمی ورق لاله شکست

گر تو ساقی شوی ای عهد شکن … میتوان توبهٔ صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت … این طرفه که از سرمه شد آواز رساتر

تا چشم تو زه کرد کمانے بکمینے … یک صید نیاسود زمانے بزمینے

نادر

دردمند از توابع محمد آباد بیدر بود بدهلی آمد میرزا مظهر او را در سایهٔ شفقت خود گرفت

و بمین عنایت و تربیت ایشان مجموعهٔ کمالات شد و در فن سخن رتبهٔ شایسته بهم رسانید

میرزا در حق او میفرماید ع

منعم مباش غافل از احوال دردمند | لعلی ست یکی در گره روزگار نیست

از وی می آید

بر زخم خویش ز آن کوهکن نمک ریزست | کز شور خندهٔ شیرین بکام پرویزست
در کوی میفروش نماند آبرو مرا | لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا
جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها | بوده ست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی | وین عمر دو روزه با خاطر کردی
بعد از مردن رسیت بخاکم افتد | اول بایست آنچه آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار

ذوالفقار شروانی سید رفیع القدر و شمشیر جوهر دارست فضیلت را با شاعری جمع داشت و دبیر فلک را طفل ابجد خوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و هفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعر او در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگارست

چندی ازان درینجا اثبات نموده شد

زهی جناب شریفت خلاصهٔ ایجاد | زبندگی تو گیرد سعادت استعداد
نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام | گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد
ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر | ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد
خرد که عارف اسرار کلی و جزئی ست | هم از قبول تو دارد قبول استعداد
دلت ز پرتو معنی نفوس قدسی را | بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد
عذار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب | اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد
طرهٔ شب گون آن خورشید روی مه جبین | در فضای نیم روز آورد مشک از ملک چین
او ز من دورست و من نزدیک بینم هر دمش | دیدهٔ معنی ازین بهتر نباشد دوربین

نکهت گیسوی عنبر بیز مشک افشان اوست — شهره از خاک پائی شهریار آستین

ذوقی مرتضی ذوق اهل فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان دست ایم مل معانی بسیار کرده و بملک الشعرائی سر برآورده کتابستان دنیا را بنام پادشا سجل کرده انعام و الی یافت بعض او باش بطمع آن نقود او را شهید کردند وی پیش از قتل غزلی گفته بود از آن ست

ما نه از ل بشیوهٔ منصور بوده ایم — قاتل بیا که لب به انا الحق کشوده ایم

یا مرهم جراحت هر دشمنیم و دوست — اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم

تمکین تغافلی زین بیشتر که می ترسم — گمان برند که این بنده بی خداوندست

آخر مرود محبت نه همین سوختن ست — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

بی تو شب تنهائی زین ذوق که می آئی — تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم

ذهنی ملا حیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی ست و یکه تاز میدان بیان و معانی از نوازش یافته های علی عادلشاه والی بیجاپور بود و شاعر صاحب مقدور از وی ست

بجرم عشق توام میکشند و غوغائی ست — تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائی ست

غم چو شد سایه فگن سایه نشین من بودم — هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم

بعد از وفات بر قلم استخوان ما — سربسته نامه ایست بنا مهربان ما

ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان ست اما در کاشان بسر می برد در مراتب علمی شاگرد میرزا جان شیرازی ست چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد آخر در قصبهٔ لاهیجان بعالم بقا شتافته خوش سخن ست و شمع افروز انجمن میگوید

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم — کین وصال ست که در پی غم هجرانش نیست

از تو در فکر جدائی من مضطر شده ام — چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام

خاک عالم بسرم کز تو شوم روگردان — گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — صحبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یا د ایامی که بهر خاطر من با رقیب — بود او با سر گرانیها که اکنون با من است

آنچنان بیخود به بزم از جام حسرت میستم — کان کف افشانی پی پیمانه دامم کند

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز دستش برده باشد دلستان من

پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید — غم دل با که گویم همره اغیار می آید

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترهم — که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

ذوقی اردستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی ست در بدایت عمر کشتی گیری میکرد آخر ترک آن پیشه نموده اشعار نمکین دارد و سخن شیرین دیوانش پانزده هزار بیت است از کلام اوست

انگشت مزن برلب پر حوصلهٔ ما — بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما

هر دو برهم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند — که شب جمعه بمرگ رمضان بنشیند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — بدانها ئی سر شک خود استخاره کنم

نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

تا داغ تو در گنجینهٔ جانم در سمی کرد — عمری بهمین مایه دلم محتشمی کرد

چندان بالم خوی گرفتیم که آخر — با حوصلهٔ طاقت بادر د کمی کرد

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد — تیری ست نگاه تو که بر خاک نیفتد

رسید ترک من و خنجر از نیام کشید — امیدواریم از حسرت انتقام کشید

ذهنی تبریزی در تبریز حلوا پزی میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب روم بر بام آن مه گوش بر روزن نهم — پنبه بردارم بجالیش و دیده روشن نهم

ذره محمد سمیع اکبر آبادی مدتی در لکهنؤ ملازم شجاع الدوله بهادر بود شاگرد شمس الدین فقیر است در علم طب دستگاه داشت باخر عمر به کربلا رفته متوطن شد و همانجا در اوائل سنه ۱۲۱۳ درگذشت

این رباعی از وست رباعی

ذوقی

ذهنی

ذره

گر با گذشت واین دلِ او در بمان | سر با گذشت واین دلِ زار بمان
الغصه زار گرم بسر و عالم | بر با گذشت واین دلِ زار بمان

ذوقی میر عبد الواحد بلگرامی سخن شیرینش بگلوسوزی نبات ست وشعر آبدارش بگوارائی آب حیات از یاران میر عظمت الله بیخبر بود واو را نسخه ایست مسمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم ونثر در وصف حلویات بدین نسخه بمناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند ورنه تخلص اصلی او واحد ست چنانکه در حرف واو بیاید آن دو ری می آید

آنانکه پرده از رخ لوزینه وا کنند | آیا بود تواضع صحنی با کنند
نان از تنور بهر مربا جدا شده ست | لازم بود که حق غریبی ادا کنند
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست | اهمال در تناول فرنی چرا کنند
انجیر را از شاخ درخت ار جدا کنید | پنهان ز چشم بد بلبش آشنا کنید
هنگام آن شده که اسیران انبه را | بر کام دل ز محنت زندان رها کنید
آورده ام برای شما شربت انار | نوشش کنید و مخلص خود را دعا کنید
تبیین بسوی چپاتی بدیدهٔ انصاف | که بی وصال شکر حالت نزاران چیست
غرض ز موسم برسات اوله و بوندی ست | وگرنه این همه تمهید برق و باران چیست
در تمنای ملاقات شکر ای ذوقی | آب گردید دلِ شیر بالفت سوگند
بوندی وگشته قنوج بیادم آمد | شب بچرخ انجم و مه را چو تماشا کردم

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی ست میر خزانهٔ علم وا بخواهش او از سراپردهٔ قوت بجلوه گاه فعل آورد شق سخن بر عم نامدار خود کرد سلیقهٔ مناسب دارد صاف گو معنی جو ست

کشید آخر مرا هم جذبهٔ گل جانب گلشن | صبا این مژده دلخواه سوی عندلیبان بر
تا بسوز کشتهٔ خود را بداغ تازه | بر مزارم عنبر افروزد چراغ تازه

گر رسی تیغ بکف از سر جان برخیزیم / پیش پای تو نشینیم ز جهان برخیزیم

بآئینی که ریزد گرد هم بالائی خود سیلی / سیه مست جنون با خاک دهشت گر کند بازی

چو قفل بسته کز نوک سوزن باز میگردد / کشایم کار دل از نشتر فصاد میخواهم

حریف وحشتم چون گرد باد دامن صحرا / غبار هستی موهوم را بر باد میخواهم

بر گرفت دل من رعشه گرفته ست ترا / طفل دکوزهٔ بد بسته خدا خیر کند

خواست از شیوهٔ بیداد دهد یاد مرا / خبر قتل سگی گفته فرستاد مرا

قدری ست که از بست و گشاد مژهٔ خود / در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذوالفقار رسید ذوالفقار علی بن سید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در بانگرمو متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن رسا و طبع ذی ذکا ست در مدح نامهٔ نگار در مدیحهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصائد متعدده پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست ه ذوالفقار

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت / در بر هر دل خلیده تیر مژگان شما

ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را / گران کردی متاع درد هم سرمایهٔ غم را

تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت / مگر در مصحف روی تو یابم اسم اعظم را

ای گل بتو این رنگ دل افروز که دادست / بلبل بتو این نالهٔ جانسوز که دادست

جانان بتو شمشیر که دادست ز ابرو / وز موی مژه ناوک دلدوز که دادست

این حاشیه بر مصحف عارض که نوشته ست / این نقطه بخورشید نگه سوز که دادست

چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد / مگر از خال رخسار صنم سودا بسر دارد

بیا در پردهٔ چشم من ای نور نظر باری / که مژگان من از بهر تو در دامن گهر دارد

دل من شوق روی او دارد / ذره خورشید آرزو دارد

ای اجل چند روز امانم ده / کشت من خوشه در گلو دارد

تیر آید از قفس تن چو طائر روحم | بشوق می بکند آشیان بطارم تاک
قدت شود ای جان چو ایجان در بکلم آمدی | میوه بلبستان حسن خویش سخوش کرده
گر در چمن گذر فتد آن گلعذار را | حسن دگر دهد تماشا بهار را
دوش در کوچهٔ جانانه شدم | من ندانم که شدم یا نشدم
بر در کعبه نشستم یکدم | سالها عاکف بتخانه شدم

حرف الراء المهمله

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست ومقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بتدوین سخن فارسی پرداخت وگلهای بوقلمون را گلدسته ساخت اوست احوالش تذکره نویسان مفصل بضبط آورده اند ودر ید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ او نوشته این رباعی در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته وگوهرش بها سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد | مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد | کالبد تیره بمادر سپرد +

رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره | بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس | کانهم شب وصل در گلو ماند گره

رباعی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان | زلفت عنبر صدف دهن دُر دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج | گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم وخداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر ابن ابراهیم خاقان سید الشعراء خطاب داشت در ید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ وی ودر خزانهٔ عامره ابیات قصائد او آورده اشعار غزل ایراد نکرده این قطعه از ویست

تو وزیری و من ترا مداح — دست من بی عطا تهی
تو وزارت بمن سپار و مرا — مدحی گوی تا عطا بینی

رفیعی میر حیدر معمائی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعراء دولت اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سورهٔ اخلاص بی بسم الله تاریخ برآورده بود در اواخر مائة حادی عشر بدار آخرت شتافت این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه از وی ست

عزم سفر کرد یار ما زمیان میرویم — او اگر از شهر رفت ما زجهان میرویم
این صید زبون کیست رفیعی که درین دام — نزدیک بمردن شد و صیاد نیامد
تسخیر ساز ای دل ملک عشق و پادشاهی کن — برو بر تخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن
صف محشر خورد برهم که آیا کیست این قاتل — که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او
دی وعده داد و نامد وعده آمد امروز — هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم
چون شنیدی کز سر کویت رفیعی شد بخاک — هیچ رفتی گریه کردی عزای داشتی
مبادا مست من در خانهٔ بیگانه افتی — همان در خانهٔ من به اگر در خانه افتی
من بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو — همرهش گریان ترا ز اهل عزا می آمدی
نازک دلم ای شوخ علاجم چه توان کرد — من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد
غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم — چکنم خانهٔ من بر سر ره افتاد ست

رفیع میرزا احسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع القدر و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستمایهٔ فنون بهم رسانده در شصت ابهند آمد و بمنصب پنجصدی چهرهٔ اعتبار برافروخت و صلهای گران در بدل مدح شاهجهان پادشاه بیندوخت در عصر عالمگیر بعذر کبر سن از نوکری استعفا خواست و در دهلی گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ تعین یافت تا آنکه از وظیفهٔ حیات مستغنی شد پریزادان معانی تازه تسخیر میکند و لآلی معانی را در رشتهٔ غزل منظوم میسازد آرزو در تذکرهٔ مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او [illegible] کرده آید چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شده

ای فلک دیگر بیازار [illegible] مرا — عیب ما [illegible] کی پوشانی مرا
چون نگین [illegible] — هیچکس نقشی نبرد از سایهٔ دیوارها
[illegible] گل [illegible] — از دست نداده‌ایم تماشای خزان را
[illegible] دل و داد نشان زان خم ابرو — یعنی ست طپیدن نفسی قبله‌نما را
افتادگیم ساخته از حادثه ایمن + هرگز ندهد تاب کسی پنجهٔ ما را
قد خم گشتهٔ ما را بنظر کی آرد — چشم مستت که ندارد خبر از ابروها
چو خار بر سر دیوار گلستان منشین — که آتشی نشود از تو بهره‌مند آنجا
ما قوت پرواز نداریم وگرنه + عمریست که صیاد شکسته ست قفس را
پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند — هرکس بقدر طبع کند انتخاب را
تنگی‌ی دارد اگر دنیا نصیب دیگریست — میفروشد باغبان گلهای باغ خویش را
هنوز در کفم از عمر رفته تاری هست — بدستم از سر زلف تو یادگاری هست
مرا که بی تو بگلشن شراب خون دل ست — چه سود ازین که چو نرگس پیاله داری هست
دست ارباب طلب را نیش زد — دامن ارباب دولت خار داشت
بی‌همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی تاراج شبنم ست
نمی‌کنم سخن از هیچکس چو مردم چشم — مرا چه باک که عالم پر از سخن‌چین ست
نه همچو سرو و گلم ذوق گلشن آراییست — چو نخل بادیه کارم همیشه تنهاییست
داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیارست
خانهٔ پرشیشه را ماند جهان بیدار — جمله یکجا بند دلها را بدلها راه نیست
باغبان از سیر باغت منتی بر من منه — گل بدست آمد مرا اما دماغ از دست رفت
دیگری آرد مرا بیرون مگر از بزم یار — ورنه در پا همچو شمعم قوت رفتار نیست

بر من از قهقهه شیشه می ظاهر شد | کز پی خنده کم گریه بسیاری هست
خواستم سبزه صفت در قدم گل باشم | باغبان آمد و خاک سر دیوارم کرد
تو گر روی ز چمن بلبلان تمام روند | گمان مبر که گل از هزار می ماند
با من اگر سپهر بود سرگران چه باک | چون پیر گشت بار سبو میتوان کشید
من کفیل از طرف بلبل گلزارم که او | گر ره آید بقفس یاد گلستان نکند
دل آسمان شود خون ز حسد اگر ببیند | که چو برگ لاله یکجا دو سه آشنا نشسته
آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند | چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند
دل منه بر الفت دشمن که تا گرم ست آب | گر چه همجوشد با آتش لیک با او دشمن ست
خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنی | من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست
نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا | در خور حالت خود نامه بری در کارست
بدام زلف تو عالم تمام دربند ست | کسیکه باز بود دیده تماشائی ست
قفای آینه را به ز روی آینه دان | که روبرو نشود با کسی که خودبین ست

رازی شیرازی شیفته شاهد حقیقی و مجازی ست سام میرزا این ابیات بر نام او نگاشته

نشان خون شهیدان عشق میجویند | حذر کن ای سر و حنای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی | که آه این چه کس ست و که کشته ست این را

رشکی همدانی غواص لجه معانی ست معاصر شاه طهماسپ بود شعر دلجو دارد و خوش ادا ست میگوید

تو ای غافل ز آهم خانه رشکی چه می پرسی | ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد
پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت | سرت مباد که رسوای خاندان منی
رفتم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو | صرف اوقات بآزار که خواهی کردن
رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک | تا ببینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

رازی

رشکی

چه حالت ست که شبها ترا بخواب کند — فغان من که کسی را بخواب نگذارد
ستا یه بدعائی تو گر [illegible] تپی — یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رونق بیان آب و رنگ گلستان روشن بیانی ست نامش میر رونق بود اول سمنکر تخلص میکرد آخر همان نام خود را تخلص قرار داد از وست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا — نزاکت سوخت در پیرامنت بند قبا بکشا

رسا میرزا ایزد بخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت در اثبات خلافت خلفای راشدین رساله بسیار خوب مدلل ببراهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته از وی می آید ؎

ز ناله ام از تاب منت میگداز و پیکرم — آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

رضی سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامید و دهلی را برای سکونت برگزید در شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب از وست ؎

جان را بسوئی دوست خیال عزیمت ست — این ناله که میشنوی کوس رحلت ست
مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست — حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید
ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو — ز روئی حسن به خورشید میزند پهلو
هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا — مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا
کافر چنین مباد ندانم رضی ترا — دو دل کدام مسلمان گرفته ست

راقم میرزا سعدالدین محمد مشهدی راقم نقوش غریبه بود و ناظم جواهر عجیبه رقوم خامه اش نسخهٔ ارژنگ ست و اشکال ذهنی او تصاویر فرنگ سری بهند کشید و باز ازینجا خود را باصفهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات مامور شد بعده بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و قدردان سخنوران بود و مستعدان خراسان و عراق در ظلل عاطفتش سیر موسم اردی بهشت می نمودند مثل احسان مشهدی و عظیمای نیشاپوری ؎

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات ست اگرچه قصیده و رباعی هم دارد و کمند اندیشه بصید مضامین تازه چنین سے اندازد ست

سر کوی تو بازیگاه طفلان ست پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشکم می دوید آنجا

مرا بیتابی شوق تو دارد در رکاب پا سی
که یکدم زندگی را هست اجر صد شهید آنجا

لب خموش من اظهار مدعا کافی ست
سوال مالش گوش ست اهل همت را

قبا درید گل و سوخت داغ لاله تو هم
درین بهار غنیمت شمار فرصت را

جلوهٔ شاهد دنیا نبرد دل ز کفم
یوسفی در نظر از حسن تامل ست مرا

میکند وعدهٔ دیدار بفردا امروز
یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

شهید ناز توام خونبها بس ست مرا
همین قدر که ز قتلم دلت پشیمان نیست

حرف سفر مگو که من از کار میروم
نقل مکان دور تو از دیده تا دل ست

از تو بدخو واکشیدن یک نگاه آشنا
کافری را در فرنگستان مسلمان کردن ست

ز شهر پا نگذارم برون نماند مرا
دماغ لاله صحرا نشین که سودائی ست

شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا
آب باریک دم تیغ تو دریا خیز ست

همیشه بست و کشاد من از هنر باشد
کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب جو دارد و خون میخورد

بر ما مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب
شبهای هجر را نتواند سحر کند

ز رسم تهنیت جاه دوستان بگذر
که هر مریض امید عیادتی دارد

شدم دور از عزیزان دیگر از عالم چه می پرسی
ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد

نکند چاره لب تشنگی حسرت من
آب تیغ تو مرا گرچه ز سر می گذرد

در پرده بود قطره زدن های اشک من
افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند

بدستی شیشه در دست دگر پیمانه می باشد
تهیدستی نداند هر که در میخانه می باشد

آمن چون باشم ز بسیاری که تنهایی باو [illegible] — دارم هم امروز و دیگر از رو فردا در قفس
تنها مرا چو غنچه [illegible] — آیم اگر بسیر بدوستان بحرف
نی بود [illegible] سنگ در بغل — تا بگرفت نقش ترا تنگ در بغل
از سعی [illegible] تو کردن نتوانم اما — باشم چندان که داغ دل بپا کنم
میدانم که دیگر از که باید بود ممنونم — کی در عمر پا تنهایی او بسیار می بینم +
بیش از این پاس دل بخوبی آید ز من — گرچه با این دشمن پهلونشین خوکرده ام
نمی باشد لباس کشائی غیر عریانی — گره از خاطرم نگشود تا بند قبا بستم
نیم من در شمار بلبلان اما بدین شادم — که من هم در گلستان بقفس پشت پری دارم
بهم در طلعن ناندم بسیا دم که عمرها — بی آشیان چو طائر رنگ پریده ام
تماشایم نیست منظور از بساط دولت دنیا — بقدر سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم
شادم که ز فیض ناتوانی — از خاطر دوستان نرفتم
اگر این ست کدورت چمن صحبت را — فیض باران بهار ست ز هم پاشیدن
قد خم گشته ام کی طاقت بار عصا دارد — ز پیری بهر امر مشکل بود زه بر کمان بستن
کردی بمن ز گوشه ابرو اشارهٔ — آخر بزور عشق کشیدم کمان تو +
نیست عشرت بلبل گمان نداشت کسی — که نغمه سنجی گلشن رسد بشت پری
تو بیجا پای محکم کردهٔ با آنکه میدانی — بقدر سوختن چون شمع جا در انجمن داری
مپرس از عیش ما شوریدگان گاهی درین صحرا — ز داغ لاله می آید بیادم چشم آهوی
نمیخواهد بظاهر بزم عیشم نغمه پردازی — مراد در پردهٔ گوش ست پنهان حسن آوازی

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر میشکند — درویش وغنی بکیدگر میشکند
غافل که دل نازک مظلومان ست — آن شیشه که کوه را کمر میشکند

چند بچار رنگ عشرتهای الوان ریختن | نیست پیرا انشای ایجی غیر دندان ریختن
گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود | کلاه کلید علط بستگی ز پا در شود
جبس بود دو سه گز کعبه مقصد ما را | توشه ره قدمی چند که برداشته ایم
رشدی ظاهر الا هجی بود بعنش خالی از لطافت نیست
تا قیامت مژه بر هم نزنم گردانم | که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشین بیت هوا را بشکن | در راه مطلب دل دوار را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد | تا سر نشود شکسته پا را بشکن

روشن میر محمد هادی بنگالی رشید اساس صاحب کمالی ست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلبه علم را در یکهفته سواد روشن می شد صاحب دیوان ست ازوی می آید

آن رنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود | بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
بر بحر دریای هستی نقش آب بم کرده اند | یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

رضا ملا رضا اصفهانی پیشه جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود شعرش در کمال ملاحت و استواری ست و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد

این مطلع ازوست

ناله پیداشت که در سینه ما جا تنگ ست | رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست
خط سیاه کیفیت لبت افزود | شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

رائج میر محمد علی سیالکوٹی نقود افکار بین التفات او رائج و بحور اشعار بنسیم توجه او مائج مردی آزاد مشرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بود و در وطن خود دامن عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد و هنگامه سخنوری گرم داشت

قریب صد سال بزیست و در سنه ... الا بجوار رحمت الهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره انجمن افروز بود ... عطر زلف سخن چنین می افشاند ع

ز عشق زن ... خوبی آرا ایم — گرد خط بر آتش رویت کباب شامیم
ز خط زن آن نگاه هم طاقت آخر تا توانی شد — مرا چشم سیاه یار افسون جوانی شد
بزیر سایهٔ گم گشتگی سعادت هست — درین زمانه همای بغیر عنقا نیست
نه غرورست که سر پیش تو افراخته ام — گردنی راست پی تیغ تو بجهت ساخته ام
خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی — چند کس پی سپر فوج صد و سال شود
نه تو در وصل نه بیم هجران تو ام گریان گذشت — آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت
چه سان آموخت پیرهانه بر فتراک سر بستن — ز طفلی آن شکار افکن نمیداند کمر بستن
اگر با حق نیازی هست حاجت نیست تعمیرے — ستون و سقف درویشان همین گرد دعا باشد
اگر این هست آشوب خرام فتنه انگیزت — خرد شان دور گیتی از تو چون خلخال خواهد شد

رونقی استرابادی روغنگرست مسخره بیحیائی پیشه بود که هزل او بیشتر از جدست بسیاری از شعرای معاصرین خود را هجو کرده و از ایشان هجو خود شنیده و انصاف تحسین داده سالها در سلک ملازمان اکبرشاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوگده من توابع سرونج روز جمعه بیست و سوم جمادی الاخره سنه ۹ سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد دیوانی دارد قریب بسه هزار بیت او راست ع

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش — مگر در آبگیر آب حیوان داده استادش
از جفائی او نجی نالم که می ترسم رقیب — یابد از تاثیر فریادم که از بیداد کیست
زبانی گوئی قاصد شرح حالم را که در نامه — ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا — تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا
بود در دست پائی او دل گرمم چو آن اخگر — که بر دارد ببازی طفل و از دست افگند زودش

چنان وقار تو بر کوه پای علم افشرد [illegible] که شد ز جرگه او چشمهائی آب روان

رازی نواب عاقل خان [illegible] عسکری [illegible] از عهد خوانین عالمگیر

پادشاه بوده در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران خاص [illegible] رحلت کرده بود

و [illegible] بر خاطر شاه دشوار میگذشت روزی بشکار بر آمد نواب در خلوت بعرض رسانید که با این همه

ملال خاطر شکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست　　　　در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند ه

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود　　　　هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات سماع کرده یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت

از شخصی است که میخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بکمال

وی بیش از بیش برگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانیده و در هنگام توجه دکن بصوبه داری

شاهجهان آباد مامور شد دیوانش عالی است پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی است

از سیه فامان حروف مشکین نمکین در رسته بازار سطورش متاع درد انبار انبار و بر تختهٔ دکان

صفحاتش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازست هر نقطه حرفش داغ دل

عاشقی خانه برانداز وصاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شنگرف

از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخه مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختن و از نظارهٔ

نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از نغمات قانون عشق اوست ه

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را　　　　چند در آب افگنم آینه نگار را

قبله است میکند خانهٔ میفروش را　　　　آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را

چند غم جهان خوری دل چه نهی برین چمن　　　　باد خزان در پی است جلوهٔ این بهار را

بست گره ز خون دل نافهٔ آهوی یمن　　　　تا بگشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را

[illegible] فروشها — مستی ما ست از نگه می فروش ما
[illegible] گرفت — پا چو گشادم ز پی ره بیابان گرفت
هر که [illegible] یافت — هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
سالها شد که دلم [illegible] تو بود — روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند — مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود
هر گل تازه که بشگفت همه رنگ تو داشت — غنچهٔ تا فه چو بشگفت همه از بوی تو بود
سامری کیست که جان در تن گوساله دمد — ساحری چیست همه فتنهٔ جادوی تو بود
کشتهٔ غمزهٔ تو نیست همین رازی و بس — این مسلمان بستم کشتهٔ هندوی تو بود
آن حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر — صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر
در [illegible] چون روح بود در تن — سوزد تو در اشک من چون بوی گلاب اندر
تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان — می پیچم و می کاهم چون رشته بتاب اندر
احوال دل رازی گفتند درین مصرع — در کارم و بیکارم چون مد بحساب اندر
عشق از معموره میخواند بویرانے مرا — عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
من همی سازم بتو هر چند میسوزی دلم — دل نمیرنجد ز تو هر چند برنجانے مرا
از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار — آشکارا می کند این درد پنهانے مرا

رافع — رافع از شعرای کشمیر و سخنوران دلپذیر ست شاگرد ملا ابو الحق ساطع کشمیری با نواب جاندوران خان بسر می برد از وی می آید

کفم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالی ست — بآن محیط کرم گر چه آشنا شده ام

نواب هزار روپیه صله بخشید نواب هم طبع نظمی داشت این مطلع از وست

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید — دل آیینه را نازم که برروی تو می آید

راهب — راهب میرزا سید جعفر اصفهانی فیض مسیحا دارد و لهذا راهب تخلص میکند در شیوهٔ

شاعری گوی میشی از اقران می‌ربود و زندگانی در کمال ... بسر می‌برد مجموع
اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود در سنه ۱۱۲۲ وفات کرد نقش ... می‌بندد

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود | غنچهٔ گل ... خاطر بگلزار شود
شب ز بیتابی اشک ست دلم بی آرام | دایه در تیغ بود طفل چو بیدار شود

رباعی

جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت | از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نشکند قطع امید | لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم | تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده ست
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم | خط پیمانه مرا حلقهٔ زنجیر شده ست
گر پیش نهال قد او جلوه طراز ست | عذر گنه سرو همین بس که دراز ست
جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین ما را | زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شگفت از گل ما | داغ تو نرفت از دل ما
ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست | وصیتی ست بیا تا هراز بانی هست
بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا | نه فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد | بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطران چمن را چه آگهی | از ناله که مرغ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والا نژاد بود و راسخ القدم جادهٔ استعداد و معانی تازه می‌یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میدهد از عمدهٔ ملازمان شاهزاده محمد اعظم بود و بمنصب هفصدی سرفرازی داشت وفاتش در سنه ۱۱۰۷ واقع شد راسخ بمرد تاریخ ست

طوطی ناطقه آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم | مشتی از سر گرفتیم و پریشان کردیم
جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد | آنچه از دست بر آمد بگریبان کردیم

گل شگفته [illegible] نازم — دلی طپید که بر نیم بسمل نازم
[illegible] بسوزم — شکست شیشه که قربان شوخی نازم
[illegible] دل [illegible] — بسینه تاختهٔ ناخن که زخمه سازم
ز پا فتاده تمنا گر آشیان دورم — طپید دست تاسف که بال پروازم
کدامی ناله شد افسانهٔ خواب پای طفلت را — چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی
ز بوی [illegible] غم رنگ می بازد — چراغم نازپرور دست ای باد سحر رحمی

مآثر

رهی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در وادی شعر رتبهٔ اعلی داشته

این ابیات از وست

آزادیم از دام تو شد فتنهٔ تاراج — مرغان به تبرک همه کندند پرم را
از خرابی بیگه گشتم منزلم آمد بیاد — دست و پا گم کرده را دیدم دلم آمد بیاد
به بهم آورده دیدم برگهای غنچه را — اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

مآخذ

روحی سید جعفر زنبیرپوری قصبه‌ایست پانزده کروهی لکهنو بر وزن زنجیر سیدی پاکیزه فرزانه صوفی مشرب بود در توحید مذاقی عالی داشت در عهد شاه عالم بدهلی تشریف برده با صاحب طبعان آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلدهٔ لکهنو پا بگوشهٔ انزوا و توکل کشیده عرض عمر را بطول مشق فنا خوش گذرانید از دوستان میر آزاد بود و سید جعفر در [illegible] بحظائر قدس انس گرفت دیوان مختصری دارد عرایس افکارش بر منصهٔ ورق چنین جلوه مینماید

تیسیر نزول ذات بانسان رسید و ماند — چون وحی آسمان که بقرآن رسید و ماند
گذشت چشم تو ولی فتنهٔ قامت باقیست — نیست آرام بمردن که قیامت باقیست
از عدم بیداری دل هست ره آورد ما — آب چشم خفتگان چون صبح باشد گرد ما
چو ماه تو کند جذبه حسن نیست هر مویم — ببر خورشید غلطان آید از تحریک ابرویم
ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را — لباسی غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

شگفته جبهه کدام آفتاب می آید — که خنده بر ... گل دکان چیست

رحیم عبد الرحیم خانخانان سپه سالار پسر بیرم خان بامعتمد اکبر پادشاه بود در عصر خود در شجاعت و سخاوت متفرد می زیست و بعد زبان فارسی و ترکی و ... عربی سخن می گفت و ... در نتایج الافکار ترجمهٔ او بسط تمام نوشته و سال وفاتش ... بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده و محامد صاحب دولتیست مشهور جهان و عالی همتیست معروف زمان نسیم ذکر خیرش باقطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده در صفت شجاعت بی نظیر و در شیمهٔ سخاوت ابر مطیر در فنون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترویج طائفهٔ اهل فضل و کمال انگشت نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از وی بروی کار آمده

مقبرهٔ او در دهلی ست طبع نظم داشت از وی ست

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست — جزین قدر که دلم سخت آرزومندست
بکیش صدق و صفا حرف عهد بیکارست — نگاه اهل محبت تمام سوگندست
مرا فروخت محبت ولی نمیدانم — که مشتری چه کس ست و بهای من چندست
روای حق محبت عنایتی ست ز دوست — وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسندست
ازان خوشم بسخنهای دلکش تو رحیم — که اندکی بادائ‌های عشق ماندست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من — دل تو طاقت این گفتگو نمیدارد

رباعی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست — خوی تو نه دهرست ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا ست — بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

رباعی

سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم — دل بر کنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دارم دردی — ای درد بصد هزار درمان ندهم

رباعی

[illegible] غم تو — بهتر ز هزار شادمانی غم تو
[illegible] — دانی غم تو و گرندانی غم تو

بهای [illegible] — که من بخون تپم و قاتلم نظاره کند
نشان یافتن صد هزار مضمون ست — نخوانده نامه ما را چو دوست پاره کند
تیم فضول که جویم وصال همچو توئی — بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

رسا ای [illegible] شد در سواد پنجاب سکونت داشت مردی درویش وضع فانی مشرب بود اما طبع رسا داشت و علم شاعری چنین می افراخت ؎

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست — این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

رباعی

در موسم دی مرا که هستم درویش — فکر نمد گرم ندارد دل ریش
در تابش خورشید نشینم دلخوش — افگنده بپا گلیمی از سایه خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدرآباد ست نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافته و از مجلسیان خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت صاحب کمالان آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و جامه میرزائیت بر قامت او دوخته میرزا درا با وی یکجهتی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیاضش درین سواد نقش می بندد ؎

خود را ز تنگی قفس آزاد میکنم — این مشت پر تواضع صیاد می کنم
در سراپرده دل هر نفس آوازی هست — که درین خانه نهان خانه براندازی هست
ترسم اگر بنزمش زهجوم نارسائی — بخیال آستانش بن دشتی جبهه سائی
که برد پیام ما را بحریم خوش نگاهان — رقمی نموده آهم دو سه مصرعهٔ هوائی
رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من بیار — مجمع یاران رنگین یاد مے آید مرا

بگلشن دل پر داغ نسیم یادارم | معاشران چمن انتظار من مبرید

نمی‌توان بفلک طرح اختلاط انداخت | مرا ز صحبت این [illegible] تنگ می آید

خو بغربت کرده راه بیکسی هم عالمی ست | بلبل نادیده قفس کی کند یاد وطن

راغب جعفر خان پانی پتی نبیرهٔ نواب لطف الله خان و نبیسهٔ نواب شیر افگن خان شاگرد تمکین ست و شاعر با تمکین در اواخر سنه [illegible] ببلدهٔ عظیم آباد جان بحق تسلیم نمود ازوست

دمی دود روان بود ز خاکستر راغب | امروز چنان سوخت کزان هم اثری نیست

کدام سنج نهان بر سر دل افتاد ست | که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد ست

رهائی نامش قاضی عبدالله ست از نبایر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند بسر برده منه

ندیدیم اثر های تر او قت اجابت | ای ناله ازین بیش مده درد سر ما

روزبه ملا فیروز شیرازی از وطن بهند افتاده و همین جا رو بوادی عدم نهاده منه

بملک حسن بخوبی سر آمدست آن زلف | که در نسب ز دو جانب بآفتاب رسد

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی فکرش رسا و سنجیده مثنوی نشتر غم و چهار دیوان فارسی از وی یادگار و ید طولاش در خوش نویسی سرآمد روزگار مشق سخن در ابتدا از طالب علیخان عیشی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخدمت ملا ابوالقاسم سمنانی رسیده و با ملا عبدالباقی سینائی و قاضی محمد صادق خان اختر همطرح گردیده و پیش حکام فرنگ بعزت سرفراز و بعهدهٔ تحصیلداری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار انگریزی دل برکند و بوظیفهٔ اعتزالیهٔ آن سرکار قانع شد و در وطن طرح اقامت افگند و بقیهٔ عمر بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق و وجد گذراند بتاریخ بستم ماه شوال سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضهٔ رضوان شتافت تلمیذ رشیدش

مولوی عبد العلی مدراسی متخلص بفروغ تاریخ وفاتش چنین یافته

احمد علی رسا که بدار البقا رسید | اوستاد غمگسار من پر ملال بود
تاریخ او نوشت فروغ از سر الم | احمد علی چه صاحب فضل و کمال بود

۱۲۹۲

این تذکره که می بینی بکتابت منشی احمد حسین دختر زادهٔ رسای مرحوم ست که درین حین بزمرهٔ خوش نویسان ملازم این ریاست بوده ست سلمه الله تعالی

از نشتر غم رسا

مرحبا ساقی میخانهٔ ما | کام بخش لب مستانهٔ ما
مرحبا مرشد ما هادی ما | رهبر مسلک آزادی ما
مستی و شور خرابات از تو | سیکه قبلهٔ حاجات از تو
شیشه از عکس تو یک بزم پری | جام از لطف تو در جلوه گری

بهار آمد نویسم نامهٔ پرشوق بلبل را | تو ان عطر گریبان کرد چندی نکهت گل را
جز نیستی بدهر نباشد نشان ما | باشد بزیر سایهٔ عنقا مکان ما
نهفت زلف سیاه تو روی تابان را | بجزو دان پی تعظیم کرد قرآن را
مشو چون گل پریشان تنگدستی گر شود پیدا | چو غنچه خاطر خود جمع کن تا زر شود پیدا
نگار کشور دیگر نمی فهمد زبان ما | زحال زار ما یا رب که باشد ترجمان ما
باوج نظم ما کی میرسد فهم سخندانی | زمین شعر باشد از بلندی آسمان ما
خاطرش تنهانی سوزد ز آه سرد ما | رنگ رویش سرخ میگردد ز رنگ زرد ما
خدمت بیمار شاق آید چو از حد بگذرد | نالهٔ ما هم ترا آمد از دل پر درد ما
اشک خونین تا بسر داریم ما | آبرو از چشم تر داریم ما
عاقبت معشوق عاشق را بگردد هم نوا | از شگفتنهای گل آید صدائی عندلیب
گو گنهگارم ولی فردوس باشد منزلم | زانکه باشد فطرت بستان برائی عندلیب

میکشد جذب محبت سوی دوست　　می برد دل را خم گیسوی دوست
فتنهٔ دوران چه میسازد بمن　　زانکه دارم تکیه بر بازوی دوست
در صبحی ای چشم گریان رسا　　تا نویسم نامهٔ غم سوی دوست
بهار خسته دلان زخم خونچکان منست　　کجاست [illegible] که [illegible] بستان منست
لب خموش من او را بگفتگو آورد　　که بی زبانی من سر بسر زبان منست
نی همین شمشیر آن سفاک از بازو گذشت　　تیر ظالم تا لب معشوق از پهلو گذشت
در کشید نبهای تیغ آزردن بازو چرا　　جان این مشتاق مرگ از جنبش ابرو گذشت
دل فدائی خال مشکین لب دلدار شد　　آه یک مسلم ز جان در عشق یک هندو گذشت
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست　　چیزی که غیر نام ندارد میان تست
چشم دیوانهٔ آهوی کسی ست　　عاشق نرگس جادوی کسی ست
این که گویم سخنان شیرین　　سخن لعل سخنگوی کسی ست
رهین منت آن قاصد جگر سوزم　　که بر نوید لقا خط آشنا آورد
در قلب تو جز خدا نگنجد　　در چشم تو ماسوا نگنجد
ما را چه گذر بدیدهٔ تو　　در چشم تو توتیا نگنجد
بهر دلی که توئی غم درو نمیگنجد　　چه جای غم که درو نام او نمیگنجد
کسی چه وصف کند لعل شکرین ترا　　حلاوتی ست که در گفتگو نمیگنجد
راستی هائی کج ابروئی مرا دیوانه کرد　　خوش بیانیهائی بدخوئی مرا دیوانه کرد
صرف با من کرد چشمش طرفه انسانیتی　　آدمیتهائی آهوئی مرا دیوانه کرد
گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست　　دلنوازیهائی هندوئی مرا دیوانه کرد
غم گر نه بجان ما نشیند　　بیچاره کدام جا نشیند
شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد　　که آب تیغ کفایت بغسل او دارد

گل [illegible] مشتاق • مشک زلف ترا ختن مشتاق
[illegible] روی ترا • بلقای تو انجمن مشتاق
عشق در پرده نهان بود [illegible] ندانستم • نیشتر در رگ جان بود ندانستم
زکوه بر تر [illegible] • صبا و آن ساحت بدرگه نگاه آشنا افتم
اگر توفیق یاری می نماید زود تر من هم • رسا از سر قدم کرده بپای مصطفی افتم
گر دل دیوانه را سر به تپیدن دهم • هوشش ترا ای پری بال پریدن دهم
بدل خیال نگاری که داشتم دارم • هوای وصلت یاری که داشتم دارم
جان مناسب نبود نذر بجانان بردن • شرم می آیدم از زیره بکرمان بردن
ای دل طریق آشتی از اهل کین مجو • از زهر تلخ فائدهٔ انگبین مجو
ای دیده در چشمهٔ سوزن مخواه آب • زنهار شگفته زچین جبین مجو
دلم افتاد در چاه زنخ ای عقل تدبیری • ندارد ناله در گوشش گذر ای آه تاثیری
بوقت نزع بربالینم آمد خانه آبادش • بجان مشتاق نطق دلبرم ای مرگ تاخیری

رضائی شاه رضا خلف بهاء الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نوربخش بوده این

بیت ازوست

بروز وصل ازان خاطر حزین دارم • که دشمن چو فراق تو در کمین دارم

رضائی از سادات رضوی ست مردی نیک طینت درویش سیرت بود داوقات عزیز در

تحصیل علم بسر می برد این دو بیت ازوست

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست • بسکه دارم ضعف آهم گاه هست و گاه نیست
دلم نیاید ازان زلف پرشکن بیرون • باختیار نیاید کس از وطن بیرون

رائق حکیم باقر حسن خان مؤلف تذکرهٔ گلدستهٔ کرناتک از اعیان قوم نائطه بوده و در
قصبهٔ او دگیر مضاف مدراس ظاهر گردیده شاگرد محمد باقر آگاه ست فکر بلند داشت و طبع ارجمند

بمصاحبت نواب اعظم جاه بهادر مشرف اندوز گشته جمعیت خاطر رسانید و در ۱۲۴۰ھ بعالم آخرت خرامید ازوست ؎

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری / اثر یا در گرو باشد دعای وقت باران را
همین ادائی تو تنها نه آفت جان ست / به پرده چشم تو فتنه های پنهان ست
از تماشای جمالت چه بلا جوش شد اشک / حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد
کرده بیهوش مرا گردش چشم سیهش / من ازین ساغر سرشار نه مست شدم

راقم

راقم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در ۱۲۲۰ھ بوده و فیض سخن از صدر ملامت شائق و مولوی محی الدین واقف ربوده و تحصیل علوم عربیه بخدمت مفتی بدر الدوله بهادر نموده وهم مشق سخن پیش ابوطیب خان والا کرده این ابیات ازوست ؎

گداخت شعلهٔ رویت دماغ آیینه را / شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را
زجور چرخ نرستند خوبرویان هم / نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را
زبان خط شعاعی زتاب مهر رخت / نگه بدیدهٔ من رعشه دار میگردد

رفعت

رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مؤلف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزیل بهوپال و متوطن این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگوست در حین تحریر این نامه مهتمم محکمهٔ ترتیب دستور العمل ریاست ست و قرین هرگونه رفعت عارف فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معامله نویس و شیوه‌دانست

این چند بیت از شهرستان طبع اوست ؎

حال من آشفته بجانان که کند عرض / درد من رنجور بدرمان که کند عرض
روداد دل خسته و سوز دل وحشی / جز خامهٔ عباس سخندان که کند عرض
بی نیازم کرد از کون و مکان تاثیر عشق / سیم شد از زر من تا یافتم اکسیر عشق
قطب شاه وقت بودم آه گشتم خسته دل / حیدرآباد دلم شد جای عالمگیر عشق ◆
من چگویم حال من چون است از مهربتان / دردمندان نیک میدانند دارد گیر عشق

بسکه دوش روی بی زلف آن پری بود   شام و صبح حیرت و مینا بود

چشم جادو زای او در یک نگاه و صبح هوش   دفتر سحر و فسون بابل و بنگاله شست

امشب از شمع رخ جانانه بزمم روشن ست   بر لب ساغرم از بهر پروانه خرمن ست

مژده ای یاران نمیرم با شدن کان ماه رو   با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من ست

سوز من از گریه هرگز کم نگردد مثل شمع   آب اشکم بهر آتش مثال روغن ست

یافت بازار محبت رونقی از داغ من   دودمان عشق از نور چراغم روشن ست

تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را   د فتنه گری داد سبق چشم پری را

درد سر من به شدنی نیست مسیحا   بیهوده بخود راه مده دردسری را

مهر و مه و انجم همه اگرم گذا افتد   وقت ست که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبدالرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خوشگو ست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمهٔ افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشنا ست طبع نظم دارد بتقریب تسوید این جریده شعری چند از طبع ارجمندش درینجا ثبت افتاده

پیوسته به پیش یار دل هست   گوئی که ضمیر متصل هست

بر دل یار نشد حال دل ما روشن   عکس آیینه در آیینه نمایان نشود

صبح از دل نتوان برد غم شام فراق   زنگ آیینه ز آیینهٔ رخشان نشود

چه می پرسی ز حال من که در سودای آن کاکل   ز سر افتاده ام در پیچ و تابم پا به زنجیرم

طرفه دیدم پری رخی امشب   زلف دامی و چشم بادامی

حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی طوفان میکند و نیستان کلکش درین بحر لآلی شاهوار می افگند سبعهٔ سیارهٔ او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و صدبندان خیال را در دایرهٔ حیرت کشیده از عمدهٔ مثنویات او محمود و ایاز ست اما ترتیب نداده ورق حیات

گرداند فوتش در سنه ۱۰۳۱ واقع شد در ید بیضا ذکر او بطرز شایسته کرده و از مثنویاتش ابیات چند آورده از وی می آید

غم از یک جهت شادی مرگ گردد | می کز وی خرد بی برگ گردد
سر بهوش تو پای خم او | جنون یک قطره از لای خم او

مرزا ابراهیم او هم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب کرده

چو چشم گربه در تاریک خانه | کواکب میمودی در زمانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید

ناامیدی همه دم امیدی | ای ز تو ذره کند خورشیدی
صبح را از لب خود خندانی | اشک را چهره بخون غلطانی
ناله در سینهٔ بلبل برقصد | دم ز نامش چو زنم گل رقصد

زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و باین رهگذر زمانی تخلص کرد و این خام خیال را در عالم قال آورده گفت

از یزد برآمدم چو خورشید | در گنجه فرو شدم پی دید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفت و دم ہم صفیری بلبل شیراز زد و دیوان خود را نزد شاه عباس ماضی برده عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود حلا چه جواب خواهی گفت کلیات او ده هزار بیت است وفاتش در سنه ۱۰۲۱ یا در سنه ۱۰۲۲ واقع شد نتیجهٔ تاملش باین رنگ میشگفد

باین فسانه مگر عمر ما دراز کشید | حکایت از قد آن یار دلنواز کشید
که آخرین نفسش عذر خواهی سنگ است | هلاک شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم
وگرنه سوسن آزاد در فسانه دست | زبان حال خموشان کسی نمید اند
لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست | یار در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت

غنایی

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد — از اشتیاق روبرهٔ کربلا کند

وکی همدانی نازکی طبع و ذکی الطبع بود و ذهن عالی داشت و گویی غزل گویی را در اطوار
می ربود و قوت طبعش خیلی بلند بود و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس
میخواند و فاضلش در بلدهٔ یادگار شده واقع شد سازسخن باین قانون سامعه نواز دیده

ستم کشان محبت دم از فغان بستند — گره بجبهه گشادند و بر زبان بستند

ترا بنکهت پیراهنی مضایقه نیست — ولی بطالع ما راه کاروان بستند

نیایدم بنظر دیگری که چشم مرا — بروی دوست گشادند و از جهان بستند

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید — اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

لب تو کرد چنان رسم عام احیا را — که میدهد باجل منصب مسیحا را ✝

شکفتی زگلی نه پایست از خاری — درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست — میان چاک دلی و شگاف دیواری

اگر حریف بلایی بلاک خویش مخواه — چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست

غباری مضطرب برگرد کویش دیده ام مردم — ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا

عشق گل را نیست فیضی عندلیب غنچه باش — خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده ست

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد — که در قفس بتمنای گلستان میرد

چه دوربینی از بزم ناتوانی را ✝ — که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

زمانه

زمانه و معنی یابی یگانهٔ زمانه بود و در سخنوری فرزانه آزوست

ور دسر کیفیت پیمانهٔ فرزانگی ست — نشئهٔ آسودگی در بادهٔ دیوانگی ست

بی تغافل از تو می بینم نه روی دل بخود — گر چنین ست آشنایی صرفه در بیگانگی ست

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام — آتشین ست که بر دیدهٔ تر داشته ام

اشک در راه طلب تخت روان ست مرا — زحمت گام ازین بادیه بر داشته ام

زینتی سید حسن از شعراء عصر شاه عباس بود از موقوفات مضامین دلپسند داشته خوش گوست زینتی
میگوید ~

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد | ناله مرغ قفس را ز قفس منع نتوان کرد
راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر | گرم رفتن چو شدی سعی به پس نتوان کرد

زائری ایرانی ما هر مستعد بود و طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت از وست ~ زائری

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام | خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان | من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوی کسی | صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زیبائی از اساتذه گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت از وست ~ زیبائی

قامتت شیوه رفتار چو بنیاد کند | سرو را بنده خود سازد و آزاد کند

زلالی خوارزمی محیط امواج شیرین مقالی ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته از وست ~ زلالی

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست | از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست
نخواهی کرد باور خار خار سینه چاکم | مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب الله الهآبادی دختر زاده شیخ محمد افضل الهآبادی ست زائر بمصداق فعززنا بثالث زیب سجاده آبوین و فرع آسمان سای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب سنیه آساس محکم مدارج علیا قیاس منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبه فضیلت و منصب ولایت دارد شرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبه اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید در عمر چهل و چار سالگی زائر

در برهانپور بمرض سرسام در اوایل حج از رحمت الهی شد بعزم بیت الله آمده بود و جان عزیز را در راه خدا فدا ساخت میرزا بنا بر حج او بسیار کرده و همه بما نوشته میرزا مظفر سیفر بود که بسی ارباب کمال را ... نقصد کرده شیخ محمد مظفر ارزان شدم ... جا اتفاق تیغ ما یعنی میرزا بر خلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثری رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوهر فشان اوست

بباغ عاشقی از میوه و گل نیست سامانی	کنم بادام و نرگس را فدای چشم گریانی
آیینه با صفای رخت رو گرفته ست	گل پیش آن دهن دهن بو گرفته ست
دارم دلی که بر دم تیغ ست راه او	مژگان چشم یار بود سیرگاه او
بر میان بسته دامان به کجا می آئی	مرحبا گر بشکار دل ما می آئی
حب دنیا سیفر سید خاطر افسرده را	گوشمالی میدهد روباه شیر مرده را
موی را مد غم زلف تو به بیند مارسے	عینک داغ دلم از چه کلان بین شده ست
مرا از آمد و رفت نفس روشن شد این معنی	که اقبال جهان در دم زدن او باز میگردد
دنیا عزیز کرده دنیا طلب بود	از التفات شوی شود قدر زن بلند
کنند گور پرستان زیارت زاهد	که زیر گنبد دستار زنده در گور ست
بعد مردن نیز بارم نیست بر دوش کسی	همچو رنگ گل عدم پیمایم از پرواز خویش
در گلستانی که ما رنگ تماشا ریختیم	آسمان یک بال بر هم خورده طاوس بود

رباعی

تا پیر و چار یار اخیار نهٔ
از چار اصول دین خبردار نهٔ
در طبع تو این چهار عنصر باهم
تا هست باعتدال بیمار نهٔ

رباعی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد
از کف سررشتهٔ رضا نتوان داد

در هر چه نشد نگه چنین بایستی — تعلیم خدائی بجدا نتوان داد

بتوفالی گره یا رمن بمن — کاش می یافتا [illegible] من بمن

زین العابدین

زین العابدین میرزا از شاهزاده های صفوی بوده و به شعر [illegible] داشته منه

اسیر بند غم خانمان نمیدانم — نماد [illegible] تقسیم آشیان نمیدانم

تو میکشی و خیال تو زنده می سازد — معاوضه بجز این در میان نمیدانم

زائر

زائر داغستانی نامش اسمعیل است نغمه سخن چنین میسراید

ز لیلی لیلی من دلربائی بیشتر دارد — ز مجنون اندکی دیوانه تر میخواستم خود را

زمانا

زمانا زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوه زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت نموده از وست

آنچه از جامه رسوائی ما ماند بجا — آستینی ست که بر چشم تر خود داریم

خوش آرمیده قافله عمر ما گذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النسا بیگم

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه است تولدش دهم شوال ۱۰۴۸ از بطن دختر شاهنواز خان صفوی بوده حافظ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بهره تمام داشته و انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته نصیبی کامل ربوده و همت بتربیه حال ارباب فضل و کمال مصروف داشته جماعه کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایه قدر دانیش آسوده بوده کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در ۱۱۱۳ در قباب رحمت آلهی متواری گشته ادخلی جنتی بزیادت یکعدد تاریخ وفات اوست گویند وی از کمال بیدماغی و عار همسری بتزویج نگرائید دیوانش بلاحظه در آمد فرصت انتخاب دست بهم نداد سرسری این چند بیت فرا گرفته شد

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را — از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تاب مده بطراوات بدل بوگو مرن
بدعت تازه پیشه قاعده بشکست مرا

علاج تشنگیم کی شود بقطره عشق
بود بجای یک قطره رود نیل مرا

کجاست جذبه عشق که از دیار خود
کشد برون بیک آه هزار میل مرا

بتنگ بر تهیدستی اگر هست
بر سفره حاتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر زبس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

نرست سبزه شوقی ز خاک هستی ما
نداد نشئه ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی ما

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما
ترک وفا نمیدهد این دل خودپرست ما

ما بخلاف آینه شیشه دل شکسته ایم
رنج عبث برد فلک این همه در شکست ما

چه سند دلا آید ز دیدن گلزار را
صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را

دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک
وعده قیامت بود طالب دیدار را

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی
کز رگ جان میکند رشته زنار را

مختفی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم
کس نشناسد ز من سایه دیوار را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

نمیدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را
تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را

چو بنده پاسبانش در بروهیم رو نگردانم
کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را

ساقی نفسی بخش دل مرده ما را
از می بده آبی گل پژمرده ما را

عمریست که بلبل بچمن نغمه سرا نیست
ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

درس عشقت را بیانی دیگرست
این مدرس را زبانی دیگرست

تا بکی سرگرم کار اینجهان
این جهان را هم جهانی دیگرست

از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این می از نمکدان دگرست
باز امشب ناله غارم پریشان میرود — سیل اشکم [illegible] خویش طوفان میرود
جذب عشق ست آنکه محمل از میان کاروان — بر سر مجنون [illegible] در بیابان میرود
تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای [illegible] که بلب گذر ندارد
چنانکه در حرم خاص کس نمیگنجد — درون سینهٔ تنگم نفس نمیگنجد
بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد — دگر نشستن فریادرس نمیگنجد
پنهان ز اهل قافله در سینه جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش
گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم — مخفی ز زیر جامه کنم جستجوی خویش
ای ناله بیا همنفس آه جگر باش — رونق ده خوناب دل و دیده تر باش
ز طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر — مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش
چشم گریانم پیامی از بهار آورده ام — نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام
دوشش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
تا کی بگرفتاری دام هوس افتم — تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم
تنگ ست ز بس بر دل من عرصهٔ ایام — خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم
بر کندن بنیاد من ای چرخ چه کارست — من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم
ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی — خمار آلوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن
پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم * — شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم
در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — نازم بخرابات که انجا صنمی هست
سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم — گلم داغم بهارم شبنمم ابرم گلستانم
بهارستان سودا جلوها دارد تماشا کن — جنونم وحشتم بیتابیم نبضم موج طوفانم

حرف السین المهمله

سعدی شیرازی [illegible] از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثهٔ شعر و [illegible] است [illegible]
تمکینش شور در عالم انداخته [illegible] قلم شکنیش [illegible] شیخ [illegible] ساخته [illegible]
زمزمهٔ غزل [illegible] بگوش [illegible] رسانیده [illegible] الحق [illegible]
قانون غزل نواخته اما بلی نمک [illegible] شیخ شور غزل [illegible] انگیخته و نمک بر جراحت
دردمندان ریخت و لهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو
و امیر حسن در هندوستان غلغلهٔ غزل انداختند و بسوز سینهٔ داغدار انجمنها گرم ساختند
سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد شیخ بر بهگذر استیلای ضعف
پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد و بعد زمان این فصحاء ثلثه باب غزل
مفتوح شده و بهر عصر جمعی طریق اجتهاد پیمودند و حسن غزل را بانواع آرایش افزودند شیخ
قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحرکاری می نوازد و در کتب
پیشینیان احوال شیخ بر وجه تفصیل مرقوم است لهذا خامه بتحصیل حاصل نگرائید و کلیات شیخ
نظماً و نثراً شهرت و سیر تام دارد و در هر دیار و قطر موجود است تا آنکه ترجمهٔ گلستان او درین
نزدیکی جبرئیل نام شخصی [illegible] با مصر بتازی کرده و داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر
و نظم را بنظم ادا نموده وفات شیخ در سنه شش صد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ خاص تاریخ
انتقال است صد و دو سال عمر یافته و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم
آموخته و اقصائی عالم را پی سیر سیاحت کرده و بارها حج پیاده بر آورده و صحبت بسیاری
از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت
سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده این

پارهٔ نمک از نمکدان اوست

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را ❊ که تیر غمزهٔ قاتل بس است آهو را

حالتی دیدهٔ گریان بطبیبی گفتم ❊ گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

خبر من برسانید بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتادست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوق کدامست

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست

خواهی که دگر حیات یابم * یکبار بگو که بندهٔ ماست

ساربان آهسته رو آرام جان در محمل ست اشتران را بار بر پشت ست ما را بر دل ست

بخشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام بیا که ما سپر انداختیم گر جنگ ست

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت که در ضمیرم نسیمی کزان دیار آید +

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا خواست خبر نداشت که از تو چه فتنه‌ها زاید

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی بعد از هزار سال که خاکش سبو شود

ماجرای دل نمیگویم بکس آب چشمم ترجمانی میکند +

قاضی شهر عاشقان باید * که بیک شاهد اقتصار کند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن خون ایشان که روا داشت که صید حرم اند

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار دست او در گردنم یا خون من بر گردنش

از دشمنان برند شکایت بدوستان چون دوست دشمن ست شکایت کجا بریم

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

گفتی بر هم منشین یا از سر جان برخیز بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال و قدرت الله در جامع نتایج الافکار این غزل را بنام سعدی نوشته اند گرچه در دیوانش یافته نشد

یا بود دلم در چمنی سرو روانی — زرین کمری سیم بری موی میانی
خورشیدوشی ماه رخی زهره جبینی — یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی [illegible] — جستم قمر تاج سری شاه شهانی
تنگ شکری چون شکر [illegible] — شوخی نمکینی چو شکر شور جهانی
جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کجکلهی عربده جوئی — لشکرشکنی تیرقدی سخت کمانی
در چشم اجل معجزهٔ آب حیاتی — در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی
ز من مپرس که در دست او دلم چون است — ازو بپرس که انگشتهاش در خون است
حریف از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست
دمی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
تو آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلال است آب بی تو حرام
ز ضعف قوت آهم نماند و می ترسم — گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید — دمم تا جان برآید می چو یک همدم نمی بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده — ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم — تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم
نم چشمم آبروی من ببرد از بسکه میگریم — چه اگریم کز آن حاصل برون از نم نمی بینم
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه — ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود + — مگذار تا که برآید ز سینه +

سلمان ساوجی سرآمد زمرهٔ شعراست و سرخیل طائفهٔ نظما تا آنکه استادان سخن

قائل اند که سلمان مینا اهل البیت و نقادان فن سخن معترف اند که نظم کلامش مبراست
از وصمت کیت و ذمیت تا چهل سال به ثناگستری امیر حسن [illegible] خاقان او و سلطان
اویس پرداخت و تمام اینها را تا ابقای ابعاد ثلثه بپروانا ... دوشن ... فخر الامر
بنا بر کبر سن و استیلاء امراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت معزول شد
با خواجه حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و مسودات اشعار خود میفرستاد وفاتش در سنه
ثمان و سبعین و سبعمائة واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست ه

یا رب بآب این مژهٔ اشکبار ما — آن سرو ناز را به نشان در کنار ما
شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکست — امید وارم از آن رو که صبح نزدیکست
دا ـی هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
گفته باد سحری با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که شبش را سحر است
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه براندازانند
آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
مدتی گردش این دائره ما را از هم — همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد
افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی — شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان بر دهنش زد که دهن پرخون شد
میکشم خود را ولیکن دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگاه — پیغام تو آورد و صبا سلمه الله

سعد خواجه سعد گل از مریدان حافظ شیرازیست و استاد سخن طرازی متصل مرقد اهلی در سعد
مصلای شیراز آسوده است گل غنچش حسینی بر سید هند + + ه

برگ گل نیست کہ افتادہ بطرف چمن ست   پنبۂ داغ دل بلبل خونین جگر ست

تنم از ضعف چنان شد کہ اجل جست و نیافت   نالہ ہر چند نشان داد کہ در پیرہن ست

صفی ... از ... بود این ابیات از وست ؎

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست   گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست

آمدی ای شمع مجلس اچو گلشن ساختی   پای بر چشمم نهادی خانہ روشن ساختی

سوائی ملا حسن کاکن سادہ سخنش خالی از لطف و حلاوت نیست این بیت از وست ؎

ہمچو موی ست تن من ز غم مہ روئی   دل سودا زدہ ام چون گرہی در موئی

ساقی نصیر الدین قزوینی موشگاف معانی ست و استخوان بند مبانی وفاتش در ۱۰۰۵ بود

آز وی می آید ؎

من کنم ہمہ جا از بیوفائے تو   کہ تا کسی نکند میل آشنائے تو

ستار محمد صالح تبریزی ابر نیسان اوج گہر ریزی ست در عہد شاہجہانی بہند آمد و با

منعم خان قنوجی صوبۂ بنگالہ بسر می برد از وست ؎

اگر اسیر سیہ چردۂ شدیم بجاست   دل شکستۂ ما مومیائی میخواست

کبابم میکند در می پرستی ہمت مینا   کہ گر یک ساغرش کمتر دہی زنار می بندد

سیادت میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخنور مجید ست در ۱۰۰۰ بلاہور سکونت داشت

از وی می آید ؎

مجو رفعت اگر چون مور میخواہی سر خود را   مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را

چو آفتاب لب بام آخر وصلت   رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما

کدام ماہ جبین دوش مجلس آرا بود   کہ شمع از در فانوس در تماشا بود

ہمین نہ دل بقفایش رود ز کوچۂ آہ   چو عنکبوت رود دیدہ ہم بتار نگاہ

ما لذتی حیات ز غفلت نیافتیم   چون نشۂ شراب کہ در خواب بگذرد

تا را بدانی تو پس از مرگ هم بلاست … گریان شود چو ابر ز کویت غبار ما

فلک از اهل دنیا بود و خود باز پس گیرد … برات سیم [illegible] بیا باز میگردد

بشاهراه غناست هنای خویشتنم … [illegible] خویشتنم

رباعی

گرد دمید کامل ز موی سفید … بسیار شود حرص امل ز موی سفید

چون رشته که از پنبه بون آید … طول امل ست حاصل ز موی سفید

سنجر میرزا بن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیاری گفته است آنرو

گر گشت غمزهٔ تو مرا ای سبب نبود … اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود

تو می پرسم از حال دل خویش … بمن زلف پریشان سے نماید

پچهری از بلدهٔ آواره ست از فضلا عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده و در نجوم و ریاضیات دستی داشته دیوانش از ده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش ته بته هموار و آنروست سه

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست … که بیم هجر تو سر در کنار من دارد

بتان بمن منمائید آتشین رخسار … ترحمی که کهن گبرم و نو مسلمانم

خالت خلیل و چهره گلستان آتش ست … خطت سیاهی که بدامان آتش ست

آسان نگشت روزی دل کعبهٔ وصال … طی کرده هزار بیابان آتش ست

سیری از مشهد مقدس بوده ست و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست سه

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی … که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و پدر میرزایان خوش بیانی معانی سخنش هموار ست و گوهرش آبدار در سلک ملازمان اکبر شاه انتظام داشت و بمنا گستری او و دیگر شاهزاده ها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت وی شکسته حالی او را بموسیانی لطف و احسان مداوا فرمود و از اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد در زمان شاه عباس ماضی

با خلعت فاخره بنام او [illegible] پیش از وصول در سنهٔ ۱۲ [illegible] منشور اجل نامزد او گردید دیوانش
بنظر اسعان درآمد غزل و قصیده و مثنوی یک ترتیب بود این ابیات از غزلیاتش فرا گرفته شد

سپهر حسن ست [illegible] مرا — تو خواهی دگری هست خریدار مرا

نه تاب دیدن [illegible] — تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائی ست

محققان که ز دریای علم و [illegible] — چو گوهر تا نکنی شان سوال خاموش اند

آتش خرمن بی شبنم کشت دگران — دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دگران

ناخوانده گرچه آمده ام زود میروم — طبع ترا زیاده مکدر نمیکنم +

الماس بدل پاشم و منت کشم از خود — من لذت این زخم بسوزن نه پسندم

اگر از دامن محمل کشیده دست بیتابی — بپای ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم

ما عجز دشمنیم حریفان زبون طلب — ای خوب [illegible] طبع غیور ما

ای غم هجر بیش ازین جای تو نیست در دلم — یا بگذر ازین سرا یا بنما قباله را

امشب ای همسایه او مهمان من از خود رفته ام — گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج + — گو بیا گر هوس دست بریدن دارد

مرا که سینه زمین نمک فروشان ست — دماغ سودن مرهم بداغ من غلط ست

نیست او را سر آزادی این مرغ اسیر — ورنه صد مرتبه گرداند بگرد سر خویش

این زمان بی نسبتم سنجر وگرنه پیش ازین — دست من در زلف او گستاخ تر از شانه بود

تو خود ناخوانده ای شوق مشتم بروی بزم او — نمیدانم که خواهد خواست فردا عذر غیرت را

برگ سبزی هم نیاوردی زهی بیطالعی — از گلستانی که هرکس گل بدامن میکند

شرم باد از اهل مجلس سنجر بیقدر را — تا بکی ناخوانده آید چند بی قیمت شود

جمعی که از تقرب او گفتگو کنند + — ترسم خجل شوند اگر روبرو کنند

ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم — خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

همگی از دگر نگاهِ گرم ورکارش کنم | لخت جگر [illegible] میخواهم که سیخوارش کنم
بی لختِ جگر از مژه برگشت رشکم | شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقت ست که چون صبح ببالین من آئی | شمع سحرم [illegible] رشین ندارم
تا خنده زده ست بوی گل بر مشامِ ما | یاران ای طبیب [illegible] علاج زکامِ ما
یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن | تا کی چو صبح خنده توان زد بشامِ ما
داغم بنمک خشک شد و زخم بالماس | آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را
حاجت روا انگشت مرا حاصل دو کون | صرفِ چراغ مسجد و شمع مزار شد

سعیدا

سعیدا گیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع الاسیما حکاکی و خوشنویسی ممتاز عصر می زیست و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بداروغگی زرگرخانه طلائی اعتبارش عیار کامل داشت از وست در مدح شاهجهان ص

رباعی

آنی که سریرت آسمان پایه بود | بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن | زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی

سحابی استرآبادی سحاب گوهرپاش اسرارست و آفتاب سرگرم افاضهٔ انوار در ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و ارواح معانی را در چار عنصر رباعی بر وجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و ابریقی قانع در سنه عشر و الف فنای صوری را بافنای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاس اوست ص

رباعی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست | نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست | در خلد ز هر در که در آیند خوش ست

رباعی

بر خود در مدح و ذم نمی باید زد　　بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آیینهٔ حسن ازلی ست　　نمی باید دید و دم نمی باید زد

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بستند　　کار این سو برای آن سو بستند
زانگونه که دی جامه زاخیاطان　　این بد دوزند و جسم آن رو بستند

سعیدا نقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی ست و صورت آفرین هیولای خوش قماشی
میرزا صائب ورا بزبان ادب یاد میکند و میگوید

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند　　صائب ز بحر دل بتامل رسیده هست

سعیدا در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال در بزم
عبارت چنین می باقد

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد　　این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سعید محمد سعید قریشی از معمورهٔ ملتان بود لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان
مرادبخش گردیده باحمدآباد گجرات رفت از وی می آید

مشکل بود بگوئی تو دیگر نشست ما　　آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی　　ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید　　ما و سر نیاز و بت خود پرست ما

شیرخان قصیدهٔ سینیهٔ او را که در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب ست در مرآة الخیال
آورده مطلعش این ست

ز هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس　　باین سرای سپنجی چه گشته مانوس

سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسپ ...
و جلال بسر می برد تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفهٔ السامی و در تربیت مستعدان دقیقه

فرو نگذاشت آخر محبوس گردیده بقیه حیات در حبس ... رسانید هنگام رحلت وصیت
این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت ... نقش کنند ان الله یغفر الذنوب
جمیعاً و این رباعی را هم بکطرف رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش | با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست | گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

ز بی صبری مراد از هیچ یاری بر نمی آید | ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده | نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز | صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت | دردا که کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوای سر کویت | در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سالم محمود بیگ از احفاد جهان شاه ترکمان ست و استاد عرصهٔ سخنوری دیوانش تخمیناً
... هزار بیت مشحون باقسام سخن و در نظم اشعار عالی دلنشین دارد یوسف زلیخا را
بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری که گفته امتیاز دارد در خدمت آن پادشاه
بسر می برد تا برحمت حق پیوست سه

نمیگردید کوته رشتهٔ مطلب رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بسر زلف مرادی نشدم پنجه کشا | این چه دستی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی ... آواز می آید | فغان زین پرده کز وی نغمهٔ آواز می آید
بسوخت دل ... نامه می بندم | که از شوق رخ او نامه در پرواز می آید
... خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم | سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
... چون کشد خنجر قتلم نی ز جان ترسم | بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم
سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات رنگینش گلدستهٔ سرورست و خیالات دلنشینش

سروری

حرفها حضور دارد و بی جا گرمی بسیعی بر دو در زمرهٔ خوش خیالان ممیز نیست تمثال فکرش [illegible] مثالی می بالد

لطف و دشنام تو [illegible] | آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است
در رقص دست و پا زدن اختراع ماست | چون نبض زیر پوست طپیدن سماع ماست
چوگان صفت بمطلب خود پشت پا زدیم | پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست
عذر دست تهی ست خلق کریم | میوهٔ بید سایهٔ بید ست

سلیم میرزا محمد قلی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراک ست صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز در عهد شاهجهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبدالسلام مشهدی مخاطب باسلام خان شد و هر دو در یک سال یعنی سنه ۱۰۵۷ یکی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بربستند دیوانش هشت هزار بیت باشد حسین دوست پانصد بیت ازان انتخاب کرده درینجا این چند بیت از دیوان سلیم بر ارباب ذوق سلیم عرض میشود

مگذار ز دستم که گل باغ وفایم + | بر دست تو شایسته تر از رنگ حنایم
تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را | همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را
بدست آیینه از عکس رخش گلدسته را ماند | ز شانه زلف تا و بند وی ترکش بسته را ماند
در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا | بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا
تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت | خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت
نارسائی بهنر در پی جا همراه ست | جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاه ست
جدل از خصم هنر باشد و از من عیب ست | چون رگ لعل زند تا رگ گردن عیب ست
امشب که زنجم بسوی بزم تو راه ست | چون شمع سراپای تنم وقف نگاه ست
حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند | کتان ما بشب ماهتاب می بافند

بعشق خواب طلب میکنی برو ای دل | بکارخانهٔ مخمل که خواب می بافند
صید ما را از خدنگش در دل و جان آتش ست | ناوک او [illegible] شمع پیکان آتش ست
ساقی گلفام صحن باغ را میخانه ساخت | از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت
نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم | دهم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم
چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم | چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم
توان نمود نقش ترا آنچنان که هست | آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب ست
سلیم از مه نو حال آسمان پیداست | نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه ست
سلیم را نبری نام پیش او قاصد | بگو کسی بتو بسیار آرزومند ست
چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز ست | مژگان تو همچون شب بیمار دراز ست
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده | داغهای سینه ام باهم بجنگ افتاده ست
بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن | چون ببینند ترا نام خدا میگویند
نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما | نماز بود در و کار دست بستهٔ ما ✦
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند | نامت نمی برم که دلم گوش میکند
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم | چون میشود نیاید اگر از قضا کسی
مکن بحلقهٔ آن زلف آبدار انگشت | که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره کشائی کار مرا هنوز کم ست | بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب | نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقررست که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
میکنم چندانکه فکر از آشنایان وطن | نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد
دماغ آشفته بسیارست در کنعان بشوق اما | نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد
چون تدروی کاشیان تبدیل سازد میشود | قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

بزم جم باده مرو [illegible] سفینهٔ غزلی
سفینهٔ بطلب تا توان ز گرداب گذشت

مهمان بخانه [illegible] نیست
کوتاهی زمانه ز عمر درازماست

گر سرد بود کجکله و [illegible] دامان
منعش نتوان کرد از پنها که جوان ست

هیچکس حال سر ما را نشنیداند که چیست
عالمی را چشم چون صبح بر دستار ماست

دل درون سینه ام سیر قصد از حرف وطن
پیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست

از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن
چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد

سلیم گفت که دارم بطرز ات سخنی
بخنده گفت که هندو زبان چه میداند

هیچکس پرورده خود را نمیخواهد زبون
آب و آتش را خصومت بر سر خاشاک شد

اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد
تاک تا از دودمان خود باو دختر نداد

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال
تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

باخبر باش از زبان خود که دانایان راز
از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی
همان نفس چو می آنرا بروی من آورد

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی
آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش

سفر اول شوق ست بکویت ما را
صید ما زود توان کرد که نو پروازیم

چنان قناعت فقر ست ساز کار مرا
که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسم
سرمهٔ دیده کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع فقیر اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت سلیم ست میگوید ؎

سلیم امشب بیا در تربت حافظ قدح نوشت
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

گفت حافظ دید چون کلک بیانم را سلیم
بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

زبان زد خلق ست که او معانی بیگانه را با خود آشنا میسازد چنانچه ملا واسته گوید

وسخنی که نکته دینی بکلام الله ست ❊ بیتی که نیست [illegible] بیت الله ست

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم ❊ غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

و نیز میگوید

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم ❊ تنها نه بر من این ستم از دست صائب ست

تمام میرزا صائب را تصحیح کرده اما بالغ نظران میدانند که صائب خیلی صاحب قدرت بی نظیر عجب ست حاشا که باخذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایه خود سازد انتهی بعده مضامینی که از صائب و سلیم همسایه یکدیگر واقع شده ثبت کرده و گفته مقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین را حمل بر توارد کنند و تا محمل حسنی داشته باشد چرا بر محمل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم بسرقه وقتی کرده میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد والا احکام سرقه مترتب نمیتواند شد و از قبیل توارد خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته ست و دیگری سبقت برده چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را مغتنم و خود را از دعوی علم بغیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند کم شاعری را از توارد مضامین خالی یابد چه احاطه جمیع معلومات خاصه حضرت علم الهی ست تعالی شانه خامه معنی نگار تیری بتاریکی می افگند چه داند که صید وارسته ست یا بال و پر بسته ابوطالب کلیم چه خوب گفته و گوهر انصاف سفته

منم کلیم بطور بلندی همت ❊ که استفاده معنی جز از خدا نکنم
بخوان فیض الهی چو دسترس دارم ❊ نظر بکاسه دریوزه گدا نکنم
ولی علاج توارد نمیتوانم کرد ❊ مگر زبان بسخن گفتن آشنا نکنم

میر آزاد جزوی از اشعار توارد فراهم آورده ذکرش درینجا ضرورت نیست گرفتیم که

شاعری جمیع دواوین زبانی را احاطه کرده و دواوین زبان دیگر را چه علاج میتواند کرد و جامع السنه مختلفه بودن خود [illegible] دست ده سرو آزاد از اشتراک این نوع خاص هم آورده و نوشته علما گفته اند که اگر ثانی را از اول در بلاغت افزون باشد محمود ست و اگر دون او باشد مذموم و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی ببعید از ذم بشرطیکه آثار سرقه هویدا نباشد جامی در بهارستان در ترجمهٔ سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و ویرا معانی خاصه بسیارست و اکثری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده چون ثانی در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن نیست آزاد گوید ه

شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن
نکته دانی گر حریر تازه پوشاند خوش ست

سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجایب و غرایب معانی ست دو بار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت عبهر سخنش چنین بو میدهد ه

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین ست
این دو بادام یکی تلخ دگر شیرین ست

چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را
که شیر هم شکر آب ست طفل بدخو را

عرق سعی محال ست بجائی نرسد
ابر را آبلهٔ دست گهر میگردد

فرصت به پشیدستی قاتل نداده ایم
گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار
ای هما چاشنی درد فراموش مکن

بی برگی من فکر سرانجام ندارد
چون شمع تمام ست بیک ترک کلاهم

چین بجبین ز جنبش هر خس نمی زنند
دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی میر جمیل سوز سخنش آتش زن دلهای افسرده ست و آتش فکرش فتیلهٔ چراغ جانهای پژمرده اصلش از معمورهٔ بخارا بود و مولد و منشاش هندوستان ست نقش سخن چنین میسوزد ه

بی تامل معنی رنگین سے نمی آید بدست
غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد

میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا — دل [illegible] از قوت بازو نگرد
گر سلامت خواه خویشی ور شکست دل مکوش — شیشه [illegible] کار تیغ و خنجر میکند

سیفی

سیفی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزین در تذکره خود این ابیات بر نام او ایراد کرده

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت — شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت
هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست — هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست
در دلم صد حرف تقریرش نمیدانم که چیست — دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست
گه بتیرش میزنی گه از تغافل میکشی — عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

ساقی

ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفهٔ چرکس است و در سلک ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر معنی ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ حقیقت مآثرش شاطهٔ عرایس افکار اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمیناً چهار هزار بیت باشد در سنه ۱۱۳ در اصفهان رحلت نمود از وست

بسکه با سرو قدت ذوق دو بالاست مرا — دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا
در ره عشق تو از بسکه قدم فرسودم — جوش تبخالهٔ لب آبلهٔ پاست مرا
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را
بجد دانش خود در زمانه دانستم — که استراحت دنیا بقدر نادانیست
دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش — دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش

سخا

سخا میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاد و در دهلی نقد حیات از کف داد از وست

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد — دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سرگذشت شب هجران تو گر باشمع | آنقدر سوخت کز گفته پشیمانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم | آن تنک حوصله رسوائی گلستانم کرد
خار خاری بدل از داغ گل بود مرا | دل من چون شده فارغ ز گلستانم کرد
زلف او بود سخا ماحصل سرمایهٔ عمر | شانهٔ آخر ز کفم برد و پریشانم کرد
گردش چشم تو می در قدح هوش کند | یاد اندام تو جان در تن آغوش کند

سالک یزدی ره نورد قلم و خوش مقال است و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در قدیر از شانه رنگ میکرد آخر بکسوت درویشان برآمده سری باصفاهان کشید و از انجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون طائفهٔ مغلیه را از انجا برآوردند بدهلی آمده و بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد

در هوای عشق پرورده دل دیوانه را | چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را
آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود | کوزهٔ نو کید و روزی سرد سازد آب را
نوای نالهٔ نی میرسد بغارت هوش | تو برق تازهٔ این نی سوار را دریاب
درخور خرج بود دخل ز دیوان قضا | نرود تا نفسی سر که نفسی می آید
زبان هرزه درایان تو ان بنرمی بست | که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار عبدالله خان زخمی شاهجهانی بود میفروش مصطبهٔ معانی است و قدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت جمعی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست سمت وضوح می یابد شعر با مزه میگوید و مضامین تازه می بندد شاگرد محمد علی ماهر و موسوبخان فطرت است و از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد پا در گوشهٔ قناعت شکست و بتزویج و تاهل پرداخت ولادش در سنه واقع شد عمری دراز یافت و در عشرهٔ ثالث بعد مائة والف سنجلو تکدهٔ خموشان

شتافت جام کلامش بگردش می آید و گریهٔ مستانهٔ کلک [illegible] جوشش چنین رو می نماید ه

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما / قد خم کار [illegible] بر داغ جنون ما

بتاریکی کسی گم گشته را خود را نمی یابد / عبث در سایهٔ بال هما جوئی سعادت را

زمین و آسمان در سرکشی غربال سرت گردد / سرت چون گرد دار مستی جهان گرد سرت گردد

نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا / آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال / همزبان لال را ناچار باید گشت لال

تعزیر هم بقدر بزرگی مقرر ست / از اسپ تازیانهٔ انسان کلان تر ست

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم / که بعد کشته شدن هم تلاشها باقی ست

در عدم هم ز عشق شوری هست / گل گریبان دریده می آید

از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ / شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاک ست

هموار ز کس نه بیند آزار / نتوان کف دست خود گزیدن

رباعی

با شیب بسر حساب اگر ای همدم / وحدت نخورد ز جوش کثرت بر هم

در هندسه ۱ را چو مضاعف سازی / هر چند که بشمری ۱۱ آید برقم

تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا / کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما / بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز میسازد بقتل عاشق خود تیغ را / اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

سخنور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را از بر کرد و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد ورود نزهتکدهٔ سن شعور در مشق شعر افتاد و چندی این قلمرو را طی کرد و بگلگشت شاهجهان آباد شتافت و با صاحبان طبع آنجا برخورد سیما آرزو را دریافت و از وی اصلاح سخن بر گرفت همواره بفکر شعر می پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می‌سنجید از وی است

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود | بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود
میشود سرمایهٔ تاراج آن سیاهی پشه را | آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود
بیدماغان جنون از فکر صحرا فارغ اند | از خراب آباد دل طرح بیابان ریخته‌اند
در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم | زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

نام سمرقندی

سمرقندی زنی بود از سمرقند سخن شیرین و ادای رنگین داشت این مطلع از وست

شد بهم خاک کدورت گر بدرود ما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

نام سرمد

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بوده و بطبع دراک تحصیل فنون شتی نموده بکسب تجارت پرداخت در اثنای سیاحت در شهر ٹھٹه افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شد تا آنکه ستر عورت بر خود بگذاشت از آن باز همواره برهنه زیستی چون خاطر داراشکوه بجانب مجانین میل داشت صحبت با وی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه ۱۰۶۹ اورنگ خلافت بوجود عالمگیر پادشاه مزین گردید و آوازهٔ خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعتهای مرادبخشی و داراشکوهی یکسو شد از هیبت دزدهٔ عدل او خال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز بتان بحجرهٔ چشم چله نشین و عریانان بلباس خاطر رسیدند و مردم لباسی از لباس هنر مستعار عریان گردیدند درین میان را رونقی تازه و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را تکلیف لباس کردند او از فرط مالیخولیات تن برضا در نداد و لهذا در سنه ۱۰۷۰ بر تیغ امر شریعت غرا مقتول گردید و مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد و سوی جلاد دیده و تبسم کرده این بیت فرو خواند

شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم | دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار / این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد / یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد / یا قطع نظر زیار می باید کرد

رباعی

سرمد که زجام عشق مستش کردند / بالا بردند باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری / مستش کردند و بت پرستش کردند

وعمده در کشتن سرمد این رباعی بود که بزبان شاعرانه انکار معراج لازم می آمد

آنکو که سر حقیقتش باور شد رباعی خود پهن‌تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک / سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آن جلوهٔ منصور کهن شد / من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالای خوشی کرد چنین پست مرا / چشمی بدو جام برد از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش / دزدی عجبی برهنه کرده است مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید / ور آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی / بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود درست گوست از وست سلطان

رباعی

جانا نبود مثل تو جانانهٔ دیگر / مانند من دل شده دیوانهٔ دیگر

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان — هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد — رباعی — چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد

از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — در مصحف روی خود مسلمانم کرد

سهیلی

سهیلی میر نظام الدین احمد از الوس جغتائی ست ایامی چند رایت حکومت افراشته خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان ست و این تخلص از شیخ آذری یافته و چند سهیل عمرش از اوج هستی بحضیض نیستی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بغربت کس ز حال من نمی پرسد کجا رفت آن — که می پرسیدم از حال غریبان در دیار خود

گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز ز آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ — من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

سائر

سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در تکیهٔ چارباغ بسر می برد

این ابیات از وست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت — عنان کشیده شکایت شنید و هیچ نگفت

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم — گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و میگوید — گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

بهر که خواست دلت باده خوردی و سائر — لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت

پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود — بنسیم مژه برهم زدنی خاموش ست

چون گرفتاری من دید محبت فرمود — که دگر دام نسازند قفس نفروشند

میخانه از گردش چشمت خراب شد — خم گردباد بادیهٔ اضطراب شد

سائل

سائل رازی مشهور بهمدانی شاعر شیرین زبان ست و ناظم شیوا بیان اکثر اهل استعداد مائل صحبت او بودند و خالی از حالی نبود و دائم در وجد می زیست سیاحت عراق و آذربیجان

کرده و مخاصمه و مشاعره نموده هر کس که بکلام او دخل کردی اگرچه بجای بود میرنجید و از ان
منزل میرفت و در ۱۰۱۶ در تبریز وجود داغ بر سر خود نهاد و جان داد از وست

منم از همه بی تو خونین دل | و دو دیده ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون | در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش | نه انیسی که بگویم غم دل
یار بد مهر و رقیبان بدخو | عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار | وز تو اظهار ترحم مشکل
هر که بینم بدرت گر همه سائل باشد | رشکم آید که مبادا بتو مائل باشد

سوزی حسن علی نام داره در اصلش از ساده ست مدتی در اصفهان بسر برده و در مدرسه آنجا
کتابت میکرد تا آنکه در ۱۰۴۲ هم آنجا وفات یافت از وست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم | نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او آنجا
کنم نگاه بحسرت بر آن کریاسه | که از جفای تو زین پیش کرده‌ام گذرش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری | دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست | آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخرست همدم چو روی بجستجویش | بگذار تا بماند بدل من آرزویش

سائلی سعد الملک از سادات حسینی ست امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم قزوین ست از وست

شد فاش راز عشق من و کار از ان گذشت | کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند بایران رفته با صائب و غیره شعرا
صحبت داشته در ۱۰۰۰ درگذشت از وست

رسید یار من از گرد راه میخواهم | کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر | رشته کی از نیشه نمناک می آید برون

سوزی
سائلی
سپاهی

ازان میان که تو داری بگذشتن نیست — زجلوه گر گذری آب تا کمر باشد

رباعی

افسوس که وقت گل بسعی بگذشت — فریاد که تا چشم گشودی برگشت
بی چشم و خط بنفشه و نرگس را — ایام بکوری و کبودی بگذشت

سعید میر سید علی شهدی در ولایت با میر معز همطرح بوده شش او را نیز کم از شش میر نتوان گفت و را و اخر سنه ۱۲ در گذشت از فکرهای اوست

در بحر وجود شش همان نقش بر آب ست — با هستی او هستی ما موج سراب ست
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد — چندان که درو دیده کند کار خراب ست
خوش آن ساعت که مینم در کنار خویش جالش را — چو گل واکرده باشم غنچهٔ بند قبالش را
نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن — جواب از دل طپیدن میدهم آواز پالش را
نگارین کی شود سید دل دلدادگان هرگز — حنائی پنجهٔ مرجان ز خون خویشتن باشد

سیرابی ملا سیرابی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود فکر شعر میکرد چون در نظم نواب قلیچ خان دخل کرد نواب بر آشفته لب بدشنام کشاد وی سر فرو افگنده می شنید بعده برخاسته عرض کرد که نواب صاحب نثر شما به از نظم شماست از وست

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت — آخر فتد آن نخل که نزدیک آب ست

سیف الدین اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطرة عظیم الفکرة صد سال عمر یافته و در سنه ۶۵۲ سیف اجل رشتهٔ عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت ست منه

رباعی

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت — دوری که دلی در دنیا سود گذشت
ایام جوانی که بهار خوش بود — چون خندهٔ برق و عهد گل زود گذشت

سلطان پسر شهاب الدین قمی معمائی ست نامش سلطان محمد این رباعی از کلام اوست

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد — بر هجر نظر به ترکتازی میکرد
دی در غم آن دو زلف پیچ و خمش — دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد اسلم کشمیری از همطرحان بیدل و راسخ و شهرت بوده [illegible] کرده ودر سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر می برد در کشمیر سنه ۱۱۱۹ بقضا در داد و از وست ه

زلکنت نیست گر نطقت بتمکین آشنا گردد — سخن گرد لبت صد بار گردد تا صدا گردد
سالم چو فتد قطره بدریا توان یافت. — ما گم شدگانیم که یابد خبر ما
از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی — بز تابد سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سرآمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در سخن شاگرد آفرینست اوسط مائهٔ ثانی عشر جهان فانی را پدرود کرد از وست ه

ز عاشق کی دماغ نالهٔ بیتاب بردارد — شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بردارد

سودا مرزا رفیع دهلوی در سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده میگذرانید و در شعراء دهلی شهرت می افراخت هجو بسیار میگفت طبع رسا دارد در سنه ۱۱۹۵ بکنج عدم خزیده ه

بستانم از که دین دو صد خون بهای دل — دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل
یکشب اگر ببزم خودم جا دهی چو شمع — روشن شود بجان تو روز سیاه دل
سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را — سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سخی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینه دار جواهر سخندانی ست اصلش از اتراک بوده از وست ه

پرده داران دل از بیم ملاقات هوا — راه در پردهٔ راز تو نفس را نده‌ست

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ ست از موالی شاه سلیمان صفوی بوده ه

بخیهٔ در هر نفس از جامهٔ هستی گسیخت — در بر ما زندگی حکم قبائی تنگ داشت

حرف الشین المعجمه

شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب والی تبریز بود و در عین جوانی بگلکلم کنعان یوسف ضمیر کلاه گوشهٔ سخنوری بشکست و سخن سنج را از تبریز اعتبار نبخشید ناچار بعد فوت سلطان جلال الاقامت کشیده هجرت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت بقرب اسمعیل عادل شاه گرویده ملا قاطعی در تذکرهٔ خود نوشته وی در سرکیج گجرات مدفون گردیده تقی بقائی در تذکرهٔ خود نوشته که وفاتش در سنه ۹۳۵ و از تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ معلوم میشود مطلع زبانش

خون از رگ اندیشه چنین می چکاند

خوش آن سوار که از وی شد بلند پستی ما بتازیانه افشاند گرد هستی ما
از رشتهٔ جان جامهٔ جانان توان دوخت کز دل گره بخت برین تار فتاده ست
زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد
چه شد یا رب که امشب در دمن تسکین نمی یابد ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد
از سر کویش شهیدی را مران خونش مریز دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود
هر شبی تا روز در محراب می باشم ولی در درون خرقه پنهان ست زنارم چو شمع
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم
مرا گوئی دل گم گشته ات پیدا کن از خوبان چه تعجیل ست پیدا می شود جائی گمان دارم
تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم بر خاک نشان قدمت بینم و گریم
طفل ست و بر مراد دلم کام بخش نیست کم بر دهد نهال که آن دیر سال نیست
تو برانی که نکوخواه منی ای ناصح من برانم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست
از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر گر نه پیش تست این پرسیدن بسیار چیست
خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن ست
ساغری می که ز دست دگری می نوشی خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن ست

بر روی ما دری ز قفس میتوان گشود ❖ ما هم ز آشیان باسیری پریده ایم ❖

دیدم هزار چندینها اضطراب [illegible] ❖ [illegible] اضطراب ایشان [illegible]

نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن ❖ آواره شدن [illegible] و نشستن

هر کس بکسی همنفس و من تو ام ❖ پهلوی کسی نزد دل پر سوز نشستن

چو قمری هر که عاشق گشته بر سرو خرامانش ❖ نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش

بستم بزلف یار دل داغدار را ❖ آویختم بجای بلندی چراغ را

بر نسخ جامهٔ نظر از دور دوختم ❖ پنداشتم تو لی تو نبودی بسوختم

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر ❖ مرا تو گیری و گوئی که این اسیر من است

شریف تبریزی چهره افروز نکته طرازی و مستفیض اشیهٔ فضل لسانی شیرازی است حاوی بود
و از صهبای پارسایان لا ابری از نهال عمر نخورده و در شصت و نه چو انه مرگ گرد بیاندوی می آید

یکی چشم کبود تو کم نمود است ❖ چرا که آینه را در حجاب زنگار است

جز خون جگر بتو ز مژگان چه کشاید ❖ زین خار بغیر از گل حرمان چه کشاید

بجودی کاش گذارد که بمضمون برسم ❖ بعد عمری که ز جانان خبری می آید

بباغ خوبی آن گل طرفه حسن بی بدل دارد ❖ که در وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد

چون شوم کشتهٔ عشق تو چنان کن که اگر ❖ نخل ماتم نشوی نخل [illegible] م باشی

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل ❖ زان پیش که بند غم دل راه نفس را

روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس ❖ معلوم شود بیکسی ما بهمه کس را

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است ❖ صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

آنچه دل را بیم آن میسوخت در شبهای هجر بود ❖ آخر از ناسازی جانان بآن هم ساختم

نه از دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را ❖ برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را

آخر عمر شریف است ای صبا رو پیش یار ❖ گو که امروزش مران از در که فردا میرود

دودو دیده چون خشک شد نظرکنی گر دی — بهوا تو خاک گشتم گر گذر کنی نکر دست
چو نکرد هیچ هوای خیال چو حاصل — نه تو امید آخرم گر اثری کنی نکر دست
به شکست کردم چو عطر به ستم عمر او — خبر بیو فتنه دادم که عنصر کنی نکر دست

شائق میرزا محسن بیک آبا ایشان با هر پاطن و پیرایش سر وطن کمال جهد بکار برده وا زبد و حال فقر اختیاری داشت و ذهنیت پاکیزه میکرد و اوائل ایام شعر نخست قصد کرد نشتر قضا نیش زنبور قضا بود و از شریان در گذشت نسیم جاودانی در چمن گلشت و نعاش

در سنه اتفاق افتاد و از وی می آید ۵

زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها — هویدا در شکر خند لب لعل تو کوکبها
کنون تا چند حرف آمرز و از لوح دل شویم — بسان تخته مشق خط طفلان مکتبها
تکلم اندر هانت داری در دل شائق — تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها
بلاگردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش — بیابان حلقهای دام از چشم غزالان شد
کدامین سرو یارب در گلستان جلوه پیدا آمد — که سرمشق تحیر دیدهٔ نازک نگاهان شد
ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم — بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن
سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد — بچشم آفتاب آیینه داری را تماشا کن
دران گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم — نهالهای سرو جویباری را تماشا کن

شکیب محمد حسن کاکی شیرازی تدریس دار العلم شیراز در آخر با و مفوض بود و از سخن دلپذیرش فیض سحرگاهی هویدا و از صبح ضمیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا در سنه ۱۱۳۵ در استیلای افغانان کشته شد از وست ۵

برافشانی چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد — بگردانی چو نرگس فتنه در سیما نها افتد
چه تو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد — سر من در کنار او و سر او در کنار من
ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم — که چون طاوس کردم ز آشیان پرواز رنگینی

شکیبی تبریزی شکیبش بمشاهده حسینان کلام بود و قبل از همایونه تکلیفش تمام نقاش
پیشه بود و مشو و دمی[illegible] بهند و فن گردید آورد و اگر چنین گفته

بقدر حسن خود معشوقه بناسد قدر عاشق را ۞ تو قدر خود نمیدانی چه دانی قدر عاشق را

با خیال روی او آسوده ام امشب بخواب ۞ دم مزن[illegible] صبح بیدارم مکن

گل شده پیراهنم از بی دمی پالودگی ۞ کمهای رسوائی شکفت آخر ازین آلودگی

شکیبی محمد رضا بن ابو عبد الله صفاهانی خود دیده سخن ریخته و شور عجمی در انجمن عشاق بر انگیخته
در سنه ۹۶۶ متولد شد چون آگهی چهره برافروخت برخی علوم در شیراز و لختی در اصفهان کسب نمود
هوائی سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید
وی برای او سیورغال و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری برگرفت و رخصت آرام گزینی
داد و باین تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه در سنه ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت

صدر دهلی رفت تاریخ ست و میر الهی همدانی گفته

روزیکه کشید کلک تقدیر آه ۞ بر خاک شکیبی رقم طاب ثراه

گفت از پی تاریخ الهی ناگاه ۞ واویلا و امصیبتا و اشوقاه

شکیبی میسراید

هر کس که سود می طلبد در زیان خویش ۞ سودا کند براهزن کاروان خویش

در دست بستانیم نه طرب نه غم چه پرسی ۞ دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدمم ۞ تو خنده برلب و من جان در آستین دارم

لائق مجلس نیم لیک از برائی چشم زخم ۞ شاخ خشکی نیز در کار ست بستان ترا

رباعی

آنانکه ز راه طمع دور اند ز هم ۞ گر نور نظر شوند کور اند ز هم

مانند دو نخ که رنگ شان مختلف ست ۞ پیچند بهم ولی نفور اند ز هم

آی غنا جنس مروت عیب با دلّالی بود | ... دل بینیل ... بدین بنه
شکفتن دل غنچه هم ... پی رنگ ست | گر انگیختن ما هم عیب شکست
پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت | اگر فشد کر سوختن غائبانه چیست

	ربایی	

نزدیکست جهان که بر دیش باختن ست | نرادی بازی عشق کم ساختن ست
دنیا بمثال کعبتین نردست | بردا شتنش برای انداختن ست
شبهای هجر اگذرانیدیم و زنده ایم | ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

	رباعی	

من کیستم از خویش به تنگ آمده | دیوانه با خرد بجنگ آمده
در خفیه بکوی یار از رشک گشت | نالیدن پای دل بسنگ آمده

شانی تکلو در سخنوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایهٔ ارجمند از شاگردان شاه عباس ماضی بوده شاه او را در قزوین در صله این بیت که

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست | بطاق ابروی مستانهٔ اوست

بزر کشید و مبلغ هم سنگ عنایت کرد وقت

بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست چه سلاطین دیگر نیز شعرا را همچنین صلات داده اند سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را از هم ترازوی فیل بخشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان مردم بسیاری را موزون ساخت مثل کلیم و قدسی و باقیا و سعیدا و هر کدام را بصیغهٔ شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی را دو بار بصیغهٔ فضیلت در میزان عنایت سنجید و مبلغ همسنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم پدر میرزا زاهد صاحب حواشی مشهوره را شش هزار و پانصد روپیه و شیخ عبد الحمید لاهوری مؤلف شاهجهان نامه سه هزار روپیه همسنگش و همچنین رنگ خان خواننده و جگناتهه دهرپد گو و عارف خدمتگار رو هامون در پیش ما

همه زن هر یک مبالغ بخشید با جهانشاهی و در آخر ایام زندگانی به پیشه گوشه نشینی افتاده و اگرچه از سرکار شاهی بوظیفه بیست تومان موظف گردید و در سنه هزار و ... ناک گشت پادشاه نامه

تاریخ است شفیعی شهد سخن با این شیرینی میر شد

چه خوش است با دو زلفت سخنی دراز کردن — گله‌های روز هجران به شب دراز کردن

دلبری را در گرفتاری شهر یکتا مکن — مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

ثانی دلت بکجکلهان مائل است باز — این لاله را بطرف کلاه که میزنی

لذت آزار گر این است پیکان ترا — هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفس بازپسین باز نیاید

چون مرغ گرفتار به امید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفسستم

نیست ممکن که گریزم ز غزالان خیال — ورنه مجنونم که تنها توانم می بایست

هر ذرهٔ خاکستر من در کف راه است — چون سرمه که عمدا بگذر باد فروشند

شیدا دیوانه گرفتار زنجیر سخن و شیفتهٔ رنگ و بوی این چمن است حکیم رکنا کاشی که معاصر اوست یادش باخلاص کرده شیدا از طائفهٔ تکلو بود پدرش از مشهد بهند افتاد و مولد و منشاء شیدا فتح پور از توابع آگره است ابتدای حال در سلک احدیان جهانگیر پادشاه بود و بمدح خانخانان پرداخته صلها گرفته و در عهد شاهجهان در ذیل ملازمان شاهی درآمد و آخر مستعفی شده در کشمیر گوشه گیر شد و بوجهی موظف گردید و در عشرهٔ ثامن بعد الف همانجا شربت ممات چشید شیدا صاحب ذهن رسا و فکر آسمان پایه است شعر را بسرعت تمام میگفت و بچشم زدن جواهر فراوان می سفت طبعش در مسلک سخن طرازی اگرچه راست میرفت اما از جادهٔ حسن خلق انحراف داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را هجو کرد و چون شیوهٔ هجا شعار خود ساخته بود خود نیز هدف ناوک حریفان میشد مناظرهٔ شیخ فیروز با شیدا مشهور است چون این مطلع او بسمع همایون شاهجهان پادشاه رسید ـه

چیست دانی بادهٔ گلگون صفا جوهری　　حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری

در غضب آمد بجهت آنکه اسم آن ابا ثمرات مادهٔ قیاسی که نباید وصف کرد حکم شد که او را از ممالک محروسه اخراج نمایند میر آزاد گفته الحق چه جلال الدین محمد اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه وهنی در بنیاد اسلام راه یافته بود و صاحبقران ثانی از سر نو مؤسس قوانین شریعت شد و سلطان اورنگ زیب عالمگیر متمم و این هر دو پادشاه حق عظیمی بر اسلامیان هند ثابت کرده اند صاحب تاریخ صبح صادق گفته اشعار شیدا بصد هزار رسیده اما خدا داند که دیوان مرتب کردهٔ او کجا باشد و در قصاید زمینهای مشکل بیهوده و بادمغش قصاید را بسر حد اطناب رسانیده و در غزلیات بهمراه شعرا گفتگو نمی سپر میکند اما نزد دم اختیار زمین سخت هیچ چیز نیست زیرا که در سنگلاخ معانی تازه کمتر میروید و هر چند در تنگنای لفظ معنی را بزور فکر گنجانیدن هنری است اما در زمین شگفته ایجاد مضامین تازه و رنگین کردن عالم دیگر دارد شیدا اسکه سخن باین خوش عیاری رواج میدهد

درین چمن نه گل و لاله شبنم اندودست　　که خندهٔ گل این باغ گریه آلودست
بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن　　که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن
گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل ست　　با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی مار آید　　شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی
هوا یت در سری گنجد که در زیر دم تیغت　　چو شمع از جیب خود هر دم سر دیگر برون آرد
شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم　　بجائی موئی سر در ماتمم بند قبا بکش
بیتو روزی سوی گلشن گر گذر باشد مرا　　سبزه و گل تیغ و طشتی در نظر باشد مرا
تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را　　تا قیامت زنده میخواهم چراغ خویش را
لاله در گلشن سیه مست و نرگس در خمار　　تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن　　باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
اگر ترا مادر ایام نزادی چه شدی　　ایکه دل در غم شیرین پسری نیست ترا

همچو می هر چند تلخ و آتشین خوئیم ما　　　از صفا مشاطهٔ هر روی نیکوئیم ما

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید　　　که بلبلان همه منقار از نوا بستند

مکان بسایهٔ دیوار بود دولت را　　　چه تهمت است که بر بازوی هما بستند

صد چاک دلش گشت ز اندوه چو شانه　　　هر دست که محتاج بپشت دگری بود

جان من دست من از زلف تو کوتاه بود　　　چکند آه اگر سوی گریبان نرود

میرود سرزده اشکم ز در خانهٔ چشم　　　ذوق آزادی اطفال ز مکتب نگرید

یک بوسه بمن بخش که گوییم بحلاوت　　　این میوهٔ تر نخل برومند که دارد

شب سیاه و مه همچو ناخن انگشت　　　کسیکه در شب گیسوی یار پنجه زند

آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما　　　مانند گلبنی که بویرانه گل کند

سرو آزاد بغم راستی از دست نداد　　　سرو هر چند که شد پیر قد او نخمید

زلف اگر زنجیر عدل آمد چرا　　　نیست جز بیداد در دیوان حسن

شوکت

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلائی جید فروش معدن بلاغت سبیکهٔ سخن دست افشارش و نقود معانی متاع روی دست بازارش پدرش صرافی بود از بخارا همانجا نشو و نما یافت و بتقاضای نظر خداداد نقد سره در سوق نکته سنجی رائج ساخت سالها در هرات و مشهد بسر برد روزی میرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد دران وقت بیدماغ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران به بینید که با شوکتا چه بد کردم این حرف بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرو خواند

منت اکسیر را زنده زیر خاک کرد　　　از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

و همه ساعت همه اثاثه پشت پا زد و نمد درویشی در بر کرد و سری بصوب اصفهان کشید و بقیهٔ عمر در دار الامن انزوا بسر آورد چاشنی در دو مذاق شکستگی بمرتبهٔ اتم داشت میر عبد الباقی صفاهانی نقل کرد که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفهان آورد اکثر بخدمت

او می رسید و گاهی اتفاق ملاقات می‌افتاد که او را بی گریه دیده باشم و اعزه که با او آمد شد بسیار بودند میگفتند که تا او را دیده ایم چنان دیده ایم قدر خزانهٔ عامره گفته اول بار ارباب کمال و خوبان عصر پی برده و آخر بعد اختلاط خلق بر سودای خود پیست بسیار کم حرف می زد و در دو سه روز یکبار رلب بنانی افطار می نمود لهذا هزال جثهٔ او از حد گذشته بود و نمدی که از خراسان پوشیده آمد تا نفس بازپسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود سال وفات او سنه ۱۱۰۷ نوشته و صاحب مرآة الصفا سنه ۱۱۱۱ گفته شوکت اکثر مضامین دعائی می بندد و معانی وقوعی کم دارد چنانچه بر ناقدان عیار سخن مبرهن است گلگشت دیوانش اتفاق افتاد قدری طلا از دکان این صیرفی داخل این خزانهٔ عامره نموده می شود ه

در از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد — که از وحشت بشام دیدهٔ آهو حنا بندد
در شام غم خویش مرا صبح امید ست — گر نقش نگین تیره بود نام سفید ست
از برای سرخروئی سعی بیش از بیش کن — چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن
خون من صد بار میریزی و می بندی حنا — نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا
یکشت استخوان شدم از بس گرفته ست — چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
وقت آن شد که سبک دستیم از دست برد — چون حنائی سر ناخن شده ام پا بر کاب
دیدهٔ واویدهٔ بود مایهٔ سرگردانی — گردش عید مرا سنگ فلاخن کرده ست
ماتم و سور جهان دست بهم داده اند — خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه ست
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود دیدنی — پیش صاحب نظران آینه خشت لحد ست
میتوان دادن از آن کنج دهن کام مرا — آرزویم گرچه بسیار ست از کم بیش نیست
غنیمت ست جوانی که مو سفید شدن — بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست
هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن — خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند
خود آرا شوخ زاهد مشربی افگنده از پایم — که دستش هم از تخم گل رنگ حنا دارد

قیمت گوهر ما افزون ز رنگ میگردد
گردش چشم خریدار کند غلطانم

طمع در مذهب آزاده مردان کفری باشد
چرا گیرم ز تاج کج پند آخر سر حقی دارم

بمردن هم نیفتد از بلندی رتبه نامم
برنگ مرده فیروزه تابوت از نگین دارم

رباعی

ورنه هر کسی کار جبندی دارد
عیبش مکن ار چه خودپسندی دارد

از بس کرمی فتاده ایجاد زمین
هر کس بمقام خود بلندی دارد

دل از نظاره گلشن حزین بود ما را
که گر زمین قفس دلنشین بود ما را

چسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر
از شهد خنده تو بهار و خزان ما

قلم ز نشه نامش ز دست می افتد
بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما

ترا بی حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید
چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

هر که دارد جلوه رنگین دل ما می برد
بلبل ما را گل تصویر از جا می برد

تعلقها بمن قوت گرفت از ضعف پیریها
قد خم گشته من حلقه زنجیر من باشد

می نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن
ترا در خانه آئینه می ترسم که خواب آید

مرا ای باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود
گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود

چسان باشد بدام حلقه آغوش آرامش
که می آرد بموج آب نگین را شوخی نامش

محیط شعله خطرناک من ز ساده دلی
ز نخل موم تراشیده ام سفینه خویش

عهد شباب رفت می سال دیده کش
ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش

از لب من کی فغان دلخواه می آید برون
ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

بر آمد آفتاب از جیب زلف عنبرین او
بود صبح قیامت خانه زاد آستین او

زلال گوهر از فواره یاقوت میجوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

شرف قزوینی راتق و فاتق مهمات شاه طهماسپ صفوی بود در کربلا با جرای نهر اثری

بزرگ گذاشته و در سنه ۶۲ درگذشته چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل است و میر خسرو دهلوی
بانی واقعه گویی همچنان میرزا شرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را
بحد کثرت رسانید دیوانش قریب به ده هزار بیت است شاهد سخنش چنین جلوه میکند.

نهان از و به خیش داشتم تماشائی — نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم
دیوانه وش روم ز درش خلق یار برم — وز راه دیگر آیم و تنهاش بنگرم
چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم — نه هیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
یار بر خاست چو رفتم من بیدل بنشست — غرض آن بود که از بزم کند بیرونم
پس از عمری که احوال من بیمار می پرسد — نمی پرسد ز من بی رحم و از اغیار می پرسد
شرف سوخته میماتم هجر از غیرت — نچنان بی خبر افتاد که شیون داند
از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان — صد بار عزا بر من بیمار گرفتند
میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم — فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم
هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار همین است
ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند — هلاک گشتنم ای شمع یکزبان شده اند
کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر — بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند
بمن تغافل او بود بهر مصلحتی — کمان خشم از آن برده شادمان شده اند
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم
در سخن بود با غیار و برابرش دیدم — گفت چون دید مرا حال تو می پرسیدم
روم هر گه ببزم یار تا خوشنود برخیزم — نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم
شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم — هنوز این اندک است از درد بسیاری که من دارم
گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت — وارد گذر از جان و ندارد گذر از من

شفائی

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود در مراحل کسب علوم بسعت نوردید و حکمت نظری را بیشتر ورزید میرزا صائب گوید **ع**

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب … کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی با فزونی قرب و منزلت امتیاز داشت چنانکه روزی در عرض راه شاه را بر خورد شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم بگذشت هجو بر مزاجش غالب آمد میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید و هجا شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر ناملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان سنه ۱۰۳۷ اتفاق افتاد زاده طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت و مهر و محبت این ابیات از دیوانش ماخوذ شد ❖ ❖ **س**

در دل درآ تفرج گلهای داغ کن ❖ … از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

خویش را بر قلب غم آخر دل بیتاب زد … این کتان پاره گوس خصمی مهتاب زد

تا کی تو کو که بر درگاه او وادی کنیم … مشت خونی بر جبین مالیم و فریادی کنیم

از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن … عالمی را طعمهٔ شمشیر استغنا مکن

دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا … که شمع محفل افلاک کرده آه مرا ❖

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را … چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری … مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

جگر سینهٔ من شعله بد و نرخ نفروشد … تا محشر اگر جوشش زند خام برآید

بدوستی تو خصمند عالمی با من … هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده ست

بمحشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی رنجم … وصال چون تو ئی را صبر این مقدار می باید

مرغی چو همائی دل من گشته اسیرت … شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

تا قفس بر بشمیم ز کویش دم وداع … دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

آزرده و قبول دگرانش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار در آید ❖

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت — رسمی که نبود و بعهد تو برافتاد

شفائی را تا می غرور سر راه تو نمی بینم — بکویت سیر و بیا از سر کوئی تو می آید

ما نیم و حسرتی که علاجش نمیکند — صد روز وصل از شب هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت — مست است بحدیکه ره خانه نداند

غم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از دوزخ شفائی — غم جانسوز هجران آفریدند

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن — شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن

بخود غم تو نگویم که بیم رسوائیست — نهان کنم ز خیالت که یار هرجائیست

بانتقام ابد آشتی میسر نیست — ز بسکه خوئی تو بر یک گناه می پیچد

نوبهاری که دلی نشگفد از پهلوئی او — جای آنست که پهلوی خزان بنشیند

دامن دیده نگهدار که در مذهب ما — دل چو شد کشته دیت از مژهٔ تر گیرند

یک لحظه نپرداخت مرا داور محشر — این شکوهٔ جانسوز بمحشر دگر افتاد

خدا عشق مرا از ننگ رسوائی نگهدارد — که بدبیتابی پیراهن این راز میگردد

گر نقد جان بهائی وصالت نمی شود — از قاصد تو ذوق خبر میتوان گرفت

آن دل که نامزد بوفائی تو کرده ام — کاری مکن که عربده جوئی دگر شود

تپ غمدیده را دلسوزئی شکر زبان دارد — تبسم را مکن شیرین که می ترسم بجان افتم

مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم — که بوئی رغبتی می آید از ارزان بها کردن

شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه است و طراح سخن با حلاوه میرزا صائب کلام اورا تضمین میکند و میگوید

جواب آن غزل ست اینکه میر شوقی گفته   چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
آن ز ولایت خود بکشور هند آمده و مشمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردید و بعد چندی
سده جهانگیر پادشاه را لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت
نمود و هم آنجا درگذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد

در عشق هرکجا که بلندی ست پست ماست   فیروزه حباب گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار صید تقدیرم   چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
با خیال زلف و رویش میروم با صد شتاب   یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
با رقیبان سخن از کشتن من میگوید   کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

رباعی

درد که فراق ناتوان ساخت مرا   بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم   صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعی

شوخی که غم عشق دلستانی داری   گر پیر شدی عشق جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد   خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه   با اهل وفا بر سر کین اند همه
با ما نه چنان اند که می باید بود   اما چه توان کرد چنین اند همه

رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم   محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده   می ترسم از آن که در خیالت میرم
نتوان عربده با چشم تو کردن آری   بتواضع گذرانند ز خود مستان را

محرر سطور ترجمهٔ این بیت بنظم عربی کرده و گفته

وطرفك لا يستطاع حريمها نغو بدائع سكران عسن التواضع

ملا شاپور

شاپور طهرانی پرورش خواجگی برادر حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری است
شاپور فریبی هم تخلص میکرد قصاید دلفریب دارد و غزلهای دیوانش زیب میرزا صائب
کلام او را تضمین میکند و میگوید

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور است که گران سیر و آن کس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد دقت و نزاکت
سیدهٔ دیوانش حاضر است این چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آمد

بشوخی تو سواری بصد رزین نشست تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست
گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم
نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم
نازک دلم چو کاسهٔ چینی خدای را انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست
قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست
تا از نگاه دور که رندان پاکباز بر سر نمی زنند گلی را که بو کنند
سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا ناقص است ار مدد کشته بقاتل نرسد
چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید اگر بر خاطر باد صبا بینم غبار خود
میرود رقص کنان بر دم تیغی شاپور دامنش را بگذارید که کاری دارد
امشب ای همنفسان دور نخواهید از من با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم
گو میا بهر تلافی بسر کشتهٔ خود + به که این صلح بر نجیدن باقی نکشد
هر تیر که چون شکر از دست تو خوردم تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد
عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم دردمندم درشکست دردمندان نیستم

عمر البلبل وعدهٔ صدساله وصال ست / آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتیم
کفِ غبارم و عریانی ست کسوت من / نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم
روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ / همچون چراغ گور به ویرانه سوختیم
فرصتِ عرضِ تمنا کو که در ایام وصل / یار مستغنی و من مستغرقِ نظاره ام
زین سرکه فروشان نتوان باده خریدن / صفرای می از بادهٔ خوناب شکستیم
ورق هستیم از هم بر رانید که من / دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام
در بدن تا نائبِ جان ناوکِ مژگان اوست / عیب ناکست از تنم جائی که بی پیکان اوست
از جنون شاپو پوشیده ست صد آلودگی / جیب صد چاکِ گریبان پردهٔ دامان اوست

شرمی قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت بخیاطی شاه عباس بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت جامهٔ سخن چنین میدوزد ه

تازه میسازم بناخن باز داغِ خویش را / آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بجستجوی تو شرمندهٔ جهان شده ام / زبسکه سرزده رفتم بخانهٔ همه کس
در وصل دمی میرم ازین رشک که آیا / دستِ هوس کیست در آغوش خیالش
بیمار ترا کار رسیده ست بجائی / کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شیری لاهوری از ثناگستران اعظم خان کوکلتاش بود و با راجه بیربر در معارکهٔ افاغنه در سنه ۹۹۴ جادهٔ نشیب عدم پیمود ه

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد / طفلی ست که از صحبتِ مردم بگریزد
چرا ای اشک در چشم از وداعِ یار بیگاهی / کجا بودی که اکنون مانعِ دیدار میگردی

شکوهی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد ه

با بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل / پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
گوهر چون لبِ لعلِ تو نیارد بیرون / تیغ خورشید اگر خونِ بدخشان ریزد

شهید الاهیجانی بدسخنوری مسلم بود و بترک و تجرید بسر می برد او راست ؎

شد فشار قبر بر من تنگ چشمی های خلق — ای چو در گورست من در زندگانی یافتم

شعیب میرزا بو شقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود بعده مدتی با مرو زا رستغیام داشت از وست ؎

لبت ز خنده نمک بر جراحت جانی ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو بر دو بچاه کنعان ریخت

چو شب گیرم خیالات را آغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

شهرت شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر سری بهند کشید و در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم باعزاز و احترام بسر می برد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست و بعد معاودت بمنصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید در ۱۱۴۹ در شاهجهان آباد بمرد شهرت مرد تاریخ انتقال ست از میر آزاد وی از شعرا راست اندیشه و اطبا و حذاقت پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست ؎

کی برای مطلبی دل را منور ساختیم — بالوجه الله این آیینه را پرداختیم

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

ای گل عسرِ کوی تو جدا از وطنم کرد — من خار تو بودم که برون از چمنم کرد

صبح شو تا دِه فروغت روز عالم بگذرد — یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد

مرا از لفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم — ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

مفلسی می آورد از باد دستی حاتمی — هر کجا دیدیم آخر کرد بسیار هی سگی

خواب گران مردم بیدار کرد مارا — بدمستی عزیزان هشیار کرد مارا

در خرابیهای دل هرگز ندارم مهلتی — در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتی

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی   براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش

عمر در بزم شکستم نمکسند پا قائم   زانکه من خاصیت ریزهٔ مینا دارم

برنگیرد گرز بادستی از بسکه غم میکنند   این قوم نیستند ابجد زیاد کم

بقاتل هم توان بخشید خون خویش گر مردی   نه کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن

ببینند از بسکه پیش از من بعیب کار من   دوستر میدارم از خود دشمنان خویش را

اهل دولت غلط ست اینکه همه بیدردانند   هر کرا دیده‌ام ازین طائفه آزاری داشت

آنکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا   در بساط عمر ضائع کردنی کم مانده ست

بغیر ظلم توقع مدار از ظالم   که نخل شعله اگر بار میدهد شرر ست

کدام واسطه پروانه را بشمع رساند   برای مردم گم گشته خضر راه که دید

شادمان

شادمان از سلطان زادهای قوم گکهر ست ملک اینها درمیان ولایت و هندوستان بر شمال برزخی افتاده سلطان شادمان باوجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه مورد انعامات فاخره میگردانید

در مدح عالمگیر هم قصاید پرداخت این ابیات از وست

روشن دلان که حفظ خط جام کرده اند   تکرار ساغر می گلفام کرده اند

آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند   قطع نظر ز گردش ایام کرده اند

دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش   جان داده اند و یکنفس آرام کرده اند

چون شادمان بچاشنی شربتش چکار   آنرا که از نخست می آشام کرده اند

شاه غریب میرزا از سلاطین موزون طبیعت بود خوشخیال نازک اداست میگوید

باز هم بلای جان غم آن ماه پاره شد   ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامی ست و در فن شعر استاد مولوی جامی

از وست

هر کس که شبی نشست با ما — بسیار بروز ما نخسپید

چو در چشم تو جا بنشسته چندان نرگس — که تمکین نبود بزمین ازگه اندرین برخاست

شرف الدین اصفهانی عم زاده بدیل بوده و از خویشان شیخ جمال الدین اصیل میگوید

ز بهر بلبل چه صدست میوه تیغ دوست — کز تن اینجا و دل سوخته جائی دگرست

بیکشب چه صحبت توان داشت با تو — تماشا کنم یا بخورم رم راز گویم

شاکر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بعنایت شاهی ممتاز بود و بخطاب معنی یاب خان سرفراز نسبت تلمذ بمیرزا بیدل درست کرده و در تلامذهٔ میرزا فائق برآمده گلدستهٔ خیالات رنگین چنین می بندد

بگلشن چشم شهلا بتی جامی آشام میگردد — دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد

اگرچه داخل بزمم و لیک نیم داخل — جدا ز صحبت هم همچو شاخ پیوندم

شاهدی میر عبدالواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعرای صوفیهٔ صافیه بود عمری دراز مسند ارشاد را بجلوس میمنت مانوس زینت بخشید و سالکان مناهج حق پرستی را بسر البستان کبریا رسانید میفرمود و در فن غزل شاگرد خواجه حافظ و در نفائس المآثر گفته میر سلیقهٔ شعر خوب دارد و ازوست

مرو بجنگ چو اول بصلح آمده — دمی بلطف نشین تا ز خویش برخیزم

تنم هر دیده برای غم جانان نبود — ای بسا غم که بجز ماتم دوران نبود

راه مردان نبود سرسری ای اهل هشدار — رفتن از خویش و بخویش آمدن آسان نبود

شیخ عبدالقادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد و در شناخت عالم قدس اسما ازوی می آید

دگر چه خانهٔ مردم خراب خواهم کرد — خیال غیر تو نقشی بر آب خواهم کرد

کوته چکنم قصهٔ زلف تو درازست — بو را نتوان بست درین نافه که بادست

دانی که خوشنویسی ما از برای چیست — مائیم واسطی و قلم نیز واسطه ست

شکسته ملا محمد صالح کابلی فاضل متشرع صاحب حال بود و در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه تحقیق داشت نوکری سپاهگری میکرد و این چند بیت از واردات طبع اوست

باسنگدلان چو کار افتاد — از شیشه‌گری حصار کردیم
در وحدت دوست کثرتی هست — بسیار ورا شمار کردیم
سررشتهٔ عمر بود کوتاه — پیوند بزلف یار کردیم
آیینه غبار بر نتابد — از هستی خود کنار کردیم

هوای صبحگاهی ساغر سرشار میخواهد — سواد سرمهٔ شب دیدهٔ بیدار میخواهد
باسیر که در کویت بسان سایه ره یابم — رقیبم لب‌بسیار میکاهد دلم بسیار میخواهد
شکستی شیشهٔ دل را نمیدانم چسان سازم — ترا آیینه می باید دلم دیدار میخواهد

شهید میر غازی از مردم حوالی لاهور بود سرخروی معرکهٔ سخن طرازی گشته و بوسیلهٔ بلند پروازی در ید بیضا برای او ترجمه در انگاشته وی در سنه ۱۱۳۰ در گذشت این دو بیت از اوست

اشک خونین گر نه گل دامن قاتل گردد — پس چه امید دل سوخته بسمل گردد
همچو آن قطره که قرزین شود از فیض سفر — هر سرشکی که در آن کو برسد دل گردد

شاعر میر سید محمد بن میر عبد الجلیل بلگرامی در سنه ۱ بشهرستان امکان رسید نسخهٔ جامع اصناف علوم بود و مرآت فضائل و کمالات والد مرحوم خصوص عربیت و لغت و محاضرات گردید فنون درایت یکتائی می افراخت و گوی سبقت از اقران می ربود طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشت و کیف چراغی که از چراغ در گیرد مثل اول جلوه مینماید و عکسی که از صورت شخص بر میخیزد ماند اصل بظهور می آید میر آزاد بلگرامی تلمیذ و خواهرزادهٔ اوست و در مدح وی قصاید پرداخته

این چند بیت از نوایش صورت تسطیر پذیرفت

فروغ بال افشانی ما و سیاخانهٔ ما را — ز نور جلوهٔ خود رنگ کن کاشانهٔ ما را
خبر بیدخویش یار نگار مرا — سموم هجر خزان کرد نوبهار مرا

اگر چه از مهر تو چون چرخ تا شخصی عاری ولی گره نتواند گشود کار مرا +

نیست در عالم ... خیزد کمال ... جست این طول امل رشته زنار گرفت

گر گرشتم چون حباب در [illegible] بایم چشم پوشیدم از این عالم تماشا یافتم

چشم دل ... [illegible] ... به نرگس در میان باغ دیدم عجب

تحود تراهه مسکین وظیفه گنج الغرش جز سپید زپیر مغان دعای صبح

شب که در بزم وصالش صحبت ستاده دستم بود در زلف شکستن بجای شانه بود

پریزادی که زلف او مرا آشفته تر دارد هزاران نکته باریک در موی کمر دارد

بجز اشک بندامت نیست حاصل اهل دولت را صدف از گوهر خود ما یه چشم تر دارد

شور هر ماهم بنمکدان تو یابند دل نیز کبابی هست که در خوان تو یابند

کی نشینی در پناه چرخ گر غافل در رخنها دارد تمام این گنبد نا استوار

خط نیست عقد نما در آیینه عذارش عکسی هست جلوه پیرا از زلف عنبرینش

عیسی ز فیض عشق مقام بلند یافت همواره سیر چرخ کند شهسوار عشق

در باغ دل ما چقدر ریشه دوانید آن قامت دلجو که نهالی ست مبارک

درد ما عشق آدمی یکسال اگر بو می رسد زاهد صد ساله از مسجد خراب آید برون

مگر از چشمه آیینه آب خنجرش باشد که از حیرت طپیدن عند قاتل بسمل ادا

رشته مقصودی گسستم سیلئ بر کمر زنار بستم سیلئ

در رخ او دیده ام حسن ازل آیینه آمد بدستم سیلئ

شفیق منشی لچهمی نرائن اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد مرحوم بود دو تذکره شعرا دارد یکی ناسفینه گل رعناست و دیگر شام غریبان صاف گو خوش بندش هست کهتری بود اصلش از لاهور است جدش بهوانی داس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید شفیق در سلک ملازمان عالیجاه خلف ارشد نواب نظام علیخان بهادر منتظم

[illegible]

گر دیده ور اول اندر حالت عشر رفت حیاتش با تشکدهٔ فنا سوخت اندری می آید

می خواهم بوسه از لبهای شیرین تو — چون دادن نمی‌دانی بغیر خویش مسکر را
اگر نگاه تو بیجا و جسا فتنه مکن — که زاهد می شود از بیاد مست ورست
عاشقان خدمت معشوق سعادت دانند — بال بلبل بچمن هم مرو جنبان گل ست
عکس خود را دید چون در چشم من نگین نشست — گفت بی چوم دلبری کی چشم این نشست
خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد — رفته به جائی که قربان دل آزاری شد

رباعی

اخلاص من و تو بیش از حد باشد — با یکدگر اتحاد و سر مد باشد
مائیم بظاهر و بباطن یکیت — این نسخه واحد و دو جلد باشد

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا — دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا
هر که آنجا برود باز نگردد هرگز — هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
خواهد از گوشهٔ چشمت نگه لطف شفیق — آرزو دیگر ما از تو نیست دعاگوی ترا
دل من سوختهٔ آتش سودائی هست — لالهٔ دامن صحرای تمنائی هست
با سر زلف تو نظارهٔ تماشا نکنم — اینقدر بسکه دلی رفته بمن جائی هست
من سپند تو ام ای شعلهٔ جواله حسن — گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

شاه نامش رکن الدین محمود بخاری ست سالک مسالک خداوانی و جامع تصوف و سخندانی بود و رشتهٔ آنجهانی خدمتش — شاه داعی

رباعی

مردان خدا ساغر هستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا در پیش نخوانند و امامت نکنند

نام نامی

شرف بومی قلندر اصلش از عراق است در پانی پت متعالف دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیای هند است و او اخر سنه ۷۲۴ بریاض رضوان شتافت این رباعی از وست

رباعی

آوازهٔ عشق با همه خانه رسید درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که رسیم گویند ز ره دور که دیوانه رسید

نام نامی

شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحب کمال کافی معتقد شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامهٔ اصحاب ایقان است وفاتش بعهد دولت فیروز شاه در سنه ۷۸۲ بوده این رباعی از وست

رباعی

چون عود نبود چوب بید آوردم روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفر است فرمان تو بردم و امید آوردم

نام نامی

شریف میر سید شریف جرجانی علامهٔ زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت محتاج تعریف نیست دست ارادت بدست خواجه علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار در علوم معقول و منقول است وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در سنه ۸۱۶ اتفاق افتاد این رباعی از وست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

نام نامی

شرف نامش علی یزدی است سرخیل فضلای ایران و سرآمد علمای زمان بود خصوصاً در علم معما یکتای روزگار میز لیست ظفر نامه در احوال امیر تیمور تالیف اوست در او سط مائهٔ تسع

بدار العقبی متوجه گشت از وست ؎

صبحدم شاهد گلچهره کشائی میکرد / نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب / شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شراری

شراری عبدی بیگ خواهرزادهٔ هلاکی همدانیست بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مایهٔ عاشره درگذشت این دو بیت از وست ؎

آن ناله که پیچیده تر از زلف نسیم ست / دیریست که در غمکدهٔ سینه مقیم ست

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل / فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله

شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود در ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بوعلی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد انتهی گویم در سنه ۱۱۵ مریض بموت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قلم بود میگوید ؎

زاهد و هم توبه که مستی نکنم / با دختر رز دراز دستی نکنم

حقا که بزیر تیغ گر بنشینم / چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم

شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز ست و گل وجودش در گلزمین اصفهان دمیده در زمان نادر شاه بقضای لشکر منصوب بود در سنه ۱۱۵ بحکم شاه کشته شد منه ؎

در سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست / چو شمع تا نفس واپسین زبانی هست

شهود

شهود لاله بال مکند اصلش از مانکپور مضاف صوبهٔ الهٰ آباد ست در اواسط سنه ۱۲ بگذشت طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشته منه

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی / برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا / فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا

بدل پیران قیامت میکند یاد شباب / طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

نام شهید — شہید مولوی محمد باقر ملہدانی از قوم ترک بودہ تولدش در احمدآباد گجرات اتفاق افتاد تحصیل علوم کردہ حج گذاردہ خوشنویس شدہ در ہندوستان با شیخ علی حزین برخوردہ در اورنگ آباد با دامن انزوا کشیدہ بیشتر از خانہ برنمی آمد در ۱۱۸۲ انتقال بجوار رحمت الٰہی فرمود از وست ؎

فرصت نیافت جان کہ برآید نثار با | شد منفعل نفس ز غمش در گلو مرا
کجا غبار رہ یار میتوان گشتن | ہنوز بر سر خود خاک ریختن باقیست
چون آئینہ ز حیرت خود دیدہ ہم خبر | یکبار گر کنند با و روبرو مرا ✤
ہزاران فتنہ برپا میشود در طرفۃ العینے | کند گر آشنا با سرمہ چشم نیمخوابش را
با دل سرد گرم میسوزم | شمع کافور کردہ اند مرا

نام شوقی — شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم ست استعداد کتب متداولہ فارسی نیکو داشت در علوم آلیہ و ادب و عربیت شاگرد خوشنود ست و از یاران صاحب تذکرہ نتائج الافکار سیر کلکتہ وغیرہ کردہ بمدراس برگشت و مفتی ضلع گنتور گردید در آخر عمر چون مرض از دیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا انجا چارہ بیماری جوید اما بفاصلہ چار کروہی حیدرآباد رسیدہ در ۱۲۳۲ ودیعۂ وجودش بہ تندباد اجل از ید افتاد تابوتش بہ ابشہر رسانیدہ در تکیۂ بودلی بخاک سپردند قدرت اللہ خان مولف تذکرۂ نتائج الافکار قصیدہ در مرثیہ اش گفتہ کہ در تذکرۂ مذکور مسطور ست آز ابیات شوقی ست ؎

سر در بر من آر کہ نازی بہ ازین نیست | گویم سخن بوسہ کہ رازی بہ ازین نیست
کارم آخر شدہ از درد و نگشتی آگہ | شیشہ بشکست و بگوش تو صدائی نرسید

نام شائق — شائق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز ست در اودگیر متولد شدہ بمدراس رنگ توطن ریخت شاگرد مولوی محمد باقر آگاہ بود در عہد نواب عظیم جاہ بہادر خطاب خانی یافت در ۱۲۴۹ درگذشت از نتائج افکار اوست ؎

زسودا چون بیازارش دلِ پرداغ خود بردم ... بگفتا کس نگیرد مستلع صد خدا را عیب
ز حجابِ زلف کن نظاره روی یار را ... صبح امید از سوادِ این شب یلدا طلب
نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد ... که مینو شد شرر از چشم گریانی که من دارم

شجاع از شعرای کاشان ست بنا بر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود بگریخت آخر کسان حاکم در اصفهان او را دریافته بقتل رسانیدند منه

ترا تا رخش میدانِ تغافل زیر ران باشد ... سمندِ آرزو را پای رفتن ناتوان باشد

شریف کاشی شاعری صاحب قدرت بود شعر باین نوع میگفت

خزان مباش که برگ و برِ چمن ریزی ... بهار باش که شاخِ گل ببار آری
بعقل کعبه نوردم بعشق دیرنشین ... چراغ هر دو زیکقطره خون من سوزد

شاهی از سادات کالپی ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم چشتی بود چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانیده و در آخر با قلیج خان ناظم کابل بسر می برد

از وست

استغفرالله از دلِ بی چاشنی درد ... پیکان بسینه به که دلِ مرده در بغل

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته و بدرگاه اکبری بسر برده منه

تاریک باد کلبهٔ شخصی که هر نفس ... برآفتاب خنده ندارد چراغ او
فنا نهایت کردار حق پرستان ست ... ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم ست

شوری از شعرای عالی شعور مشهد مقدس ست منه

افگنم سر پیش هرگه در مقابل بینمش ... تا ز چاکِ سینه در آیینهٔ دل بینمش
بی تو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را ... شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

شهابی اسمش میرزا خان ست برادر میرزا احسن واجب بوده و بوزارت کاشان قیام داشته منه

زهر که بد شنوم در جواب خاموشم ... درین معامله استاد لب بود گوشم

شگوفی از سخن سنجان جهاپاوقان بوده و از عمدهٔ شعراء زمان آزوست

زحرف آمدنت خون شوق در جوش ست — بیا که دل بعجب لذتی هم آغوش ست

در سواد عنبرین آن دو زلف پیچ و تاب — رسته بازاری ست کانجا میفروشند آفتاب

چندانکه پایمال شدم بر سر آمدم — این ماجرا معاملهٔ آب و روغن ست

شفیع الله از خوشگویان اصفهان ست و تن معنی را جان هنر ست

در دیکه ز عصیان قد ما خم گردد — خوش باش که لطف حق مقدم گردد

داسی که چرا جز ابهر دا افتاد — چون خاصهٔ شو و غضب کم گردد

شاهجهان تخلص نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ حوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست تولادت باسعادتش بقلعهٔ اسلام نگر سه کروهی بلدهٔ بهوپال در سنه ۱۲۵۴ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم سنه ۱۲۶۳ بعد وفات پدر بعمر نه سالگی بحکم گورنمنٹ عالیه بجای والد خود خلعت ریاست یافت و در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی و خط و کتابت و سلیقهٔ سیاست مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود دهم شوال سنه ۱۲۷۶ هجری بعمر بست و دو سالگی زمام اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت و خود دش اکتفا بولایت عهد و متول خاص خویش نمود و در سنه ۱۲۸۵ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف ابوین صدرنشین کاشانهٔ ریاست و اورنگ زیب ایوان مکنت و دولت گردید و در سنه ۱۲۸۸ هجری بعد اطلاع و استرضاء گورنمنٹ بعهد لارڈ میو گورنر جنرل متوفی موفق بتادیهٔ سنت نکاح ثانوی با محرر سطور شد کریمهٔ وَاُخریٰ تُحِبُّونَهَا تعمیهٔ یکعدد تاریخ این تقریب ست و در سنه ۱۲۸۹ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارڈ نارتھ بروک گورنر جنرل هندوستان بمقام بمبئی خطاب درجهٔ اول نیتی و تمغهٔ اشتار و نشان شاهی و سند عهدهٔ گرند کمنڈر اشتار آف انڈیا بدستخط وزیر اعظم انگلستان و مهر ملکهٔ ذی شان حاصلش گردید و بمزید اعزاز و فر اوبائی

استیاز مختص شده و بماه ذیقعده اواخر سنه ۱۲۹۲ هجری بدار الاماره کلکته بتقریب ورود شاهزاده
پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تمغه جدید و تحف نادره اقلیم فرنگ
ممتاز شد و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزاده مسطور مورد عنایات بیغایات
گشت نامه نگار نیز درین آمد و شدها همراه بود و در سیر بمبئی و انجمن رفیق بالاشتغال بود و حال این
ریاست علیا در کتاب تاج الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارنده این نامه بوجه اجمال مجمل
مسطور هست و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط و التفصیل مذکور تعرض بذکر آن
درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه هست که بدو نقش این چامه و چگامه
دلپذیر نگردد و کیف که بیان محاسن صوری و معنوی و شرح اوصاف حسنه دینی و دنیاویش
تحصیل حاصل ست و محامد انتظام مالی و ملکی و صیانت ضوابط سیاست مدنی و قوت تدابیر
شخصی و نوعی و اصابت رای و نقاوت طبع دین پیرائی او معلوم هر عالم و جاهل زمان ز دولتش
گویا عروس دهر هست و عصر حکومتش عین خیر و برکت درین اقلیم هند جز دوم زیب النسا بیگم دختر
عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضل و اصحاب هنر و کمال باچنین همت خداداد و نپرداخته
و پیر فلک را باچنین زیست دراز و عمر عریض نظیرش درین ادوار بگوش نخورده عرب و عجم
بثنای حال و قالش یکزبان ست و اسود و احمر بدعای عمر و دولتش عذب البیان مجموعه
لطیف از قصاید شعرا فرس و تازی و هندی در مدحش فراهم آمده و صیت کرم و جودش
غلغله باقطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خدادادش برخلاف طبائع زمان این زمان
مناسبتی باسخن دارد و باوجود هزار اشغال مملکت و انعدام فرصت از امور دولت گهگاهی
موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و سخنی پر مضمون سر بر میزند و این بدان ماند
که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباء شاعر طبع می بودند و جواهر معانی را
برشته مبانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچه این نامه رفته ورنه معلوم ست
که درین هنگام که نفس و الپسین گیتی ست و کساد بازار فضل و هنر بساط علم و فن از زمره

مردان سطوی گشته و گرمی هنگامهٔ اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ حرمان شکسته اند و از اکتساب فضائل علیه محروم گردیده چه رسد آنکه اتفاق بحث و بحت محض و غرابت صرف است که مدیح روزگار چنین کسی از طبقهٔ زنان و شعرهٔ نسوان برخیزد و این ابیات بطور یادگار از نگارش بنابر ضابطهٔ تذکرها حوالهٔ زبان خامه مدعا گزار میشود علیها الرحمة

شور بخت من و گفتار رقیب و سنتش	پرسید زخم شکستیم نکدانی چند
سخن سحر نوایان صفاهان حالی ست	طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند
چون بال و پر افشاند چون دام ببرد	صید یکه زصیاد پریدن نتواند
مشکل مرض ست این که بفریاد رسیدن	آنکس که بفریاد رسیدن نتواند
چو زعهد او بپرسم چه بلا جواب گوید	که هزار جا ببستم بهزار جا شکستم
پی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد	دل بی بهائی خود را عبث بها شکستم

رباعی

دریافت عطائی کبریائی ما را	در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پا شهان مقبول ست	نازم که گشد بپادشاهی ما را
ای شاه جهان دراز شد عمر گناه	شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه
نومید مشو که دادگر هست رحیم	کوه گنهت شود بوزن پر کاه

رباعی

این عمر درازم صرف عصیان بوده	یکبار ترا نه چشم گریان بوده
با اینهمه اعوجاج کشم خج اهی	گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقف فرغنت باشم	در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفر ست	هر لحظه امیدوار رحمت باشم

وقتی بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در ترجمهٔ شان گذشت بحسب فرمایش ایشان انشاء غزلی هم بهان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطف عبارت وحسن اشارت نیست درینجا ثبت می افتد

دل برد ز من تاجوری شاه شهانی — لشکرشکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشید وشی سیمبری ماه لقائی — جادو نگهی کجکلهی جور نشانی
کی مرتبه نازوری فتنه پرستی — پیمان شکنی جورگری شور جهانی
در مملکت حسن شه صدرنشینی — در زمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
هاروت فنی ماه رخی یوسف عهدی — عیسی نفسی خضررهی سحربیانی
غلمان روشی خلدوشی است حیائی — کوثرمنشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده جو جورپسندی — خاطرشکنی تیرقدی سخت کمانی
از حالت دل با تو چه افسانه سراید — شوریده سری جورکشی خوار جهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی — بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که بجز تو بمیسر — ای جان جهان وعدهٔ وصلی و امانی

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیتھی نواح لکهنو و مشاهیر شعراء هندوستان است مداح جناب مصطفی و حاجی بیت الله و ملقب بعاشق رسول الله صلعم آباء کرامش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی حیدر علی صاحب منتهی الکلام کرده و در زبان فرس بهرهٔ وافی و کافی اندوخته اگرچه اصلاح سخن از قتیل و مصحفی و شیخ غلام میناساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل مازندرانی یافته و با آغا سید محمد اصفهانی و میرزا ناطق مکرانی همطرح بوده و در هر مشاعره گوی سبقت از سخنوران ربوده از یاران قاضی محمد صادق خان اختر ست چهل سال میگذرد که در الهآباد بدائرهٔ محمد برکت محشی شرح چغمنی و شرح مواقف وغیره که نیز از بزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل ست بسلسلک

در محکمهٔ صدر نظامت بر عهدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت بامتیاز و اعتبار مقرون
ماند محی الدوله از حیدرآباد هزار روپیه ماهانه فرستاده وی را طلبید و از سرکار نظام چهار
صد و سی روپیه با شرط خدمت عمر بخشید که هنوز جاری ست اندکی بحرمین شریفین شتافت و
از طرف راجه گردهاری پرشاد متخلص بباقی بنارسی ماهانه ممتاز شد و نواب مختار الملک بهادر
یکصد هزار روپیه اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و مرات
در مکه و مدینه حرسهما الله تعالی و بدیار هند از وی یادگار ست اگرچه علمای محققین را در انعقادش
با کیت و ذیت سخنها و عذرها ست مریدانش در قصبات لکهنو و آگره و مرادآباد و رامپور و الهآباد
و حیدرآباد زیاده بر شش صد کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
رئیس رامپور و سید عالم خان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا بانواع تعظیم و توقیرش می پردازند
و مهمان می باید اکنون عمر شریفش جادهٔ سیر مرحلهٔ هفتاد و پنجم ست سلمه الله تعالی با همه و بهمه بکل
وابستگی انفاس حیات را خوش میگذراند توجه او بسوی تدوین سخن و کلام خویش نیست معهذا
رسائل میلاد شریف و قصاید و غزلیات مدح نبوت رنگینی طبع وقادش شهرهٔ آفاق و عالمگیرست
بارها بقالب طبع در آمده و دلربای اهل ذوق و شوق گشته علی بهادر رئیس بانده و غیره دیوانش
برده پریشان ساختند در حین طبع این نامهٔ فرخنده آغاز خجسته انجام بواسطهٔ ابوالحامد مولوی
محمد یوسف علی لکهنوی چون طلب ترجمه و اشعار از ایشان رفت بابلاغ بعض ابیات بلاغت
نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و در نامه بنام شان نوشتند که بی شائبه تکلف
تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب بنهایت خوش اسلوبی ست حال تحریر علمی حضور
ممدوح از پیشتر معلوم ست که در اثنای تحصیل علوم هر قصیدهٔ عربیه که سفر مودند مولانا احمد الدین
صاحب آزرده تحسین آن می نمودند و بمعاینهٔ کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش
صهبائی احسنت و آفرین میکردند درینصورت بارسال کلام بی معنی خود پیش چنین عالم بی بدل
و محقق عدیم المثل از غایت تشویر چون قلم سر از زانوی ادب بر نمیدارم لیکن بمجوای الامر

ذوق الادب بجا آوری احکام و واجب انگاشته بفرستادن بعض منظومات جسارت بکار برد
آن بهادر را از طرف من دست بسته عرضه دهند که اگر شعری ازان پسند خاطر عاطر افتد زهی
نوازش و مقام نازش ست والا باب شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباع تذکره خود را
مستحق عطیهٔ یک نسخه می پندارم انتهی حق این ست اگرچه محرر سطور را تا حال اتفاق لقا یکدیگر
درین عالم صورت با وجود قرب و جوار موطن منفیاو آما همیشه باستماع فضائل و کمالات لا انتها
جناب شهید اطال الله بقاه الفت درونی با سخنهای ایشان بسیارت و همواره نظم سراپا جرم
ایشان را مقدم بر شعرا معاصرین می پندارد و بانشادش حظها بر میدارد و بنابر ضابطه ابیات
چند نتیجهٔ طبع ارجمند ایشان درینجا ثبت می افتد ورنه همه سخنش منتخب سفائن بلاغت و صفوهٔ ارباب
فصاحت ست حرفش بیان و معانی را جان و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آب حیوان

منه سلمه الله تعالی ؎

بخشد شکر بکام معانی بیان ما | گویا زبان تو بود اندر دهان ما
بسکه از نقش دوئی گشته تهی سینهٔ ما | عکس ما نیز نگنجید در آئینهٔ ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما | بر دامن صبا ننشیند غبار ما
نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را | حبابی ز آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور میکشم ساقی ترا هر دم | فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
مکان جانفزا خالی ز اغیار ست در بکشا | تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بکشا
بکنج این قفس تختی تپیدن آرزو دارم | بفریادم برس این عقده را همچون شرر بکشا
بیک نظاره می باید سراپا آب گردیدن | دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بکشا
خرامان آمد و زد بر مزارم سر پائی | که چشم از خواب غفلت ای شهید بیخبر بکشا
بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بکشا | پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا
بخورشید آتش افگن قفل صبح دلکشا بکشا | نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بکشا

بحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران　　بیا بهر خدا بر چهره زلف مشک سا بگشا
اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده　　گره از کاکل پیچان خود ای مه لقا بگشا
سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون [illegible]　　تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بگشا
بغیرت عاشقی ببین رشک نگر خدائی را　　سایه نیافریده اند آن قد دلربائی را
خسته دلان ز هر طرف منتظر اند [illegible]　　رخصت یک نظاره ده نرگس سرمه سائی را
از چپ و راست انبیا پیش تو گرم التجا　　جانب اعنان فگن توسن بادپائی را
تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد　　زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پائی را
هر نسیم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود　　گر به بهشت واکنی سنبل حلقه زائی را
روز جزا شهید تو دست زند بدامنت　　بادشها قبول کن عذر من گدائی را
آن شوخ ستمکار بجا هست و بجا نیست　　چون عکس که زآئینه جدا هست و جدا نیست
گه زنده کند گاه کشد خسته دلان را　　طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
خون جگرم زیب کف پاے تو گردید　　داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش　　دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
دم نیستی ما زند از هستی جاوید　　مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست
بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست　　قدم بخاک سپردیم و جستجو باقی ست
نمانده ست نشانی ز دل بجز زخمے　　عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقی ست
دلے نماند که مفت از دکان عشق خرد　　وگرنه درد تو ارزان بچارسو باقی ست
شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما　　پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقی ست
زبان خامه برآورد مو بوصف کمر　　هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقی ست
دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت　　سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت
این آمدن ندیدن ز خمم نبوده ست　　تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گفتم چه کار شیفتگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم خوش ست حال کسان خدا پرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر
گفتا بجرعه‌ای نالش جوان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هرچه بگوئی همان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تشنگی عاشق که می برد
گفتا بوسهٔ شکرش در دهان کنند

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید
تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

چو نافه بو و نهان بوی زلف تو بد لم
نسیم صبح ندانم از کجا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان
ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

مسیح گرد تو گردد ندانمت چه کسی
که معجز لب تو قدرت خدا او دزدید

حنا بران کف پا بسته با بخون جگر
شهید دست تو مضمون پشت پا دزدید

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعهٔ سرمست جام کرد و نکرد

پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد
آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد

از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ
ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد

از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست
چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد

چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت
تا رنگ اهل صفا رنگ برآورد

بر ورزش و یدم دل خود را بسوی من بدید
بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم
همپای بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران
من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گه بانگ زدم بر قدم جان چو سپندی — خوش بهوی ناشسنفے کردم ورفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم — جان را هدف تیر کسے کردم ورفتم
هر جا که ازان لعل شکر خاسخنی رفت — پرواز بحال مگسے کردم ورفتم

شهیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوری سلمہ اللہ تعالی شاگرد رشید میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی ست نثر و نظم بر شیوہ استاد من نگارد و بازار سحر سامری میشکند و با وجود شغل ملازمت ریاست بھوپال بخواہش فطرت مشق فن سخن نگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی پا و پیشینیان از خاطری جاده اکثر قصائدش در مدح نواب شاہجہان بیگم رئیسۂ عالیہ بھوپال و این پیچمیرز ست و شطری ازان در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشته اعادۂ آن درین جریدۂ مختصر ضرورت ندارد معلق ضابطه بیتی چند زادۂ طبع بلندش درینجا ثبت افتاد

ای فلک این نه تلافی ست شب ہجران را — رنگ در باخته امشب بزبر دستی ما
ای شہیر آه ز معراج وصال افتادیم — آسمان اوج فروشی ست سر پستی ما
بر روی خاک عجب او فتاده ہستم — که تا زمانه در افگنده برنداشت مرا
جفای چیخ حریف دل شہیر نشد — قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا
دیدنی جلوه سراپاش و بود برق شتاب — هان وہان چشم سیه بخت پریشان نظری
دوش گلچین گلستان بہارش بودم — گه بگلشن نگهی گاه بدامان نظرے
این سینه را در آتش غیرت بسوختم — کش جلوه خریدم و حیرت فروختم
آنکه سر اوغ من بری در تہ پاش نگری — چون من خاک پای راغش کجا مزار کو
تبسم ازین جنون بجنون دگر گشت — را ہم زخار ره بسوے نیشتر کشد
تمکین فروش یار و چه دیوانگان مرا — این اضطراب دل بسوی سگندر کشد
ای ضعف من برای من عمر خضر طلب — تا نالۂ شہیر ز دره جگر کشد +

تشبیه از کمر او نبود کمر یار

با آن غمات لیلی مرا ماست دل نالان قیس

شهیر لاغرت از رستی سنگی لاغر

چنان در باغبان صنع نقش این چمن بندد

یکی را سرو سان آرد بخلوتگاه آزادی

اگر چشم تماشای سراپای تو شد

چمن تماشا ز دل داغدار هجران گشت

ز دست دامن خود پاکدامنی بگر

قتیل خنجر بیداد جاهلان نشدم

نه گل نه غنچه نه گلزار راشان باقیست

بجز طاقت و صبر و قرار جان باقیست

بنقش صورت فلک ریختن عجب حرفست

تو باش و شکوهٔ بی مهری گل ای بلبل

گمان مبر ز من ای سوز غم که ندارم

گذشت غالب و رفت از جهان بهادر شاه

بیطاقتی و ما و دل مستمند ما

سیری بر آسمان و زمین ست نارا

هنگام وصل یار چه باکی ز چشم زخم

رفعت در او فتادن استادگان بود

آشفتهٔ دو زلف محمد شدم شهیر

نبود بهر دو عالم به از این دو کار کردن

بیطاقتی هوا بهوائی کمر شد

کشش برائی تو جرس کردند و محمل بافتند

که ای رسیدی ز چشمانی تو دیدگان بر وشت

که وصف او بو بلبل چه گفتار سخن بندد

دگر چون رشته بر گلدستهای انجمن بندد

حسن تو و سوسن و مانی تماشائی تو شد

مغان که عشق همراه گشت و در بهاران گشت

چراغ عمر جگر تشنگان بدامان گشت

شهیر قطع نگاه سخن شناسان گشت

ز بلبلان چمن و خاشاک آشیان باقیست

چو ره رو بکه رهگیر کاروان باقیست

هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیست

بهار باغ اگر بگذرد خزان باقیست

بسا که مغز اگر سوخت استخوان باقیست

شهیر باد که نواب قدردان باقیست

ای پر غرور ما بت ما خود پسند ما

پست از بلندی نشناسد سمند ما

در آتش فراق بسوزد سپند ما

پستی برخ اوج فرو شد بلند ما

ما را ببام عرش رساند کمند ما

زمین اضطراب دیدن ز تو بیقرار کردن

[illegible]

همه عمر خویش عیشی که بخواستم نداده ... عوض دو دیدن پس آرزوی عمر دو بارگردن
زکجا که سرمه سازد پی چشم بیدما را ... که نخواست خاک بسر بگذار کردن
چو صفا ز تیغ باشد بکدورت تا تیغ ... که توان شمشیر یار را بدلی غبار کردن

حرف الصاد المهملة

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان لوا طراز کلام و رافع رایات عالیه کلام امام ائمهٔ معانی و مجتهد علماء سخندانی ست در خزانهٔ عامره گفته اگر اورا رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست و در سرو آزاد نوشته از ان مسیحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده و خود میگوید

زصد هزار سخنور که در جهان آید ... یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

حامل لوای فصاحت منشاء اعلاء کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا و لمعهٔ شرافت از سیمای بیانش هویدا فوج فوج مضامین برجسته منقاد جنابش خیل خیل معانی بیگانه بنده حاضر جوابش ذوق سلیم در حدیقهٔ اشعارش بنوبر کردن سرور و ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدولت تازه اندوختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جبل بسیطش مخترع تراکیب دلنشین زلال تقریرش در کمال روانی آلی تعبیرش در نهایت غلطانی پایهٔ دقت خیال باوج کمال رسانیده مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحاء دیگر کمتر توان یافت قصیده و مثنوی هم دارد اما مشاطهٔ فکرش بتزئین عروس غزل بیشتر پرداخته و این غزال رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جملهٔ شرائف اوصاف او یکی آنست که با این جلالت شان و رفعت مکان از شعراء هم عصر و قدماء هر کرا در شعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بزخم هیچکس آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ست میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد وصول سن تمیز احرام حرمین محترمین بربست و شرف زیارت علیا اندوخت و با آنکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بکمال احتیاط عقاید دین و حفظ اسرار

علم و یقین مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرموده در حین عود از جوین کرمن قصیده در منقبت شاه خراسان انشا نموده بیتی از آن اینست

سلامت که بعد از سفر رنج مصائب — عهد خود تازه و سلطان خراسان کردم

و در عین شباب آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردیده ظفرخان ناظم کابل بکمند حسن خلق صید کرده و لوازم قدرشناسی نوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفرخان در رکاب موکب سلطانی سری بدیار دکن کشید و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعدخان عز امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران دیار هندوستان رسانید تا او را بوطن مالوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر ایام حیات نزد سلاطین صفویه مکرم و معزز زیست و در مدائح ایشان قصاید غرا پرداخت تا آنکه و رشتہ جهان گذشتنی را بگذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا سی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی آن نسخه قلمی فرموده اشعارش عالمگیرست و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تعبیر چند بیت بنابر التزام پیرایه این مقام می شود

ص

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را — که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را

نه از روی بصیرت سایه بال هما افتد — سیه مست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش — واله یک نقش چون آیینه تصویر باش

هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن — می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما — بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

جلوه برق ست در میخانه هشیاری مرا — از پی تغییر بالین ست بیداری مرا

دلم بپای دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

ای برق بی مروت یار افسرده بگذار — هر خار این بیابان رزق برهنه پائی ست

جای نیروسے کہ دل بندگانِ ما ۔ تا باز گشتنِ تو بصد جا سے رود

مرا ز یادِ تو بردہ و بتر ا ز دیدہ ۔ ستم زمانہ ازین بیشتر چہ خواہد کرد

یکبار سر برآر ز جیبِ قبای ناز ۔ وحشت مرا ببین بگریبان چہ میکند

خود را شگفتہ دار بہر جا کہ ہست ۔ خوبی کہ بیخودی بدل روزگار کن

بجوانی دو چشمِ بلا نشستہ ۔ چو قبیلہ گرد لیلی ہمہ جا بجا نشستہ

دلربا یانہ و گر بر سرِ ناز آمدہ ۔ از دلِ ما چہ عجب ماند کہ باز آمدہ

می خورد باد بگیران ستانہ جرما بگذرد ۔ در فرنگ این ظلم و این بیداد ہا شابگذرد

دو رسیستانرا باحسان یاد کردن ہست ۔ ورنہ ہر نخلی بپای خود ثمر سے افگند

آنکہ فکرِ چارۂ بیمار سے دل میکنی ۔ نسبتِ خود را بچشمِ یار باطل میکنی

عشق سازد زہوس پاک دلِ عالم را ۔ دزد چون شحنہ شود امن کند عالم را

سخت خواہم کہ در آغوش تنگ آرم ترا ۔ ہر قدر افشردہ دل را بیفشارم ترا

از جوانی داغہا در سینۂ ما ماندہ ست ۔ نقش پائی چند زین طاؤس بر جا ماندہ ست

زپیری حرص دنیا نفس طامع را دو بالا شد ۔ گدا را کاسۂ دریوزہ از کوزی مثنی شد

کہ حالِ دردمند ان پیش چشمِ یار میگوید ۔ کہ حرفِ مرگ بر بالین این بیمار میگوید

اہلِ کمال را لب اظہار خامشی ست ۔ منت پذیر ماہ تمام از ہلال نیست

شب کہ صحبت بحدیثِ سر زلفِ تو گذشت ۔ ہر کہ برخاست ز جا سلسلہ بر پا برخاست

یاد از نگاہ گیر طریقِ سلوک را ۔ در عین آشنائی مردم رمیدہ باش

قدِ نہال خم از بارِ منتِ ثمر ست ۔ ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

تا رخ از بادہ گلرنگ برافروختہ ۔ جگرِ لالہ عذارانِ چمن سوختہ

من کجا ہجر کجا ای فلک ناانصاف ۔ ہمین داغ بسوزی کہ مرا سوختہ

گریبان چاکی عشاق از شوقِ فنا باشد ۔ الف در سینۂ گندم ز ذوقِ آسیا باشد

[illegible]

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
که می جوشد می از پیمانهٔ چشم می‌پرستش را

درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای
بخند و لب مگشا روزگار گلچین ست

ای خوبی [illegible] دستگاه حسن
این یک دو بوسه گر نشماری چه می‌شود

رمزی ست ز پاس ادب عشق که مرغان
شب صحبت پروانه به پروانه گذارند

نقش پای رفتگان هموار سازد راه‌ها
مرگ پیران داغ عزیزان بر من آسان کرده است

مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها
که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد

در طلب با بیزبانان امت پروانه ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است

ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست
چو صبح تیغ جهانگیر با دو دم دارد

تا حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست
گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن است

صفای سینه مرا در حرم کند قندیل
چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشهٔ ما

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن
خون دل از پیالهٔ زر میدهد مرا

صائب ز ملک مطلب رتبهٔ انسان
آیینهٔ بی‌پشت چه دیدار نماید

نیست از منصور گر مردانه میگوید سخن
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود
زودتر آخر شود شمعی که روشن‌تر بود

از سعی کار عشق شود خام بیشتر
پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر

نه آن شبنم که از قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم
نسیم نکهتم کز گل در پریشانی جدا گردم

گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه
کند ببوسهٔ حج کعبه جمع دامن را

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق ست بیتابی
بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

تا نظر وا کرده‌ام چون شمع در بزم وجود
گریه از هر سر مویم بپا افتاده است

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت — سوختم از گرمی پروانه بال خویش را
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر — چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما
پیش ازین برگرد سر گشتن چنین رسوا نبود — این بنای تازه را پروانه در محفل گذاشت
نتوان بکوه غم دل ما را شکست داد — از فیل مست کعبهٔ ما با نشکند
در بستن هیچ که این رخنهٔ فساد — در خون گرم غوطه دهد جاے مرد را
سپندی را بتعظیم دل ما نامزد فرما — که آداب نشست غمهاست در محفل ندیدانم
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست — یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

صرفی صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر می برد در سنه ۹۹۹ همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود و صاحب دیوان ست

آزوست

گلفروش من که خواهد گل ببازار آورد — باید اول تاب غوغای خریدار آورد
ز راه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم — کف پائی برحمت چینی خار مغیلانش
با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چکنم — میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صانعی از معاصران جامی ست این مطلع ازوست

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند — شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

صبحی صبح روز سخن ست و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود این مطلع ازوست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را — ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

صرفی شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی ست عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول و محترم زیسته و در سنه ۱۰۰۳ بجانب کشمیر رفت و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن باتمامش نموده

شاعری بود صاحب سلیقه ... اوست آرزوی می آید

پر سیه دامن آلوده بمن نرگس ما | کز عروسان چمن ... دیده ست

بلائی عاشق زاری که از کوئی بتان افتد | بلائی که ناشد بر زمین از آسمان افتد

صبوری تبریزی ولد قادر بیگ معیشت بزرگری و جوهر فروشی میکرد طبع خوشی داشت وسخن سرسری میگفت از وست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست | دل بجائی دگر و دیده بجائی دگرست

زحسم ست بنومیدی آنکس که بمحشر | در نامهٔ او حرف وفائی تو نباشد

بقدر رنجش یک روزهٔ تو مارا هم | شکیب هست و لے روزگار میگذرد

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد | خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

صادقی صادق بیگ از جماعهٔ افشارست در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقهٔ علیا داشته تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتابداری شاه عباس مامور شد و بسبب تنک حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد از وست

زغیر با دل پرشکوه پیش یار شدم | گرفت جانب اغیار شرمسار شدم

گر کرده این و خواسته آنست روز حشر | از من سلام روضهٔ دار السلام را

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا

گشت پیستم شاخ گل از بسکه دارد داغها | یادگار داغ محرومی ست بر سر میزنم

صفائی خراسانی گلگونهٔ عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود و سخن را بطرز خوش ادائی می نمود

بسکه در سر هوس روی تو وا دیده | پشت سوی من در و سوی تو دارد دیده

صادق شیرازی شاعر فائق و شعرش رائق ابن عم میرزا انتظام دست غیب ست مردی وارسته بود و از چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود همان غزل

صبوری
صادقی
صفائی
صادق

پیش جنازه‌اش میخواندند و دوستان او را عجب حالتی و شورشی طاری بود و احوالش در تاریخ فرشته مذکورست و غزلی اینست غزل

هرکه آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت | آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت | هرکه آمد پارهٔ تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را فوقی درکار نیست | چون شرر می‌بایدا ندک هستی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته‌اند | همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت | چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی شیرازی صحاف مجموعهٔ سخن ست و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخگو و کتابه نویس و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده این بیت از وست

دلم پرست ز غم بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم

صیدی طهرانی صید بند وحشیان خیال ست و دام نه فراوان غزال فرع شجرهٔ سیادت است و نخبهٔ نسخهٔ سعادت از صفاهان بهند خرامید و در سنه ۱۰۶۵ بملازمت صاحبقران مباهی گشت آرزو در مجمع النفائس و سرخوش در تذکرهٔ خود گفته‌اند که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بسیر باغ میرفت میر صیدی این مطلع خود برخواند

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم پنجهزار روپیه در صله عنایت کرد قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر موجز از غزلیات او بدست آمد این ابیات ازان التقاط پذیرفت

در بیع گاه او دل خرّم نمیخرند | آیینهٔ شکسته پسند د حبیب ما
آتشم با من کسی را خصم بودن صرفه نیست | فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
شتاب آلوده از بزم که می آئی باین گرمی | که از آب عرق پر کردهٔ چاه زنخدان را
از هجر نیست گرچه بلائی بتر و لے | بدتر ز هجر از غم هجران نمردن ست

در پلهٔ خود باش چو مثقال ترازو   تا خلق بپاید بزر و سیم کشندت

بشناس تو خود عیب خود ایخواجه کامروز   مردم همه آئینهٔ تمثال مزاج اند

انصاف تو ای محتسب هجران بکجا رفت   هرچند که جان عشق ما با تو وفا کرد

زین گلستان که خس و خار بهم می شگفند   قسمت غنچهٔ ما نیست که خندیده رود

بهاری را چه بندی دل که ده روزه دگر رنگش   بروی بستر رنگ خزان بیاد می افتد

ز چشمش دیده ام از کشتن دل لطفها بیجد   چو آن وارث که از خون بگذرد در خونبها افتد

رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم   که گل بشاخ بلندست و باغبان نزدیک

توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست   بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست

در عشق هر که هست مهیای جنگ ماست   بر روی ما کسیکه نه استاد رنگ ماست

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم   دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم

هر که خواهد نظر بجمال تو کند   آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند

تنها نگشته بی تو زبانم بکام بند   چون رنگ گل شده ست شرابم بجام بند

ما را ببرگ سبز کجا یاد میکند   آن گل که منع بوی خود از باد میکند

صیاد ما بنای ستم تازه کرده ست   مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

غم ز بیمهری او نیست که کم بید نهال   سایهٔ مرحمت خویش پریشان دارد

کمتر از برگی نباید بود در تسخیر دل   میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند

میان آشتی و جنگ هم مقام خوش ست   تغافل نگه آمیز صدا دادارد

خود ز اچشم آیینه دیدی و سوختیم   با آنکه اضطراب مرا عذرخواه شد

صورت دیوار هم در عالم خود زنده ست   هر کسی را جامهٔ هستی برنگی داده اند

مرد بی برگ و نوا را سبک از جای مگیر   کوزه بی دسته چو بینی بدو دستش بردار

چو غنچه که بگلشن شگفته باشد فرد   ز گلرخان بتو دارد نظر بهار امروز

نقص عشق ست که از خار رسانند ببلبل — نسبت هرچه بگلزار رسد گل باشد
هرچه میگویم از آن نام تو باشد مطلب — که مرا تشنه خوئی تو مسمای کرد
در چمن سوختم از رشک که دیدم گل را — بهمین رنگ قبائی تو که در بر داری
شاخ گلت بهر طرفی میل کرد و هست — ترسم هوا از دستی بجا کند کسی

نام صالحی

صالحی خراسانی شاعر رنگین و صاحب معنی آفرین ست بشیوهٔ گلکاری بسر می برد مالکم صاحب کتاب خانهٔ خود بوی سپرد آزوی می آید

درد دل گفتم تغافل کرد خواهی این ببین — گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
صبر کردم سر کشید و بیخودی کردم رمید — شکوه کردم رنجه شد تاثیر زاری را ببین
بزمم خواهم از آن یک نگاه لطف آمیز — که غیر بیند و بی اختیار برخیزد
بسکه شبها بخیالِ تو نشستم مردم — داشت بیداری من خواب گرانی از پی
مرا در بیخودیها دل ... ناصح که می میرم — ازین غیرت که پندارم باو راه سخن دارے

نام صالح

صالح امیر محمد صالح اصلش چغتائی ست از احفاد شاه ملک از امرا تیمور بود کسب کمالات از مولوی جامی کرده و در ۹۴۱ھ در بلاد بخارا فوت شد آز وست ؎

روز وصل ست بزن تیغ و بکش زار مرا — بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
هر شب از محنت هجران تو می میرم زار — میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

نام صارم

صارم نواب میر عبدالحی خان بن صمصام الدوله اورنگ آبادی امیر بی نظیر جامع فنون کمالات بود و در شعر فهمی دم یکتائی میزد با میر آزاد اخلاص خاص داشت در ۱۱۷۱ھ آب حیات از سرچشمهٔ شهادت نوشید و در سلک احیاء عند ربهم منتظم گردید در ۱۱۴۲ھ وارد انجمن وجود شد بدیوانی دکن در سرکار آصفجاه بلند پایگی داشت و بعزت و آبرو اوقات عزیز بسر می برد اول وقار تخلص میکرد ثانیاً صارم قرار داد جوهر تیغ اشعار آبدار خود بر مبصران سخن چنین عرض میکند ؎

بگلشنی که تو سرمنشأ طرب باشی / چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی
برای دردسر عالمی تو ئی صندل / بحق ما چه سلوک است اینکه تب باشی
بانتظار تو آراسته‌ایم خانهٔ چشم * / چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل / ما کنده‌ایم نام ترا در نگین دل *
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان / پیش نگاه تست اگر دوربین دل
در گرانباری بود رفعت که حمال از دکان / می برد بار سبک بر دست و سنگین بر دوش
مپیچ با سخن هرزهٔ گرانجانان * / که منتفع نشود از جواب کوه کسی
تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند / بارگشتنهای مژگان ترا خسپیده‌ام

صانع میر دوست محمد از زمرهٔ سخن سنجان زمان بود پدر رائج سیالکوتی‌ست از وی می‌آید

بپای برق هم نتوان رسیدن در حریم او / ره دور و دراز است ای کبوتر بال و پر مشکن

صاحب حکیم کاظم حسین از ملازمان عالمگیر پادشاه بود در شاعری حالت متوسط داشت بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بوده شعر بسیار گفته و منشآت نفیسه فراهم آورده

از وست ه

پیوند الفت تو چو تار نظاره است / تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
دل بهر چه در محفل او داشته باشیم / در کعبه چرا قبله‌نما داشته باشیم
غافل آمد در برم آن شوخ و بی پروا نشست / می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کند
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو / پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت / دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

صانع نظام الدین احمد بلگرامی و همین نام تاریخ تولد اوست که ۱۱۳۹ باشد جوانی از عشیرهٔ قضاة عثمانی بود مهذب و مؤدب در حداثت سن کلام الله را یاد گرفت و مشق سخن از خدمت سید نوازش علی کرد طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت اول کسیکه از قبیلهٔ مذکوره شعر درست

انشا کرده والای دلپسند خواجه [illegible] فکر برآورده دوست در اوائل مائه ثالث عشر هجری گاهی اجل
نقش حیاتش از صفحه عالم محو گردید آنچه ازو بهم آید سه

نقش روی یار را آن بی‌پروا [illegible] کشید — چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
بهر فی کشتگان را نه [illegible] — گرد او [illegible] عیسای فرنگی را
داغ احسان [illegible] ما — از حنا رنگی نگیرد دست استغنای ما
هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد — هر که شد از شور [illegible] مینای ما
در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود — میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود
گرد کین از جانب ما بسکه در دلها نشست — در میان ما و یاران سد اسکندر بود

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا — هر کس که نظر فکند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است — این موی سفید روسیه ساخت مرا

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را — رحم کن رحم که وابسته دامان گل است
آه از آن مرغ گرفتار که در کنج قفس — عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
کسیکه مهر و وفا از زمانه می‌طلبد — چنان بود که ز مفلس خزانه می‌طلبد
مپوش چشم خود از روی نوخطان زاهد — کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست
هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم — گر ز نی نغمه گرفتند شکر بخشیدند
شادمانی میکنند از مرگ خود روشن دلان — شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق
اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران — سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن
بمستی داد جانان وعدهٔ یک بوسه‌ام صائب — چه سازم گر خدا ناکرده از اقرار برگردد
از هجوم داغ ناپیداست دل در سینه‌ام — در سواد خویشتن این شهر پنهان گشته است
چرا ز عشق خود آگاه کردمش صائب — اگر حجاب نماید ز من سزای من است

صهبائی

صهبائی مولوی امام بخش دهلوی ساغرکش مصطبهٔ سخندانی و پیر مغان میکدهٔ معانیست
در فنون و علوم رسمی پایهٔ بلند داشت و در فارسی دانی و مهارت درس کتب این زبان
منصب ارجمند در وقت خودش در دهلی بی نظیر زمان بسر زیست و نزد اکابر و امرا
دار الخلافه بعزت و اکرام بسر می برد شروح و فواتح و خواتم کتب متعلقهٔ درسیهٔ زبان فرس
ازوی یادگار است خصوصاً رسالهٔ قول فیصل که بطریق محاکمه درمیان حزین و آرزو نوشته
دران داد تحقیق و انصاف داده و نامه نگار در ایام اقامت دهلی مکرر او را در مجلس مولانا
صدرالدین خان آزرده دیده در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه در خانهٔ خودش رحیق
شهادت از دست ستمگران نوشیده نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه
میرسد و از طرف مادر بسید عبدالقادر جیلانی رح در تحقیق لغت فرس و مصطلحات زبان
دری و تکمیل عروض و قافیه و استکمال فن معما فرد روزگار بود و دیوان مختصرش درینوقت
حاضرست این چند قطره چکیدهٔ ساغر طبع اوست

بپسند غرّه بر رخ خود ماهتاب را — یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را
شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من — این برق بست گریهٔ چشم سحاب را
بی پرده ست روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت ست آتش گلاب را
فتنه و تعجب شکوه های غمزهٔ بیباک ایست — کرده باشوخی بدل عذر گناه خویش را
از شرر افشانی آه خودم ممنون که من — زو چراغان کرده ام روز سیاه خویش را
کاهیده ام ز بسکه من از درد انتظار — برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت — هر دم بدوش آبلهٔ پا برد مرا
من مردهٔ لب تو و هر کس که وا رسد — از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
گردم بره دراز فنا سطے چو نقش پا — افتادگی بشهپر عنقا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قد بلند تو — پستی باوج عالم بالا برد مرا

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که چون ما   باین قربت بود غیبانه ز آغوش ساحل را
آرامها ز طبع جهان شد دور تو ما   خیزد و خزان عالمی از رنگ زرد ما
مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن   اسے گرد باد با دل صحرا نورد ما
چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم   تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما
چه گل که در کف پا شگفد ز خار مرا   جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بعمر رفته تلاش رسیدنی داریم   بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
قبول خاطر کونین را نمی ارزم   ز بیکسی که آورده در کنار مرا
فلک بماتم یاران رفته صهبائی   سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا
هستی اهل فنا وقف شتاب دگر است   رفتن رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما
کن آشنای لب دو سه حرف عتاب را   از بهر ما دو آتشه ساز این شراب را
رنگ رخم چو گل پر پروانه می زند   دارم خزان رسیده بهار شباب را
امروز تا کرشمهٔ لطفش چه میکند   رحمت فگنده ست بغز و احساب را
فروغ دیده حسنش نصیب دیدهٔ کیست   نگاه گرم که داد دمی رسیدهٔ کیست
نگاه منتظر و دل بجستجو نالان   جهان خراب می جلوهٔ ندیدهٔ کیست
تغافل از دو جهان رنگ تاز با دارد   غبار وحشت دل دامن کشیدهٔ کیست
در کنار من و از دیده نهان این چه بلاست   عشوهٔ حسن از این گرمیٔ پنهانم سوخت
می بخاکی زد و از جام خودم کام نداد   صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد
تبخاله مرا چو بر لب آید   از سوز تب منش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل   عمری باید که تا لب آید
صهبائی اگر بمیرے امروز   زان به که ترا دگر شب آید
بحیرتم که چرا از من بمرگ راضی نیست   بزندگانی دشمن چگونه خرسندست

تیر قضبکان گسست عنان از نگاه اوست ... در صدد شکوهٔ گردون نکرد کس
دارم دلی دیوانه صد داغ هجران در بغل ... چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل
روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین ... صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل
دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه ... ساغر بکف شعری بلب ... دیوان در بغل
سحر ز شوق بوسیدن چون نسیم از تو نشستن رفتم ... دل خون گشته را چاکی گشود و سوی چمن رفتم

صوفی — صوفی اصلش از چغتائی ست میق سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود

آن دوست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی ... کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه گشاید

صایب — صایب محمد علی مشهدی بمراتب علمی مربوط بوده و در سخنوری بدرجهٔ خوشگوئی منوط از دوست

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت ... بی طالعی نگر که همان را شنید و رفت

صبری — صبری نامش روزبهان ست پدرش از صنادید سادات اردستان بود وی در عهد شاه طهماسپ در مسجد جامع اصفهان بافاده مشغول بوده در موسیقی و شطرنج مهارت داشت و در اوائل حال فارس تخلص میکرد آخر صبری مقرر نمود صاحب دیوان ست شعر نیکو گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میگفتند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه ازان باقی مانده

ترجیحش بر شاهی میکنند آن دوی می آید

سنم دلی که دایم بدو دست دارم اورا ... اگرش نگاه داری بتو می سپارم اورا
هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد ... مگر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد
یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید ... بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس جزای کشتن صبری که روز حشر ... حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست
از ما مپرس حال دل ما که یک زمان ... خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم
در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من ... که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

بریده باد زبان کسیکه دست مرا | ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

صفیر نامش شمشاد ست از مردم قم بود خلیقی هست خوش صفیر و زمزمهٔ کلامش دلپذیر

این اشعار از وی پسند افتاده

دلم را باز در پیش تو بیکارست میدانم | ترا زین جنس بیمقدار بسیارست میدانم

دو سه روزی که سر کنم شکوه ز درد دوریت | آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

اشکم ز نارسائی مطلب نگشته سرخ | خونی ست کز بریدن امید می چکد

تا سر شکم نشود پرده در راز کسی | میشود آبله و از کف پا میریزد

وقت رفتنهاست انگشت شهادت گن علم | شهسوار جان روان شد رایت ایمان برآ

صفی نبیرهٔ سید محمد نوربخش رازی ست از اکثر فنون بهره مند بود زی درویشانه داشت

بزیارت بیت الله مستعد گشته و در کبرسن پیاده بطواف روضهٔ رضویه رفته در اثنای راه

درگذشت منه

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند | بردند و بمیزان عمل سنجیدند

بیش از همه کس گناه ما بود ولی | ما را بمحبت نبی بخشیدند

صفی از سادات نیشاپورست در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کرمان

بامر احتساب اشتغال داشته منه

آنانکه دل بزلف نگاری نبسته اند | آیا چه کرده اند بعمر دراز خویش

صائمی مشهدی محمد میرک نام از مستعدان زمان بود گوهر نظم بدین طور می سُفت

اندیشهٔ خال رخ آن سیمبرم سوخت | خوش آتشی افروخت که از یک شررم سوخت

صائمی هروی منشی و خوشنویس بود در درگاه اکبری منصب انشا داشته بعد مدتی بوطن

خود مراجعت نمود از وست

عاشقی مایهٔ داد ستم چه هجران چه وصال　　خسرو از عشق جدا نالد و فرهاد جدا

صابر اصفهانی از اقربای میرزا سلیمان وزیر سلطان محمد صفوی بوده بجودت طبع

الصاف داشته منه

نه از ناز ست گر حرفش بلب نا آشنا گردد　　سخن با خویش نمی آید که از لبها جدا گردد

صیدی ابیوردی نامش عبدالرحیم ست در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده و بعضی از امرا

بسر می برد و در شعر و خط صاحب دست بوده از وست

به پیچش زلف تو در دام کشد عنقا را　　مژهٔ تیز تو بر سیخ زند دلها را

وحشیانش همه از چشمهٔ دل آب خورند　　جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صلائی امیر جلال الدین حسن از اعیان سادات شهرستان ست بدرگاه شاه عباس ثانی

منصب صدارت داشته و در سنه از منصب حیات معزول گشت منه

خدا شکیب دهد این دل پریشان را　　که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

صادق پسر میرزا صالح ست در بندر سورت در سنه متولد شده و از علما و بلاد هند

علم آموخته و در سلک ملازمان جهانگیر و شاهجهان انتظام داشته تاریخ صبح صادق در چهار

مجلد تالیف اوست از وست

سوئی میخانه بتائید جنون خواهم رفت　　باز از عالم اسباب برون خواهم رفت

صد این بار و بیچیدن اشک ندید ست کسی　　آه خواهم شد و از اشک فزون خواهم رفت

صبحی از سادات مازندران و علماء زمان بوده و در لباس فقر و درویشی زیسته از وست

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم　　فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

صامت اصفهانی اسمش حاجی صادق ست در عهد عالمگیر پادشاه برسم تجارت بهند

آمده و بدیار خود مراجعت نمود در اواخر مائة حادی عشر درگذشت شاعری خوش فکر صاحب

دیوان ست منه

دیشتم گر آن غمزه چه سینه میکند — خنجر بسنگ سرمه چرا تیز میکند
گشتن غنچه بی تنگ جدا میکند — پنهان بهتر که دست پلی گرم در آستین باشد
بسکه بزخود دامنی فشاندیم مانند هلال — از قبا عمی هستی من یک گریبان وا ماند

صابر از سادات نوارد هست در عهد عالمگیر پادشاه بهند آمده و در سلک ارباب منصب گشته رباعی بیشتر میگفت از وست

رباعی

رندان بشما رسیدنی میخواهم — زین تنگ قفس پریدنی میخواهم
از کشور هند تا بمیدان عراق — توفیق بسر دویدنی میخواهم

صادق ملا توئی سرکاتی بهند آمده و با دانشمند خان بسر برده منه

چرخ مینا عشرتی بنیاد نتوانست کرد — آیینه گردید و یکدل شاد نتوانست کرد
رحم می آید مرا بر بلبل این بوستان — کز تراکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صفیه جونپوری نامش محمد عیسی ست نغمه سخن چنین می سراید

زعشق زاده ام و عشق زار کشت دریغ — خبر نداد بر ستم کسیکه سهراب

صفا محمد ابراهیم شیرازی فکر رسا دارد و طبع با صفا از سادات و شتگی ست در سنه ۱۱۶۰

بساط حیات در نوردید از وست در خطاب محبوب

ای پری چهره نگاری که ز او رنگ سپهر — ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
آین چه ظلم ست که ریزی بلبش ساغر زهر — که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
این چه رحم ست که گرید ز غمت آنکه هنوز — چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر
نو نیاز ست ندارد دل او طاقت ناز — سیلی درد نخورد دست بران سخت مگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناز جدا — سازم از آه دلت را بدف ناوک تیر

صافی میرزا محمد جعفر اصفهانی طبع ملایم نظم داشت در اواسط سنه ۱۲ رو بدار آخرت نهادی

از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راهنمون شد ز نخست / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صهبا

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج نشئه رشد و تمیز تا سی سال بدو وطن بسر خوشی بسر برده سپس در
مصطبه اصفهان بزم اقامت آراست و سرشار صهبای نظم گستری مانده وفاتش در اواسط
مائه ثانی عشر دست بهم داده از وست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست / جائی که توان برد سری زیر پر انجا
ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن / نمی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

صباحی

صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد استعداد
نظم شایسته داشته و باقسام سخن مهارت بایسته بهم رسانیده جوانی سنجیده و مردی فهمیده بود
در اواسط مائه ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از وست

مردن بقفس بهتر از ان ست که در باغ / از طعنه مرغان گرفتار بمیریم
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو / تهی ست دامن گلچین و باغبان هردو

صوفی

صوفی تخلص مولوی فتح علی بنگالی ست مولدش علاقه چاتگام و از بدو شعور شهر کلکته
محل تحصیل وجوه معاش و فنون انتعاش او و مقام قیام محلی بفضائل ست و مخلی از
رذائل در مناظره و کلام طلق اللسان و در نظم نعوت سرور انبیا صلعم شیوا بیان از
نتائج موزونی اوست

بر لبت آب زندگانیها / بر لبم جان ز تشنه جانیها
وصف من بست پیش نخل قدت / کرده ام گو بلند خوانیها
بگذار به بتخانه قدم از سر اعجاز / کافتند بسر جمله بتان بوسه زنی را
تا چند زنی آتش غم در دل صوفی / باری بنگه شاد کن آن سوختنی را
یوسف باحمد کی رسد عاقل از ینجا پی برد / آنرا زلیخا میخرد این را خدا شد مشتری

حرف الضاد المعجمة

ضمیر تخلص میرزا ابوالقاسم ضمیرست ای بالجمله چون ذهن وقادش گلستان سخن را فروغ رنگین می‌نمود لیکن ابنا جدادش از ایران بهند آمد تولد میرزا در هند واقع شد در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقائع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کچوه گفته است

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا   رباعی   پیوسته ترا تاج تبارک بادا
جستم ز پی شگون فتحت تاریخ   دل گفت شود فتح مبارک بادا

ماهی دل ز طپیدن بقرار آمد باز   موج پهلو ز تلاطم بکنار آمد باز

ضمیری نامش شیخ نظام و وطنش بلگرام ست از قدمای این مقام ذکرش سخنان شیرین کلام بود مشق سخن پیش گرفته و درین فن رشد بهم رسانیده نقوش صنائع و بدائع را بیشتر بکرسی نشانده و در قصبهٔ صفیدون مضاف دهلی بگلگشت نزهتکدهٔ آخرت خرامید و این سانحه در سنه واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنائع شعری قریب پانزده هزار بیت ست کلامش بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد از وی می آید

جز آینه در روی تو دیدن که تواند   جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند
بس مدعیان گوش بر آواز نشستند   در غمکدهٔ عشق طپیدن که تواند
انجا که صبا را نبود بار ز تنگی   جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
هر گل که بگلزار جمال تو بخندد   ای وای بجز دست تو چیدن که تواند
صد تیغ کشیدند ز هر سو بضمیری   پیوند هوای تو بریدن که تواند
آن ترک شوخ دیده خود از دودمان کیست   یارب چنین خراب کن خانمان کیست
از ناله و فغان من آمد جهان بجان   آن سنگدل نگفت که آیا فغان کیست
این سرو سرفراز که خوش می چمد بناز   یارب چنین کشیده سر از بوستان کیست

هر تیر جو دلم که دو ابروی او کشید ‌‌ ‌ گفتم ز طبیب دل که زکمان کیست
چون نامهٔ نیاز ضیری رسید جانفزا ‌ ‌ پرسید بر سبیل تغافل ازان کیست
چشمم که بود خانهٔ خوش آب و هوای ‌ ‌ شایسته آنست که سازی وطن آنجا
خواهم که کنم پیش تو در وول غود عرض ‌ ‌ لیکن بتقاضای که تو باشی وطن آنجا
تا کرد خریداری خاک سرکویش ‌ ‌ از نقد روان فدا ضیری ثمن آنجا
یارب بدرت نامه سیاه آمده ایم ‌ ‌ وز آتش دوزخ به پناه آمده ایم
هرچند که ما غرق گناه آمده ایم ‌ ‌ با قافلهٔ عذر براه آمده ایم

ضیاء، حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در حوزهٔ دانشمندان ورود کرامت آمود نموده در مجمع تلامذهٔ حسن نیز بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش بکربلا واقع شد تخلصش در ثمین ست و شرحش ما بعین شعر و انشاء و ن رتبهٔ آنجناب ست و اشعاری که ثبت می شود پرتوی ازان

آفتاب ست

بر راه دیده دو رویه درختهای مژه ‌ ‌ نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

رباعی

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم ‌ ‌ چون موم بدست خلق تو خاره و یشم
گویا گردد ادب چو آئی بسخن ‌ ‌ بینا گردد حیا چو بکشائی چشم

ضیاء، میرزا عطا بربانپوری از تلامذهٔ آزاد بود سخن درست میگوید و سلیقهٔ شعر مناسب میدارد از وی ست

حق بود دعوی که ز منصور سر کشید ‌ ‌ بیدانشان قیاس بالحاد کرده اند
نقشی ز ابروین تو بر دل نشسته ست ‌ ‌ این بیت را چه بر محل الحاد کرده اند
بشنو کلام حضرت آزاد از ضیا ‌ ‌ دل را برائی یاد تو ایجاد کرده اند
می نماید غنچه در پیش لبش ‌ ‌ چون کسی مضمون کس دزدیده رفت

درآن زمان که بمحشر قیام خواهم کرد … ترا بیاد دهی یک سلام خواهم کرد

ضعیفی همدانی شعرا و میدان سخنوری بود … [illegible] … این بیت از ویست ع

بمیرم پیش آن مژگان که در وقت خونریزی … اجل را دست و پا لرزد دلا در اضطراب افتد

ضمیری اصفهانی رمال ضمیریاب بود لهذا شاه عباس ماضی او را این تخلص نامزد کرد شاعریست بلند فطرت عالی ضمیر و در بدیهه گوئی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیبهٔ کامل داشته و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت ست او را گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت خطا کرده انچه نیک گوید بنام من و انچه بد گویم بنام وی شهرت یابد از وست ع

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو … سوی بدن که آورد جان گریزپای را

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان … آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو … بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

فریاد از ان لحظه که در درد دلم آن شوخ … پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کارم ز تو در درد دلم این ست … آگه نه از درد دلم مشکلم این ست

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی … بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

زخم کاری ست مرا وقت شهید خوش باد … که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

در تماشای جمال او سراپا دیده ام … یکسر مو بر تنم سنی لذت دیدار نیست

زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد … که خاموشی گدای عشق را حسن طلب باشد

عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام … او در دل ست دیده برو باز کرده ام

سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو … ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید … فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید

ضیا دهلوی مهر نیمروز مشرق سخن و ذره نمای آفتاب فن معانی می‌گوید ؎

نشسته در طلب دل‌ربای خویشتنم — چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم

بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد — ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد

ضیا میرزا یوسف مدتی وزیر حاکم گیلان و مازندران بود آخر الامر از کتابان دفتر خانهٔ

سلاطین صفویه شد این شعر از وست ؎

فغان که مردم یاری درین دیار نمیست — نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

ضیا ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود و بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق

یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشتغل بوده شوخی و شوری داشت در وقت رفتن اصفهان

این رباعی گفته رباعی

از خلق زمانه پا کشیدن بهتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن بهتر

زنهار ضیا علاج چشمت نکنی — اوضاع زمانه را ندیدن بهتر

قلقل می راحت افزای منست — کلینی یا حمیرائی منست

حرف الطاء المهملة

طالب برادرزاده حکیم رکنا کاشی بود و بلبل آملی و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند

و غواص بحر لآلی دلپسند ست سخن را بمرحمت والامی نوازد و پایهٔ او را تا سدرة المنتهی میرساند

شعلهٔ ادراکش شمع محفل سخن ست و لمعهٔ خیالش آرایش هر انجمن در ریعان شباب و آغاز نامیهٔ

جوانی از ولایت خود برآمده بنزهتکدهٔ هند خرامید و سری بگلگشت این گلزمین کشید و چندی

نزد میرزا غازی ناظم قندهار از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بفراوان نوازش اختصاص

یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت بدیار هند کشید و ایامی با عبد الله خان بهادر ناظم

گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و در سنه بخطاب ملک الشعرائی

بلند نامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه از پایهٔ رفیع

دریا سلام افتاده بود و بجا تیکه علی تراشید و دریا اکثر گاه از دین الهی قوانین گفت تا م
گذاشت و بعض رسوم هنود را پسندیده جزو دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و ریش تراشی
جهانگیر هم به طریقه پدر ریش می تراشید وقتی طالب آملی ریش تراشیدن شد طالب قطعه گفته
بعرض رسانید و ریش خود را محفوظ داشت قطعه اینست قطعه

سفر سیکنم صاحب آوردۀ من * چه سر که گردن تراشیدمی
بناخن نه با تیغ از روی خود / من این مشت موزن تراشیدمی
سر و ریش و ابرو بروت و مژه / برسم برهمن تراشیدمی
از و این گیاه خدا کشته را / نه از بهر خرمن تراشیدمی
که سنبل چو آرایش دامن است / پی زیب دامن تراشیدمی
چو من راه هم خارج از رسم تو / که موقت رفتن تراشیدمی
* وگرنه بایمان ابروی تو / سر از صفحۀ تن تراشیدمی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی برآمد و در عین شباب در سنه ۱۰۳۶ آستین قضا چراغ
حیاتش را خاموش کرد طالب در وصف قلم قصیده گفته و عجب حق این خادم کامل عیار بجا آورده
تمام این قصیده در خزانۀ عامره ایراد کرده مطلعش اینست

هان ای نمکین آهوی مشکین خطائی / از نرگس مستانه کنی غالیه سائی

دیوانش وقت تحریر این جریده بدست آمد فرصت وفا نکرد که بانتخاب پرداخته شود گلی چند از
گلستانش حوالۀ دست قلم میشود ـه

گر من بجای جوهر آیینه بودمی / بی رونما ترا بتو کی می نمودمی
ای خاک قناعت که چو گل بر سر مائی / از سر نفشانیم ترا کافر مائی
ای عنبر و فلفل چو تو ستائی جهان نیست / عیب تو همین است که در کشور مائی
در طالع ای شمع هنر نیست عروجی / گویا تو هم از سلسلۀ اختر مائی

جانی مگر ای می که بجا نیست تمرات | گر لب نگرد لب بساغر ماند
تن بو یا کند گلها سے تصویر نهان را | بپا بیدار ساز د خفتگان نقش قالے را
عشق ما بر سر بالین من آمد بطبیب | کین طبیبی ست که شد زمین قدم ست
باعث راندنم از بزم تو جز عالی نبود | وه که کس را بمن ای دوست من کار نبود
آنهم بکن ای شرم بنزدیکے آنکو | شاید بتغافل ز من دست بشوید
ای کاش گوش غیبتم احول شدی چو چشم | تا هرچه گفتے از تو مکرر شنیدمے
بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم | که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم
من کیم کز شرم قتل من سر اندازد به پیش | هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش
ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق | که نخل موم ز آسیب تیشه آزادست
دشنام خلق راندهم جز دعا جواب | ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم
سبک چنین که بگلگون می سوار شدم | امید هست که رنگ پریده را گیرم
خانه شرع خراب ست که ارباب صلاح | در عمارتگری گنبد دستار خود اند
مژه در جهان سوی ننیم | دهر گوئی دهان بیمارست

طبخی قزوینی مردی طباخ بوده و شعرای مفلس را که بدکانش میرسیدند از دست رنج طباخی خود بهره میرسانید منه

ز بیم غیر نتوانم که گرد محفلش گردم | خیالی گشته ام شاید که روزی در دلش گردم

طالب یحیی خان گیلانی در عهد احمد خان صدارت گیلان داشته و در سنه ۹۶۰ برسم سفارت پیش شاه طهماسپ بیمار شد اگرچه طبیب بود اما بمقتضای رای العلیل علیل در معالجه خود خطا کرده از دست خویش جرعه ممات چشید منه

خوش آنکه پیر مغان وقت تنگدستی ما | بلای باده ستاند متاع هستی ما

طفیلی لاهیجی وی از اطبا حذاقت پناه زمان خود بوده و در شعر انشا سلیقه ملایم داشته منه

طره دارم بی سبب تا چند در هم بشکنی — ای که از شستت جان و دل من چند پیمان بسته‌ام

طالب محمد علی اصفهانی صاحب طبع بود قابل استعداد این سخن چنین می نوازد

زبان و دل موافق ساز تا کام روا گردد — بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

طلوعی تخلص میر ابراهیم شاه خورشید ضمیر خطه کشمیرست در عهد عالمگیر بادشاه بود و منه

رباعی

ما پای نیاز و آز را پی کردیم — قطع نظر از تموز و از دی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق — کونین بگام اولین طی کردیم

طاهر عطار مشهدی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالیه سخن را چنین ترتیب می سازد

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب — پیش ازین ما هم درین باغ آشیانی داشتیم

ز دیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک — فرات عالمم و کربلای خویشتنم

طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه اورا بسفارت روم فرستاد او با والی آنجا در ساخته از آستانهٔ ولی نعمت رو گردان گردید و به تبریز آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز بتسخیر شاهی در آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ — پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

طاهر نصیرآبادی از ارباب استعداد بوده و در شعر و انشا مرتبهٔ قصوی داشته و تذکرهٔ شعرای معاصرین خود جمع نموده از وست

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده است — عطسه در مغز غزالان خطا پیچیده است

طاهر بخاری مردی زاهد پارسا بود در عهد بابر پادشاه بهرات آمد و با شعرا و فضلای پایتخت اختلاط کرد این ابیات از وی است

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی | بسیار زغنچه دل جگر خون کند کسی
منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد | سعی که در نصیحت مجنون کند کسی
عشقی طاستم کند و من بهین که آه | از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
گفتی که طاهرا ز پی خوبان دگر مرو | دیوانه را علاج بافیون کند کسی

طاهری نامی سوخته عشق بتان ظاهری بود و بیگی از غلامان شاه عباس تعشق داشت روزی اورا بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند وی دران حال این مطلع گفت ع

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد | کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
خون شد دلم زغصه که آن غنچه امید | با دیگران شگفته و با من گرفته است

طوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه و معاصر بابر پادشاه بود از وی می آید ع

ای ز زلف و رخ تو فتنه و آشوب بدهر | ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر
مردم آزاری مفرما نرگس عیار را | کار فرمودن نشاید مردم بیمار را

طبیعت شیخ سیف الدین محمد سخنور پر کیفیت بود در قصبه الور از توابع آگره بسر می برد شاگرد میر عبد الجلیل بلگرامی ست و صاحب تذکره شعرا از وست

چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم | لباس صالحان و شیشه می در بغل دارم

طالع محمد حسن گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی که کرده بود و بموزونی طبع بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد از معاصران علی حزین بوده است از وست ع

صاف از سینه خدنگت بگذشت | سخت پیکان تو دل گیرم بود
سوال بافسرده را آسان بود آگاهی ز غفلت | نداند دیده تصویر بیداری و خواب از هم
قرین صاف دلان شو که نی صفا نشود | هزار سال اگر آب در گهر ماند

طاهر معروف بدکنی از اولاد ملوک عبیه بود در فنون و فضائل کمال حاصل کرده

اول چون که شاه اسمعیل صفوی اوج گرفت ... گشت بعد وجه مذهب اسمعیلیان به ... نمت
نمیه پادشاه ... ابران ... شاه ... و دانش و قابلیت مهمات سلطنت ...
پسر شاه ... شاه طاهر ... گرفت که بعد شفا مذهب
اثنا عشری ... حضرت ... اتفاقاً شاه مشار الیه شفا یافت و آن مذهب بر سلطان
و ... غالب گردید شاه طاهر صاحب مؤلفات عدیده است مثل حاشیهٔ تفسیر بیضاوی
و شرح تهذیب و حاشیه بر الهیات شفا و رسالهٔ ... و غیر ذلک در وادی نظم خصوصاً قصیده
قدرت عالی داشته وفاتش در سنهٔ ۹۵۲ اتفاق افتاده

بیرون مپا که شهرهٔ ایام میشوی ... گشته میشویم و تو بدنام میشوی
جلوهٔ زلف شاهدی ببرد دل رمیده را ... بی تو بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی ... تا لب تو ببوسم جان بلب رسیده را
... لذت عیش از دل ناشاد رفت ... خو بغم کردیم چندانیکه عیش از یاد رفت

طوفان میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران است جوانی با وقار و شاعر خوش گفتار بود و این اشعار آبدار از جویبار طبع اوست

زر حم نیست که از خاکم آسمان بر داشت ... مرا فتاده براه تو دید از آن برداشت
شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها ... که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد
عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من ... تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

طالب مولوی شاه وجیه الله عظیم آبادی پدرش حبیب الله از عمائد تجار بود وی تحصیل علوم درسیه کرده دست ارادت بشاه منعم دهلوی داد و مکرر حج بر آورد و در آخر عمر بدرس می برد تا آنکه در سنهٔ ۱۲۲۹ رحلت کرد منه

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون ... گر دهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا
بی اختیار میکشدم دل بسوی تو ... در عشق تو کجاست بکف اختیار من

طریقی | طبعی | طغرا

طریقی ساوجی خوش طبع و تیز زبان بوده و مدت پانزده سال در سلک ندیمان اکبری انخراط داشته آخر بتوجه بیت الله گشته در همان بقعهٔ مبارکه طریق آخرت پیموده از وست

نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن | چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

طبعی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده و در وادی سخن فطرت سلیم داشته از وست

لذت تنگدلی باد بران غنچه حرام | که با مداد صبا میل شگفتن دارد
تنها بدیده نتوان داد گریه داد | چون ابر باید از همه اجزا گریستن
شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست | جانفشانیها برون انجمن خواهیم کرد

طغرا مشهدی طغرای منشور استعداد است و فروغ پیشانی قابلیت خداداد طرح نثر بطور نو انداخته و لآلی عبارات را بجلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هند خرامید و یکچند در ظل عنایت شاهزادهٔ مراد بخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردید و در رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشهٔ انزوا گرفت و همانجا بمقر اصلی شتافت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشآتش که کارنامهٔ رنگین و نگارخانهٔ چین ست غایت شهرت دارد و طغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد از وست

دلا چو شمع رگ گردنی ملایم کن | ز بهر دادن سر پای خویش قایم کن
کجی نیابد کام دل بی اتفاق راستان | تا بقربانت شود با تیر میسازد کمان
اگر چو آینه سر تا قدم شوی یک چشم | بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن
عروسان را بسوی حجله نتوان برد بی ساز | بآواز دف و نی دختر رز را بمینا کن
باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت | نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن
موی سر کافتد ز سر هرگز نمیگردد سفید | عیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان
سایه می افتاد از طغرا در ایام شباب | پیر چون شد میخورد از سایهٔ طغرا بر زمین
مینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده | چیزی دگر نخواهد غیر از دعای یاران

در فصل عمر باید شوبیب غم کشید ... تا توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن
شاید به بینا چه باکر د آسمان ... تا شود دود آه و سرمه چشم ستاره کن
ز جعد پر شکنت دل بصد فغان خسته ... چو کودکی که ز بالای نردبان خسته
خوش آنساعت که بزم آرا نشینی بر سر جوئی ... خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروئی
میان می بینیم و چیزی بچشم بدست آید ... بدان ماند که در آیینه باشد سایه موئی

طاهر التفات خان صفاهانی نامش میرزا محمد طاهر ست از سلسلهٔ میرزایان دفتر سلاطین صفویه بود با برادر خود میرزا محمد صالح در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دومین بخطاب ملتفت خان سور د التفات گردید التفات خان بدفعات بفوجداری بهیر مضاف اورنگ آباد و کوه مضاف گجرات و ماندو و مندسور مضاف صوبهٔ مالوه رسید بدهلی سیر فت در نواحی کهرگون رسیده در ۱۱۳۹ بر دست رهزنان رشتهٔ حیاتش انقطاع پذیرفت ذکی الطبع بود و نا ظر مستعد و بمثابهٔ قدرت داشت که سه کاتب در حضور او با سباب کتابت می نشستند هر یکه را عبارت خود میفرمود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام بی تامل میگفت و ربط کلام از دست نمیداد و باوصف آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود گویم درین صفت من هم انباز التفات خانم اینقدر ست که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تعبیر ریختهٔ اردو و بسیار اتفاق می افتد که اشتغال بکتابت دارم و دو سه منشی روبرو و نیم بلخا مه قرطاس می نشینند و احکام مختلفهٔ امور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر مدعا غلط دست بهم نمیدهد آین چند قطره از سحاب گوهر بار طبع روان التفات خان ست

شهید بکیسم پوشیده ام بعد از فنائی خود ... برنگ مردهٔ فیروزه نیلی در عزائی خود
شهرت حسن تو شد از کشتهٔ دیدار تو ... از نسیم بال بلبل شگفته گلزار تو

طفیل احمد بلگرامی استاد میر آزاد رح آفتاب جهان افروز یکتائی ست و در حوزهٔ فضلا سرگرم جلوه آرائی از سادات اترولی من اعمال آگره بود در ۱۰۳۳ شبستان امکان را روشنی

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را مسخر کرد هفتاد و سال بر مسند مدرسی باحیاء علوم پرداخت و عالم عالم طلبه از فیض تعلیم وی باستادی رسانیده کرامتهاست اثرشد الغرض بعالم بقا برد این رباعی از وی ست رباعی

گر بوالهوسی نیاز ظاهر آموخت — کی آتش عشق در دل او افروخت
چون صورت پروانه فانوس خیال — گرد سر شمع گشت یک ذره نسوخت

طغرل

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بود از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکفایت دیگری گذاشته منزوی شد تا باشد که دمی باستراحت بزید اما همین سبب گسستن رشته سلطنتش شد قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده وی را گرفت و سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از وست

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنان فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام — آن را روزی نویسد این را روزی

طهماسب

طهماسب شاه طهماسب صفوی صیت عدلش لرزه بزنجیر نوشیروان افکنده و سیادت نسب باسعادت حسب یکجا داشت و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط بود این رباعی از وست

رباعی

یکچند پی زمرد سوده شدیم — یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیی بود بهر رنگ که بود — شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طوفی

طوفی تبریزی حلی بند دلبر نکته انگیزی ست شغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود در هوس کیمیاگری درباخت و کاری نساخت گویا از تاثیر هوای گیلان و درین فکر نارسا افتاد ورنه شعرای باسلیقه را این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست کجا گرفتار توانند کرد تذکره و دیوان دارد قریب بیست هزار بیت اند شعرا از سخنوران نامی عصر خود بود این چند بیت

از دیوانش درین تذکره ثبت افتاد

آنکه مانی [illegible] صورت [illegible] — جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد
[illegible] — حیف است جدائی ز هم آموختگان را
کس بی خبر از حال دل مائل تو نیست — تو در همه دلهائی و کس در دل تو نیست
با آنکه نیست خلوت وصل تو از رقیب — شرم تو با هزار نگهبان برابر است
گستاخی [illegible] همرازان [illegible] — که بر خیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند
هجرانی تو ناکام ز درد اهل عشق — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
بحشر مایهٔ رشک دگر باشد رقیبان را — که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم
تا کس نداند آمدن من بسوی تو — هر پا بسایه رود دگر آیم بکوی تو
بتو عالمی است عاشق شده جام باین تسلی — گر کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد — آورد پیشم غمی را کاین غم از یادم برد

طبعی میر کمال الدین حسین از اکابرزادگان سیستان است بعراق عجم رفته میگذرانید این

شعر از وست

زود از بزم چنین گله آلود بر مخیز — باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز
آز سوز درونم به برون هم اثری هست — گر راه فغان بسته شود چشم تری هست
چندین به پریشانی آن زلف چه نازی — در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
هر خشت ز سر منزل امید بجا نیست — از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

حرف الظاء المعجمة

ظهیر فاریابی سلالهٔ فصحاء متقدمین و نقاوهٔ بلغاء سحر آفرین است نظم روانش در سلاست ماء معین و جواهر بیانش نمونهٔ عقد پروین حسن تقریرش کفیل انشراح خواطر و جواهر تحریرش ضامن جلاء بصائر سواد بیاضش بنشاط آوری لیالی سنا دنسخهٔ دیوانش تقابل درزدی.

ورام القری مادح قزل ارسلان بود سال وفاتش بروایت دولتشاه ۵۹۸ وبقول صاحب هفت اقلیم ۵۹۸ بوده دیوانش آیینه صفا و جلوه‌گاه پریزادان خوش اداست کسیکه علو قصاید وی میکند میشناسد که قوت الفاظ او چه مرتبه است و مطالع غزلها مانند و درمیان اکابر شعرا اختلاف است درآنکه سخن ظهیر نازکتر است یا سخن انوری یا اولوحد تا مجد الدین همگر سخن ثانی را افضل گفته و میرزا بیدل درحق انوری فرموده بر بیش تراشش و بد الفاظ او بری و میر آزاد سخن اول را ترجیح داده و برخی از تشابیب او قلم آورده از آنجمله این است ه

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار | گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا جسم جانور گیرد | اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز | که باد غالیه سای است و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن زبند عهد آزاد | دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز ناشده در چشم او نشان خمار
جهان باین صفت از خرمی و مجلس شاه | درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید | چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

واز مخلص اوست ه

زآتش محنت من گل بدمد گر خواهد | تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
دگر مکن مدد زلف کافرت که قوی است | بعهد شاهجهان بازوی مسلمانی
رسید ناله من در فراق ماهرخی | بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زان است | که از سپهر برین برتر است ایوانش

رباعی

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل | آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر که گر آسمان نمی بارد جان | بخشای که از زمین نمی روید دل

[illegible] و حکمت و شهرت [illegible] اتفاق بود چنانچه او را صدر الحکما می‌گفتند در مبادی حال
چندی با طغان شاه بن مؤید اتفاق یافته پس بمازندران شتافت و ملوک
آن دیار بدانش [illegible] جهان نمود بهان پهلوان مقدم او را گرامی
داشتند و [illegible] بعد [illegible] قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از و رنجیده
باتابک ابوبکر بن محمد بن پهلوان رجوع آورد و بمواهب اکرام اختصاص یافت شبی در مجلس
اتابک این رباعی گفته رباعی

ای [illegible] که دعای سر تو | [illegible] زمانه با بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت | سر در دل من باد فدای سر تو

اتابک فرمود تا هزار دینار سرخ بر و نثار ساختند ظهیر در آخر عمر دامن از ملازمت کشیده
در تبریز گوشه نشین طاعت و عبادت گشت و در سنه ۵۹۸ درگذشت و پهلوی خاقانی مدفون گردید

منه

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی | گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
جز زلف و چهره تو ندانم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
آن طاقت از کجا که صدای ز درد دل | در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز رنگ سر همی ز دشمنان | نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

در بر گریز عمر عدد و صبر و جبل | نور چشم با [illegible] چنان [illegible]
ظهوری ترشیزی ساقی خمخانهٔ فصاحت و [illegible] [illegible]
رگ تاک و مینا در نشئهٔ جرعهٔ میخانهٔ ادراک [illegible]
نهال کلام و [illegible] [illegible]
میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل | این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری در این زمین دو غزل دارد یکی از آن وقت مرا خوش کرد ــه

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود | خوبست [illegible] کز نگاه از قفا رسید

حق این است که ظهور او عالم سخن را نواخت و نور او سواد معنی را روشن ساخت خوش بیانی از و ذخیره اندوز افتخار با شیوه زبانی از و چهره افروز اعتبار ساقی نامهٔ ظهوری عجب صفائی و نمکی دارد و بنازک ادائیها دل از دست می رباید مثنوی را بکرسی عجبی نشانده و نثر را از جواهر زواهر گذرانده نثرها اگرچه طرز خاصی دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس عازم گلگشت دکن شد و در دارالسرور بیجاپور توطن گزیده از خوان احسان ابراهیم عادلشاه الوان نعمت اندوخت و کام و زبان را بمداحی او شیرین ساخت شاه مذکور صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد و ملک قمی او را بزیور کمالات محلی دیده طرح الفت ریخت و دختر خود را در عقد او درکشید و این هر دو سخن آفرین داغ اتحاد و یکجهتی بهم رسانیدند و تالیفها بشارکت فکر بتحریر در آوردند میان ظهوری و عرفی موالات و مراسلات بود ظهوری شالی برای عرفی هدیه فرستاد چون قابل هدیه نبود عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این شال که وصفش نه حد تقریرست | آیات رعونت مرا تفسیرست
نامش نمکی قماش کشمیر کند | صد رخنه بکار مردم کشمیرست

وفات ظهوری [illegible] سخن را بشاگردی فلک چنین جلوه ظهوری بخشد

[illegible] | [illegible] که کاری یاد دادم پاسبانش را
تغافل [illegible] | که دانم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد
نهادم [illegible] | مگر گرد تو گردد گر زمین کز خاک برخیزم
[illegible] | کو چه گردی ست بجا گرچه زمین گیر شدیم
ازین چه باک که رسم وفا نمیدانی | بلاست این که طریق جفا نمیدانی
مدار خویش منه جبهه بر نسب دانم | گذشت کار ز طفلی چرا نمیدانی
سعادت ست بعشق تو هر نفس مردن | دلیل خضر منم عمر جاودان بند ست
نیاز سوده که زور غرور تا چند ست | اگر حریف مغرور ست عجز ما اینجاست
تو ادا فهم نهٔ ورنه تغافل نگه ست | تو سخن سنج نهٔ ورنه خموشی سخن ست
چراغ عارضی تیرگی زیاده کند | بروشنائی شبهای تار سوگند ست
که دید ست اینچنین صیاد قدرت آن مروت این | که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند
خصم گو صبر مرا عجز تصور میکن | نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند
بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم | نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید
بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم | چه دانستم حیا در رعشه سیمابم اندازد
خموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند | نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد
اگرچه یاد مرا رخصت نشستن نیست | همین بس ست که بر خاطرش گذر دارد
ز حد برداشت چشم اشکبارم قرعه غلطانی | نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید
ذوقی ست پادشاهی اقلیم دوستی | خواهم که یکدو روز تو باشی بجای من
تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت | خون چو منی را که رساندی به بهائی
فلک گویا تلاش منصب شاطری دارد | دگرنه چیست از خورشید و مه آیینه گردانی

کدام جور تو از لطف دلنشین تر نیست — چه احتیاج که تشویش انتخاب کنی

ز فرق بخت رقیب اینها سایه خویش — ... هم آغوشش کرده‌ای ما را

نیست گریه‌اش مروت جاناً ز — ... خنده لب در دیدن

هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما — ... زنی بر دهان ما

پروانه افسرده‌ام امید که شمعی — با شعله کند بیعت و بشکل بال و پر ما را

چه بیکسانه نهادم سری ببالش خشت — بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم — ازین حسرت عقیقی کرده‌ام هر قطره خون را

خود را بآب گریه دهیم یا بباد آه — گر بسته‌ایم غبار ضمیر نشسته است +

نی گل گشته چشم و نی معطر شد دماغ — شکوه بیرحمی باد صبا خواهیم نوشت

بهر رهی چند گردی لنگ می باش — بمن بنا گریه را که مثل نیست

هنوز زخم هوس خورده تو رسوا نیست — برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست

بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او ز ما غبار است

ظهوری شکوه‌ات از یار بیجاست — تو بی طالع فتادی جرم او چیست

چشم را پرده خود کرده بدیدن رفتیم — پنبه در گوش نهادن بشنیدن رفتیم

سجده دائمی بود تمنای جبین — کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتیم

مرگ چو منی اگرچه سهل است — گنجایش لب گزیدنی داشت

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی — بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

رباعی

برتابه هجر جز طپیدن چکنم — رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم

عیبی ست عظیم زندگانی بی تو — دارد خجلم امید دیدن چکنم

ظریفی

ظریفی ساوجی پیر فاسق مسخره بود و بزور بیحیائی اکثری را از شعرای درگاه اکبر پادشاه

یکی شنیده‌اند [illegible] سخن بطرف گردیده با نظم و نثر گفته آن زوست

در چمن ... سر و صنوبر را — هر چند نه چو سهی قد گیسو کشی جان را

گر عشق از رخ ... خیال زنانه — دیوانه‌ی دیگری بود مجنون و جهان او خانه

نمی‌توان ... جان بودن — چرا که جان ... نمی‌توان بودن

ناظم

ظفر شیخ محمد برهان از رنگ آباد کسب علم ... الترتیب تحصیل کرده و استعداد لائق بهم رسانیده و در گلستان به ... خدمت میر آزاد بلگرامی پرداخته و در اواخر تا بنگاله ... جان بجان آفرین سپرد این غزل از وست

بزم آتشین سوی تا دل پروانه گم کردم — چندی گذشتم ما و آتش خانه گم کردم

صیاد ای بکس یا رب چه می‌آید به مجنونی — که آبادی بهم افتادم و ویرانه گم کردم

نبود شکوه ز صیاد دل آزار مرا — گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا

شمع در حالت افسردگی گر به کند — مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

	رباعی	

از عهد شعوری پرستم کردند — دیدند زاهل هوش مستم کردند

در گلشن امتیاز مثل نرگس — چشمم بشد وا جام بدستم کردند

ناظر

ظاهر محمد کاظم سبزی باب ببعدیل بود ساکن خطه اردبیل بکسب زرگری معاش میکرد و گوهر سخن نیکو می‌سفت از وست

صفای جوهر خوبی ز باده ناب است — لبی که نیست می‌آلوده لعل بی آب است

ظهیر خیاط تبریزی از لاهیجان بوده از وست

جمال دوست بدیدن نمی‌شود آخر — گل بهشت بچیدن نمی‌شود آخر

نیافتم که سر رشته در کجا پیدا است — که آه من بکشیدن نمی‌شود آخر

ظهیر

ظهیرا از سادات نهاوند و شعرا بیرزند است منه

گر مسجد دل ما کار بتخانه رود دید — چون کار گاهی که ازین خانقاه آن خانه رود

در حیرتم از فرق تجلی نمود در باغ — نمود عنصر این جلوه خورشید خود بیخ

شهود دری تیموری از مستعدان وقت خود بود و این بیت از وست ه

چه بشکنی ای دل اگر شکستگی نخشش — تو هم بقصد خود شیشه دل بشکن

حرف العین المهملة

عباس مروی عم رسل ثلاثهٔ شعرا بلکه ابو الآبا فصحا است و اول کسی است که در عهد اسلام طرح شعر فارسی انداخت و بنات النعش سخن را پروین ساخت چون الویه مامون عباسی بخطهٔ مرو خرامید عباس قصیدهٔ مدحیه فارسی بنظم خلیفه گذرانید این ابیات از وست ه

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین — گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را — دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت — مر زبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این طریق — گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق سالک و فاضل ارجمند و مرید و خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بود در همدان مدرسه عالی و حوضی صافی داشت طلبهٔ علم را و رهنمایی در فقر ایشان کردی این ابیات از وست ه

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر بعهد سلطان خدابنده بشهر دمشق رسید و در ۶۸۸ رخت هستی بباز البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید در وقت نزع جان این رباعی بر زبان داشت رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه بر مراد آدم دادند

هر قاعده و قرار کان روز افتاد — نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند

آمد بلبل بعمل ز رگل وفا داری هست   ولی وفا نکند شاهدی که با ناکسی است

منار جلد بسبز و بدین نهادم   که زدا زده و برده مهره و گرسم پارسائی

بلوف کمیه نعم عمر بسیم نداوند   که چون صنم گردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادی عریان یافت   با دیده پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا گلین دیدم   هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت   سرمایه عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم   کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رفت دل و صبر و آبرویی تو از دلم   عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید   که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

آور باسپه خبر از من و از حال دل من   کو دیده پر خون و دل ریش ندارد

عمر خیام اصلش از نیشاپور است در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود و شاگرد امام غزالی است
رباعیاتش شهرت دارد و در سنه ۵۱۶ درگذشت از وست

آن خواجه که خویش را ملاکو میگفت   وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت

بر کنگره سرای او فاخته‌ء   دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز   ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت   زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

رباعی

از تن چو رود روان پاک من و تو   خشتی دو نهند در مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران   در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

برگیر نه خود حساب اگر با خبری — کاول تو چه آوری و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد — میباید مرد اگر خوری و رنخوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود و این ابیات از دست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتبه هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
رسد به تشنی رویت جمال مه بکمال — برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانه بمهر — کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال
توئی که آب حیات از لبت بود سائل — خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمایی سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزند — شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازیست و ملک الشعرای پایه تخت سلطان محمود غازی
وفاتش در ۴۳۱ھ بوده این رباعی از دست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است
عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن — که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گر دهش فلک است — کز و سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل — ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند — چو وا رسند بدریا بایستند انهار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی — بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

[illegible] عجزی تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت شعر خوشی میگفت در مجالس کار بر اعتبار بسر
داشت و دیوان با افغان را به تبریز گفته از نظر شاه صفوی جبلی گذرانید شاه برای و
وظیفه سالانه تعیین فرموده از دوست

شادم ز طلسم عشق که مرغان باغ عشق ... شاخی که بشکنند بیدش آشیان کنند
مکن ز صیدگاه عشق پای همت بر نخیزد ... که صید این زمین خود بر سر صیادی آید
پی تو ستان ترا باد گلو گیر شد ست ... آب در حلق اسیران تو زنجیر شد ست

[illegible] عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز بود اصلش از سیستان بوده این شعر از وست

بچه روی گر شب هجران دل خود شاد میکردم ... جفاهائی که بر من کرده بودی یاد میکردم
ز مینسان که خاک در شب هجران بسر کنم ... مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

[illegible] عبدالعلی در مشهد مقدس ماند و بود میگردد و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی
از وست بد گفته

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید ... از آتش و آب هر دو ببریده امید
آن شسته نمی شود مگر در باران ... وین گرم نمیشود مگر از خورشید

[illegible] عیسی قاضی مسیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود بتعلیم شاهزادهٔ سلطان یعقوب
اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون ست بعد وفات
سلطان باغوای حاسدان در ۹۰۶ه بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات
و غیره از وست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا ... میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
ره هم درون باغ تو دربان نمیدهد ... گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
مفرست سوی من خبر خویش کامدم ... من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا ... دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

شبی که آن مه بمحفل‌نشین من ست | ستاره‌وار لبم‌ها دیده در کمین من ست
سویش خبر برید که عیسی هلاک شد | کورا بمهربانی من آزمون کنید

عارضی قمی جز آنکه از اهل آن دیار ست دیگر از حالش چیزی معلوم نشد از وست

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز | تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

علائی آشتیانی مردی فضیلتمند بود از قم و نزد بعض از اهل یزد جرد بوده از وست

مقامش در دل و درد دلم را زان نمیدانند | که با دل در میان ننهاده‌ام راز نهانی را
شاد تند عالمی که مرا هر زمان غم ست | دارم غمی که باعث شادی عالم ست
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم | امروز پریشان ترا دانم که توان گفت
نه صبر بیتو ازین بیشتر توان کردن | نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عشقی از افاضل عرفا و صوفیه فضلا است مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیده تائیه

ابن فارض نوشته این رباعی از وست

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست | تعلیمم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی | در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست.

عتابی حسن بیگ تکلو از ایران دیار دو بار بهند آمده مردی بود اعور عدیم الحیا با وجود عدم صلاح در حق خود اعتقاد درجه قطبیت داشته اما طبعش در مرتبه سخنوری درست بود

در سنه ۱۰۱۲ در اجمیر بقتل رسید منه

شهید جلوه یارم ببین سعادت من | که چشم حسرت صد دیده در قفائی من ست
اینجا دل پاره می‌ستانند | اخلاص بچاک پیرهن نیست
مرا بدلق مرقع مبین و خوار مدار | که باده نشه دهد گرچه در سفال بود

عزت شیخ عبدالعزیز اکبرآبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکالات

ذاتی و صفاتی او بشاه دین پناه عروج رتبه اش بیخواست احبابت وفا نکرده در سنه ۱۰۹

اجهانی شد ازوست ؎

کمو بسمل تیغ تو از تپیدن رفت | که داد صید حرم وحشت بیک طپیدن رفت
سامان صید چمن شد بهانهٔ آرزوست | آن دست چو گل بگر یا نمر آرزوست
شعلهٔ آهی که کوه بی ستون را آب ساخت | در دل سنگین شیرین هیچ تاثیری نکرد
صدائی برنخیزد که بسمل شد ز تیر بیضفس | مگر دو آن شکار افکن بهنگ سر شمشیرش

عابد عبدالرحیم تورانی بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد سخنش خالی از نزاکت نیست شوق

وافر و ذوق شکار داشت منه

بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده میسازد | کف پایی که از رنگ حنا دارد گرانیها

عظیم نامش شیخ علی عظیم است فرزند دلبند شیخ ناصر علی سهرندی است سخنش سرمایهٔ سوز و گداز و بمهارت سخنوری دمساز در عهد محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر بسر می برد در اواسط سنه ۱۲

مرحلهٔ حیات طی کرد ازوست ؎

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد | خدا داند چه پیش آمد دل دیوانهٔ ما را
چه وهم شرح نیرنگ خود آرائی دل | پر طاوس بود چشم تماشائی دل
بیرون از شهر وحشت گوشهٔ ویرانه دارم | چه مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

عاشق آقا محمد اصفهانی سخنش دلاویز است و حرفش دردانگیز در اواسط سنه ۱۲ رخت

بدار البقا کشید ازوست ؎

فرصتی کو که کنم فکر پریشانی دل | آخر عمر من و اول بیماری دل
تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی | دیگر گلزار بربندند و گلچین در چمن باشد

رباعی

ای ساقی گلچهرهٔ زیبائی همه | وی سرو سهی قامت رعنائی همه

پر کن قدحی که زود خواهی دیدن   خالی بکنار این چمن جائی هم

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی اصلش از بلخ ست پدرش بعهد عالمگیری وارد هند گشته بمنصبی ممتاز گردیده بود وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافت و در سنه دست از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

از وست

بزهر خشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز   کجا کار شراب از نشهٔ تریاک می آید

نرگس فگنده سر بخیال نگاه کیست   استاده سرو منتظر گرد راه کیست

برق حسنت افگند در دل شرار آئینه را   سایهٔ خال تو سازد داغدار آئینه را

عزت شیخ فقیه الدین ساکن امیٹھی مضاف صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت قیام داشت اواخر مائه ثانی عشر دار فانی را بگذشت از وست

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکی ست   دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی ست

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد   رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی ست

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست   فتنه برپا شدن حشر و قیام تو یکی ست

کی زدست تو برد جان بسلامت عزت   دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی ست

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه بود تلاش نیکو داشت و بموزونی طبع مضامین رنگین می بست اواخر سنه ۱۲ در گذشت منه

تا بمیخانه نشستیم من و تست   دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آئینهٔ دل   مشکن دل که شکست من و تست

عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل یافته طبع موزون داشت در اوائل سنه ۱۲ پا بدامن عدم کشید از وست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید   گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

عذری اسحق بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده است مردِ عشق پیشه بود و سخن طرازی خوش انشاء

قبای هستی را مدام از دستِ چاک کرده منه ع

نشتگر کار گر زخم تو ای بیداد گر ما را | نخورد غم بیکشد خود حسرت جرم دگر ما را

شاد سازید پس از مرگ دلِ زار مرا | بجز سر تربتم آرید دلِ آزار مرا

عاشق مولوی سید محمد عبد الودود نقوی اصلش از کره مضافات صوبهٔ الهآباد است جد امجد

بتقریب جاگیر در بردوان رخت اقامت انداختند پدرش عهده تدریس مدرسهٔ عالیه کلکته داشت

وی زانوی ادب بخدمت مولوی امین الله مدرس ته کرده استعداد شایسته در علوم عقلیه و نقلیه

بهم رسانیده و بمدرسهٔ آن مده بتدریج بافتای صدر رسید این ابیات از دیوان اوست ع

از این چینها که دارم بر جبین وقت کهن سالی | بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیری ها

خجلت زده ام زانکه نمردم ز فراقش | بر دعوی ما شاهد ما چهرهٔ زرد است

نکند صبر این دلِ نادان | کار با سخت جاهل افتادست

داغ دل از سینهٔ صد چاک عاشق خوش ببین | رخنهٔ دیوار بهرِ دیدن گلزار بس

عماد فقیر از اکابر کرمان و شعراء پاکیزه بیان بوده وفاتش در ۷۷۳ اتفاق افتاده دیوانش

متداول است منه ع

تو مپندار که هر گوشه نشین دیندار است | ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زنار است

طاعتِ ناقص من موجبِ غفران نشود | راضیم گر مددِ علتِ عصیان نشود

علمی لاری شمس الدین محمد در بدایت حال قاضی طارشت بوده بعد حج عنان بسمت دکن تافته

و در ۹۰۶ وفات یافته از وست ع

قبای سبز در بر سرو نازش میتوان گفتن | سخن کوته کنم عمرِ درازش میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط النستعلیق بسیار خوب می نوشت و بدرگاه اکبری بمنصب داروغگی

کتابخانه مامور بوده از وست ع

خود گرفتم که نیم دوست ولیکن بغلط   حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبدالغنی
عبدالغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده وگاهی برسم تجارت وگاهی برسم ملازمت میگذرانید

از وست

بگذشت و آینده دریغ و هوس ست   عمری که شنیده همین یکنفس ست
میدان از لست عمر کمی جولان ده   زان پیش که گویند فرود آی بس است

عهدی
عهدی محمد رسیم نام دارد بعهد اکبری بفوجداری سهرند سربلند بوده و آخر رخت خود بسوی کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضایقه نمیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از تار زوی تست   دل نیست در برم گره آرزوی تست
دم آخرست بنشین که برخ تو سیر بینم   که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
خرم زمانی از کوی آن ماه   تابوت ما را با ناله و آه
یاران وهمدم آرند و گویند   الحکم لله الحکم لله

عزیز
عزیز شیخ عبدالعزیز جونپوری در تصوف دستی تمام داشته احیانا شعر میگفت از وست

پی تسلی دل کلک مانی فکرم   اگر بصفحه کشد نقش روی نیکویش
هنوز چهره باتمام نارسیده بجان   خدنگ غمزه رسد از کمان ابرویش

عصری
عصری اصلش از تبریزست در اصفهان بکسب زرگری اشتغال داشته از وی می آید

آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت   گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

علی
علی قمی از یاران حکیم رکنا بوده و در شعر سلیقهٔ خوش داشته منه

ز چشم بلبلان انداخت خسارت گلستانرا   لبت بگذاشت در خجلت مرکب آب حیوانرا
شبی گردید بزم عالم از شور بیوفاداری   سر انگشتی تواند کرد خالی این نمکدانرا
نشد که از سر ما فتنه دست بردارد   بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست

نامی

عزی فیروزآبادی در طالب العلمی صاحب حیثیات بود و شعر هموار انشا میکرد از وست

شبی که مبتلا دانم خون کردن • آمد چو پسل نه هزار عذر آوردن

بنشست زمانی و دلم با خود برد گویا آمده برای آتش بردن

نامعلوم

عنوان محمد رضا از شعرای عهد جهانگیر خطهٔ تبریز بوده کلامش عنوان صحیفهٔ فصاحت و طغرای

مجمل بلاغت ست منه

قد خود دیده و سرو چمن ز یادم رفت زبیت مصرع برجسته بر زبان ماند

نه چشم ست آنکه گاهی میکشایم بی جمال او نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا + بدیده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

ناسخ

عرفی شیرازی شیخ جلال الدین نام سلمه الله بهجت سحر بابل سحر هاروت و ماروت عمده شعرای

سحر آفرین ست و نخبهٔ بلغا و فصاحت آئین شاعر گرانمایه ست و ماهر بلند پایه اول که از ولایت

بفتحپور رسید بشیخ فیضی آشنا شد آخر در میانها شکر آبها افتاد و بخانخانان مرتبط شد و شعر

و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بعمر سی و شش سالگی در لاهور رسنه ۹۹۹ در آغوش زمین خوابید

عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضاست اما مخالص و چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی

او رتبهٔ مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایهٔ مثنوی او کم ست در ید بیضا برای وی

ترجمهٔ دراز نوشته و در نتائج الافکار گفته مذهب تشیع داشت و آله در ریاض الشعرا و آرزو

در مجمع النفائس و قدرت در نتائج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند از وست

تا تیز کرده لب بیاست نگاه را • صد منت ست بر سر عاشق گناه را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا که آرزوی دل آورده در کنار مرا

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست تا ریشه در آب ست امید ثمری هست

دانم که شفیق اند طبیبان همه لیکن مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش ست

تا رمِ بهوسِ ستمِ او که هیچگاه / آگه نشد که چاشنیٔ تازیانه چیست

تا کن کعبه کجا دولت دیدار کجا / اینقدر هست که در سایهٔ دیوار کسی هست

همین بس است دلیل بقا ز عالم عشق / که یک شب غم او در هزار سال گذشت

عشق میگوییم و میگریم زار / طفل نادانم و اول سبق است

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق / نگاه بی ادبی و خیال رسوائیست

هوشم نگاهی برد جانانه چنین باید / یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

نادیده جمالِ او مهرش ز دلم سر زد / ناکاشته می روید این دانه چنین باید

بلبلان چمن بعد ازین که گوش کنند / که عندلیب قفس دیدهٔ بباغ آمد

دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم / این کشته را ز سایهٔ تیغت کجا بریم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای گر بشکوه شود آشنا لبم

گر کامِ دل بگریه میسر شود ز دوست / صد سال میتوان بتمنا گریستن

آینک رسید وعده کشادِ نقاب کو / رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

ز چشمِ من مجوش ای گریه هنگامِ وصالِ او / که محجوب است و میسازد هلاکم انفعال او

رباعی

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام / پر شور بیازار جهان آمده ام

ناکام و سیاه بخت و دل ریش و خراب / آنطور که بایست چنان آمده ام

رباعی

عرفی دم نزع است و همان سستی تو / آخر بچه مایه بار بر بستی تو

فرداست که دوست نقد فردوس بکف / جویای متاع است و تهیدستی تو

زبسکه مانده شود آسمان ز آزارم / هزار سال پس از من جهان بیاساید

غیرت برم بشادئ عالم که هیچگاه / از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

طفیان نازبین که جنگ گوشه طفیل آمد بزیر تیغ و شهید مشش نمیکنند
دلم بروشنی آفتاب جنسنده ترند که از زیارت شبهاے تار می آید

عبدالقادر بداونی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقه شگرف داشت کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابوالفضل کرده و اکثر مشایخ و علماء عصر را دریافت [illegible] داشت پیش امام اکبر بادشاه بود و چهل سال باهر دو برادر مذکور مصاحب ماند ما منتخب التواریخ از حال این هر دو خبر صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبدالقادر سال وفات او سنه اربع والف نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود بقلم آورده

سرچشمه خضرست دهانی که تو داری ماهی ست و ان چشمه زبانی که تو داری
بصد امید قاصد سفر ستم سوی آن بدخو معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگردد

عالمگیر بن شاهجهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و مهر سپهر عدل گستری بود آفتاب عالمتاب تاریخ ولادت اوست و آفتاب عالمتابم تاریخ جلوس این رباعی از کلام بلاغت نظام اوست رباعی

دیروز پی گلاب میگردیدم پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت گفتا که درین باغ دمی خندیدم

گویم در سلاطین تیموریه که مدتی مدید از کوس فرمانروائی در اقلیم هندوستان نواختند بادشاهی باین عدل و حق پرستی برنخاست چنانچه تواریخ نگاران عهد او احوال او را مفصل نوشته اند رسوم کفر را از خاندان دولت برانداخت و در اشاعت احکام شرع دقیقه فرو نگذاشت فتاوای هندی در فقه و مساجد کثیره بجای بتخانها در هندکی از آثار حسنه اوست و کلمات طیبات که مشهور برقعات عالمگیری ست عجب عبارت ملیح و اشارت متین دارد

عزت خواجه باقر شیرازی در سخن طرازان عزتی دارد و در نکته پردازان حرمتی تاجر پیشه بود از ولایت بهندوستان تردد میکرد دیوان او بخط خودش قریب بچهار بیت حاضر

و بر انواع سخن شامل این چند بیت از آن گرفته شده

زاهدان را نالهٔ مستانه زهر قاتل است — نعرهٔ شیر است تکبیر فنا روباه را

دگر حسن گلوسوز که امشب مجلس آرا شد — که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها

چه بهره‌ای که نکرد دست باغبان مراد — نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا

بگو بساقی مجلس بگوری ناصح — که پنبه سر مینا نهد بگوش مرا

ز نسبتی که بگل کرده اندروی ترا — توان ز نالهٔ بلبل شنید بوی ترا

عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش — آب گهر بخاک فروشد کسی چرا

من که پیوسته سر از بال همای پیچم — دولتی خوشترم از سایهٔ دیوار تو نیست

تو نداری سر سودای عزیزان ورنه — یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست

تا نشد گم ماه کنعانی بمقصد پی نبرد — وادی گم گشتگی امان منزل بوده است

گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد — بر زبان خلق حرف حسبةً لله نیست

حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست — تیر روی ترکش دانش تامل بوده است

تا نباشد غنچه در اول گل آخر نشکفد — کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است

گر وید برق خرمن دلها خبر دهید — کاین ترک شعله خو خلف دودمان کیست

حسود را نتوان کرد از جدل خاموش — مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

آنکه دل داد بسودائی دو عالم عزت — مفلسی بود که یک خانه دو جا مرهون کرد

بچه امید هوس پیروی عشق کند — چشمه هرچند زند قطره بدریا نرسد

حاجت نبود چهره زمی لاله گون کنے — حسن برشتهٔ آتش سوزان چه میکند

دلم احرام رفتن از سر کویت نمی‌بندد — حریم کعبه دایم صید را دار الامان باشد

تکیه بر کوکب اقبال نمی‌باید کرد — ماه نقصانی و خورشید روانی دارد

سینه صافانی که خاکسترنشین گردیده‌اند — در فن آیینه سازی هر کدام اسکندر است

گل از زخم شهادت باغ جان آماده میسازد | چرا عزت شهید خنجر قاتل نمیگردد
بحال خسته دلان احتیاج نظر باشد | دعا کنم که مرا درد بیشتر باشد
آیینه رهبری از شیر دعا میخواهم | که مرا همچو کمان با تو هم آغوش کند
تنت از چشم تو اسلام رانگه دارد | فرنگ زاده نگاه تو قصد ایمان کرد
بی بهشتی صفتان چند در آتش باشم | دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس
در بیع گاه عشق خریدم فنای خویش | کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش
ای مدعی ببال تو چون شاخ گل که من | یک گل نچیدم از چمن مدعای خویش
از بس زمانه در پی غمازی من است | گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش
نشان زخم کسی نیست بر عقیق دلم | ز اسم اعظم او نقش در نگین دارم
رجحان بر آب خضر دهم آب دیده را | دلهای مرده را کند احیا گریستن
دست کسی بدامن خطش نمی رسد | امروز آفتاب بود تکیه گاه او
حاضر ترا ز تو هیچکسی را ندیده ام | ای غائب از دو دیده مقابل نشسته
گیرم که احولانه کنم سیر قامتش | غم دیده را ز عیش دو بالا چه فائده
ما سر خود را بخصم بیمروت داده ایم | همت اهل کرم مشتاق سائل بوده است
گر بکار معصیت می آمد آنهم بد نبود | نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده است

عبدالله خان

عبدالله خان اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان

این بیتها از وی است

قسم باه جهان سوز خود که سوزم | بآتشی که سمندر حریف دودش نیست
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کو را | که نی کس را مبارکباد گوید نی کسی او را

عالمی

عالمی بخاری مدرس مدرسهٔ معنی شعاری ست از منتسبان امام قلیخان بود این بیت

از وست

این نه تمام مو بود و بر تن پر گزند ما		سوخته ایم و سپرده ایم دود زبند بند ما

عتابی مصاحب عادل شاه پادشاه بود از یاران ظهوری ای هفت سال در خلوه گوالیار
محبوس مانده آنزوست

نمرد شیوهٔ دینی نمرد دنیاسی		بهیچ چیز نماسنی عجب تماشائی

	ربا عی	

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال		وی از پی سجدهٔ تو گردون هلال
ایام تو عیدست دران روزه حرام		بزم تو بهشتست دران باده حلال

عرشی یزدی طهماسپ قلی بیگ اول عهدی تخلص میکرد و بعد از ملی عهد جوانی نظر بلندی طبع عرشی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی بسر می برد دوازده هزار بیت از قصاید وغیره انشا نموده از وست

هرکس بزیر تیغ بروئیت نظاره کرد		زان پیشتر کشته شود خونبها گرفت
با من چرا مضائقه در جور میکنی		چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست
هر لحظه ای صبا زچه گردی کنار من		دانسته مگر بجا میفرستمت
هر جنبت بغیر لاف محبت نه در برت		ما را امید با بدل بدگمان تست
خوش آن کسیکه اگر نایدش زیار پیام		دید قرار که بر قاصد اعتماد نکرد
گر زنده ایم میتو بما جای طعن نیست		بوئی تر از باد صبا میتوان شنید
تا بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم		تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

گویند عرشی بسری اکرمه منظر دشت نظر بغی او را دید و گفت مولانا این شعر را جهت
مخدوم زاده گفته

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم زنو		کانچه کشتیم زخجلت نتوان کرد درو

علی شیر نیستان سخنوری ست و مرد میدان معنی گستری ذوالفقار کلکش تیغ قلمها را پهلو شکسته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزل بلند ساخته گوهر سخن بدست اختیار اوست و عنان شغلش بید اراده او مجدد طرز الفاظ و معانی ست و منتسب به سلسله مجدد الف ثانی گل وارستگی به سر داشت و جام استفاده از دست چاشنی گیر مشرب بلند او سلسله علیه نقشبندیه استفاده و از شیخ محمد معصوم خلف مجدد نموده و در مثنوی زبان به مدح وی گشوده موطن و منشای او سهرند است ابتدای حال با میرزا فقیرالله مخاطب بسیفخان بدخشی چون جوهر با شمشیر ملازم بود در رفاقتش باله آباد رسید و چندی با سیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد و بعد فوت سیفخان به بیجاپور رفت و با ذوالفقارخان بن اسدخان وزیراعظم خلدمکان موافق شد بنی علی بود ذوالفقاری بدست آورد و آخرالامر از دکن بهندوستان عطف عنان نموده در دهلی بی‌نیازانه می‌گذرانید و همین جا در سنه بجنة الماوی خرامید و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیاء مدفون گردید عمرش قریب شصت سال بود اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داد اما در مثنوی ید بیضا می‌نماید هرچند برخی مثنوی گویان براه او رفتند اما هیچکس باو نرسید و خط عجز به پیش قلم کشید کلام ناصرعلی در شش جهت عالم سائر و دائر است و دیوانش از قالب طبع برآمده و این چند بیت بنابر التزام نقش بیاض ایام می‌شود و بنابر قانون کتاب بسواد تحریر می‌رسد

با اندازِ نگاهی برد بی‌پروا دلِ ما را — بوی ساغر می‌بست ساقی محملِ ما را

نیست غیر از عشق دلسوزی منِ افسرده را — شعله جنبش میدهد نبضِ چراغِ مرده را

برید از دل جفایت رنگهای آرزویم را — چو ماهی در تنم خون شد سفید از زخم نشترها

عمر آنکه رفته تا قامتِ آن بیوفاست — میشناسد هر که صیاد است صیدِ جسته را

از آبلهای دل فریاد پرستان — یک آبله در کام و زبان است جرس را

همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود — دام راهِ ما سبکروحان نشد زنجیرها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام — چون رشته‌های شمع یکی گشت ناله‌ها

آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند ‌‌ گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا

بی درد دوا نشد دل غفلت کمین ما ‌‌ قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

تو بهار انفس باز پسین وقت رو است ‌‌ بخبر دیر رسیدی در منزل بستند

تلافی اگر کند بیداد حسرت را شکر خندی ‌‌ چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد ‌‌ خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد ‌‌ بر دو از هر دو جهان دور و بپروازم داد

نه پسندید که بی برگیم آوازه کند ‌‌ جگر لعل و گهر چشم گهر سازم داد

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون ‌‌ ورنه مجنون را خدا بیهای خود ویرانه بود

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست ‌‌ آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست

بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم ‌‌ میتوان از سایهٔ شمشیر گردن بسملم

گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را ‌‌ چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

دوش یک لحظه بخواب آینهٔ یار شدم ‌‌ طپش دل چه ستم کرد که بیدار شدم

خوی نازک بدل من چه ستمها که نکرد ‌‌ شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد

قد آرا خلعت اسبابم امکان نمی باشد ‌‌ دل تنگی نیاز آورده ام این جامه زیبان را

خودنمائیست گذشتن ز لباسی که مراست ‌‌ در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ

آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد ‌‌ سخت بیرحم است می ترسم که آزادم کند

انتقام دادخواهان قیامت شد تمام ‌‌ می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

بود و نبود دین پشت و رخ آینهٔ هستی ‌‌ بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را

خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر ‌‌ تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست

کلاه سلطنت خسروان شکست نداد ‌‌ نمیزدند اگر پشت پا فقیرانش ✦

سیر از جهان شدم بگذار فنای خویش ‌‌ چون اشتهای سوخته گشتم غذای خویش

چون در جلوه آیی خرمن تاب بگردد　　تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

ز فرط حیرت دل تا چمن [illegible] بشر را　　که از صفای آیینه شبنم تماشش را

نظر با عاشق و عالم پر از کیفیت حسنش　　[illegible] رنگ شمع [illegible] را

بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن　　که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا که امی تشنه لب جان داد میدانم　　که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

بحشر حرف بی صوت ست فریاد شهید نازش　　نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن یا میدانم　　که از شمشیر او رنگی ست موج اضطرابش را

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها　　چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون ساقی شوی در دیده تنگ ظرفی نمی ماند　　بقدر بحرها شد وسعت آغوش ساحلها

تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی　　سبکروحان چو بوی گل فرو بستند محملها

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس　　خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده ست

آن وسمه ابروان ترا تاب داده اند　　این تیغ را ز بهر ستم آب داده اند

نازانیقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست　　این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ　　هرچند که آخر بظهور آمدهٔ

ای ختم رسل قرب تو معلوم شد　　دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

عالی میرزا محمد نعمتخان شیرازی جامع فنون کمال ست اعجوبهٔ عدیم المثال خامهٔ بجوش شمشیر خون ریز ست بلکه صور قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین عم حکیم محسن خان ست که در هند با شاه عالم مصاحبتی بهم رساند میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت و کسب کمال نمود و برگشت و بخدمت شفیعای یزدی تلمذ نمود و در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و در سلسله بخطاب نعمتخان و داروغگی باورچی خانه نعمت فراوان اندوخت و شکر نعمت واجب واجب تاریخ یافت بعده مخاطب بمقرب خان و داروغگی جواهرخانه نگین

دولت بدست آورد و بعد خلدمکان ملازم محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم خطاب دانشمند خان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر طبیعت عالی دارد و در فضل علم غالی دارد خصوص در وادی شعر طبیعت می بندد و دیوانش مملو از سخن عالی بنظر درآمد این چند بیت ازان ملتقط گردید

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم
که چون سنگ سلیمانی ست مادر زاد زنارم

کار با طرف جفاپیشه افتاده مرا
که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

موج آبی چو رسد دانه ثمرساز شود
ناخن ایما شکند تا گرهی باز شود

میکند باز این دل شوریده آثار خودش
من چه منعش کنم او داند و کار خودش

رشتهٔ حیاتم را همچو رشتهٔ تسبیح
صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم

نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم
خاک راه دوست گشتن آب حیوان منست

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

وین دو دلی که داشتم از دست من کشید
در من نماند جز نفس آن هم کشیدنی ست

سیر باغی که بود چیزی کم از ماتم نیست
میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد
نو بپائین میکشد قد همچو باران دانه ام

بزم وصل او کاش یکقدر هم میشدم محرم
که چون آیینه حرفی از پس دیوار میگفتم

کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی
همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را
که طوماری ست شرح سوز و پیغام زبانی هم

از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم
از رکابش دور وقت نیسواری نیستم

کاملان را رهسرگشتگی از دست خود است
حاجت گردش پرکار نشد مانی را

رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست
پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش
رم کرده ترا آهوی صحراست دل من

تا هوس کرد شعار از بوسه هر جا نقطه ...	بیشتر ساقی بسیار و سبو ... کن
هر که پیدا این سخن ... چون شود	از بر ماوی بهره یا زیبا گره همچنین
... هیچ هند نمک ... عالم ست	... گشته در ... آدم ست
خود نا توان ولی هنر آسوده مرده اند	پیران قد خمیده کمان کباده اند
فکر زلف خوبروی زار میسازد مرا	آخر آن هندو پسر زنار میسازد مرا
خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا	بر شود با هر که گوید پیش او خوب مرا
کجا به آب بهم خورده صورت ...	میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را
چو یار محرم بزم شراب کرد مرا	نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
ز ... رفت بیاد آنچه بود در گره هم	چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا
جبین بر آینه سیماب تا شود روشن	که میکشد غم دیدار بیقراران را
ذره ام امیدوار پرتوی از آفتاب	ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا
نیکند فرزند آخر دعوی مال پدر	میوه از خورشید گیرد رنگ از گل بوده را
هر که یکبار بجانانه رساند خود را	این محال ست که تا خانه رساند خود را
در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را	حلقهٔ صحبت نمی باشد کم از جام شراب
نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته ست	تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست
دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد	سخن تند بسنگدلان نادانی ست
در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری	از سواد هند تا سر حد جیحون از من ست
مصیبتی ست ملاقات مردم عالم	ببین که دست ز دنیا بسر سلام شده ست
ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب	دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر	مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست
فیض را افتادهٔ کوی قناعت یافته ست	سایهٔ بال همای سعادت یافته ست

اهل غفلت را بدنیا لیک و بد علوم نیست | خواب شب تعبیر خواهد یافت چون خورشید شد
سود تسبیح و غضب زاهد را که عمر بهشت | ورنه کدام شیخ بجسم دراز بود
اهل سعادت از پی آینده ای شوند | بهتر ز هیچکس پر و بال هما بدید
چون دل ابنکار شد از کام شدم شیرین کام | آخر این شیشه شکستند و نباتم دادند
بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداد | جان کشید از تن و جانان نکشید است هنوز
تحفهٔ عشق گدائی چند باشد نان غیر | می شوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم
بیمروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من | اینقدر هم لایق بی اعتباری نیستم
میتو هرگاه تماشای گلستان کردم | همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من | چون زعفران یکی است بهار و خزان من
از جور عشق شکوه عجب بشنود کسی | رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی

عصمتی از طایفهٔ زنان بود و طبع نظم داشت از وی می آید

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل ست | آن کعبه که دست دهد کعبهٔ دل ست

عشرت حکیم محمد رضا یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد از کهنه شاعران بود و عمرش از هفتاد سال درگذشته در طبابت ید بیضا داشت از وست

جلوه در دل از آن قامت رعنا دارم | خبری تازه از آن عالم بالا دارم
رگ جان در تنم چون رشتهٔ پرتاب می پیچد | نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد
بهر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد | بهر برجی رود خورشید تاثیری دگر بخشد
فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را | که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

عالی میرزا محمدی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را در تحصیل صرف نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیئت و نجوم خاصةً مهارت بهم رسانیده و از خدمت افاضل استفاده کرده بهر رطب و یابس که بخیالش میرسید حقائق و معارف میپنداشته

عصمتی
عشرت
عالی

بود الہا الہوی وخود را ئی ہم چرخی دخل نمودہ مستقلانہ سخنان بی سر و بن در ہم می بافت قدم درعرصہ مقام استوار نداشت گاہی خویش را بحکما بستی وگاہی بصوفیہ تشبیہ جستی وگاہ از متکلمان گفتی و در سلک ہیچ فرقہ در شمار نیامدی آخر تا باہی عقاید شہرت یافت ہوشمندان از حالش نفرت کردند و او نیز از دانشوران واذکیا کنارہ گرفتہ با سادہ دلان بیخبر وان الیف بود وآنہا را مذمت وایشان را ستایش می نمود مصداق حال این قسم اشخاص ست آنچہ عارفی گفتہ جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداختہ فطرت اصلی را نگون ساختہ اند بظواہر نبوت وتوابع آن قانع نباشند واز خود سخنی چند بیہودہ تراشند نہ طبع شان کرا دکہ با سر تقلید روند ونہ توفیق شان باشد کہ بوی تحقیق شنوند مُذَبْذَبِیْنَ بَیْنَ ذٰلِکَ لَآ اِلٰی هٰٓؤُلَآءِ وَلَآ اِلٰی هٰٓؤُلَآءِ بالجملہ عالی مذکور بشعر مربوط بود وابیات شایستہ دارد این چند

بیت از وست

بمشکین طرہ پیوند کردم رشتہ جان را
ز نو شیرازہ بستم نسخہ خواب پریشان را

بیاد تو ز بس چون غنچہ سر در جیب پیچیدم
چو گل لبریز نکہت ساختم چاک گریبان را

سخت می ترسم بحیرت انتظارم بگذرد
رفتہ باشم از خود آن ساعت کہ یارم بگذرد

ای کہ خاکم را بباد از جلوہ خود دادہ
آنقدر بنشین کہ از پیش غبارم بگذرد

بر سر راہم آنہی کیست پرسیدی ز غیر
کشتہ تیغ تغافل می زند نظارہ

عاقل ہنر ور خان شاہجہان آبادی عقل کل یاور اوست وتمبد فیاض سایہ گستر او مضامین تازہ دارد وخوبان خوش غازہ داروغہ فراش خانہ نواب نظام الملک آصفجاہ ومداح او بود در آخر عمر خزانچی شد بعدہ رخصت گرفتہ در شاہجہان آباد رفت وقرین آسودگی بسر می برد در اواسط سنہ دوازدہ صد ہجری در دہلی بساط ہستی بر چید از وست

بسکہ بیدار حیا در پردہ محجوب مرا
دیدہ بیگانہ نداند مہر مکتوب مرا

ندارد حاصلی غیر از ندامت حرف سازیہا
زبان شمع آخر خاک لیسد از درازیہا

عاقل

چراغ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر | تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها
پی تحصیل روزی هرزه مینازی نمیدانی | که گندم را سفیدا ز انتظار گشت خرمنها
کلید و قفل چون دیدم ز یک آهن یقینم شد | که اسباب کشایش در گره دارند مشکلها
سینهٔ صافان را نمی باشد غبار کینه ها | دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه ها
ندارد چهره ام رنگی ز جوش ناتوانیها | چو گل تاراج چیدن رفته ام در نوجوانیها
روز و شب غافل ز شرم نالهای بی اثر | هر بچاک سینه مانند جرس داریم ما
ساقی پیاله گیر که بی نشهٔ شراب | شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما
راضیم بر سر گشتن ای فلک کو ساعتی | همچو مژگان گر دچشم یار گردانی مرا
هر کرا زین سبحه گردانان تماشا کرده ایم | چون سلیمانی دلی در حلقهٔ زنار داشت
از خوشامد میفزاید در تنکظرفان غرور | شیشها را بی نفس سامان بالیدن کجاست
پروانه را بشمع دلالت که میکند | در کاروان شوق همان شوق رهبرست
بر دوش یکدم این همه بار امل مبند | ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازکست
دانهٔ سرسبز را با آسیا سخت ست کار | بیغمان را گردش اختر بلائی دیگرست
کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود | که آب جدول شمشیر در روانی بود
به پیش آیینهٔ بی غبار شمشیرش | نفس شماری عاشق چه زندگانی بود
بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو | در جامه خواب فاخته سوزن شکسته است
عبث در آرزوی نوجوانان پیر میگردد | کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد
بیرنج محال ست بفردوس رسیدن | همواری ره گلشن کشمیر ندارد
یکقلم در آرزوی لعل و مرجان سوختند | دوزخ دنیاپرستان آتش خاموش بود
ز زنجیر تعلق هر زمان آواز می آید | که گر از خود برائی خانهٔ ما هم دری دارد
ز بس جام طرب در بزم امکان دیر میگردد | رسد تا نشهٔ صهبا دماغم پیر میگردد

فیض آب دیده نتوان یافت از حباب نو | کاشکی زاهد بجای ریش مژگان ترکند
احتیاج گوهر ما در وطن مستور بود | باده و آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود
میتوان اندوخت سیر عالمی با هم یافتن | آسمان هم یک چراغان لب بام است و بس
سالها از بهر دنیا حلقه بر در زدیم | پشت پا جائیکه باید زد ز غفلت سر زدیم
بیاد قامتش چون عشق پیچان در چمن عاقل | بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم
دست کج محنت از کسب هنر افتاده دام | چون کمان حلقهٔ خم گردیده ز در خود دم
از دل بکوی یار سراغی گرفته ایم | دیوانه را بکوچهٔ باغی گرفته ایم
بیدماغی سیر دیگر بر نمی تابد مگر + | باده با آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم
مغز ما را نشهٔ عبرت فزود از دیگران | رفتگان پیمانه پر کردند و ما صهبا زدیم
خون بط شراب کم از خون خوک نیست | ای بیخبر حذر ز شکار پلید کن
تا کی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن | فریاد نکهت گل باید شنیده رفتن
راه کدام فطرت رسم کدام هوش است | صد درد سر خریدن از منصب هزاری

عارف

عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوچهٔ سخن خرامید و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانید این چند بیت ثمرات فکرت اوست

نیست معلومم که چشم زخم من چون می پرد | شاید از مژگان او آمد پیام بوسهٔ

وله

مشو برای کبابی بآتشی محتاج | چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

وله

چون صریر خامه بود نالهٔ ام را آشفتی | سرمه می سازد بلند آواز فریاد مرا

رباعی

ختم آمده منشور ولایت بر تو | انجام صحیفهٔ هدایت بر تو

تعقیب خلافت تو بجا باشد / چون دست مدار بنهایت بر تو

عزلت سید عبد الولی ابن سید سعد الله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات
حیثیتی خوب بهم رسانده میرزا داو را دیده این چند بیت از دیوان مختصر اوست ع

نشود مرد کسی کوه گران جا بر داشت / رستم ست آنکه دل از دست ز دنیا بر داشت
بگرم جوشی یاران عصر تکیه مکن / که چون معانقهٔ عید اعتمادی نیست
دلم افسرده خواهد ماند یادامی شود روزی / ندانم غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد
سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او / بوی گلی نبود که پا در حنا نداشت
خدا ناکرده گر صیاد از دامم رها سازد / اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

عطیا از عظماء شعراء نیشاپور بود پسر ملا صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی
مسمی بفوز عظیم ست وفاتش در سنه بوده غزل سلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت
دارد مطلعش اینست ع

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت / گفت با هجرم بساز گفتمش دیگر چه گفت

عشقی سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در مارهره رنگ
توطن ریخت و همواره چراغ ارشادی افروخت و احیانا لباس فارسی و هندی بر قامت معنی
موزون میدوخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد منظور نظرش ضبط حقائق بود
از وی می آید ع

بدیر پیر مغان باش و می پرستی کن / ز لعل ساقی تا جرعه گیر و مستی کن
چشم حیرت پیشه را خار و گل رعنایی ست / دل خرابی دیده را آبادی صحرایی ست
چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس / گرد کوی خویش مگردیم راه ما مپرس
خانهٔ دیده شود رشک پریخانهٔ چین / گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه امتیاز

داشت و آشنا مردان باو بلند آوازه گشت در سنه ۲۵ در گذشت این ابیات از وی است

سر گرمی جنبش آمو ده سبک بحری ندارد ناوکش را	ستم گر دوست واجب هر زمان تعلیم نازش را
محبت چابک بر دل بیر خور هر گرد در بیا	بخود مخصوص می بینم تقاضای نازش را
سیاه آسیب نقصان و بیاز سوز آتم تار	بدل چون سنه دهم اندیشه زلف درازش را

رباعی

در آتشش هر زره جگر تا کی سنگی	اندیشه بهر خیال تا کی سنگی
این نقد خزینه و ما غنیمت بگوش	تا صرف بجنبهای باطل سنگی

جلیل

عبد الجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخهٔ جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلائل صفات و فلک محمد و عالم کمالات برهان ساطع ربانی حجت اشرفیت نوع انسانی سست تقوی آب گوهرش و عرفان باده ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن عبد الحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و موسیقی شانی بلند داشت قاموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمدهٔ بلغا زمان محمد شاه پادشاه ست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه وغیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند و سید علی معصوم صاحب سلافة العصر را دیده وفاتش در دهلی ۱۱۳۸ واقع شد جد مادری میر آزاد بلگرامی ست حضرت آزاد رح دستانهائی بود از افسانهای دلنواز از احوالش در خزانهٔ عامره و سرو آزاد نوشته اند و حق خدمت چنانکه باید و شاید گزارده و در مدح وی قصاید غرا پرداخته و قصاید رباعیات و مقطعات تواریخ و نثرهای او و راجسته جسته ذکر کرده حکایت آن همه درین جریده دراز نویسی میخواهد ناچار بر چند اشعار از کلام بلاغت فرجام او اکتفا میرود

فرخ سیر آن شهنشه با برکات	چرخ از ادب او شده شیرین حرکات
در سند زمین عهد عشرت مهدش	بارید سحاب ریزهٔ قند و نبات

غره مشو که ابلق ایام رام تست — روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری — بلا گردانی برگشته مژگانت تماشا کن

با انتظار تو ای سرو لاله در گلشن — ستاده قهوه بکف در پیالهٔ یاقوت

شام غم را در سواد نامه پنهان کرده ایم — صبح محشر سیه مداد ز صفحهٔ مکتوب ما

تا حسن ترا مشعل انوار بدست ست — مه را همه شب کاسهٔ گداوار بدست ست

از سینهٔ پر سوز من احوال چه پرسی — هر آه من سوخته طومار بدست ست

هر آبله کز جور دو چشم تو بدل بود — مژگان تو در کاوش آن خار بدست ست

تا از می پرسه برد هوش ز سلطا — چشم سیهش ساغر سرشار بدست ست

بیهوش کند غمزه ات از جنبش ابرو — زاهد و که کلید در خمار بدست ست

تا هوش مرا فرق فکافد بدو نیمه — ابروی ترا قبضهٔ شمشاد بدست ست

یکدور بکام دل عاشق نزند چرخ — ساقی فلک جام نگونسار بدست ست

زان میر جلیل این غزلی همچو گهر سفت — گوهر گهرا بر گهربار بدست ست

در قصیده بذکر نیکو سیر میگوید

بود در حصن آگره محبوس — همچو مفهوم ممتنع بعدم

داشت عیشی و کنج عافیتی — خاطر آسوده تر ز صید حرم

زر بسیار و زمرهٔ اوباش — اکبرآباد و قلعهٔ محکم

چون برید این خبر بدهلی برد — شعله ز خشم داور عالم

خسرو دین پناه شاهجهان — آب و رنگ بهار فضل و کرم

بخشی الملک را اجازت داد — تا کشد لشکر ظفر پرچم

آن امیر جماعهٔ امرا — چون حسین علی هنر پرشیم

قرة العین حیدر کرار — نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم

جو داو شهرهٔ دیار عرب — تیغ او ضابطِ بلاد عجم
ناز دارد نسبتش بهر نسب — بالد از همتش علو همم
میکند با جماعه دلریش — لطف او آنچه میکند مرهم
غوطه در بحر جود او زند دریا — لطف از دست او خورد شبنم
هست مقیاس جود او سحاب — همچو مقیاس قطرهٔ بورم
تیغ او شد بفرق اعدا غرق — همچو حرفی که میشود مدغم
در دل خصم او در آید سم — چون در آید بر اهل خود محرم
با کمندش سر معاند او — همچو دلوی است بارسن منضم
ظفر از فوج او شود پیدا — فتح با تیغ او بود توام
آمد و قلعه را محاصره کرد — همچو انگشت و حلقهٔ خاتم
تا نظرف هم مخالف سرکش — کوششی داشت در ثبات قدم
دست و پا زد درون قلعه بسی — چون جنینی که واجهد بشکم
کار بر اهل حصن شد دشوار — مرگ مقطوع زندگی مبهم
قلعه شد بر جماعهٔ اعدا — از مصیبت چو حلقهٔ ماتم
شد برون آمدن چنان دشوار — که سخن از زبان اهل بکم
از برون هم ره رسد شد بند — چون نفوذ صدا بگوش اصم

و در قصیدهٔ مدحیه آصفجاه گفته ست

مشابه کف او بحر چون تواند شد — که نقص جزر بود مد بحر را بقفا
حباب نیست که بحر از تشبه کف او — کلاهِ فخر بینداخت از خوشی بهوا
رسن ز موج زده بر میان بکف کشتی — گز و سوال کند چون قلندری دریا
ز بیم کثرت جودش محیط ناله کند — گواه اوست برین بیم رعشهٔ اعضا

گرفت خنصر یمنی خرد ز دانشش او | چنانکه خلق ز جودش اصابع یسری
چو او ندیده امیری مهذب الاخلاق | بسی بتاب مه و مهر این سپهر پشت دوتا
مثال روح مصور بود بپاکی ذات | نشان عقل مجسم بود بفهم و ذکا
صفائی آئینهٔ رائی او بود چندان | که می نماید ازو آنچه رو دهد فردا
کرم ز دست گهر بار او بود ممنون | ظفر به تیغ چمن کار او بود شیدا
گره گره نبود نیزهٔ عدو شکنش | که بند گشته درو جا بجا دل اعدا

و در مرثیهٔ شهادت امیر الامرا سید حسین علیخان گفته است

آثار کربلاست عیان از جبین هند | زد جوش خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان | سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی ست زین معامله پیراهن عرب | وز خون گریه سرخ شدست آستین هند
گیتی چرا سیاه نگردد ز دود غم | خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هند اینچنین مصیبت عظمی ندیده ست | دیدیم داستان شهور و سنین هند
از داغ دل زدند چراغان اشک جوش | این ست نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می طپد و مرغ در هوا | از شیون عظیم امیر مهین هند
فرزند مصطفی خلف الصدق مرتضی | کز روی فخر بود بذاتش یمین هند
رستم نشان حسین علیخان شهید شد | از خنجری که بود نهان در کمین هند
آن صفدری که از قلم تیغ بارها | تحریر کرد نسخهٔ فتح مبین هند
تیغش بروز معرکهٔ خصم تیره بخت | چون برق می شگافت صف آهنین هند
دریا دلی که بود ز ابر عنایتش | شادابی بهار بهشت برین هند
از بهر هر فلک زده عالیجناب او | در ترکتاز حادثه حصن حصین هند
منقاد او شدند از آن سرکشان دهر | کز داغ ضبط کرد نشان بر سرین هند

وشد از شهادتش تن بی روح کرست … یعنی که بود داو نقش هفت چین هند
عالم چو تیره در نظر خلق شد سیاه … افتاده تا دو خاتم دهر آن نگین هند
دل چاک چاک گشت جگر داغ داغ شد … زین غم که گشت دهر سراسر تا همه بین هند
گردون ز اختران همه جا اشک ریخته است … در اقتدا و ماتم رنگین رنگین هند
استرجع الملائک والعرش والفلک … فی هذه المصیبة سحقاً لدین هند
از دست ابن ملجم ثانی شهید شد … گویی ز کوفه ست گل ماتمین هند
تا کربلا و تا نجف و تا مدینه رفت … سیلاب خون دیده و آه و انین هند
ای دوستان آل و محبان اهل بیت … غمگین شوید بهر حسین حزین هند
تا حق اهل بیت رسالت ادا شود … بر زعم این جماعه منصوبه مین هند
از کلک من بمرثیه سید شهید … این چند بیت ریخت چو در ثمین هند
رضوان حق چو سبزه قرین ضریح او … تا هست حسن سبزه بگیتی قرین هند
سال شهادتش قلم واسطی نوشت … قتل حسین کرد یزید لعین هند.

رباعی

بنعت خواجه کونین گر دمیر جلیل … ز شعر حافظ تضمین مصرع زیبا
شگافت بحر کلیم از عصا تو مه ز انگشت … ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

عجیب سید قریش بلگرامی برادر خاله زاد حقیقی میر عبد الجلیل مذکور است خوش خلق و ظریف طبع بود و سلیقه نظم داشت او اخر ایام زندگانی همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی جانب گجرات رفت و در ۱۱۴۲ با اسپ غائب گردید و نوعی توسن را جلو ریز ساخت که گردی از هیچ جا برنخاست عمرش قریب بشصت سال بود در مدح سیدی میگوید

گل همان به که ز گلزار پیمبر باشد … ل همان به که ز میخانه کوثر باشد
گوهر آن نیست که از لطف نیسان زاید … گوهر آنست که از معدن حیدر باشد
ای خوشا تازه نهالی که ببستان شرف … دست پرورده زهرا و اطهر باشد

آنکه از جبههٔ او نور سیادت پیداست ‏ ‏ ‏ عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
در زمینی که بجنبد دگل حسین خلقش ‏ ‏ ‏ هر کف خاک بجا مصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز سیای حسینی نسبی ‏ ‏ ‏ چمن آرائی جهان این گل احمر باشد
هیچ او را نتوان در قلم آورد عجیب ‏ ‏ ‏ زانکه از حوصلهٔ خامه فزون تر باشد

عظیم

عظیم الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن وقوف به تتبع شعر پرداخت و قماش نظم و نثر را خوب شناخت و بنا بر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود نکشود و در کوچهٔ تصوف رایت بلندی افراشت همه فوز عظیم تاریخ وفات ست این دو سه شعر نمونهٔ فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز ‏ ‏ ‏ آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را ببین ‏ ‏ ‏ در دل شب جلوهٔ صبح قیامت را ببین
خواب بیداری چشم تو عجب مجونیست ‏ ‏ ‏ بهم آمیخته از مستی و هشیاریها
شادم بقتل خویش که از کوثر لبت ‏ ‏ ‏ یک جرعه خونبهای شهیدان نوشته اند

علوی

علوی مولوی عبد الله خان در اصل باشندهٔ موقایم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت و سخنوری خداداد مدتی در دار الخلافه شاهجهان آباد بسر برد و کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی است و بیعت جهاد با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورد و در نثر و نظم شانی بلند و مکانتی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسی می نمود امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی بملازمت نواب سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبهٔ اوده گزیده در سلک متوسلانش منخرط گردید و فات او هم در انجا در سنه ۱۲۶۲ بعارضهٔ تپ محرق اتفاق افتاد تاریخش بنیاد سخن فتاده است نقش سخنش چنین می بندد

شب هجرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم ‏ ‏ ‏ قسم دیدم آنقدر سر در مشکی تنگیش که خون کردم
چون سایه تا تو از سر ما در گذشته ‏ ‏ ‏ از سر گذشته ایم همین سرگذشت ماست
دل گر همه شمع ست نمی بایدم این شمع ‏ ‏ ‏ من باشم و این سینه و این داغ تو باشد
هر جا ز محبتی سخن هست ‏ ‏ ‏ و آنگویه بیدل تو باشد

رقصی بوصول بردم تیغ
اندازهٔ بسمل تو باشد

بانه بوی نامه دات هوش از سر دیوانه برد
داست گوید مطلق هوی بس بود دیوانه را

آخر قضا این شادیی و آرامم از بهر که بود
گر چنین جمع گرشته و ناشاد میکردی مرا

گر غرض مشق حوادث بود از ایجاد من
بدنبود از سنگ گر ایجاد میکردی مرا

برکشید نهائی دوران اوج دلدی بیش نیست
همچو نرگس بهر این دار خوابیدن چرا

عروج نشهٔ فقرم بجام جم نمیگنجم
بخود بالیده ام یعنی بظرف کم نمیگنجم

من و گل چینی آتشکدهٔ داغ کسے
تماشای گل و لاله چکار ست مرا

آن دل نمانده ست مرا ای ستمگران
کز بهر غمزهای شما واگذارمش

دل سیر دلبسوی تو جان هم روان کنم
کی شرط دوستی ست که تنها گذارمش

آنکه جان داد لب صورت بیجانی را
کاشش میداد لی بیدل حیرانے را

همچو گل آتش افسردهٔ ما شعله نداد
تا نجنباند صبا گوشهٔ دامانے را

علوی آن گریه که در روز وصالش کردی
تا چه در کیسه نهادی شب هجرانے را

خود پسندی چقدر برد نزاهت ای طفل
که شدی چهره بآیینه و آبش کردے

سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت
فرصتت باد سر زلف جوابش کردے

چشم مستت بقبول دل ما صرفه نداد
ورنه زین قصه چه حاصل که کبابش کردے

علوی خیر طلب قابل بیداد نبود
آنکه آباد تو میخواست خرابش کردے

نخواست غارت دست زمانه باغ مرا
درون سینه نهان داشت عشق داغ مرا

وفا پرست سر کاکل توام مگذار
که بوی مشک پریشان کند دماغ مرا

اسیر تلخی نزع ست جان بسمل ما
که زهر چشم بتان می تراود از دل ما

گذشت عمر در آمد شد وجود عدم
قضا بگردش چشم که بست محمل ما

نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق
نصیب برق شود کاش جمله حاصل ما

دلم شکست ستمهای زلف او یا رب | شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما
اشکم برود از دیده و دست دارند اند | این نو قدمان اندازهٔ رفتار ندانند
گر جیب نماند دست بز بجیب قبر آویز | آن کهن که گیتی بپسند و بیکار نداند
جان می طلبد در بدل نیم نگاهی | نقصان خود و سود خریدار نداند

علیخان میرزا در شعر و انشا بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود در وطن خود بلده کلبا لکان انتقال
نمود این ابیات از وست

لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم | از بس تماشائی تو بالید نگاهم
شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری | فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

علم الهدی سید مرتضی عاملی برادر رضی شارح شافیه صرف و کافیه نحو در عربیت از افاضل زمان بود در طبع نظم هم داشت از وست

اوقات صرف دوستی عیب جو مکن | بازشت روی آیینه یار و بهرو مکن
پیراهن دریده چو گل زینت تن ست | زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن
بخیه بر صد خرقهای هستی خود میزدم | گر دماغ بستن بند قبا میداشتم

عادل شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسپ صفوی بود سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش
پا از حد خود بیرون نمی نهادند تا باهل ایران چه رسد از بس سفاکی و بیباکی نهال عمر اکثری از جوانان
صفویه را بی گناه از پا در آورده تا از دیگران چه توان گفت در ۹۸۵ بی عروض مرضی شبی در
قزوین از دست ساقی اجل مسموم شد و تخت خاک را نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی
داشت از وست

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را | سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی | کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت | کز حال دل گم شده او را خبری هست

عبرت احمد نام رباب نوازی بود شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل ست رباب فکرش همه بر قانون

خیال و ترنم طنبور نغمش از شور عشق مالامال در شاهجهان آباد مقیم بود شعرش بخیال
چپلو میزند

غبار کوی او شد سرمهٔ چشم عشقبازان را | بحسرت بسکه سودم جبهه بخت سیاه آنجا
ز احسان بسست از کرمهای بی اثر ما را | که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا
نه لرزم ست حسن نازک او رنگ می بازد | توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا
چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو | بیک مژگان زدن برهم شکستم قفل زندان را
ببزم بیخودی پروانهٔ حسرت تماشائیم | که از شمع خیال او بر آتش میزنیم پرها
لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت | بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها
گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد | سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
چند بد رویش کجا سوز محبت پاسے | عشق برقی ست که بر خانهٔ ویران افتد
نقد عمری که نه در راه طلب باختمش | گهرے بود بخاک سیه انداختمش

عنایت

عنایت محمد حفیظ خان بن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود در عمر هیجده سالگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در یساولان پادشاهی منسلک گردید و در کمال استغنا و قناعت میگذرانید و هیچ یکی از امرا و خوانین التجا نمی برد دیوان شعرش قریب پنجهزار بیت خواهد بود بسیار خوش ادا است مشق سخن چنین میکند

کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را | نشانده اند براهت چو نقش پا ما را
دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را | در خون توبه رنگ نمودم گناه را
در غم هجر تو ام انچه که از من باقیست | مشت خاکی ز پی دیدهٔ دشمن باقیست
ز خلق سوختگانی بعافیت رستند | که در بروی خود از سنگ چون شرر بستند

عارف

عارف شاه محمد شیرازی اوستاد شیخ علی حزین بود و فاضل پر تمکین گاهی طبعش با انشا و شعر مائل میشد ابیات غزا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا دارد چند بیت طراز حاشیه

این دو فرد سیشود ه

زشوق منصب پروانگی در بزم او امشب ... طپید نهائی دل در سینه من بال دیگر شد
نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح حیرانم ... که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد
قانع ز دیدن است بشنیدن نمی شود ... هرگز شنیده که کند گوش کار چشم
عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار ... یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد
لب تشنه سهیل فروزان لعل یار ... سیراب از عقیق مکیدن نمی شود
بالیدن از ترقی بالقوه بدنماست ... پرواز چشم بال پریدن نمی شود

عباس ثانی خلف شاه صفی پادشاه عالیمقدار بود این مطلع از وست ه
بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم ... چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

عرشی میر احمد حسن بن سید اولاد حسن قنوجی برادر کلان اعیانی محرر سطور رحمه الله تعالی مستوی عرش سخندانی و سلطان ممالک مبانی و معانی ست سپهر والای سخن را نیر اعظم و جهان آفرینش معنی را جوهر اول برتری بخش پایهٔ دانشمندی محیط گرانمایهٔ ارجمندی صبای چمنستان رنگین بیانی و روائی شکرستان شیرین زبانی خضر چشمهٔ حیوان بلاغت کلیم طور سینای فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایهٔ رفیع داشت و در فنون نظم و نثر مرتبهٔ منیع در زبان فرس و عرب ید بیضا مینمود و در آن آحد قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم میفرمود درین دور آخر که مرگ علم و برگ ریز هنر و خزان فضل و کمال ست معنی آفرینی باین قوت طبع و جودت قریحه و حسن ادراک و ذکاوت ذهن و حدت فهم در قطری از اقطار جهان بگوش نخورده و سپهر دوار صاحب کمالی باین اقتدار در اقران و اماثل او بهم نرسانده در عین جوانی بعمر سی سال و دو ماه و بست روز چراغ حیاتش خاموش گردید احرام حرمین محترمین بسته بود در بروده ملک گجرات رسیده بمرض اسهال بنزهتکده رحمت عامه الهی رخت سفر بکشاد محمد عباس رفعت تاریخ وصالش چنین نوشته

عرشی عالی گهر احسن — در طفیل مصطفی مغفور باد
رخت بربست از جهان سوی بهشت — زیر طوبی همنشین حور باد
گفت رضوان از پی تاریخ او — با امام المتقین محشور باد

۱۲۲۰ھ

از نتایج طبع آسمان پیوند و ثمار شجر خاطر ارجمندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند در تازی و فارسی ست که بعد این سانحه صریر سطور از اوراق باد پرده یکجا فراهم ساخت شاعری دون رتبهٔ اوست زیرا که در حوزهٔ دانشمندان داخل و با فضلا و اهل الله واصل بود بنا بر التزام این جریده ظرفی از سخنش درین صحیفه حوالهٔ زبان خامه و بیان نامه میشود

ایکه تا نام تو پرتو بر زبان انداخته — گوهر مقصود در جیب دهان انداخته
آب و رنگ حسن آورده برروی بهار — ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته
غنچه را گویا نمیسازد بگلبانگ شگرف — خار را در معرض عقد اللسان انداخته
گل چه گلبانگ ثنایش در تبسم میزند — بلبل از ذکرش چه آتش در فغان انداخته
در خط جادو نگاهان نزهت ریحان فگند — حیرت نرگس بچشم بیدلان انداخته
آه گردون سیر در نشو و نمای سرو بخت — در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته
عقدهای غنچه بی امداد ناخن واکند — واز گهرها عقده بر آب روان انداخته
جذبهٔ عشق ترا نازم که در یک دم زدن — عقل پس ماند و مرا در لامکان انداخته

در قصیده نعت نبوی میفرماید

بیا عرشی به پیشم گر حریف همنفس خواهی — منم مدحت طراز آنکه بخشد تاج دارائی
معین فرمانروای کشور دلهای نورانی — ابو القاسم محمد ابن عبد الله بطحائی
صبا گر از گل تقریر او نکهت ربا گردد — پرد از روی گل چون هوش بلبل رنگ رعنائی
حدیثش گر اثر آموز آه عندلیب آمد — فغانش میکند در چشم گل ایجاد شنوائی
شگفتی نیست گر خیزد ز کانم جوهر اول — که با مُهر نبوت نسبتی داریم آبائی

شها شرمندهٔ تقصیر عصیان بر در خویشم — که دور افتاده ام از درگهت با بی‌حمیدی
نگاهی کن که از هندوستان خواهم بدر جستن — بدانسان کز دل عاشق برون آید شکیبایی

یارب چکنم جوهر شمشیر زبان را — کز مهر که پرداخته دیدیم جهان را
عرشی صفت اندازه شناسی بمیان نیست — تا ساز کنم زمزمهٔ مرغ جنان را
هر موج بیانی که ز دریائی دلم خاست — تا ساحل لب آمده برتافت عنان را
خون گشته ام اما لب من ناله سرا نیست — چون لاله بدل سوختم آهنگ فغان را
تا چند شراری بدل و سینه توان داشت — یارب مددی دیدهٔ خونناب فشان را
از منطقهٔ چرخ ستم پیشه توان یافت — کو از پی ایجاد ستم بسته میان را
چون شمع مرا روشنی طبع بلا شد — با سوختنم هست سری کون و مکان را
گنجینه نگهداشتنم خوش ننماید — همت نگذارد ولیم مهر دهان را
فریاد که این کوردلانم نگذارند — تا سرمه کنم خاک در پیر مغان را
این زمزمهها کز مدد طبع طرازم — گویند که روح القدس آموخت فلان را
تا لب ز دلم آنقدر انبوه معانی ست — کز دل نتوانم بلب آورد بیان را
هر نکتهٔ باریک که در سینه نهفتم — نشتر شده و داد خراشی رگ جان را
بر نازکی خاطر من جسم گران ست — برگیر الهی ز من این بار گران را
گردون همه آشوب بلا بر سر من ریخت — زین باز پی خلق زند طبل امان را

صبحدم چاک گریبان میزنم — بر چراغ مهر دامان میزنم
آه من کوبد در بزم نشاط — خنده بر سرو چراغان میزنم
بس سبکروحم چو فکر خویشتن — بر فراز عرش جولان میزنم
از پی عیش و نشاط بزم عشق — زخمه بر تار رگ جان میزنم
اشک گلگون چون همی آید بچشم — فال گلگشت گلستان میزنم

چون بدست آورده‌ام مینای دل　　ساغر گردون گردان میزنم
سنگ بر آتش را نمیدارم بزرگ　　طعنه بر گبر و مسلمان میزنم
یاد مژگان دلاویزش چه کرد　　نشتر غم را بشریان میزنم
بید مجنون نخل ماتم میشود　　ناله چون در سایهٔ آن میزنم
چشم بی مژگان نباشد خوشنما　　بر سر تبخاله پیکان میزنم
بر دل دیوانه سوزم داغ عشق　　سکه بر اقلیم ایمان میزنم
پای کلکم راه معنی می‌روم　　دست جو دم موج احسان میزنم
تا ببینم روی آن خورشیدوش　　چون سحر چاک گریبان میزنم
میروم بر باد در اقلیم عشق　　پا بر اورنگ سلیمان میزنم
بحر مواجم دم تحقیق علم　　از معانی جوش طوفان میزنم
می طرازم نغمهٔ هر دو زبان　　گه حجاز و گه صفاهان میزنم
از صریر خامهٔ طرار خود　　نعرهٔ شیر نیستان میزنم
مشتری بر ششمین چرخ و زحل بر هفتم　　طالع اهل کمال اینهمه نقصان دارد
عشرت صافدلان همدم عسرت باشد　　گل شکرخنده بصد زخم نمایان دارد
دوست دارم شرری را که بجانم افتاد　　کین همانست که رخسارهٔ جانان دارد
گر دلها همه وابستهٔ گیسوی تواند　　این دو صد عقده چرا کاکل پیچان دارد
شمع بر خاک من سوخته حاجت نبود　　آه بر مرقد من سر و چراغان دارد
فکر ایام طرب لازم روشن راییست　　غنچه در موسم گل سر بگریبان دارد
چون باد صبا از در گلزار برآید　　دانم که ز کوی تو بمن نامه برآید
حرفیکه ازان لعل شکربار برآری　　غسلی زده در چشمهٔ کوثر بدر آید
ای گریه تو بر آتش ما زن دمی آبی　　تا کی نفس از سینهٔ ما چون شرر آید

موسی نتوانست بنظاره در آورد | آن جلوه که ما را ز رخت در نظر آید
آتشی زد گرمی هنگامه ام رخت مرا | دود آه من سیه کرد اختر بخت مرا
در راه اتحاد نه بد سے رویم ما | تو میروی ز ما و ز خود سے رویم ما
چو عاشق میشود معشوق کار از چاره می آید | گریبان چاکی گل را نباشد بخیه گر پیدا
آتشم بزیر فلک آه شعله زن تا چند | برنگ شمع بقا نفس سوختن تا چند
بیار باده که آتش زنم بکعبه و دیر | دماغ وسوسهٔ شیخ و برهمن تا چند
بیا که طرح جنون دگر بیندازیم | قدم به پیروی قیس و کوهکن تا چند
ز خویشتن بدر آ همچو بوی گل عرشی | برنگ بلبل شوریده در چمن تا چند
آبی نزند گریهٔ من آتش دل را | فریاد که جانم همه این چشم ترم سوخت
دردا که بسر منزل جانان نرسیدیم | سرگرمی شوق اینهمه در رهگذرم سوخت
عرشی چه بلا سحر در افسانه دمیدی | آهنگ سخن سنجی تو بی شررم سوخت
مژده ای دل که دگر سلسله از پا افتاد | کار دیوانگیم باز بصحرا افتاد
نوبت درد دلم چون بمداوا آمد | آخر از بام فلک طشت مسیحا افتاد
دل دیوانهٔ من طاقت زنجیر نداشت | کار با سلسلهٔ زلف چلیپا افتاد
یا رب آرامش دل را ز کجا می آرم | اندرین دشت که بانگ جرسی می آید
وای بیرحمی صیاد جفا کار که گفت | وه چه خوش ناله ز کنج قفسی مے آید
عرشی امروز که پیمانه بکف می آید | هیچ بیمی بدلت از عسسی مے آید
پیش از این کین گنبد چرخ مدور ساختند | حسن را فرمانروائی هفت کشور ساختند
عرصهٔ دل کم نبود از وسعت کون و مکان | داغ را همطالع خورشید محشر ساختند
هر شراری کز دل پرشور من سر بر کشید | قدسیان بر آسمان بردند و اختر ساختند
گر دغدغهٔ تهمت غماز نباشد | از یار نگاه غلط انداز نباشد

چشمِ تو بایا سخنِ عشق سراید ❖ از ضعف مگر طاقتِ گفتار ندارد
دل برده و در سینهٔ من سوخته داغی ❖ افروخته بر مشهد پروانه چراغی
از زلف تو کارِ من بی مایه برآید ❖ کز مار توان برد بگنجینه سراغی
بلبل بقفس از غمِ گلشن بفغان است ❖ در گوشهٔ دلت نتوان یافت فراغی
سفتی از خمِ تیغ تو کسب داشته ام ❖ که گهِ قتل مرا طرز نیاز آموزد
دل ازان بت نظری میخواهد ❖ شیشهٔ ماست بخارا گستاخ
چشمکِ شوخی دشنام تو کرد ❖ بوسه را بالب گویا گستاخ
گرمی عشق سوخت حاصل ما ❖ آتشی شیشه ست یا دل ما
چون مشتری برفعت کیوان نموده ام ❖ عرشی زپا فگنده سهم السعادتم
ای باد صبا از تو من آشفته دماغم ❖ از سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
نرگس دمیده ست زخاکِ مزار من ❖ ای سرو نونهال ببین انتظار من
از نفسهای بادِ صبا گل سرنمی شود ❖ سوزِ دگر بود بچراغِ مزار من
گر اضطراب ندارم زآرمیدن نیست ❖ شهید عشق ترا فرصتِ طپیدن نیست
خندهٔ شیرین ادایان شکر خوانِ شماست ❖ شورِ لبهای بتان هم از نمکدانِ شماست

عطا منشی سید تفضل حسین شاعر بحیطا از سادات قصبهٔ جالیس بود تحصیل علم در لکهنو نمود و بتلاش معاش برآمد نخستین در بهوپال آمد چندی نوکری در سرکار نواب مرحوم جهانگیر محمد خان بهادر کرد بعده بحیدرآباد دکن رفت و عمر عزیز در مجرائیان نواب سراج الملک بهادر و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر سر سالار جنگ بعزت بسر برد و در ۱۲۸۵ جان بجان آفرین سپرد از یاران محمد عباس رفعت بود که ترجمه اش در حرف الرا گذشته ه

کشادم چشم بر روی تو و زعالم نظر بستم ❖ باین بستن کشادن رنگ الفت خوبتر بستم

عطا

سری با شوخی مژگان او دارم حذر از من | دل آسوده را بردم بنوک نیشتر بستم
طبیب مهربان بگذر ز من وز فکر مرهم هم | ببین من ریزهٔ الماس بر داغ جگر بستم
چو بگسست آهنی زنجیر کردم ربط با زلفش | جنون دست دگر بگشاد و من بند دگر بستم
کجا کی بست گر و عهد من ز سختی هجران | که من پیوند الفت با جفا سخت تر بستم
بدست غیر داد او دست تا بهر حنا بستن | حنا بر پنجهٔ مژگان من از خون جگر بستم
چو دیدم سخت انداز ست آن ناوک فگن رفتم | بروی سینه از داغ جگر نازک سپر بستم
دل آرا نامه آمد رفتم از خود در جواب او | دل مشتاق را بر بال مرغ نامه بر بستم
عطا خو کرده ام با هجر شوق از من چه میخواهد | که من وقت دعا خود بر دعا راه اثر بستم
دل نمیدانم چه شد دلبر نمیدانم چه شد | گشت برقی جلوه گر دیگر نمیدانم چه شد
نی خروشی نی فغانی نی طپش نی اضطراب | امشب احوال دل مضطر نمیدانم چه شد
بارگ جانم سری میداشت پنهان غمزه | خون روان دیدم ولی نشتر نمیدانم چه شد
عشق را سوزی همان وز دل نشانی هیچ نیست | باده می بینم بجا ساغر نمیدانم چه شد
ایکه می پرسی عطارا من چگویم حال او | نیم جانی داشت بر بستر نمیدانم چه شد

عظیم منشی فضل عظیم مهین برادر مولوی فضل حق خیرآبادی ست که در زمن غدر اقلیم هند بدست اهل فرنگ ماخوذ گشته برنگون فرستاده شد و همانجا مرد عربیت و منطق و فلسفه دانی او ضرب المثل ست و عظیم از شرفا و مشاهیر قصبهٔ مذکور بوده طبع نظم نیکو داشت دیرست که منزل کوچهٔ خموشان گزید این ابیات از وست ع

بزم دوش رخش داد دلبری میداد | فرشته باخته دل بود جان پری میداد
دران زمان که ز آفت نبود نام و نشان | نگاه او خبر از فتنه گستری میداد
ستم نمود بجان من آنکه شب نگهش | ببزم غیر رواج ستمگری میداد
فدای شوخی او یم که شب مرا هر بار | قسم بجان خود از بنده پروری میداد

عارف

عارف عارف علی شاه آنکه وجاهت ظاهر وحسن باطن وطلاقت لسان وعذوبت بیان بهم رسیده ولباس فقر پوشیده از انفس زکی درویشان بنظافت طبع ولطافت مزاج آزادانه زندگی می‌نمود با آنکه گاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده ... پیش لبدی فروتنی آورده اصلش از اکراد خراسان از عائد دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده در عین کامرانی وریعان جوانی جذبه از جذبات ربانی او را در کشید آنکه ترک عقد نموده وتعلقات خویش وبیگانه دامن چیده پای تجرید بر جاده سیر وسیاحت عرب وعجم نهاد حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد آنجا سالک علی شاه نعمة اللهی را دید وبه وگروید حلقه ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیز را مصروف ریاضت ومجاهده نفس نمود پس بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار کشوده وسعت آباد هند را بقدم تفرج پیمود هرچند بنارس واله آباد وکانپور واکبرآباد در آغوش کرده گاه بیگاه بدانصوب سر تماشا میکشید لکن بعد دور گشت لکهنؤ را مرکز خود گزید برین مقال قولش دال است ع

اگرچه در طریق سیر تا چینا پتن رفتم　　بهندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنؤ

واز قصبات نواح لکهنؤ قصبه سندیله را مقام دلنشین می‌شمرد وماهها در آنجا بطیب خاطر وانشراح بال بسر می‌برد چنانکه میگوید ع

کوی عشق ست خاک سندیله　　ای خوشا خاک پاک سندیله
در نگوئی بهیچ شهر ودیار　　نبود اشتراک سندیله

وتا قیام لکهنؤ اکثر اوقات شبانروزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکر شان در حرف الیا سمت نگارش پذیرد بهنگامه مجالسه ومکالمه گرم داشتی واو را از دوستان صادق الولا انگاشتی باجمله طبعی موزون وفکری موجد مضمون داشت دیوانی ضخیم محتوی هرگونه نظم یادگار گذاشت نغمهائی بلبل شیراز را بالضبط وربطی در آهنگ تضمین سه دو گونی ابیات حافظ محتاج مصارعیش بوده انشا واشال این غزل پشتبرک از عروض

دار الرحیل بر کمال عرفانش دلیل ست ع

چو گل ازین چمن با چاک چاک پیرهن رفتم — عزیزان بی شما این گلشن ارزانی که من رفتم
بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله — بصد حسرت سراپا داغ داغ ازین چمن رفتم
همه جمع بهمان جنگی خسیل حریفان را — خدا حافظ که من بیرون ازین دیر کهن رفتم
سراز پا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم — که دل پرسوز چون شمع از این انجمن رفتم
بیمن همت پیر مغان یکسر ز میخانه — بکوثر کامران و کامگار و غم شکن رفتم
لبی هم با شکایت وا نکردم از وفاداری — بدلتنگی همانا غنچه سان بسته دهن رفتم

تاریخ رحلت آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و مائتین و اربع و ثمانین ست معتقدان نعشش را دست بدست از لکهنو بسندیله بردند و بگلزمینی که در زندگی بالایش سرخوش می نشست زیر خاک سپردند از وست ع

هادی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما — جهل و نادانی ما علت آگاهی ما
قوت ضعف بصر بین که بعین دریا — خشک لب در طلب آب طپیده ماهی ما
عارف از پستی دیوار رساندیم بخاک — چکند سرکشی سیل بگو تاهی ما
سودازده زلف بتان ست دل ما — شوریده و سرگشته ازان ست دل ما
صبح عیش ست شام ماتم ما — عید میشود از محرم ما
غیر این آدم ست آدم ما — عالم دیگر ست عالم ما
نوجوانی بخاک میجوییم — بی سبب نیست قامت خم ما
می پرستی ست مذهب عارف — حضرت خم امام اعظم ما
حضرت عشق قبله گاه من ست — راست گویم خدا گواه من ست
غیر او نیست در جهان موجود — واین دوئی علت نگاه من ست
جانبازی کار بوالهوس نیست — پروانه سوختن مگس نیست

ابروی تو دلکش ست اما　　بر طاق بلند دست رس نیست
رفتن کوش مشکل افتاده ست　　بسکه دل بر سر دل افتاده ست
باز در بستر گل دوائی به از ین نیست　　پهلو بر حق دو که شقائی به از ین نیست
تا زمم هر که در بر خویشتن کشیده بود　　بوسه لبان خود که لبت را گزیده بود
با عشق هر آن کو که سری داشته باشد　　باید جگری سفتیه نزی داشته باشد
شور عشقت ز سر رود نرود　　مهرت از دل بدر رود نرود
باز رفتن سوی وطن باید　　سفر از عالم بدن باید
تا بکی پا بگل فرو مانیم　　خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم　　قطع الفت ز خویشتن باید
نمیگردانم روا زبلا دل　　خوشا دل بارک الله جا دل
مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم　　هوسی بطور روشن بخرابات میروم
نو بهار آمد صلای همدمان باید زدن　　دم بدم خم خم شراب ارغوان باید زدن
عارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند　　تکیه بر شیراز با شیرازیان باید زدن

وازمخمسات اوست بر غزلهای حافظ شیرازی

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را　　منم که می نشناسم همی ز سر پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا　　صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه بیابان تو داده ما را

شب وصال که بزم طرب بیارائی　　ز رنج فرقت و هجران خنک بیاسائی
ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی　　چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باد پیما را

هوا اسیر نفس گشته در نکاریست　　بهار عاشقی و موسم هواداریست

کنون که هر طرف از جوش لاله گلزار است
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

ساز طرب بساز و صبا و تمام مست
چمن چمن جامی [illegible] غلام مست
امروز که کار رم همه بر وفق مرام است
گل [illegible] می برکف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است
بگوش دل شنوا از سخن که پند او ستاد است
ترا که دست رسی بر عمل خدا داد است
بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علائق بدر ز قید قیود
بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد
گاه در آینهٔ ماه تماشا میکرد
من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با رخ چون مه و با قامت چون سرو روان
غیرت طوبی ز رشک همه حوران جنان
بخرامیکه بقربان کندش عارف جان
باز دارد سر دل بردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشا لکهنوی مسکن و مدفن و این عزیز را لکهنؤ مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون و بینش با جودت آشنا کلامش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب بسودای ابکار افکار رنگینی عسیر البرش پیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طب القلوب صلی الله علیه وآله وسلم در عالم رؤیا

مرشغش بصنعت انجاسیه مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین سبعه تجنیس بطرز مرحلال ابن عزیز کی
بر رسالی کنند اندیشه اش گواه و او از نظم هدیة الثقلین با آهنگ تحفة العراقین شور فصاحت
و افکنش منافع آغاز مثنوی ذو البحرین است ع

ای زده اندر سبب همی غورها | نام تو هست نمک شورها
گر سر تحمید تو دارد کتاب | بر در توحید تو آورد کتاب
یافته از لطف تو جان بایزید | آتش غیرت بود آن بایزید
در ره احمد قدم از سر و هش | طاقت رفتار هم از سر و هش
از پس پرده شده تا رو نما | پرده دو عالم همه را رو نما
علم وی از دفتر درسی نبود | یک قلم آن از بر و در سینه بود
نیم شب آن آینه افروز مهر | کرد از اینجا سوی حق روز مهر
جوهر گلها نده شد و بر درخت | یک تنه از سدره خود او برد رخت
ساقی از آن چشمه حیرت فزا | در سر من نشأه وحدت فزا
گوش کن از بلبل رنگین نغم | قصه عیش و طرب انگیز غم

و از هدیة الثقلین اوست ع

مائیم و ثنای صانع پاک | روشنگر ذره ذره خاک
یاقوت گری و کان نوازی | وین حقه و مهر به طرازی
بر دو بنهاد طرح افلاک | ز و مهر سکون لشقه خاک
آن حقه پر از حقائق او | این شقه پر از شقائق او
ز هر حق عشق احمد بندگان چیده خود را | بخاصان شاه می بخشد مئی نوشیده خود را
مه مصر ست داغ از رشک مهتابیکه من دارم | زلیخا کور شد در حسرت خوابیکه من دارم
نه پیچیدن ابدا مانست فی در جام ساقی را | بیاد دوست در دل آتش و آبیکه من دارم

هر کسی محو رخ شوخ خود آرائی هست — وای بر من که مرا کار بخود رائی هست
چند در تنگ غم خانهٔ هستی باشی — خیز و زین خانه برون آی که صحرائی هست
با این رحمت بچشم کم مبین عصیان ما را — [illegible] نقاب این و سیاها را
ز چشم پرس حال جلوهٔ آغاز حسن او — صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاها را
بود پیمانها لبریز و جانها بر لب از حسرت — که کج دار و مریز آموخت یارب کج نگاها را
ز شب کوری گمرهی نیست ورنه بینش باشد — چراغ از نقش پای رهروان گم کرده راها را
ندارد حاجت تصدیق خون کشتگان ما او — با این حسن و جمال از کس نخواهد حق گواها را
چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا — تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا
لطف در جلوهٔ لیلی نشان نیست کنون — یاد وقتیکه شب از دیدن آهو پیدا
بحق جستم امان عیسم که جانب دار دلدار است — بهت بردم پناه آن هم به بی رحمی دل یار است
اگر صد کوه هم باشد بآسانی توان کندن — ولی یکبار دل برکندن از وی سخت دشوار است
جماعتی که با خفای راز میکوشند — هزار ناله گره در گلوی خاموشند
بر آ ز پردهٔ احوال جیب و دامان بین — تو جلوه‌شی و تماشائیان کتان پوشند
لعل لبت بمردهٔ صد ساله جان دهد — چشم عنایت تو بآهو زبان دهد
آن پرتوی که از مه و خور زد در خلیل — اکنون مرا فریب ز روی بتان دهد
جان بغم تا ندهی وصل بجانان نشود — شرط عشق است که تا این نشود آن نشود
جای رحم است بکم طالعی برهمنی — که رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود
لطف را نازم که پیش از درد فکر چاره کرد — تاک را حق آفرید آنگه مرا میخواره کرد
با جهانی در غمش یک جان دو قالب بوده ایم — سینهٔ ما چاک شد هر کس گریبان پاره کرد
برهم زنیم هر دو جهان از فغان دل — من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل
جان در بدن خوش است بصارت میان چشم — خوشتر از این همه که تو باشی میان دل

عمری بسر رفت چون مجنون دم از عنقا زدم | کعبه آمد در نظر لبیک در صحرا زدم
تا جراحات دل از سینه پر رنگین دارم | تا ز سیلم نوبت در آستین دارم
بسکه [illegible] مرا | تو این شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم

عاصم منشی عبد الحلیم مکنی بابی العاصم بن مولوی عبد الکریم مولدش کلکته ست بکسب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال ست که کمیا شاهد معنی همزبان ست و جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگذارد و با اکابر عصر رابطهٔ معرفت دارد و میکه محرر سطور در سنه ۱۲۹۲ هجری عازم دار الامارهٔ کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع از روش پیداست و ذکاء خاطر از حرف حرفش هویدا این

چند بیت از وی ست

مرا پسندای صیاد بی پروا بنا کامی | باسیر بهاری بسته بودم آشیانی را
دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند | نکته این ست بهر رنگ ترا یاد کند
اگر خو کرده در دیم طبیب بگذار | ز حسم بر یه شدن زخم کهن می آید
هر کس بشیوهٔ دل سنگین خراب کرد | سهل ست در طریقت یاران حساب دل
بچندین زخم ای ظالم دلم شاد ست پنداری | تو همچون خود جهانی از غم آزاد ست پنداری
بهر رنگی که میخواهد سخن افزون میگردد | در ینجا عاصم دیوانه استاد ست پنداری

عزیز

عزیز عبد العزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند ست ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد وی بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرد و در سنه ۱۲ هجری موفق بحفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبد الملک ممتاز خواهر زادهٔ نذیر الدین حسن شائق ست در حین تحریر این مقاله رونق بخش بلدهٔ بانس بریلی ست برادر مرحومم او را دیده و با محرر سطور اتفاق ملاقاتش نیفتاده از وست

بر در شیرین‌ادایان کامران خواهم شدن / پائمال او چو سنگ آستان خواهم شدن
آه اندوزیکه تو بر غیر و من بر جان خویش / مهربان خواهی شد و نامهربان خواهم شدن
تا نکهت گل بوی از آن زلف شنیده ست / بستست [illegible] غنچه
شهرت‌طلبان گوشهٔ عزلت نگزینند / نکهت نشود منزوی منزل غنچه
کم مکن تشنهٔ خود در هوس جام شراب / طوطی طبع مگردان مگس جام شراب
ساقیا حیف که با اینهمه ظرف عالی / شیشه سرباز زد از ملتمس جام شراب
کاش در آتش می سوخته گردد تن من / جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب
گنه توبه کند هر که به میخانه عزیز / دست او چست بگیرد عسس جام شراب
محیط عشق تن غرق آشنائی من ست / بجای موج دران نقش بوریای من ست
چگونه بال گشایم بسیر سنبل زار / هوائی زلف کسی رشته بپای من ست
ستم چه کار کند گر ستم کشی نبود / جفائی تو همه ای ظالم از وفائی من ست
مپرس از من دل داده مطلب و مقصود / که هر چه آرزوئی تست مدعائی من ست
عیان ز گریهٔ بی اختیار من شد راز / اگرچه شمع بسوزی مرا سزائی من ست
بحال خویش بگریم چگونه چون شبنم / که در تجلی تو بخشش فنائی من ست
عزیز کی شنود لحن عندلیب آنکس / که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

حلیم سید محمد حلیم از دودمان نواب عبداللطیف طرفدار صوبهٔ بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس اله آبادی فی الحال مهتمم بندوبست مساحت ملک محروسهٔ بهوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد و اصلاح سخن از عبدالعزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست حلیم

این ابیات نتیجهٔ فکر صائب اوست

کاستم از رنج و معشوقم ز پهلویم گریخت / خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگر ای زاهد چه خوش طرح گنشت افتاده است — تو ده تو ده دل بجائی تنگ خشت افتاده است
نیست بر سطح زمین از نقش پای آن نگار — چو جبین خاک طرح سرنوشت افتاده است
بر راه زخم سینه‌ام چشم دوخت است — از انتظار راه نگهدار خبر کشید

حرف الغین المعجمة

غضائری رازی بعضی بغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بعین مهمله و بعد جستجو تحقیق کرده گویند پدرش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی است در مدح او قصیده هفتاد و هفت بیت نظم کرده دران قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی جمال را بکمال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان — بران صنوبر منبر عذار مشکین خال
چه گفت حاسد ناکس که بد سگال من است — زراه باطن و در آشکار نیک سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه — غنی شدی و گر از جور روزگار منال
بلی دو بدره دینار یافتم تمام — ملال و پاکتر از شیر دایهٔ اطفال

غزالی مشهدی غزالان خیال رام او و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور رخ امید آورد در مرغزار آسودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله نقش بدیع است که هزار بیت است بر هر بیت یک اشرفی صله یافت دران میگوید

خاک دل آنروز که می بیختند — شبنمی از عشق برو ریختند
دل که بآن رشحه غم اندود شد — بود کبابی که نمک سود شد
بی اثر مهر چه آب و چه گل — بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
چند زنی قلب سیه بر محک — سنگ بود دل چو ندارد نمک
ذوق جنون از سر دیوانه پرس — لذت سوز از دل پروانه پرس

آنکه شرر تخم نجاتش بود — شعله به از آب حیاتش بود
سبحه شماران ثریا گسل — مهرهٔ گل را نه شمارند دل
غفلت دل تیرگی جوهرست — خاک گلستان لعل که بد گوهرست
آهن و سنگی که شراری ورست — خوشتر ازان دل که نه یاری ورست

بعد مقتول شدن خان زمان خان رو بآستان اکبری آورد و بمواطف دارائی و خطاب ملک الشعرائی تحصیل مباهات نمود و اشعارش نود هزار بیت ست در گجرات دریشه از وحشتکدهٔ دنیا بصحرای عدم رسید این چند شعر از کلام غزالست

رخ را نقاب زلف گرهگیر میکنی — بر ما در مشاهده زنجیر میکنی
بسکه دارم دل یکی با عاشقان در هر بند — گر کشم یک آه صد جا میشود آتش بلند
رقیب دالمن ازان در رشک من بالید — که رنگ بر رخ عاشق نمی تواند دید
چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را — که چون فانوس شب استخوانی در بدن ماند
من بویرانه غم مردم و هر سو طفلان — سنگ در دست که دیوانه کی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم می ناب زدند — بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما بین نمون ست چو هیچ — نقشی ست وجود ما که برآب زدند

ما ز مرگ خود نمی ترسیم اما این بلاست — کز تماشای بتان محروم می باید شدن
خفتگان خاک یکسر کشتهٔ تیغ تو اند — هیچ دخلی نیست شمشیر اجل را در میان
ما باده ایم و گرد گریبان ما خم ست — داریم نشه که دو عالم در و گم ست
می عرق آلوده ساخت چین جبین ترا — فتنه ز سر آب داد خنجر کین ترا
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران — یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب
بباغ سبزهٔ نوخیز دل نواز آمد — عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد

غروری شیرازی غرور سخن و سوز دل داشت و باده غرور انگیز در ایاغ طبع گستری کرده
که پادشاه عباس ماضی صفوی به غرور بلبلان خوش گو بنوا بخش خود چنین میکند ع

در فراق دوستان آخر مرا پیری نماند — هر که رفت از هستی ام پاره با خویش برد
ملکن خورشید از کوی خود دور — گل پژمرده هم در بوستان است
با یکه تو بر نگردی از من — سهل است که روزگار برگشت

غروری کاشانی مربع نشین مسند سخندانی ست به هند عبور نموده وفات همین جا نموده غرور
بسرای سرور انتقال نموده شاعر خوش نوست از وست ع

نازک نهال من که خوشم با خیال او — قامت کشیده است گران بر نهال او
بی عهد جمال تو نگیرند ز گل آب — عکس تو به هر آب که افتاد گلاب است

غیاثا حلوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب ست و شاعر بی عیب از وست ع

ز دوستان وفا بوئی خوشدلی مطلب — درین چمن گل سیراب چشم گریان ست
بروز هجر گرمی بیش بینم از خیال او — بلی خورشید در روز قیامت گرم تر گردد

غماز سمرقندی سخن ساز سنجیده و غماز معانی پسندیده ست از وی می آید

آمد به شب جذبه سنبل سوی باغش — در هر قدمی لاله بره داشت چراغش
پروانه کشد از پی خود پرده فانوس — گستاخ مبادا که رسد دود چراغش

غباری قاسم خان اردستانی واقف شیوه سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه از وست ع

ز راه آه تیزش در دل دیوانه می آید — چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

غنی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیله اشنی ست شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون طبع بلند داشت
در کمتر روزگار حیثیتی شایسته بهم رسانید و آخر بغواصی بحر سخن افتاد و جواهری که بنقد جان
توان خرید بیرون آورد میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و می فرماید ع

این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی — یاد ایامی که دیگ شوق ما سر پوش داشت

تمنی بتنبان کابلی مجهول بود و باوصف بی دستگاهی بحضور خاطر بسر می برد از نجباست که غنی تخلص میکند مدة العمر در شهر خود گذرانید و دو شنا و رمن از عالم عقل بر چید دیوانش عالم و دوانر ست و از قالب طبع بر آمده بطبوع خاطر سخنوران گردید درینجا چند بیت بنا بر ضابطه ثبت

افتاد

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه — چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

ناتوانی عاشق معشوق هرجایی مشو — میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

سایه گر سایهٔ کوه ست سبک میباشد — کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار

با تو نزد کیم ولی دورم ز فیض عام تو — موم در زیر نگین خالی ست از نقش نگین

از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نهادند

در دم صبح غنی پیر فلک میگوید — که قضا نان دهد آنوقت که دندان گیرد

نیست چون مهره نردم هوس قصر بلند — خانه‌ام ساخته از ریختن رنگ بود

خاطر او از غبار لشکر خط جمع نیست — هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود سوی آفتاب

غنی چو سایهٔ مرغ پریده در ره شوق — اگر بخاک نیفتم نیفتم از پرواز

چشم کرم مدار ز شاهان که جز ندید — آیینه خلعتی ز سکندر نیافته ست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

سعی بهر راحت همسایه کردن خوش ست — بشنو دگوش از برای خواب چشم افسانها

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی — کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده ست

غزنوی میر محمد خان بعلو قدر و مرتبت مشهور ست مجلس وی هیچگاه خالی از فضلا و شعرا نمی بود

... هشتاد سال با سوز ... گاهی بشعر می پرداخت و با کبر ... شاه ... میگفت ...
... چون ... سال ... دیوانی بزرگ ترتیب داده از وست

در جهل ... حاصل عمر ... بنادانی گذشت | آنچه باقی بود و آن هم ... پشیمانی گذشت
ای جوان ... غم ... کشتی در جهان | مو ... رسید وقت ... گذشت

غنیمتی حصاری صاحب دیوان ست و بقدری طالب العلمی ... الف
با هزاران حسرت در گذشت ... آمد

... بود ... زلبش فهم نشد | خط بگرد لب او حاشیه مختصر ست
دهان یار با من بود و شب مرئی کرد پنهانی | کرمن سر چشمهٔ آب حیاتم هیچ میدانی

غیرتی شیرازی مبتلی در هند بود و بعده بشیراز رخت آنروست

بقتل غیر هم راضی نیم زیراکه میدانم | اجل نیز هلاک از خنجر جلاد من برده
هلاک خنجر آن قاتلم که خون مرا | چنان برنخت که یک قطره بر زمین نچکید

غباری بیشتر عمر در استرآباد بسر برده و در راه فقر و فنا سلوک داشت خط غبار خوب
می نوشت لهذا غباری تخلص گرفت معاصر جامی ست و شاعر نامی آنروست

دی که پیش آمد بناز آن لب رعنا مرا | من زشرم او را ندیدم او ز استغنا مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا | از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی هروی مردی ظریف لطیف بود و اشعار برجسته طرح مینمود او راست

غم از هر جاکه در ماند فتد در جستجوی من | بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من
چارهٔ این دل صدپاره نکردی رفتی | جان من جان مرا چاره نکردی رفتی

غالب میر جلال الدین از سادات زیدپور من اعمال لکهنو ست قریب هشت هزار بیت گفته
ملازم نواب شجاع الدوله بهادر صوبهٔ اوده بود در اواخر سنه ۱۲ در گذشت او راست

بیزم مست ز صهبائی ناب دید مینا | پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت ❊ میگشت بگرد دل ما و نظر بر دگری داشت

غالب شیخ اسد الله دختر زادهٔ شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست اصلش از جونپور ست جانشین سجاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامهٔ عصر ملا محمود صاحب شمس بازغه بود و غالب با انتساب افضلین افتخار داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامه سخن ریزش بنشتر اندیشه میکشود میر آزاد او را دیده بود و او اخر ایام حیات بدهلی آمد و در سنه ١١٦٥ از لباس زندگی مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست

دلی دیوانه دارم که خاموشی ست تقریرش ❊ برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش

گذر از کوچهای تنگ کم صاحب با غائر را ❊ نمی آید برون از خامهٔ نقاش تصویرش

سیر مهتاب و چندان کند آرایش حسن ❊ سایهٔ زلف برخسار تو زلف دگر ست

پی تشنگی آب دهان از یاد ابروی برم ❊ تیغ قاتل رهرو ملک عدم را جاده ست

ز بیماری نیفتد تا بهر جا سرمه را نازم ❊ عصائی آهوی داد از دنبالهٔ چشمش را

غازی خواجه معین الدین از ماوراء النهر ست در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت توزکی سرفراز بود فکری عالی و معنی برجسته داشت انموذجی از آن این ست

شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید ❊ سرمه در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید

شکوهٔ اهل جهان جمله ز اغیار بود ❊ دل ما هر چه کشید از ستم یار کشید

عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق ❊ گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

غازی قلندر اصلش از صفاهان ست اما در سمنان نشو و نما یافته درویشی صاحب تجرید بوده و بسیاحت بسر برده از وست

همینم که فراموش کرده از من تو ❊ وفا شدم که بگرد دولت بنگردم

تمام درد دم و پیش تو شکوه سر نکنم ❊ تمام آتشم و در دولت اثر نکنم

غلام نبی متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیره زادهٔ میر عبد الجلیل بلگرامی ست

در صفای ذکا و علو فطرت و بانواع قابلیت یکتای زمان بود و در سخن عربی و فارسی و هندی ممتاز اقران خصوصا در شعر هندی کوس انفرادی نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت میزد و در رفاقت نواب صفدر جنگ وزیر در معرکه جنگ با افغنه مفقود گردید و چون مقابسه منزل بی نشانی آرامش گزید این سانحه در ۱۱۶۳ واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن هندی باز وی گرفته این چند بیت از وی یادگار است

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم — فسونگرم که چنین مار در سبو دارم
از خرام او دری بر خویشتن وا میکنم — عالم بالا درین عالم تماشا میکنم
آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت — که ز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت
دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت — باغ بی گل میشود ماتم سرای عندلیب
واه از دست نگاه تو که هنگام وصال — چون تغافل دهد از دست حیا ساز کند
خط زلف تو رخ بدر گرفت — جای ما را هجوم مور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت

رباعی

آنها که براه بی هراسی شده اند — در خلق علم بحق شناسی شده اند
دریاب که این خدا فروشان جهان — در ترک لباس خوش لباسی شده اند

غریب

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بلگرامی ست جوانی خوش سیما و نورسی از ریاض آل عبا بود و بانواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته و بحکم وراثت از مذاق صوفیه صافیه کامیاب بود و در سلیقه شعری کامل نصاب اکثر بر دواوین سخن سنجان زمن عبور نموده و اشعار فراوان در خزانه خیال فراهم آورده در ۱۱۶۹ رخت بعالم سرمدی کشید این چند بیت از وی می آید

بسکه دود نالهٔ من در سرش پیچیده ست — همچو فانوس خیالی آسمان گردیده ست

لعل با آن سرخی لبهای وزن پاسنگی نداشت | دل بمیزان تامل هر چه وا سنجیده است
بعد عمری آشنا شد دلبر نامهربان | میتوان دانست قدر آشنا فهمیده است
بعد مردن هم بامید وصال آن چه بی | چشم من در خود نگاهی ... دیده است
کرد یاد نگه شوخ تو بیمار مرا | دارویی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید | دل طپیدن بهمانه بدر یار مرا
نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن مگر | سرو را دیدم که آزاد آمد و آزاد رفت
ندارم خیال همکلامی با لب لعلش | بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
آه این سرگشتگی از طالع من کی رود | من ز طفلی خورده ام در کاسهٔ گرداب شیر
بیک دو دیده دیدن خشک مغز بی ترفع میسازد | نگاهش روغن بادام باشد ناتوانان را
چنان بشیوهٔ دیوانگی شدم مشهور | که یار نیز مرا دیده مرحبائی گفت

غلام مصطفی (margin: غلام مصطفی)

غلام مصطفی بن سید عبد الله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود و نشئهٔ فقر و درویشی در دلها داشت همواره بشیوهٔ سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و نقل و اثر و دن خود و هشتید نیز سیر فی الله جولان میداد همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی در جنگی که بسواد احمدآباد با راجه راتهور واقع شد جرعهٔ شهادت چشید و باوجود تفحص اثری از جسد شریف او گل نکرد پیش از شهادت رباعی گفته بود

رباعی

در خلوت ما ورای ما یاری نیست | یعنی که بعرش و فرش اغیاری نیست
ما روح مجردیم ز آلایش مرگ | ما را بجنازه و کفن کاری نیست

سلیقهٔ او در انشاء رباعیات نسبتی مناسب افتاده و دریاهای حقایق و معارف از منبع طبعش جوشیده هر رباعی او موجه ایست از بحر عرفان و ترانه ایست از پردهٔ لامکان هر نکته اش تازیانهٔ دلهای آگاه است و پرتوی از شعلهٔ انی انا الله دیوان رباعیاتش مدون است و

[illegible] انکار [illegible] رباعی

[illegible] با بندی ... تا در نگری [illegible]

[illegible] ولی [illegible] ... [illegible] که کاسه تنها

رباعی

یاران حال جالی با بندی مطلب ... تا ساخته کار [illegible] سازی مطلب

از آتش عشق تا نسوزی یکسر ... توحید حق از من [illegible] مطلب

رباعی

هر نشئه که هست از می ناب من است ... جنت چمنی ز باغ شاداب من است

کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من ... چون عالم هست[ی] خواب من است

رباعی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست ... بیرون ز جهانیم جهانی دگرست

ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم ... افسانه نویس ممکناتی دگرست

رباعی

الله دیدن روی تو رسیدم در خود ... یعنی که جمالت همه دیدم در خود

صد شکر که از شوق تماشای رخت ... چون برق طپیده آرمیدم در خود

رباعی

هر کس در خود بهار و باغی دارد ... در کلبهٔ تاریک چراغی دارد

تو غره مشو که ماهی دریائے ... غوک لب جوی هم دماغی دارد

رباعی

آن فرقه که خویش را ولی میدانند ... بیچاره عوام را بخود میخوانند

الله و رسول بر زبان میرانند ... چون در نگری خلیفهٔ شیطانند

سر تا بقدم چو دیده می باید شد — یعنی که بخود پسندیده می باید شد
چون شیشهٔ پر شراب با صد مستی — بر طاق بلند دیده می باید شد

رباعی

بر مشت غبار خویش آبی زده ایم — یعنی که ببزم جان شرابی زده ایم
خفاش میاکه بر در خانهٔ خود — بر جا گلیم آفتابی زده ایم

رباعی

وقت است که دل ز دهر بر کنده کنیم — چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش قحبهٔ دنیا را — عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

(غیور) غیور میرزا حسن از اعیان کرمان بود و با حدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر ما بر و مضامین تازه در کلامش بسیار است در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود و مدتی بوزارت گرجستان در آن صدود بسر برد و باز با صفهان آمد این دو بیت از وست

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا — با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سراپای وجود خود خط باطل بکش — در ریاض زندگی چون سرو بی حاصل مباش

(غضنفر) غضنفر قمی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و صدا گرم داشت و تخم معنی در گلزمین سخن چنین میکاشت

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت — دوشت مگر ترا گلهٔ ما بزبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد — شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار گیر

رباعی

وحشی و برادرش چه خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین ما با ما [illegible] گلگونه افتد
شرر بیرون دمی کز آتش سوزان جدا افتد

[illegible] حسین [illegible] بلگرامی شاگرد مصحفی است در فارسی و غزل اعتماد بی صاحب بخت

[illegible] بعالم بقا خرامید آن دوست

چون دود چراغ صبح [illegible] گریه آورد
آخر [illegible] دیدم گریستم

تسبیح داغ [illegible] پوشیدنی برم در خاک
با این امید که شمع مزار خود باشم

غالب میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ بهادر از سخنوران نامی شاه جهان آباد و صاحب قوت فکر خداداد است موجد مبانی خوش و مخترع معانی دلکش شیر بیشه سخن پروری شهریار مصر معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و تراکیب دلنشین ابداع می نماید بسیاری از معاصرانش قایل بکمال او در شاعری و نظامی اند و جمعی از اقران بر طرز و ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه از ملاحظهٔ قاطع برهان و ساطع برهان چون صبح روشن میشود اما شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران است قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالص قصاید خوب واقع نشده و قصیده بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ و رؤسا و اکابر هندوستان است از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی است مذهب شیعی داشت چنانکه خود هم میگوید

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهیم هم اسد اللهیم

و هیچوقت خود را از شرب مدام و گردش جام معاف نمیگذاشت زبان فارسی نیک رسیده اند و از ایراد الفاظ عربی حتی الامکان گریزی می نماید مهر نیمروز و دستنبو و منشآت و جز آن از کتب فارسی یادگار او است محرر سطور در ایام اقامت شاهجهان آباد مکرر او را دیده و تقریر جادو تأثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده قصیده و غزل بسرعت تمام میگفت و طرز خود را در سخن سنجی از دست نمیداد و احیانا شعر ریخته اردو هم میگفت و دیوان مختصری در ریخته دارد و دیوان فارسی او بوجه طبع دائر و سائر است مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد و بیست

و چهار بیت است هر یک از روی خوبی تاثیر در دل [illegible] گوش
دل [illegible] والا [illegible] است [illegible]
شیوه [illegible] اوست [illegible] غالب و حزین [illegible] چهار
شاعر [illegible] بیان کشیده می آید

خامشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

در عرض بهار این همه آشفتگی از چیست
گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشقبازان سهل
نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را

فرمان جو دتا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

هر جاست ناله همت عاشق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

بیک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی برغم دل ناامیدوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

نگینی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست باشد نقش روی کار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدن است اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

اجازت داد پیش یکدو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که برخود عرضه داده صد توانائی را

چراغانی ما آئینهٔ شهرت یار است
شد [illegible] نفس باختن ما

دل [illegible] ما   چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما
حوران بهشتی که ندارند کلاهی   بر خویش فشانند گداز نفس ما
[illegible] بحسرت [illegible]   تصور کرده ام [illegible] شکستن بند نقابش را
چه دود دل چه موج رنگ [illegible] پریده از هستی   خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را
بشبها پاس ناموست نخوابیم پیکان دارد   ز شور ناله می ریزم نمک در دیدهٔ دربان را
رسید نهای خفا رچا بر استخوان غالب   پس از عمری بیادم داد راه و رسم پیکان را
بسکه غم تو بوده ست تعبیه در سرشت ما   نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
دل تاب ضبط ناله ندارد جدائی را   از ما مجوی گریهٔ بی های هایی را
میرم ز فرط شوق و تسلی نمی شوم   یارب کجا برم لب خنجرستای را
غالب بریده ام از همه خواهم که زین سپس   کنجی گزینم و بپرستم خدای را
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ   با جان سرشته حسرت عمر دوباره را
چشمم بر تازگی شور جنون دوخته ست   در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم   می شناسم اثر گرمی پنهان ترا
عالم آیینهٔ رازست چه پیدا چه نهان   تاب اندیشه نداری بنگاهی دریاب
داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل   شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام   از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب
طرهٔ در هم و پیراهن چاکش نگرید   اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب +
بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست   گرت فسانهٔ غالب شنیدنیست مخسپ
عمریست که می میرم و مردن نتوانم   در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
جنت نکند چارهٔ افسردگی دل   تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست
قد گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست   خونی که میدود بشرائین سپاه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما ؛ آخر تو وحشت از کجائی گوی کیست
بنگر بوقت ذبح طپیدن گناه من ؛ دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست
ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست ؛ بازی بمن بگو که دلت دادخواه کیست
در خود نگهست جلوهٔ برق عتاب تو ؛ این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست

گر نمک سود کنی زخم دلم ؛ سود زخمست زیان نمکست
نازش مایهٔ دگر ز تو یافت ؛ نمک خوان تو خوان نمکست

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست ؛ چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
غمم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن ؛ خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست ؛ بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد ؛ زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست
همدم که ز اقبال تو پیدا اثرم داد ؛ اندوه نگاه غلط انداز ندانست
سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت ؛ دل پاره آتشی ست که دودش نمانده است

ز گلفروشش ننالم کز اهل بازارست ؛ تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم ؛ قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

وجود او همه حسن است و هستیم همه عشق ؛ به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
به بیم آنکه مبادا بمیرم از شادی ؛ نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند ؛ همواره ترا شد بت و آذر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظست ؛ بردار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کشته را رشک کشتهٔ دگرست ؛ من و زخمی که بر دل از جگرست
قفس و دام را گناهی نیست ؛ ریختن در نهاد بال و پرست
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد ؛ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

بیهوده گریستم مستحق این درد و بسیج
بگذر از مرگ که در شیوهٔ ناکامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
ایمن نبود که جگر روشناس نیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم ؛
کاندر امید واشدن بوی لباس نیست

گیرم که ستم عشق من آورد دام بدهر
ظلم آفریده دل حق ناشناس نیست

صحن چمن نموده بزم فراغ تو ؛
با دهر علاقه و ربط حواس نیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

بختم نداد کام دل از غمزه غالب
گویی لب یار است که در بوسه لئیم است

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

رضوان چو شهد و شیر بغالب حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

ز بند پرسش عالم نمیتوان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان آریم
کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد ؛
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه ای غالب
ز بند پرسش عالم نمی توان افتاد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

برقی بفشار آرم و ابری بتر او کش
زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبید

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

هست تفاوت لبی هم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

تن بزباد مکن عرض که این جوهر ناب
پیش اهل نظر کم شود مایهٔ ز جرم رسد

هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دایره با هم نرسد

پایه ز می هر آیینه سپهر گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

پرده داران به فن [illegible] رفتارش او زند
ناله میخواست که شوخ ستمم نازده

هر نسیمی که ز کوی تو بچمن کم گذرد
یادم از دلولهٔ عمر سبک تازه دهد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هوا خواه ابر و باران اند

ز وعده گشته پشیمان برای رفع ملال
امیدوار بمرگ امیدوار انند

ز روی خویش منش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نگردید

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرمم از شکوه های دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد

مپرس وجه سواد سفینها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

تا دگر زخم بناسور توانگر گردد
هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آوردهٔ تست
بوسهٔ چند هم از کنج دهانی بمن آر

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

گهرم که با فشاندن الماس نریزم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز
محو است بهم ریزی غالب ✤ — غدائی را ز سر کوچهٔ مغان برخیز
ز نکهت می تو پیچید که لعل گهربارش — شهید انتظار جلوه خویش است گفتارش
غالب ز جفای نفس گرمم چه منالی — پندار که شمع شب تنهائی خویشم
سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم — رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهم
تا یکی صرف رضاجوئی دلها باشم — فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
گاهگاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر — ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم
هوش پرکار کشائی ورق بیخبری ست — گم شوم در خود و در نفس تو پیدا باشم
حسرت روی ترا جور تلافی نکند — از تو آخر بچه امید شکیبا باشم
دگر نگاه ترا مست ناز میخواهم — حساب فتنه ز ایام باز میخواهم
گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا — دهان کوته و دست دراز میخواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد — ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم
وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست — بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم
ز وعده دوزخیان را فزون نیاز آرند — توقعی عجبی ز آه آتشین دارم ✤
جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم — بشوخئی که رخ اختران بگردانیم ✤
اگر بر خود نمی بالد ز غایت کردن هوشم — مرا و را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان داری — که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
جنون مستم بفصل نوبهارم میتوان کشتن — صراحی برکف و گل درکنارم میتوان کشتن

بجرم آنکه در هستی بپایان برده ام عمری / بکوی میفروشان بخمارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در عرضش / بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد / بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود / بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
منت سعد و ... بر لیکن ای نامهربان آخر / برین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن
... غالب بتو گوییم ❖ / خون جگرست از رگ گفتار کشیدن
رشک سخنم چیست نه شهد هوس ست این / تلخی به سر جوش گداز نفس ست این
ای ناله جگر در شکن دام میفشان ❖ / سرمایهٔ آرایش چاک قفس ست این
تقوی اثر چند بعشمر دگرستش / نازم می بخشش چه بلا زود رس ست این
لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم / ترکیب یکی کردن صد ملتمس ست این
تجمل ز راستی خویش میتوان کردن / ستم بجان هیچ اندیش میتوان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی / شکایتی ست که با خویش میتوان کرد
سر از حجاب تعین اگر برون آید ❖ / چه جلوه‌ها که بهر کیش میتوان کردن
اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست / بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن
چه مزد سعی و هم مژدهٔ سکون خواهد / ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن
لب دوختم ز شکوه ز خود دار غم شمرد / نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن
نازم دماغ ناز ندانی ز سادگی ست / کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن
رنج قضا ست همت آسان گذار ما / قهر خداست خاطر مشکل پسند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری / چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست / می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو ❖
دیده میگرید زبان می نالد و دل می طپد / عقده‌ها از کار غالب سر بسر وا کرده

جنون اسعد بیخودی دار و تماشا کن | شکست صد دل از ننگ خویش پیداست پنداری
تب سپهر ز جوش انگیزه مهرهای وفا | بدل شکست جفائی که داشتی دارے
دوکی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی | دروغ بهست گمانی که داشتی داری
عتاب مهر تو ازهم شناختن نتوان | خرد فریب ادائی که داشتی داری
خراب بادهٔ دوشینهٔ حسرت گردم | ادائی لغزش پائی که داشتی داری
بکردگار نگر ویدی و همان بعنوس | حدیث روز جزائی که داشتی داری
جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب | ترا چه باک خدائی که داشتی داری
غالب هوای کعبه بسر جا گرفته ست | رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردے
از سینهٔ من که قلزم خون دست | جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

رباعی

آن مرد که زن گرفت دانا نبود | از غصه فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو | نازم بخدا چرا توانا نبود

رباعی

ای آنکه براه کعبه روئی داری | نازم که گزیده آرزوئی داری
زینگونه که تند میخرامی دانم | در خانهٔ زن ستیزه خوئی داری

رباعی

بازی خور روزگار بودم همه عمر | از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیا بیز بشکر سود ماندم همه جا | بی وعده در انتظار بودم همه عمر

رباعی

تا چند بهنگامه سلامت باشے | تا چند بکشمکش اقامت باشے
گفتی که نباشد شب غم را سحری | حیف ست که منکر قیامت باشی

غنیمت محمد اکرم خان بن نعتی زاده قصبهٔ کنجاه از متعلقات گجرات شاه دوله بود در عهد عالمگیر پادشاه مجموعه‌ست بموجب که هم خان لسرمی پرده صیاد آهوان معانی تازه‌ست و دام گستر معانی بی‌اندازه نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تام دارد و در حسن عبارت و عذوبت الفاظ فایق بر مثنویات شعرا نامدارست ترکیب و نشستش معجون مفرح خاطر نازک خیالان است و تضمین نمکینش عزیز دلهای آشفته حالان تمر خوش نوز تذکرهٔ خود چه حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت ست در اواخر مائه حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای انشا و مثنوی دارد این چند بیت از انجاست

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها
بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی بود طاوس اسیر چمن برگشته دیدنها
ز چشمم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است
طاقت برخاستن چون گردنا کم نماند خلق میداند که مخمور و مست افتاده است
گره دام از مهر لب نقد بیانها در گره بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره
ز خلق آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد غبار خاطر آخر توتیای دیدهٔ دل شد
جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی بچوب گل نمی ماند حلاجم چوب بادامی
گهی بصلح درآید گهی بشنگیها نگر ز چشم بیاموخت این دو رنگیها
درین بساط بود بی سبب حریفان را بسان مهرهٔ شطرنج خانه جنگیها
باین شوخی ندیدم رنگ اشک هیچ محزونی تو در دل بودهٔ ظالم همانا کردهٔ خونی
بوسهٔ بی اذن هم آنقدر آورد هجوم که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد
نظر بروی که شد آشنا که میگردد بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما
از بسکه نازکست قد دلربای او گل شیشهٔ شکسته بود زیر پای او
مستم ازان نگاه که آید بروز حشر بوی شراب از دهن دادخواه او

درختی خشک خوانده بگران بشده | کباب دل شد از این میزبان نوازیها
آن بیل جلوه اش | هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یارآمد تا زمان بسر کند بمن ناز | بخت شد بیدار بیکبار از خواب بود

حرف الفاء

فردوسی الاحیاء الیقین بن ... باغبان فردوس نام ... میکرد ... شاعرست قول استادان این فن و لبنا فردوسی ... اول رسل شد ... جد ماهران سخن بود با سلطان محمود غزنوی شاهنامه نظم کرد چون سلطان ... در صله او کوتاهی کرد فردوسی هجو سلطان نمود و گفت

درختی که تلخ است او را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

گویند که این ... شهد ... ست پس اگر ... شاعر حشو باشد قبرش در طوس ست ... وفاتش در سنه یازده و چهار صد هجری ست نظامی گنجوی خود را تلمیذ او می انگارد و ... خود را ... پاشتاد ... و شک نیست که زبان گبران را خوبتر می شناخت و بهیج مجوسیان چنانکه باید بپرداخت

ولنعم ما قیل

دلش بگبر و جانش گبر و گبر زبان | چو گبران بگبری زبان قصه خوان

محمد عوفی الکافی گفته که فردوسی این بیت بطریق ... نوشته است

بر خیال چشمش یکی خال بود | که چشم خوشش هم بدنبال بود
بهم بست مور انجمن چو تاب | گره داد شب را لب آفتاب
بیا بگوی که چند و ... از زمانه چه خورد | برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت | درین نهاده خزاین بدیگران بسپرد

رباعی

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش
بنمود طریق مهر و مکر من خویش
چون مهر همه عضو گرد و دستم بگرفت
خندان خندان فگنده بگردن خویش

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد
تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

فرخی **فرخی** سیستانی رستم سیستان سخن ست و یل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم همچو متنبی در عرب ست مداح ناصرالدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزهٔ قصیده چهل و دو اسپ بخشید

این بیت ازان قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست و جاهی عظیم یافت پیوسته بیست غلام با کمرهای زرین عقب او سوار میشدند

فطرتی **فطرتی** کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جایزه این دو بیت از اکبر پادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری جلاست
آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینهٔ خود ز آینه
این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از نظیری ست لیکن روایت نخستین قوی ترست

فروغی **فروغی** از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیر ست در صفت شاه جهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دارد ازوی می آید

گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را
رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
لاله را هم با چمن دل صاف نیست
ما دل یاران عالم دیده ایم

آنکه در عشق تو چون تیر دارد عمر تو   چون کمان بهر کمین سازی مقش خانه را

فارغی سبزواری بلند مشافع است بمرتبه بسطنت شانی مدد مقرر داده صاحب مذهب هنریست و منظور نظر بیرمخان گردید و آخر سند الکبری ملازم گرفت از وست

در هجر ساختیم بحیات خود ای اجل   نتوان در انتظار تو هم بیش ازین نشست

هر سنگ کز برای تو آدم دشمنان زنند   مگر دارم و تحفه بر دوستان برم

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمد منصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته رباعی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن   در زیر لحد بناتوانی خفتن

در گوش زمین ز بیوفائی فلک   حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی کاشی کرباس فروش بود و در شاعری مشار الیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته

آز وست

قانع بخیالی شدم از دیدن رویت   بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت از وست

دل را باحتمال پیاپیش هم قرار   هر چند این محال میسر نمی شود

فهمی سمرقندی خوش طبع بود و بهند آمده و بولایت برگشته از وست

تا خاصیت باده بمن پیر مغان گفت   از توبه پشیمان نچنانم که توان گفت

ز موی عنبرین چون بر تنش پیراهنی دیدم   لباس کعبه اش پنداشتم بر خویش پیچیدم

فائض ملا محمد نصیرا بهرمی سور دهنش و اهب و شاگرد رشید میرزا صائب ست تحت در بدر جزو کشی نموده فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد هنریست از یاران علی حزین بود و نود سال عمر یافت در ایام محاصره اصفهان در سنه ۱۱۳۴ با جل طبیعی در گذشت این چند گهر از کان طبع اوست

گردون بصد کرشمه ستیزد چو زنگی — تا ان عمر زلف بیفرد چو زنگی
مطرب حریف نیز زد حالی [illegible] — ساقی قدحی نمیزد دور دیگر
شور بلبل میدهد یادم [illegible] چشمه کن — عکس گل در آب میگوید که [illegible]
اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است — شرمندگی ز صورت دیوار میکشم
گداز دو ماه را آخر تمنای ضیا کردن — [illegible]
[illegible] از لب ترسم — [illegible] سلسله گلی [illegible]
تا با گردشی چند روزگار را — ما دیدیم گردش چشم تو بار را
آن فرصتی نبود که خاری ز پا کشم — در پای من ز گرمروی سوختها
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را — تا بیشتر سیاه کند روزگار من
عمر بسر رسید و بسویم گذر نکرد — شد موسم خزان و نیامد بهار من
نظر کن از شکاف سینه تا داغ جگر بینی — توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من
گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت — لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت
نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر — شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت
قماش برگ گل و آن عذار آل یکیست — ز هر چه جلوه کند حسن را اثال یکیست
من آزاده ام چه منت احسان کس کشم — پا هم اگر ز پیش رود باز پس کشم

فرحی — **فرحی** قزوینی بکسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلبن فکر چنین میچکانید

در فراقت زان نمی میرم که نادیده برفت — کان ستم نادیده روزی چند با هم صحبت

فضل علیخان — **فضل علیخان** ایران زاست در عصر فرخ سیر دیوان صوبهٔ لاهور بود و در عهد محمد شاه منصب چهار هزاری داشت در تاریخ قدوم آصفجاه [illegible] گفته

صد شکر که ذات دین پناهی آمد — رونق ده ملک پادشاهی آمد
تاریخ رسید نعش بگوشم هاتف — گفتا آیت رحمت الهی آمد

فسونی یزدی بعهد صفوی قصه‌خوان بود و طبعش بشعر مناسب افتاده و در سلک ملازمان اکبر بادشاه
انتظام پذیرفته این شعر از وست

گرد تعظیم فسونی بغرض سیم گر این بود   ورنه آن بی‌مسند پالانی تعظیم نبود
گشته از غمزهٔ جانان همه چشم بهم   دم آخر شده حیران بهر قاتل خویش
مردم از غم سخن از رفتن تو چند کنی   این نه حرفی ست که گوی و شکر خند کنی
بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود   آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فسونی محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز ست اما در تبریز نشو و نما یافته و از ملازمان
شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده و در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده بعده در ملازمت
شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الله آباد در سنه جاده بادیهٔ عدم در نوردید دیوانش
متداول ست

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست   رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست
دلم از گرمی خوبان دگر می‌سبب نه   غنچه را کی بزد در نفسش بگشاینه

فیضی اکبرآبادی طوطی هند سخن گستری ست و ملک الشعراء درگاه اکبری در طبقهٔ سلاطین
تیموریه اول کسیکه باین خطاب بتحصیل مباهات نمود غزالی مشهدی ست که از پیشگاه اکبر باین خطاب
نامور گردید و بعد رسیدن آواز صحرائی فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت
و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابوطالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ تفاخر بر
آفاق زدند فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گیر افتاده شیخ عبد القادر بداؤنی
در منتخب التواریخ بذکر شعراء ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بد گفته و حق بجانب وست تاریخ وفاتش
فالذی فی النار ست اما میرزا صائب و را بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت   در دیده ام خلیده و در دل نشسته

کتاب نل دمن چهار هزار و دویست بیت ست هر بیتش لمعه برقیست ابروی خوبان سینه دوهر

شعر او رونق بازار گرخان می شکند و در حمد گوید

فکر تو بدل خیال بگداخت | [illegible] ز حیرت بدل بگداخت
دانا که سخن بگفته او بست | بیگانگی شعله تار مو بست
این مرحله گرچه دلنشین هست | هشدار که بادش آتشین هست

و در نعت گوید

آن مرکز دور هفت جدول | گرداب نشین موج اول
خاکی و بر اوج عرش منزل | امی و کتابخانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعرست و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیت از غزلیات او فرا گرفته شد

نماند گریهٔ شب وصل بیقراران را | سهیل طلعت آن ماه ابر و باران را
خبر برید شب عید پیر مصطبه را | که راست میکنم امشب قصور شیشه را
با قامتش سری ست من تیره بخت را | مانند هندوی که پرستد درخت را
تنهانه سینه ام ز تف اضطراب سوخت | در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند | از کافر آفتاب پرستی نمیرود
اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم | مرا ز همدمی خود ملال میگیرد
مژگان سیوش چون قدم از دیده مسکینی | مردان ره برهنه نهادند پای را
آنچه بفیضی نظر دوست کرد | مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

بر ما چه زبان اگر صف اعدا زد | مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا | شد کشته کسیکه خویش را بر ما زد
زنجیره خون جگر از چشم ما | گل اناردیم شیشع بما ۴۴

حسنی تمام داده‌ام آن ماه‌پاره را
گر داده‌ام بزور رقم جبه ستاره را

قمر و سودای تو نگذاشت دل و دین ما را
عشق و دزدی سیه کی بشتابد کالا را

آزرده دلان مرهم هستید تا نند
مرغان بهشتی نشناسند قفس را

خالی نکنیم ساغر از می
در مذهب ما خلا محال ست

دلم ز داغ تازه می سوزد
باز در خانه آتش افتاده ست

فیضی ز آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارتر ست

مشکل که سیل دیده بگردش درآورد
طوفان نوح می‌طلبد آسیای ما

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس
گرگهی پس ماندگان عشق منزل میکنند

ای عشق رخصت ست که از دوش آسمان
بر دوش خود نهم علم کبریای تو

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم
این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم

گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما
از پی مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما

در هوس شکرلبی فیضی خسته داد جان
روح قدس ببین که شد واسطهٔ هلاک ما

خال منما گشته آن نرگس مستانه را
کس نبیند از دو هوش مرغ بسمل دانه را

گر بدانی قدر لذت یکتائی را
بدو عالم ندهی گوشهٔ تنهائی را

هست هر ذره از ریگ روان مجنونی
که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را

فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز
گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوائی را

کدام ساقی بدست گرم خون ریز ست
که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست

امشب وداع یار ز مرگم علامت ست
شام وداع نیست که صبح قیامت ست

دلی بخوی تو گرفتار و تو بی پروا ست
از کباب هم خبری گیر که آتش تیز ست

دل خوبان شهر مائل تست
سنگ آهن ربا مگر دل تست

دل من در کف طفلی ست که از بیخبری
بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده ست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین | آب فرعون چه شد و آتش نمرود کجاست
قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش | فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست
یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد | کنجی که کنج خانقهش نام کرده اند
خاک بیزان ره فقر بجایی نروند | گویی این طایفه اینجا گهری یافته اند
در کمر حیله نه آن ترک پری مو زده بود | بیدلی دست هوس در کمر او زده بود
می نشینم پهلویش در بزم گر مستی مگر | سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند
چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند | در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود | یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من | دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
شربت ذوق پیران مردم بیدرد حرام | که بکیفیت معجون هلاهل نرسند
دامان فتنه بر زده از بهر قتل من | طفلی که از حجاب برخ آستین نهد
تو باده با دگران خور که بر لب هوسم | بس ست قطرهٔ خونی که از کباب چکد
رویت افروخت از عتاب امروز | طرفه گرم ست آفتاب امروز
شدیم خاک ولیکن ز بوی تربت ما | توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی ست مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجهٔ قبول و استحسان یافت مرشد هوسان کیمیا طلب ست نقد عمر گرامی بپای تلاشش صرف کرد و وحشی و عرفی و ثنائی و رکنا مسیح و شفائی بتتبع طرز او بند و میر اصغر انبیکی آن شیوه را تعمیم داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور ببابا فغانی ست و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود و بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر ولعی پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شد و در سنه ۹۲۵ عنان سفر بملک جاوید تافت آزوی می آید

بروز حشر فغانی دبار پرس مترس | تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد
تنم ز حسرت مهری که غنچه توتیا شود | گر بکرشمه سرو دهی نرگس سرمه سای را
نهایت دستگیری ست اگر چو طاهر جم | بر آستان ره روی بند برهنه پائی را
دیوانه ترا هوس عشق باغ نیست | دیگر شنم مخوان که مرا این دماغ نیست
هما مگو نه سایه همه افگنند ها | کین استخوان سوخته درخورد زاغ نیست
سیه چاشتم مراست پریشانی دستم | معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست
زین انجمن فغانی دیوانه چون رود | یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست
خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست | بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست
شب ست و ماه جوای تو ای چراغ کجاست | چه تیرگی ست درین انجمن چراغ کجاست
به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش | بدین بهانه مگر آرمت بخانه خویش
مقصود صحبت ست ز گل ورنه بوی گل | انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید
چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن | بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن
ز گرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی | چه دانستم که خواهم روزی آنرا توتیا کردن
فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان | جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

فکری سید محمد جامه باف از عظار سادات مشهد مقدس ست بهند آمده و شوق نظم رباعی داشته تا آنکه بمیر رباعی شهرت یافته و در ۹۷۳ بعالم باقی شتافته از وی می آید **رباعی**

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت | مانند زمانه خوی بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت | خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

رباعی

چون گردش چرخ را مداری نبود | در رفتن و ماندن اعتباری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من | بر خاطر ماندگان غباری نبود

رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد / هر روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم به خیال اینکه تا شب چه شود / شب به غم آنکه روز چون خواهد شد

فائق نامش امینا بوده از خوشگویان خطهٔ اصفاهان است منه

با خیال لب او شمع شب تار من است / خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من است

فصیح اکبرآبادی میرزا نادر الزمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده از وست

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی / کاروان رفت همان بانگ درا می آید
شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش / بدام سبزه توان کرد صید آهو را

فصیحی تبریزی عاشق پیشه بود و بعلوم رسمیه مناسبتی داشته از وی می آید

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را / این آتش عشق است نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا / گر من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد / دل من است که اندوه عالمی دارد

فیضان آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالم کشمیری است استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت رائق در ۱۱۴۴ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکر چنین نوا میدهد

شد چاک بسکه سینه ز رشک هوس مرا / هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیب گر بود همچون صدف رزق ز بهار برد / چو قسمت نیست روزی از دهن چون بهار زند

فوجی میرزا محمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز است چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داد فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیر او گشته رخصت گرفت و بعد ادای حج و عمره بوطن رفت و مدتی قلیل درین دار بی وفا مقیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتائج فکر اوست

بی وصف تو ای سلسله جنبان دلها	کوتاه ز دامان سخن دست زبانها
در وادی شوق تو نیایم ولیلی	بر خاستند از مرحله چون گرد نشانها
یوسف صفتان در صف بازار نکویی	از گرمی سودای تو در بسته دکانها
آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند	پیراهن مهتاب نمودند کتانها
طاق ابروی بتی افگنده از طاق دلم	چند روزی گوشه محرابیی باید گرفت
جای آسودن نشین بر ساحل این بحر نیست	خانه در کوچه گرداب می باید گرفت
پرتو خورشید برق خرمن کیفیت ست	فیض خواهی صبح را در خواب میباید گرفت
صافدل در ناتوانی زندگانی میکند	همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند
بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس	آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند
با خود حکایت از لب خاموش میکنم	خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم
عمریست مست عشقم و اوقات خویش را	صرف نصیحت خرد و هوش میکنم
عمری چو خاک رهگذر از پا فتاده ام	با سایه تو دست در آغوش میکنم
صبح ست و چمن مست ز بوی گل صدبرگ	نرگس قدحی خورد ببوی گل صدبرگ
داغ جگرم تازه ز جام می زر دست	این لاله خورد آب ز جوی گل صدبرگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من	بر سنگ نخورد دست سبوی گل صدبرگ
دارد سر همچشمی خورشید جمالت	خالی بود از مغز کدوی گل صدبرگ

فطرت میر معز از سادات موسوی و از منصبداران عمده عالمگیر پادشاه بود و مدتی خدمت دیوانی صوبه بهار داشت تا آنکه در سنه ۱۱۰۱ نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از وی ست

بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را	ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را
نقاب از چهره بر دار و ز حیرت ساز خاموشم	چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را

خون چشمم از دل صدپاره آن خودکام ریخت | ساقی ما از شکست شیشهٔ می در جام ریخت
جلوه کردی کز افتاد آفتاب از طاق چرخ | دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت
طایر ما را چه داری در قفس لیکن ناتوان | هر پری کاورده بود از آشیان و سولم ریخت
یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان | حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت
راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب | عکس را در بغل آینه پنهان کردند
همه جا یک روانست زاهد و شد سنگ | شهر را بهر من اطفال بیابان کردند
در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود | بزم را از پی پروانه چراغان کردند
در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس | هر بن موی مرا از تنم نمایان کردند
تیغ بستند بگوهر سخن فطرت را | کس ممیز نبود و متاع هنر ارزان کردند
جز ترک عشق با تو ستمکاره چاره نیست | آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست
موسوی گر خویشتن را می‌کشی وقت است و گفت | صبح هم روشن شد و آوازه‌ای برنخاست
تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت | چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگدست چشمی نه من از نظاره مفلس | ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن
نگاه و حسرت امشب بمژگان آشنا کردم | برنگ خامهٔ نقاش رنگین گریه‌ها کردم

۹۰ فرید شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر از اولیاء کبار و اتقیای ابرار و صوفیهٔ نامدار بود مادرش
دختر وجیه الدین خجندی است این ابیات را حسین دوست در تذکرهٔ خود بنام وی ایراد کرده

رباعی

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت | و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر و دیده روم بر در او | اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت | روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر | تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

نامہ **فریدون** حسین میرزا ابطابہراز سلاطین خراسان ست بفنون فضائل آرہستہ آین

ابیات ازوست ؎

شوخی کہ دل ما دل او مائل جفاست — عمر عزیز ماست [illegible] کہ بیوفاست

نرگس اگر ز شیوۂ چشم تو دم زند — گویند مردمان کہ عیب کور بیحیاست

از ضعف دل منال فریدون ز بیکسی — مید ار دل قوی کہ کس بیکسان خداست

نامہ **فرخ** سیر بن عظیم الشان بن معظم شاہ بن عالمگیر این رباعی ازوست کہ در حال حبس گفتہ بود

رباعی

دل ست جنونست شرابش دہید — خو کردہ بآتش ست و آبش مدہید

ہرکس کہ از احوال دل ما پرسد — آہی بلب آرید و جوابش مدہید

نامہ **فراقی** قاضی ابوالبرکات شاعر شیطان صفات بود در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشتہ

آزوست ؎

شوخ و بیباک ما دا فہم غزلخوان شدۂ — بہر دل بردن عشاق چہ طوفان شدۂ

درین چمن منم از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از ہزار یکے

با من این بیداد ہا کان نامسلمان میکند — کافرم گر ہیچکس در کافرستان میکند

نامہ **فاطمہ** خراسانیہ سخن سنج معنی شناس بود اشعار خوب دارد از انجملہ این ست رباعی

آرہستہ باغ و عندلیبان سرمست — یاران ہمہ از نشاط گل بادہ پرست

اسباب فراغت ہمہ رہم زدہ ست — بشتاب کہ جز تو ہرچہ می باید ہست

رباعی

ای از تو وفا و مہربانی نایاب — بی عیش تو لذت جوانی نایاب

وصل تو حیات جاودانی لیکن — یابندۂ آب زندگانی نایاب

نامہ **فرخ** ملا فرخ حسین لاہوری سخن سنج معنی یاب ست از ثنا گستران فرخ سیر بود شعر نیکو داند

شب که بی رویتو دل جز گریه وسازی نداشت | ناله چون مرغی در آب افتاده پروازی نداشت
گه بهر شام از هوسها زه ساماں میشود | چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
بی سر و ساماں چنین بی اعتبارم کرده اند | چون امامم بجه بیرون از شمارم کرده اند

فائض میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنور ارجمند و در سلک منصبداران عالمگیری فائز بوده از وست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست | شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام | طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش | بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی ابوتراب بیگ مولدش جوشقان و منشاءش کاشان ست از قافیه سنجان عتبه شاه عباس ماضی بود و گوی سخن از همداستانان می ربود ارتحال او در سنه ۱۰۲۶ اتفاق افتاد نهال کلکش چنین ثمری افشانده

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست | پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست
چه شد اگر مژه چشم نمی توانم زد | که لب بلب نرسیده ست هیچ دریارا
چه جادویی که از بهر فسون لبها بجنباند | بافسونم زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را
سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد | که مجلس دگران روشن از چراغ من ست
ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم | سحر گه چون دعای بی اثر نومید بر گشتم

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود و طبع پسندیده دارد و صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

مرا بناله در آرند شب روان غمت | که از اشعهٔ آن نور طی راه کنند
شرر بناله بعزم بال ادب می بیزم | که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

از این مشعبد بگو زین صلح کل کرده ایم ... تو قصد باغی از ما و دوستی تماشا کن
دل اگر بر چند آیا بشناسش پریشان ... بوئی هجران که بخون دلم آمیخته بود
ای فرومست تهی تا چند در بازار عشق ... قیمت هر جنس پیدا می‌کند از کالا بری
توفیق در طریقت با پای مرد نیست ... ما دوست را بکالت دیگر شناختیم

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان من است ... دردی دارم که میر سامان من است
گر عشق جدا شود ز من می‌میرد ... گوید که شریف فارسی جان من است
جنس کساد شکر را نرخ ازان بلند شد ... کز طرف دیار غم قافله نمیرسد

فراری فراری گیلانی ولد ملا عبد الرزاق ست بانواع فضائل از شعر و خط و طالب العلمی آراسته بود و بصفت فقر و انکسار متصف صاحب دیوان ست این اشعار نتیجه طبع اوست

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست ... که میل خاطر لیلی بسوی مجنون ست
از پی رنج من فلک طبع خلیل میدهد ... لقمهٔ آتش ار کنم بخت سیه کلیم را
روشن شدم ز آتش عشقت بسان شمع ... هم بر مزار خویش عزیزانه سوختم
از استداد هجران شادم که میتوان کرد ... بیگانه وار با وی آغاز آشنائی

فضلی فضلی شاگرد شفائی ست از سرکار امام قلیخان والی شیراز وظیفه معین داشت از وست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من ... چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد
حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد ... تا در لباس نامه ببینم جمال دوست

فردی فردی تبریزی این شعر از وی یادگار است

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او ... من شادمان که درد دلم را شنیده است

فغفور فغفور میر محمد حسین لاهیجی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود شاه کشور فصاحت و خسرو نقش طرازان قلم و کتابت ست در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده پرویز بن

جهانگیر پادشاه شده و اشعار خود را بمدحت او موشح میساخت و در بلدهٔ الهٔ آباد در سنه ۱۰۲۳ چینی حیاتش بسنگ فنا خورد دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده است نقاش فکرش این حسن نقشها بر صفحهٔ سخن میکشد

فلک امشب بکام رند و صوفی آشام میگردد	عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
در شوق چو سبحهٔ تسبیح شماران	صد عقده به پیش آمد و از راه نگشتم
هر شوریده بسامان نتوان باز آورد	این نه دستار پریشانست که از سر بندند
این قوم خودنما که نبینند عیب خویش	آیینه کاش در گرو توتیا کنند
سیر سینه نازت از آن چشم که چون غنچهٔ گل	سر مژگان تو از ظرف گله میگذرد
ملاحت تو گواهست و شوربختی من	که بی نمک نه سرشتند خاک آدم را
خسم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا	بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا
بوعده گر دهدم عمر خضر طی گردد	در اولین قدم راه انتظار مرا
بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم	گرفته حسرت آغوشش در کنار مرا
خیال قد تو دایم بچشم تر دارم	جز این نهال نروید ز جویبار مرا
ز بیم دورباش غمزهٔ تو	نگاهم در پس مژگان نشیند
دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار نگشاید	ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

فتحی اردستانی فاتح ابواب خیال بندی ست و حرف شناس قفل ابجد مشکل پسندی

میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته است	از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد

وفاتش در سنه ۱۰۴۵ واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشد

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش	چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش
بدیده اشک شود رهنمون دل ما را	ستاره شمع شود رهروان دریا را
خون صبا که شبنمی از بوستان نشست	در گردن ملامت باغبان نشست

می آید از حدیث تو بوی نیاز و ناز		گوئی زبان بلبل و گل در دهان تست

فصیحی از اعیان سادات هرات و آئینهٔ نقش پذیر حسن صفات بود خوانندهٔ افسون فصاحت خوانندهٔ قانون بلاغت عیسی نفسی ست معجز فن و نقاد جواهر سخن بارها میرزا جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر		ته جرعهٔ ز جام فصیحی کشیده اند

چون ماهچه لوائی شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۱ سواد افروز هرات گردید فصیحی باریاب ملازمت گشت و صحبت او نشین شاه افتاد و شاه او را همراه بعراق عجم و مازندران برد دیوانش خوش محاوره ست اما مضمون تازه بندرت دارد این چند بیت نتیجه طبع رسائی اوست

زبوی درد پرستان زلف یار شدم		نه صید دوست که صید دل فگار شدم

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت		بر من و زندگی من دل ماتم میسوخت

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار		که اگر من نروم او بطلب سے آید

زهی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت		از یار مگر بهر بلا کم خبری داشت

نقش پای بسر کوی تو دیدم مردم		که چرا غیر من آنجا دگری می آید

رمز لیست خط دوست که چون بخت سر آید		آب سیاه از چشمهٔ خورشید بر آید

لبی کز ناز کی بار تبسم بر نمی تابد		بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم

رتبهٔ حسن بلندست چه حاجت بنقاب		بهر منع نگهی کز مژه کوتاه ترست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا		بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خویش را بر نوک مژگان بهم کیشان دیدیم		آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

ما زهر قاتلیم فصیحی نه شهد ناب		مرد طبانچه خوردن بال مگس نییم

خار ترم که تازه ز باغم بریده اند		محروم بوستانم و مردود آتشم

نو بهار است نسیم گل عیش مضربست		که من این نالهٔ زار از دل خرم دارم

مختصر دستی که بار ابود صرف جام شد		گر خدا روزی کند دست دگر بر سر زنم

خاک آن کوی نصیبی ز جبین رنجه مکن ‌‌ ‌‌ ازنه و مهر بیاموز جبین سائی را

فریح الله ملا شوستری تازه دماغ نشئه زودرسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست
در سلافة العصر احوال او را بالطباق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده
از انجمله این ست

همین ز خاک فریح کامران نشد صائب ‌‌ ‌‌ که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن مالوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد منزلت و ثروت
تمام بهم رسانید پریزادان سخن را چنین تسخیر میکند

مغان که دانه انگور آب می سازند ‌‌ ‌‌ ستاره میشکنند آفتاب می سازند
در هوای باده گلرنگ بیتابیم ما ‌‌ ‌‌ سالها شد کز هواداران این آبیم ما
از ره بیابانگ هرزه درایان نمیروم ‌‌ ‌‌ کی میدهد فریب صدای جرس مرا
گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا ‌‌ ‌‌ در زیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست
همیشه میخورم از خود شکست پنداری ‌‌ ‌‌ که نیمه ز دلم شیشه نیمه سنگ ست

فیاض ملا عبد الرزاق لاهجی الاصل قمی الموطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم
صدرای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهم رسانده و جلوه اندیشه را
بلبهت سخن طرازی نیز عطف ساخته دیوانش محتوی بر قصاید و مقطعات و غزلیات و
ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده بادهٔ سخنش چنین رنگ
میدهد

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا ‌‌ ‌‌ میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا
گرد داغ که از کوی یار برخیزد ‌‌ ‌‌ نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو ‌‌ ‌‌ چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو
سنگ بالین کن و انگه مژهٔ خواب ببین ‌‌ ‌‌ تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هزار حج کند ار باغبان باین رسد | که وقف مشهد بلبل کند گلستان را
قتل همه کن حرام برخویش | تا خون منت حلال باشد
قسمت ما زین چمن باری تعلق بود و بس | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
دریاب این اشاره که شاهان تاجور | نام بلند خود به نگینی سپرده اند
هر کس که زخم کاری ما را نظاره کرد | تا حشر دست و بازوی او را دعا کند
یک زخم دیگر جان مرا در اضطراب افگند | نمیدانم چسان معذور دارم قاتل خود را

نامه (۱) **فطرت** میر ابو تراب مشهدی از ولایت خود بهند خرامیده در حیدر آباد در سنه بساط حیات در نوردید تربت او در دائره میر محمد مومن استر آبادی ست که گورستان ایرانیان است و مردم بسیاری از ان ولایت دران بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این

رباعی را دم آخر بنظم آورد رباعی

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد | نواخت بهر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی در و میگنجید | اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

نامه **فرصت** از توپچیان شاه سلیمان صفوی ست اسمش محمد بیگ این شعر از وست
صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند | می باخنده بگل گریه بمینا بخشند
چو قاصدم ز پیام تو بیقرار کنند | طپیدنم دل استاده را سوار کنند

نامه **فقیر** میر نوازش علی بلگرامی مشاطه طبع همایونش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید و درین محفل برقع از روی پریزادان معانی میکشاید اکثر سایه التفات بر سر سخن موزون میگسترد و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر عمیق می پرورد اشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون ست در سنه الی سر ابستان قدس خرامید این چند ثمر از شجر ذهن

اوست

خاک گردیدیم و از ما آه سردی برنخاست | خانه هستی ز پا افتاد و گردی برنخاست

در حضور شمع جان بی صرفه میسازد نثار — از تنزل عشق چون پروانه مردی برنخاست
نیست از هیچ حوادث هیچ خس پروا مرا — جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا
آزادگی ز ننگ تعلق گسستنست — از خود برون چو آهوی تصویر جستنست
از نسیم سخن تند زهم می‌شکند — شیشهٔ نازک دل لب به شکستن دارد
چهرهٔ یار از شراب ناب روشن میشود — شمع حسن گلرخان از آب روشن میشود
کجا پنهان شود از ترک چشم یار نخچیرش — که آید از کمان همچون قضای آسمان تیرش
که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم — بود صرف دریدن جیب و دامانی که من دارم
نیست از دور فلک کس را می عشرت بجام — هست ناممکن شراب از ساغر وارون زدن
تا کی چو گردباد کشی سر بآسمان + — چون جاده تن بخاک ده و آرمیده رو
از یار پیام دغلی را چکند کس — این در خوشاب علی را چکند کس
بلبل نشان قدر نشناسد چمن را — در باغ دماغ جعلی را چکند کس
قبای عقل که پود وش غم است و تار افسوس — اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس
برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم — که پای همت ما را گزیده مار افسوس
در وجود بیم ولی رو بعدم میداریم — در گلو این رگ جان رشتهٔ حبل المتین ست
ز پرفشانی مرغان روح شد روشن — که در نشیمن تن راحت قفس هم نیست
گرچه برجستم غبیر از دام سعی مال و جاه — احتیاج آب و نان آخر شکارم کرده است

فارغ

فارغ جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترکهٔ اصفهانی است در فطانت نادرهٔ روزگار بود بهند آمده باکبر پادشاهی بود در مراجعت بایران در لاهور بسنه ۱۰۰۱ فوت شد از وی سے آید

باه و نالهٔ شب خواب پاسبان نزدم — گرانی سرش از خاک آستان نزدم
تو تا بچند خوری خون خلق و من تا کی — اثر ز نالهٔ دلهای ناتوان نزدم +

رسید کار بجائی که بعد ازین من هم — نه ناله از دل و نی شکوه از زبان زدم
تفنه برق تجلی خلق را بد خانمان افتد — گر این آتش بجان مرد زمغز استخوان افتد
گر جان سپر و ذوق حیات ابد گرفت — از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست
خاکسترم نماند که بر باد بر دهم — آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

فرصتی ابو تراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی وزیر کاشان اول کافی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش شش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار هموار درست گو بود آز وست

هر قطره که از دیدهٔ گریان من افتاد — سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد
بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم — برقی شد و در خانهٔ ایمان من افتاد
گلشن داغ و نسیمش آه و سروش شعلهٔ آتش — بیا سامان بستان محبت را تماشا کن
باز کارم بنگه کاوی مژگان افتاد — نوبت خندهٔ ام از لب بگریبان افتاد
دل مجروح از ان خنجر مژگان دارم — گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم
ترک او کرده ام از خمار لب او — حال میخوارهٔ از توبه پشیمان دارم
شادمانم ز پریشانی دل زانکه مدام — خبر از حالت دلهای پریشان دارم
لب پر از آه و درون پر ز خیال رخ دوست — در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
دیدهٔ نرگس از زمین سر کشیده سر زند — سوی چمن گر افکنی نرگس سرمه سای را

فائق مولوی سید خیر الدین اصلش از امام نام مقام من متعلقات بلخ ست وی در مدراس متولد شد شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست مرد شاعر طبیعت بود در حیدرآباد دکن معاش تلاش کرده دران دیار بخوبی بسر برد و در ۱۲۴۳ ودیعت حیات بجان آفرین سپرد ازوست

فوج طفلان سرشک ست روان از ره چشم — مگر از سینه بدر شد دل دیوانهٔ ما
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا — یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
مظهر رحمت حق جرم سیه کاران ست — سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

ما چرا ای ہمدل نداریم گذشت از آب چشم　　مشت خاکی بود آن هم رفت در سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین عباسی دهلوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هرچند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایه استعداد خداداد از اغنیاء زمان بوده در انشاء و شعر و علم معانی و بیان جز آن از فنون فضل و کمال و زبان دانی فارسی ممتاز از اقران میز نیست از اعیان بلده دهلی بود در سنه الف و مائه تولد شد و در مبادی عشره خامسه بعد مائه و الف در لباس فقر در آمد و معنی تخلص خود را جلوه ظهور بخشید و سری بکنج کشید تا پایان عمر در آگره گوشه انزوا گرفت این چند حرف از دیوان اوست

برای نازنینی میکشم ناز جهانی را　　ببوی یوسفی گیرم سر ره کاروانی را

یار نشناخته قدر دل بی کینه ما　　کاش میدید رخ خویش در آئینه ما

ناله مرغ قفس می بردد از کار مرا　　که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

باغبان گو ندهد ره بگلستان قدمم　　بس بود جلوه خار سر دیوار مرا

ز رفتنم خبری نیست همرهان مرا　　چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا

خوش است جان که بود صرف یار جانی ما　　دگر برای چه کار است زندگانی ما

همیشه تیر نگاهش بسنگ می آید　　گران بخاطر یار است سخت جانی ما

ز صاحب خانه مهمان را بجز مشغول میباید　　تماشا کرده ام بسیار این سقف منقش را

دلت شکر غنی دارد بقتش چاره کن زاهد　　بصرافش بده تا بشکند این قلب و کش را

من نه از خود میروم دنبال او　　سایه را سرگشته دارد آفتاب

همت عالی بزینت سر نمی آرد فرود　　چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده است

نیستم آگه ز تاراج تو بر یاران چه رفت　　اینقدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

فقیر را ز سعادت همین قدر کافی ست　　که منتی بسرش سایه هما نگذاشت

روز فراق رفت و شب وصل هم گذشت　　آخر ز پیش چشم من این پیچ و خم گذشت

آخر کشید تیغ جفا بر سر رقیب　　داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

وحشی ز کوچه یار بسد نامد گذشت | همچو کاکل تقفا داشت پریشانی چند
ظاهرا سوخته باز دل شیدائی | میرسد بوی کبابم بمشامم از جائی
قدر هر چیز بضدش بتوان دانستن | حسن محبوب تو محتاج است چو من رسوائی
زنانه چند دهی خویش را بیاد کسی | دلا میرسد ایجا کسی بداد کسی
بخاطر حیائی تو هر لحظه بگذرد | شرمنده ام ز شوخی طرز نگاه خویش

فرد سید اسد الله بلگرامی ذهن وقاد و طبع نقاد داشت و بدقائق سخن خوب میرسید و نثر خوب می نوشت و چاشنی تصوف بلند داشت از همنشینان میر آزاد بود در عین شباب مبتلای امراض مزمنه شده حیات چند روزه در نهایت بی حلاوتی گذرانید و در سنه الخرت بدار الشفای آخرت کشید این چند بیت از مسودات او بدست آمده

نگاه شوق چشمم هر طرف بیباک می افتم | نریزد آبروی من اگر بر خاک می افتم
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دوبالا شد | دلم خون شد ز حسرت این عجب هنگامه برپا شد
دلاوران صف عشق کشته خویش اند | نه هر که تیغ به بندد سپهگری داند
کسیکه دولت اقلیم نیستی دریافت | شکست آینه دل سکندری داند
بود بعالم تجرید مالباس دگر | بریدن از دو جهان ست قطع جامه ما
ز وصل مقصدم شاطگی را از خدا خواهد | وگرنه این حیا پرور دکس محرم نمیداند

فیض مولوی فیض الحسن بن خلیفه علی بخش بن خلیفه خدا بخش قریشی حنفی ساکن سهارنپور مضاف دار الخلافه دهلی حافظ قرآن حاجی بیت الله در آغاز عمر از والد ماجد خود علم آموخته و فقه و اصول و معانی و منطق از علماء رامپور بر داشته و تکمیل فلسفه و ادب بخدمت مولوی فضل حق خیرآبادی فرموده و قدری حدیث از شاه احمد سعید مجددی دهلوی و فن طب از حکیم امام الدین خان دهلوی اکتساب نموده شوق تالیف همیشه در سر دارد بر بیضاوی و مشکوة و جلالین و حماسه شرح و حاشیه نوشته و کتابی در انساب و ایام عرب نگاشته طبع نظم

همه دارد مثنوی روضهٔ فیض و چشمهٔ فیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار است
در نظم عربی کار از شعرای عرب پیش می برد و درین فن ید بیضا می نماید و در غزلیات فارسی
نیز خوش گفته است این چند بیت از وی است سلمه الله تعالی که خود انتخاب کرده بفقیر ارزانی فرمود

[illegible] بدین متاع که دنیا گذاشتم | این همت است نه که عقبی گذاشتم
چون پای خود بدامن راحت نمی کشم | آسودگی بنقش کف پا گذاشتم
شرم آمدم که شکوهٔ درد جگر کنم | دست طبیب و پای مسیحا گذاشتم
طرب دگر میا که سر چنگ و دف نماند | ساقی برو که ساغر و مینا گذاشتم
کارم خراب بود که میکردم آرزو | خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم
چون لذت خلش بدعا میکنم طلب | خار شکسته را بکف پا گذاشتم
جز یک گلیم کهنه دگر در برم نبود | آن هم بحکم همت والا گذاشتم
[illegible] است فیض صحبت پیر مغان که باز | زهد و صلاح و توبه و تقوی گذاشتم
مزاجم نازک و یارم همه گوش و عدو گویا | مپرس از من که چون هم خانه برنوک لسان [illegible]
یک نظر بر رخ پاکش انداز | گوش گل مال و بجا گوش انداز
بتکلیف هجوم درد جانکاه | کشید آهی ببانگ نرم ناگاه
چه درد آرامگاهش سینهٔ ریش | مرید کامل عشق ستم کیش
بدل نشتر بجان خنجر شکسته | نمکدانها بزخم تر شکسته
چه آهی زادهٔ سوز جگرها | نمک پروردهٔ فیض اثرها
چه بانگ نرم بانگ خندهٔ گل | صدای اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دهلی فی الحال در کلکته و اطرافش فقیرانه میگذراند
خامهٔ زبان و زبان خامه سخن سنجی چنین میگرداند ه

بکوی او تپان در خاک و خون بینی هر طرف [illegible] | همی جوشد تماشا چار سو زین رقص بسملها

چه خندی یار شکست تو بای چمان شکن بین — که من گر تو بشکستم تو هم بشکسته دلها

سراپا محو تصویر فسون عشقم جسم بی جانم — جنونم وحشتم افسانه ام خواب پریشانم

سپند آتشم پروانه ام شمع جگر سوزم — شرارم شعله ام برق طپانم آه و سوزنم

فروغ مولوی عبد العلی بن محمد مصطفی مولدش بلدهٔ چتوره ست مضاف ملک مدراس والدش خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در کمسنی وارد بلدهٔ لکهنو شده کسب حیثیات کرده در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بهمرسانید نظم و نثرش طبعی محض ست با کتسابش نپرداخته در حین تحریر این نامه مصحح مطبع نظامی کانپورست بیشتر اشتغالش بتاریخ نویسی کتب مطبوعه باشد برای بعض مولفات نامه نگار هم تاریخها گفته دمیکه باه ذیحجه سنه ۱۲۹۲ هجری عطف عنان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم بلقاء یکدیگر حظ فرد ست بهم داد آین چند ابیات ثمرهٔ شجرهٔ طبع لطیف اوست ؎

سنبل ز زلف پر شکن یار شد خجل — گلبرگ از نزاکت رخسار شد خجل

با لعل لب و در دندان پر صفا — لعل یمان و گوهر شهوار شد خجل

زین پیش دم آه رسایم اثری داشت — کان شوخ ستمگار ز دردم خبری داشت

امروز که پژمرده تو دست ز بوسه — دی شب گل رخسار تو رنگ دگری داشت

رخصت آه دهم گر دل صد چاکم را — آتشی در زنم این کالبد خاکم را

دست عالم ایجاد همه غرق شود — گر کنم مویه گر این دیدهٔ نمناکم را

ببین در گلشن ایجاد هر گل بسجه گردانست — بذکرش تر زبان نوک سر هر خار می بینم

زلف تو بود دام روان گل و بلبل — خال تو بود دانهٔ جان گل و بلبل

با ما سخن از شمع و ز پروانه مگوئید — ما نیم ز سودازدگان گل و بلبل

زانها روز که شد مدح طراز لب لعلت — سرخ آمده منقار و زبان گل و بلبل

رمزی که جای حرف نباشد دهان تست — چیزی که غیر نام ندارد میان تست

وصل تو چاره بخش دل بیقرار ماست — در عهد ما شکسته دلان کی زیان کس است

پاره پاره بود از دل تپیدن دم بدم — قطره قطره خون دل از دیده چکیدن دم بدم

تار هر موی شد آویزه تو ام تار نفس — دست مشاطه بزلف تو رسیدن دم بدم

لبهای تو گفت که لعل یمن است این — بهر دندان تو در درج دهن سفت این

جان باخته میبینند چو در دشت جنونم — گویند که قیس آمده یا کوهکن است این

هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست — هر زمان دارد لبم تکرار گفت و گوی دوست

با سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار — شام و صبحم بگذرد در ذکر زلف و روی دوست

رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا — گر شوق بود دلبر دویدن آنجا

جائیکه بود پای تو ما را بس — هست آرزوی رخت کشیدن آنجا

رباعی

ما چاره نجو دار تو نجوئیم چرا — از خویش بسوی تو نپوئیم چرا

چون شد رسن لطف تو در گردن ما — خود را سگ کوی تو نگوئیم چرا

رباعی

هر غنچه که گل نمی شود آن دل ماست — راهی که بپایان نرسد منزل ماست

صبحیکه بوصل شد بسر حصه غیر — شامیکه بهجر سر کشد حاصل ماست

حرف القاف

قاسم جوینی

قاسم خان جوینی قاسم مائده فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبه بنگاله امتیاز یافت و در سنه [illegible] در بندر هوگلی باجل طبیعی درگذشت مستجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود و در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حباله نکاح او بود هر سال دو لک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن باین شکوه می افراخت

نمودیده بجز سنگ بیداد صدا نکنم
ترسم بشکسته دلم لب بخنده وا نکنم

زانرو که چو موج گره بر آب بسته ایم
خون خورده ایم تا ره غمازی بسته ایم

ز شوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد
بهر سو چشم من چون چشم اصطرلاب میگردد

سرفراز است شمع از دولت شب زنده داریها
خوشا بینایی چشمی که شب بیخواب میگردد

از ذوق جلوه لطف تو بار آکشنه باغ
گه آرزوی خار و گهی آرزوی گل

خوشبوی میشود گل و خوش نشئه تر شراب
هر گه ببوی باده شود جمع بوی گل

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون

عشقت آمد پی دل بردن و در خانه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

بسکه آزرده ام آزرده نخواهم کس را
در دلم میخلد آن خار که در پای هست

مرغ هر شاخی نیم ای باغبان بالم مبند
عندلیبم سایهٔ گلبن قفس باشد مرا

دل از زلفت برون افتد چو از می رخ برافروزی
که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

قدسی حاجی محمد خان مشهدی جان سخن پروری ست و روح معنی گستری حج خانهٔ کعبه بجا آورده بسیر هند آمد و بتقبیل عتبهٔ شاهجهانی منتی برلب گذاشت و در ذیل شعرا از آن انجمن ربط یافت عبدالحمید در شاهجهان نامه و شیرخان در مرآة الخیال ترجمهٔ او بتفصیل نوشته اند مثنوی و قصیدهٔ قدسی خوب ست لکن غزلش چندان رتبه ندارد و در سنه ۵۶ در لاهور بعارضهٔ سهال انتقال کرد استخوان او را بمشهد رسانیدند چند بیت غزل که خوب ست تذکره نویسان بردند اما بعد تصفح دیوان این چند بیت اختیار افتاد

زود به کرده ام من بی صبر داغ خویش را
اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را

در جلوه گری مثل تو کس یاد ندارد
نادر بود آن پیشه که استاد ندارد

در مجلسی که یاران شرب مدام کردند
نوبت بما چو آمد آتش بجام کردند

اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان
آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

هر چه با زلف تو میماند دل از من می برد — روز عمرم صرف تمنای شب یلدا گذشت

غنچه چو مد آور دهن در فکر بی سامانیم — میزبان خجلت کشد هر چند مهمان آشناست

عیش این باغ باندازهٔ یک تنگدلی است — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد — لاله داغی ز میان برد که داغ غم دارد

تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح — پیشتر از صبح میخندد گل پیمانه ام

بلد امین گل رخسار تو نظاره کنم — که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

تا چشم باز میکنم از پیش رفته — چون شمع کاش قد شرره بودی نگاه من

با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود — گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

بیگانهٔ آشنا نما تو — بیگانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان میتو میکشم دشوار — که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

قراری اصلش از گیلان و نامش نور الدین محمد برادر حکیم ابو الفتح گیلانی ست در خدمت احمدخان ناظم قزوین بسر می برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله السلطانیات در نوشته آزدی می آید

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت — سختی جان کندنم امیدواران ترا

تا در و تاب و داغش دل بیتاب ای کاش — که نهان بار سفر بندد و غافل برود

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفا کردنش وفا نکند

از استداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار با او آغاز آشنائی

آنکه بمن از همه دشمن ترست + — کاش ز من دوست تری داشتی

تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را — لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را

قاسم انوار از طائفهٔ صوفیه بوده ترجمه‌اش در نفحات و ید بیضا و غیره بمانند گویند دو نوبت
حج پیاده گذارده و در هرات بتلقین ارباب یقین مشغول بوده و چند گاه در سمرقند گذرانیده
و روز شنبه در جام داعی حق را لبیک اجابت گفته آز وست سه

سربلندی بین که دایم در سر سودای اوست — قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب — این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

قنبری ابیوردی در خدمت عبدالمومن خان اوزبک بسر می برد منه سه

ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ من ست — فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ من ست

قربی از سادات گیلان بوده خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت آز وست سه

اشک گلرنگ روان نیست ز چشم تر ما — گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

قائمی آملی بولایت دکن رسیده میگذرانید و بصوم دهر و قیام لیل قیام داشت لهذا
قائمی تخلص کزیدسه

قائمی تا بکی ز صرصر غم — نخل عمرت چنین بود بی برگ
دو سه روزی که زنده خوش باش — نتوان مرد پیشتر از مرگ

قاسمی شیخ ابوالقاسم انصاری گازرونی از فضلای کامل نصاب و شعرای دقیقه یاب بوده
کتاب سلم السموات تالیف اوست ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او در جمع دیوانش اقدام
نمودم مجموع دو هزار بیت باشد سه

هرگز گلی شگفته نگردد بر روی ما — ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در کار ما شکست نه از سعی دشمن ست — خود بر زند بسنگ علامت سبوی ما
از سخن پرده مکن همچون صدف هر گوش را — قفل گوهر ساز یاقوت زمرد پوش را
در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست — چشم گویا عذر میخواهد لب خاموش را

قوسی شستری شاعری بوده صاحب حسن خط و قبول نظم و مدتی در صفاهان بسر برده سه

از تو دل برکندم و بستم بدلداری دگر　　قحط آدم نیست جائی دیگر و یاری دگر

قسمت ملا علی نقی قمی معمار بوده و بدست چپ کار را راست کرده از وست

نوک پیکان شکست دل ما مدد کمین را چه　　مگذار که رفت میان فاصله بسیار

قاصد از شعرای بخارا بوده تا شستش بالا است صید سخن چنین میکند

ز رشک آنکه بر سو چشم آن بی باک می افتد　　نگاه من بخود می پیچد و بر خاک می افتد

قابل محمد پناه کشمیری در ید بیضا نوشته از شعرای این روزگار است در شاهجهان آباد میگذراند
و فکر سخن بتلاش مینماید و با بعضی از آشنایان فقیر مرتبط است

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه　　چندین هزار سال ز آدم گذشته است

هر که قابل شد بوحدت مرد خاموشی فن است　　یک سخن را از دو لب گفتن مکرر گفتن است

قانع سید مرتضی تتوی سیدی فاضل و جوانی قابل است کتب درسی بر وجه احسن تحصیل
کرده و در فارسی دستی خوب بهم رسانیده و در ید بیضا نوشته که با فقیر بسیار مرتبط است هرگاه
در سیوستان اقامت داشتم اشعار خود را بنظر این نحیف میگذرانید از وست

ایوب رنگ باخت از پیچ و تاب ما　　لغزید کوه از اثر اضطراب ما

هرگز زما گزند بموری نمیرسد　　مرهم نهد بداغ کتان ماهتاب ما

دریا ولیش شدیم بعدم رخت میکشد　　در تنگنای بحر نگنجد حباب ما

بجمعیت دمی در دیده خونریز من بنشین　　که میخواهم کف پائی خیالت را حنا بندم

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما　　عکس او در دیده آئینه مردم میشود

قایم محمد قایم چاندپوری شاگرد رفیع سوداست و در فارسی صاحب طبع رسا در اوائل سنه
بخلوتکده عدم مقیم شد از وست

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند　　زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب که اندازهم آغوشی او یاد کنم　　خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

قادر شیخ عبدالقادر اصلش از قرل مضافات غزنی ست و مولدش هندوستان در شل هندی بی شل بود و در طرز تازه نو بهار چمن سخنوری در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری بسر می برد در مدت قلیل پایهٔ تقرب بجای رسانید که بجز وادی صفحه و چوبدستی قلم حاجبی در میان نماند این چند بیت از وست

سرنوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را
حاصل از سجاده گر بردوش ها ری بردست میتوان بر داشتن قادر سبوئی باده را
سواد دیدهٔ غمدیده خال عنبرین او شکست خاطر نازک دلان چین جبین او
بچندین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد بنازم دستگاه ابروئی بالانشین او
به تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش لب هر زخم وا شد در ادای آفرین او
لخت دل شکستهٔ گل نوبهار اشک آه کشیده سرو لب جویبار اشک
یکدست شعله گل شده در دست دامنم داغیست لاله از چمن لاله زار اشک
گه آب از دو دیده چکد گاه خون دل دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک
پرتو مهر فروغی ز بهاران گل ست صبح گردی ست که افشاندهٔ دامان گل ست
حسن و عشق آینهٔ چهرهٔ احوال هم اند نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گل ست
طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل آتش افروز چمن جنبش دامان گل ست
نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلی ست نکهت غنچه رگ خواب پریشان گل ست
جام گل در پی تکلیف قدح نوشان ست غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گل ست

قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی سرخیل جماعهٔ فقرا رسیده و سرآمد زمرهٔ اولیا گزیده و سالار قافلهٔ صوفیه آرمیده ست از غایت شهرت محتاج ترجمه حالش نیست در کتب تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد سخن باین نوع سدید میگذارد

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه وز لب شیرین تو شوری ست در هر خانه

من بچند بی آشنائی میخورم خون جگر — آشنا را حال این ست وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن — عیب نبود گر گناهے میکند دیوانه

قادری شاهزاده دارا شکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست
... ملک شیوا زبانی مرید ملاشاه خلیفه شاه میرلاهوری ست در ۱۰۶۷ سنه بزمان ناشند او
... حضرت ... مهمات جهانبانی بقبضه اقتدارش درآمد و باشاهزاده
اورنگ زیب معرکه جنگ وجدال قائم شد وشد آنچه شد تاآنکه در ۱۰۶۹ سنه کارش باتمام رسانیدند
... مقبره همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در تاریخ الافکار مفصل بحوالهٔ خامه وقعه
گزار کرده از وست

خاطر نقاش در تصویر دستش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
تا دوست رسیدیم چو از خویش برمیدیم — از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
نشکست دل آبله از گردش پایم — در کار من آنهم گرهے بود که وا شد
هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قادری پانی پتی شاعری بوده نادر و در ادای معانی قادر منه

آنانکه می بروی گل وارغوان خورند — از باغبان زیاده غم گلستان خورند
جهان چیست ماتم سرائی درو — نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پارهٔ چند بر خوان او — جگر خوارهٔ چند مهمان او

قانونی میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در اکثر علوم
و فنون دستگاه داشت نویسندهٔ نامی بود معاصر جامی این رباعی از وست **رباعی**

تا لعل تو در لعفو زخواهد بودن — کارم همه آه وسوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

قانعی از مردم عهد جامی ست وسخنور گرامی از وست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید　　از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

قدسی معاصر سلطان حسین میرزا بود شاعر نیکو اداست از وست

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار　　حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی محرم شیوهٔ ندیمی ست نقارچی بود در هر وزن طرح اشعار می افگند از وست

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا　　روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه از ان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم　　مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

قیلان بیگ از قورچیان سلاطین صفویه بود معاصر جامی ست طبع نظم داشت صاحب دیوان ست از وست

گر آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد　　که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی

درنگ چیست اگر با منت سر جنگ ست　　بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ ست

نمیرود نگهم بیتو تا سر مژگان　　ز بال سر نکشد طایری که دلتنگ ست

قسمت محمد قاسم مشهدی شاعر بلند همت بود در طلاکوبی مهارت داشت طلای سخن را چنین عیار میگیرد

چه واقع ست که با غیر صد سخن داری　　به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

قوسی تبریزی چله کش زاویهٔ نکته انگیزی ست میگوید

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته ست　　این کمان را دو سر از زه بهم پیوسته ست

قاسم ارستانی در شیوهٔ سخن بسیار کامل فن بوده و بصفاهان بسر می برد و همانجا وفاتش در ۱۰۲۶ اتفاق افتاد از وی ست

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند　　سیبی ست آن ذقن که بجویند و جان دهند

از راه دیده میگذرد پارهای دل　　مانند برگ گل که بآب روان دهند

سوز دل گر همه از عشق مجاز ست خوش ست　　عود هر چند بود خام چو سوزی خوشبو ست

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد دکنی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب دارد از وست

بلندی نگه از دیدن تو پستی گشت ✤ که هر دو چشم بقربان گید گر گشت

دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم ✤ سرم بگرد دل و دل بگرد سر گشت

قدسی محمد قدس علی حزین ذکرش کرده واین ابیات بنام او آورده

نیم .. بند آن کز خانه کی جانان برون آید ✤ براه انتظار افتاده ام تا جان برون آید

انصاف بین که ساقی مجلس پدر ما ✤ می آنقدر بجام نریزد که بو کنم

خواهم ز شام دگران بوی تو دزدم ✤ میل دل شان از خم ابروی تو دزدم

تا خوش نکند غیر مشام دل خود را ✤ از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم

چون باد ازان میرسم آشفته که خواهم ✤ نقش قدم بو الهوس از کوی تو دزدم

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشاریست در کرمان متولد شده بسیار عاشق پیشه بود

در ۹۰۹ شربت شهادت چشید از وست

باکم از کشته شدن نیست ازان می ترسم ✤ که هنوز رمقی باشد و قاتل برود

قسمی آن سرو شکیبی که بآن می نازے ✤ بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود

مرا ست بخت زبونی که بیوفا طلبست ✤ نمیشود که ترا نیز بیوفا بکند ✤

خدا بشکوه زبان من آشنا گردد ✤ من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قتالی از مردم مشهدست بعلاقی مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد ✤ دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود که از تو بگردانم رو ✤ هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل میرزا محمد حسین بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهورست بردست محمد باقر مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد سیر دهلی نموده و بکالپی آمده مصاحب عماد الملک گشت

بعده در لکهنو آمد و تا آخر حیات همانجا بغایت جمعیت خاطر بسر برد آسودگان لکهنو نسبت تلمذ بوی درست میکردند بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهر الفصاحة و شجرة الامانی و چار شربت و جز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش ادا است اما معنی تازه کمتر طرح بود او آنرا استاد زمانه خود شمرده می شود هرچند در خور این رتبه نبود وفاتش در سنه ۱۲۲۱ اتفاق افتاده از وست می آید ؎

منم که ناله بمرغان گلشن آموزم
بروی خاک بسمل تپیدن آموزم

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی
زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چکنم من بچه سان کشته نگردم که خدا
خون من کرده حلال دم شمشیر کسی

چند بیاد آشنا دل طپد آشنائی را
قوت پا ده ای خدا مرگ شکسته پائی را

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفتست گریبان قضا را

کس ندیدست در آفاق ز بیداد کسی
آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی

فتنه قد اینچنین آشوب رفتار اینچنین
میتوان از خود گذشتن گر بود یار اینچنین

خبر آمدن لشکر خارست بدشت ◆
خیمهٔ آبله گر دوست دهد برپا کن ◆

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان
در مقتل مظلومان این است نشان ما

قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد
اجازت ده بقتلم نرگس مستانهٔ خود را

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را
او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

یک وجب جای بکوی تو ز خون پاک نبود
کشته کشته طپان بود و گر خاک نبود

با قتیل ترا هست راز دار کسی
که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت ◆
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد
نهادم بر گلو خنجر که همت کارها دارد

ترسیدم که تو ببارو ز آسمان ٭ یاد آیدم گشودن بند قبای تو
چو ایمن گشته دل فواره در گلشن برون آید ٭ من بیدست و پا بردم ز جا خیزم بپا ایستم
ز حسن مست تو چشم ناآشنائی هست ٭ عجب واقعه و طرفه ماجرائی هست
روا مدار شکست دل که میگویند ٭ خدای نام دنیخانه که خدائی هست

قدرت — محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکره نتایج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی است در تذکره خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب سر بممالک هند کشیدند و رفته رفته ببلده قنوج رنگ اقامت ریختند و از انجا یکی از اجداد در اوائل سلطنت غوریه در گوپامو مضاف لکهنو طرح سکونت انداختند ولادت فقیر در سنه ۹۹ بوده انتهی و علی هذا او قنوجی الاصل است و هنوز در گوپامو محله اهل قنوج مشهور است و از سادات و شیوخ معمور گوپامو وطن ماهر سطور است کتب درسیه فارسی را کسب نموده سلیقه مناسب بهم رسانید و مشق سخن در خدمت خوشدل کرده مرید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی است در وادی این فن نسبتی شایسته قدرت
استیاز داشت نقش سخن بر صفحه فکر چنین میکشد ؎

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد ٭ سیر هزار باغ بود در قفس مرا
آه ازین سوز نگاهی که بدل میدارم ٭ همه تن سوخته این آتش خاموش مرا
شاید از مقدم جانان خبری می آرد ٭ طفل اشکیکه بصد شوق دوانست مرا
فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانے ٭ آورد درین دهر تماشاے تو مارا
بس اشک شرربار که از چشم ترم ریخت ٭ مژگان زد و چشم همه تن آبله پوش ست
قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او ٭ افگند خوش نشست که باری بدوش داشت
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود ٭ یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست
دل ستمزده در وصل یار می نالد ٭ چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم ٭ در کار تو آید اگر این مشت پر من

دگر ظرف کلاه شکسته بی باکانه می آئی ؎ سرت گردم بتاراج گدامی خانه می آئی

قاسم دیوانهٔ مشهدی در آغاز جوانی از اصفهان بهند آمد شاگرد رشید صائب است عدولی رخت بوادی خاموشان کشید دیوانش بملاحظه در آمد کلامش انچه رطب ... بسیار بلند و نازک واقع شده و بادا ای سحرآمیز دلهای ارباب ذوق ربوده آینچند بیتش پیرایهٔ تحریر می گردد

میطپد دل در برم از شوخی سیارهٔ ؎ چشم دائم می پرد می آید آتشپارهٔ

تیشه و هرچند نیکو یار بد خومی شود ؎ تا زچوب خویش بالد چین ابرو میشود

لب خموشم شکوه در دل چارهٔ ما کردنی ست ؎ مانده در منزل کلید و قفل در واکردنی ست

قاتل دو کار در حق ما کرد روز قتل ؎ دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد

چون نسخهٔ دقیق بنزدیک کم خرد ؎ از دیدن تو آینه را خواب میبرد

فسرده دل همه شب داغهای من شمرد ؎ چو مفلسی که زر دیگران حساب کند

کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید ؎ بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم ؎ رشته هرچند ضعیفست گسستن دارد

خدا داند که سر از دیده یا از دل برون آرد ؎ ز مژگان شوختر خاری که من در پای خود دارم

قمری چمن ثمر نخلهای پیوندم ؎ فتاده ست بشاخ دگر رسیدن من

باتش هموار که آسیب درشتی نکشی ؎ صافی آینه بیکار کند سوهان را

تبش کشیدم و خاموش آرزویم کرد ؎ کبودی لب او تیغ در گلویم کرد

عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او ؎ بکجا کاشته ام دانه کجا می روید

رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد ؎ میتوان یافت که آتشوخ حنا می بندد

تلخی سینهٔ افسرده دلان بیقدریست ؎ آب چون با گهر آمیخته شکستن دارد

قاسم ارسلان اصل او از طوس است نشو و نما در ماوراءالنهر یافته شاعری شیرین کلام و بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوهٔ بسط و نشاط آراسته و بصفت حسن

اختلاط و انبساط پیوسته بود صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

باآنکه بست خلوت وصل تو بی رقیب | شرمم تو با هزار نگهبان برابرست

نقطه معنی بجمال سخن گزینید | بیتو چون روی در کتاب کنم

گریان چو موجه منزل احباب گذشتیم | صد مرتبه در هر قدمم آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست از مکه معظمه بملازمت اکبر پادشاه رسید
و سعادت در پایه قرب جا یافت آخر مردود شد طبعی بغایت خوش داشت این ابیات از وست

متاع شکوه بسیارست عاشق ایمان تهمت | که جز در روز بازار قیامت بازنگشاید

تمیز لذت خود خوشدلم که روز وداع | شکایت تو نیاورد بر زبان زشتم

آمدی قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون | حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

گر بمیرم من و غیری بود آتش نرسد | ساربان گرم حدی باش که محمل برود

کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا | که جان گداز تر از داغهای حسرت نیست

قبول میرزا عبد الغنی کشمیری فاضل ممتاز بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی
نموده در شاهجهان آباد بلباس درویشانه بسر می برد در ۱۱۳۹ پیمانهٔ هستی او لبریز گردید اکثر
میرزا داراب جویا ست و با ملاشاه بدخشی قرابت داشت شعله آوازش چنین می بالد

بهر حالت که می بینی ز عیب سرکشی پاکم | چو لای باده گر در عالم آیم همان خاکم

نهان کرده ست صیاد من از راه فسون بازی | چو تخم عشق بیجان دامها در دانه خالی

نه لازم ست شجاعت نه شرط احسان ست | بکام هر که فلک گشت خان دوران ست

قبول بسکه کنی خویش را ز وصلش گم | ترا نشسته بپهلوی یار نتوان دید

قابل سید عبد الله بلگرامی در زمرهٔ فضلا معدود ست و در گروه شعرا محمود در دار الخلافه
شاهجهان آباد در ۱۱۳۲ جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاراج حوادث رفت این یک
بیت بدست آمد

مگر بسرمه اثر کرد ضعف حال من ؛ — که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

قمر الدین اورنگ آبادی قمر ساطع اوج عرفان ست و مظهر اتم نور یزدان صبح الهوین جمع و تفریق بود و امام الحرمین تقلید و تحقیق در خزانهٔ عامره دستانی که حال غیر مآلش سطر پیده و گفته اندیشه را بصوب گفتن شعر متوجه نمیساخت زیرا که این شیوه دون مرتبهٔ او باشد این

یکدو بیت از انفاس گرامی اوست

در فقر من نباشد از کین و مکر نامے — ویرانه ام ندارد با خود ددی و دامی

مشت خاکم دست و دامان تو شد — گر بیفشانی فتد بر پاے تو

لقمهٔ دو نان رساند در گلوی خویشتن — شسته دل هر که دست از آبروی خویشتن

حرف الکاف

کلامی اصلش از چغتاست در سند بسیار بوده و با ملا نیازی دائم بحث و جدل داشته چندگاهی در آگره می بود و شعر بروش مردم ماوراء النهر میگفت از وست

نشین بچشم کلامی ز روی لطف دمی — که گوشه ایست مصفا و آب در نظر ست

بستم بخیال سر زلفت ره گریه — لیکن نتوان آب بزنجیر نگهداشت

کاتبی نیشاپوری استاد فن و پهلوان پایهٔ تخت سخن ست آنحق سنگ زوری بر داشته که یلان عرصهٔ فصاحت دست او بوسیدند و کمان زبردستی کشیده که تهمتنان کشور بلاغت بهوای او خمیدند وجه تخلص آنکه در خوشنویسی دستی داشت در هرات و شروان رفته و در آخر عمر باستراباد آمده پای اقامت افشرد و در موضع طاعون بعلت طاعون در ۸۳۹ درگذشت دیوانش

از هر نوع سخن سرمایه ست این چند شعر ریختهٔ طبع بلند اوست

بهجرت فزود درد دل من که جائی لست — بیش ست زحمت از همه جا پای تخت را

دلی ز زلفش تا جدا افتاد دارد پیچ و تاب — در سفر دانند مردم قدر جائی خویش را

کاتبی را غم خود داد دم بیمار رسے ؛ — گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفرست

از تنم چون جان و دل بردی چه اندیشم دگر — ملک ویران گشته را اندیشهٔ تاراج نیست
دیدهٔ ما بی تو رهاند مرا ز سوز نه — در دوزخ از رسول امید شفاعت است
ای دل امشب ... سوزان مباش — رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده است
اگر رکاب تو بوسد فلک مگر د این — مباد پای تو از حلقهٔ رکاب برد
من از تلاشهٔ غسالهٔ دیده ام ستری — که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند
باحتیاط گذر از شکارگاه جهان — گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند
گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر — که خون من بسگ آستانه می بخشد
دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل — چون وارثی که در عقب خونبها رود
پای بر دیده نه و از مژه ام پاک مدار — زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود
تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار — که شهریار ازین رهگذار میگذرد
تیری زد و شست طلبد این دل گستاخ — فرما که نرنجند و از و درگذرانند
بر بی رخی بشکر خنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند — کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
شادم ز نشانهای کف پای سگانت — مانند گدائی که بیابد درمی چند
هست در کوی تو هر ساعت تماشائی دگر — مردن آنجا به که بودن زنده در جائی دگر
ای فلک تا کی نمائی جامهٔ اطلس بمن — گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش
ز یکسو غمزه ات از یکطرف پر خون دلی دارم — بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم
چند منت کشم از هجر پی کشتن خود — گو اجل تا که من از منت هجران برهم
ای دل اگر آید اجلت بر سر آن کو — تو زنده بمان بنده بجائی تو بمیرم
همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع — گر گذارند شبی بر سر بالین تو ام
تا نباشد از تو زندان را غبار خاطری — خاک چون گشتی زمی نمناک می باید شدن

لب فرو بند اگر سینه پر از تیغ بود ❊ همچو خورشید نشاید ز زبان آوردن

پیش از آن ساعت که از باد فنا گردیم خاک ❊ خویش را بر آب و آتش رنگ میباید زدن

در چمن پرده بر انداز چو گل بر سر شاخ ❊ بلبلی کشته و آویخته بین از هر سو ❊

وجود کاهی از عدم روانه شد بعدم ❊ گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

کاشی مولانا حسن در آمل میگذرانید و همواره آل نبی خاندان رسالت می سنجید هفت بند او مشهور است گویند بقبول قصیدهٔ مدحیه علویه در خواب مشرف شد مطلعش اینست

ای زبده آفرینش پیشوای اهل دین ❊ وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

کاهی محمد قاسم میانکالی کابلی در پانزده سالگی مولوی جامی را دریافت در بدخشان میرزا عسکری تمام خزانهٔ خود را بخشید همه را دفعهٔ پاشید و بهند آمده مشمول عنایت اکبر پادشاه شد در هیئت بکلام و تصوف او را بهرهٔ تمام بود و تاریخ و معما نیکو میدانست اما همه عمر با نحاد و زندقه صرف کرد و اختلاط با سگان بیتحاشی داشت شیخ عبدالقادر بدایونی گفته تا بدین شیوه لازم ملک الشعرائی بود در اگره ۹۸۸ در سن صد و ده سالگی پیمانهٔ عمرش لبریز گردید از خیالات اوست

هر روز هجر مرا دیده بس گهربار است ❊ شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

کرک خواجه کرک ابدال در زمرهٔ اولیا جرگهٔ صوفیهٔ با صفا بود محمد اسمعیل لاهوری در حال کشف و کراماتش کتابی مستقل نوشته و صال او در سنهٔ ۹۰ واقع شد این رباعیات از کلام لطیف اوست رباعی

اندر طلب یار چو مردانه شدم ❊ اول قدم از وجود بیگانه شدم

او علم همی شنید لب بستم ❊ او عقل همی خرید دیوانه شدم

رباعی

ما طبل بخانهٔ دوش بیباک زدیم ❊ عالی علمش بر سر افلاک زدیم

از بهر یکی غنچهٔ میخواره ❊ صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند　　فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی　　دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم　　با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه　　ما غالب نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از خجند ست در تبریز بسر می برد از صوفیه عهد میران شاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال او بتکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و اختیار بہ تتبع حسن دهلوی میکرد از بهجت او را دزد حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در سنه ٨٠٣ بوده این دو سه بیت از دیوانش فرا گرفته شد

دمی ز دیدهٔ پرخون نمی روی بیرون　　از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شد ست از هوس بالایش　　میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت ز آب　　هر چند گرد چشمهٔ حیوان برآمدست
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند　　تو نگری که به بستان نشست مفلس شد

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی ست از کملاء فصحاء و صنادید بلغا ست صاحب جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میکشود در سنه ٦٣٦ وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این است　　در حضرت او کمینه بازی این است
با اینهمه هم هیچ نمی آرم گفت　　شاید که مگر بنده نوازی این است
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب　　آسیائی است که بر خون عزیزان گردد

جان دادن و نفس زدن او همه یکیست — مانند صبح هر که درین راه صادقست

کمال چشمه سار شیرین مقالیست و جرعه ستان میکدهٔ فیض لایزالی در سنه وفات کرد

این بیت از دیوانش چیده شده

از جگر تیر بتان را سپری می باید — هر که عاشق شود او را جگری می باید

کوکبی ماوراء النهری اختراع خوش کلامیست و معاصر جامی آن روی می آید

بیرخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا — مشعلی باشد فروزان در شب هجران ملها

گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم — بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکائی قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین وتیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده ذکر او کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسمست یا لقب یا تخلص بهرحال سخنور سنجیده گو بود در سنه رحلت نمود از ویست

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — من نیز بی نصیب نیم رشک می برم

وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد — باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

مجنون تو با اهل خرد یار نباشد — غارتشده را قافله درکار نباشد

کافی اردبیلی این بیت ازوست

در دیاری که توئی بودنم آنجا کافیست — آرزوهای دگر غایت ناانصافیست

کمال الدین حسین فانی توفیق استفاده از بسیاری علما اعلام دریافته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود در معقولات قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده اشعار بسیار دارد و معدودی ازان درین صحیفه نوشته میشود

ز استغنا تغافل در شکار رم کرده زین غافل — که صید لاغر من در کمین صیاد ها دارد

گره در دل گشت در دلم از بس بخود پیچیده است — ناله ام چون گردباد از سینه می آید برون

ز دوستان گرامی جدا فگند مرا   ز بیوفائی دوران همیدار سپرس

کاظما تبریزی همیشه بشیوه سعلی اوقات در کاشان گذرانیده و باین تقریب بکاشانی مشهور شده در شعر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار از وست

تا کم ز سنگ نیست که مستم گرفته اند   داغم ازینکه شیشه ز دستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست   آخر مرا بخانهٔ صیادی برد

کاظم قمی شاگرد حکیم سعید خان ستاز وی می آید

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم   ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

اشکم ز ضعف بسر مژگان نمیرسد   این خوشهٔ شکسته چسان دانه پر کند

بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش   چو عمر رفته امیدم ببازگشتن نیست

کامی سبزواری مردی زود رنج تنگ حوصله بود بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده بوطن برگشت از وست

تا هست بوئی از گل و مل بیخودی بجاست   نیمی ز مغز کو شم و نیمی ز باغبان

کم رزق را ز نعمت قارون چه فائده   بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

کوکبی قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیار بر منازل دکن گذر کرده در حیدرآباد ساکن شد و در سنه ۱۰۳۳ در ظلمتکدهٔ فنا ناپدید گردید

هر چه هر رنگ بمشوق بود معشوق ست   نقص عشق ست که پروانه بمهتاب نسوخت

با کائنات گردم از آن دوستی که یار   در هر دلی که جلوه کند در دل من ست

کاظم حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده صاحب مثنوی ست

بکه زروئی تو هر تکه دست بند گلی ست   چو گلفروش که جا بر در چمن دارد

هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم   با صد جهان کدورت از این خرابه جانیست

کامل ملک سعید طلقالی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۰۱۶ داعی حق را لبیک

اجابت گفته از وست رباعی

من قاعدهٔ رحمت اومید انم | من عادت آن بهانه جو مید انم
چشم کرمش مائل حسن گنه ست | من طرز عطائی بهانه جو مید انم

گدریا پسر کوچک ملا قیدی نیشاپوری ست در شاعری مقامی ارجمند داشته آنزوی می آید

جلوهٔ سرو قبا پوشی دلم را برده ست | چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم
فیض و بیداری بهم دست ارادت داده اند | چشم ما از خواب میمالی سحر در خدمت ست

گنجی از گوهر سنجان جرد باد قان ست تلاش نیکو دارد

با دهان تنگ تو کردیم و سوختیم | عمر عزیز ما چقدر مختصر گذشت
گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار | من بارها گذشته ام این آب تا گلوست

کاسب از سخنوران یزد ست کسب این فن چنین میکند

چون مه چار ده از گوشهٔ بامش دیدم | نگران بود بجائی و تماشش دیدم

کاشفی سید احمد کالپوی فخر ساکنان ملکوت و نخبهٔ عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره
و علامات باهره بود و صالش در سنه وقوع یافته منه

چگونه راز نهان ماندم که در بغل ست | ز زخم تیغ تو خصم دهن دریدهٔ من
ز زخم دلم هیچ دوا بهٔ نمی شود | الماس را برای دوا میتوان خرید

کلیم گو کشمیری حافظ عبد الرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سرخوش ست در دکن باردوی
عالمگیری رفته همانجا در اواخر سنه رحلت کرد از وست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا | بلند تی که مکد طفل شیر خوار انگشت
نه نرگس ست عیان بر سر مزار مرا | سپید شد بر هت چشم انتظار مرا
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری | برای خط جوانان دو چشم من چار ست
چون سایه همره میم بهر سو روان شوی | باشد که رفته رفته با مهربان شوی

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم | در گوشهٔ خرابه ازان هست مسکنم
بنازم کشت جهانی بهت ستمگر من | هنوز بر سر ناز ست ناز پرور من
ریخت باران بلا بر تن هم پرور ما | چه بلاها که نیاورد فلک بر سر ما
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد | همچو طفلی که دوان در پی آهو باشد
ز غم عمر فزون ست عشق بازان را | اگر ز عمر شمارند روز هجران را
گاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

کلیم ابو طالب همدانی کاشانی استاد قیاست کارست و تخته کن دکان سخنوران روزگار خامهٔ سحر آفرینش او عصاست بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را در کمال خوبی بکرسی بیان نشانده و بیشتر غزلیات او یکدست بهم رسانده عارج طور معانی ست و مقتبس نور سخندانی بر جمیع اصناف نظم قدرت بلند دارد و همه جا داد مستغنیان سخن میدهد و او را خلاق المعانی گفته اند دو بار بسیر هند شتافت و تمتع وافر برداشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زد و در ثناگستری آن قوائم سریر خلافت رتبهٔ سر حلقگی بهم رسانید و بخطاب ملک الشعرائی بلند آوازه گشت فوت او در ماه ذیحجه سنه ۱۰۶۱ وقوع یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم آتش سخن از نخل قلم چنین بیرون می آرد

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت | با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا | کجاست برق که بردارد آشیان مرا
بیک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم | نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست
کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی | ازان حریف که دشنام رایگان ندهد
زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد | بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد
نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد | غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان | ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست
صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

سر بتن صدف نبود ز دانکه ز روزگار
یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

کتاب حسن تو از قدر خط نکو دانم
ز سایه ذوق نگرد آنکه آفتاب نخورد

اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند
که همین تشنه لبی قسمت دریا باشد

مژه را داد ز لعل چشم تو در آخر حسن
ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف این خاطرها کند

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور
ترا باینه هم آشنا نمیخواهم

دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

از ادای خارج هر کس خجالت میکشم
با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو
درین چمن بچه امید آشیان بندم

مگشای زبان به ز خودی را چو ببینی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

اگر از عیش جوانی نشدم در ره عشق
همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید بمددگاری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

عرقی دیگر بود در گوشه صحرا مرا
میگذارد هر کجا خاری ست سودن پا مرا

تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش
که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

اشک او در چشم از بخت جگر نتوان شناخت
طفل خود سر بود در رنگ همنشینان برگرفت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
تا همتی که از سر عالم توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
بر وعده انتظار بهر ره گذر کنم

وحشت وداع او من دیوانه خراب
با هر که روبروی شوم گریه سر کنم

میشود اول شکار گشته بیداد خویش
سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است

چو شمع عمر طبیعی شبی ست عاشق را
بقتل سوختگان اینقدر شتاب چرا ست

آه جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی
کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید

اگرچه از تو می را حلال میدانم
خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند

زود آرام ز عمری که بهجران گذرد
کاروان از ره نا امن شتابان گذرد

کلیم از دست بیداد که نالم
بکشت ما گذارش گر فتاد

آه دلم تا دیده ویران شد ز دست اندازِ اشک
میرود آبادی از راهی که لشکر میرود

غم کم بر جان گوارا گر و بار زندگی
روز کوته مایهٔ آسایش مزد ور بود

زود رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه
از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

بارهٔ سوهم بدست انقلاب روزگار
رو بخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

تنگ است بر اهل سخن کار ز بس تنگ گرفت
قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

مردمی می ترید الحق چشم بیمار ترا
خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد

در محفلی که تازه ورائی گرفته باش
اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی ست
در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین
بسان آب بقا در سرای فانی بود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده یاری شکسته پا نشود

تا بدیدار تو شد دیده بستان روشن ‌ ‌ سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
بخانه چند نشینی سری به بستان کش ‌ ‌ چو چشم خویش بمی باده در گلستان کش
در جهان طالع خاکستر صیقل دارم ‌ ‌ خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم
خود نمائی شیوه من نیست چون دیوار باغ ‌ ‌ گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم
بستان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید ‌ ‌ باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات ‌ ‌ براه عالم بالاست چشم حیرت من
معشوق خورد سال در آید بقید ضبط ‌ ‌ سروی که قد کشید ز بستان بر آمدن
عیش گر بهم رود بدبی تلخی اندوه نیست ‌ ‌ همچو نوروزیکه واقع در محرم میشود

کشفی مولوی شاه سلامت الله بدایونی نزیل کانپور شاگرد قتیل و فاضل عدیم المثیل و واعظ خوش تقریر و شاعر جادو تحریر است محرر سطور بارها او را دیده و لطف وعظ او دریافته در زمره علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظم داشت دیوان شعر مرتب دارد و نثر خوب می نویسد نباتی این ابیات از مصر طبع او ست

امید بوی تو از نو بهار بود مرا ‌ ‌ وگرنه با گل و گلشن چه کار بود مرا
در دیده‌ام از بهر تو در سینه دمی چند ‌ ‌ وقتست اگر رنجه نمائی قدمی چند
کشفی فسانه گوئی که امشب ببزم دوست ‌ ‌ مردم تمام گوش بر افسانه تو اند
دهد ز بسکه غم گلرخان فشار مرا ‌ ‌ پرد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا
ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع ‌ ‌ جز اشک گرم نمانده ست در کنار مرا
ز بسکه صورت خوب تو آفرید خدا ‌ ‌ گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا
با طرز دگر میکنم شرح بیان را ‌ ‌ بسم الله عشق تو کنم مد فغان را
کشفی شده‌ام پیر نود ساله ولیکن ‌ ‌ در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را
از ضعف به خیره رفتاده‌ایم ‌ ‌ گوئیم چه بخت نارسا را

ز نقش نقیب روسیه دارد بکف کشتی عنان اختیار من بدست دشمن ست امشب
بدوران عهد تو شبها اگر دارد دو شبی وعده وصل تو از دمن پیداست
کشتی مرینیچه میفروش گشت بهاده را فروخته جام و سبو گرفت
تیغ از سر کشتی محیز ای بی حسیه دمی نشین که ملاقات واپسین اینست
امشب طرف دل تیغ آن آفت جان ست یاران نظری معرکه ما دو کمان ست
اول بسر قتل من افتاد درین بزم تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست
چون ابر در غم تو بهر جا گریستم گه بر در تو گاه بصحرا گریستم
شعله عشق بتان در مغز جان داریم ما آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما
چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را رخصت دلدهی بده نرگس دلفریب را
حسرت بدل افزود تماشای تو ما را رسوای جهان کرد تمنای تو ما را
بچرخ خیمه زند آه عاشقانه ما رسد بعرش برین ناله شبانه ما
بچهره بر فگن این زلف عنبر آسا را بنفشه زار مکن عارض سمن سا را
ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد خونریز جگر غمزه فتان که باشد

کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نو رسیده ست و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینه منوره گزیده و مشق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده از فن عروض و قوافی بهره دارد و درین روزها وارد کلکته ست این ابیات از وست

کوکب بلوغ دهر بلندست شان ما آن بلبلم که چرخ بود آشیان ما
گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب کاین ستاره شود آخر قمر اندک اندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلف و شاگرد میرزا عبدالغنی قبول کشمیری ست رعنا طرز خوش مقالان و کلاه

گوشه شکن نازک خیالان بود در شاهجهان آباد قلندرانه میگذرانید و بکهنه شراب تازه گوی
دماغها را میرسانید وفاتش در ۱۱۶۲ واقع شد ع رندی محی ازین جهان رفت + تاریخ است

طوطی ناطقه را در گویائی می آرد

خون عشاق بران گردن سیمین باشد — چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را — سوختم تا در غمش او عالمی را سوختم
ندیدم یک نفس آسایشی از نیش مژگانش — مگر در خواب چون مخمل به بینم روی بالینی

ذکر گلشن

گلشن شیخ سعد الله دهلوی از فقرا شعرا است منشا خیالات رنگین و مصدر اشارات
دلنشین بود از خوشگذرونیا رم و در تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان وزیر
گجرات احمدآباد بود از اولاد زبیر بن عوام رضی الله عنه از برهانپور برآمده رحل اقامت بر
دهلی انداخت و در ۱۱۴۰ متوجه روضهٔ رضوان شد دیوان سیر ضخامت دارد شاهد سخن این
رعنائی بر کرسی بیان می نشاند ع

بچشم خویش نگر سحر سامری این است — نظر بآینه کن شیشه و پری این است
گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت
بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو — که شرح حکمت العین است مژگان درازاو

ذکر گلخن

گلخن قمی مرد مستعد بود خواهرزاده شهیدی و بنهایت تندخوی بود در عراق و فارس
وجز آن مشهور بدرشت گوئی شده این ابیات از وست ع

شب به تنگ از ناله ام خلقی که این فریاد چیست — زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد کیست
ای مردگان ز خاک یکی سر بدر کنید — بر حال زنده بتر از خود نظر کنید
هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم — پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

ذکر گرامی

گرامی شاملو حسن بیگ در عهد شاهجهانی بهند آمده خوشگو بوده از وست ع

بخاطر نمیرسانی هرکجا گم گشته دارے — همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

یار می آید و هنگام نثارست مرا | یکدم ایجان گرامی مرو کارست مرا
مست آمده بودم خبرا زبام و درم نیست | یاران — و بیرون شد از ین خانه کدام است
درآ در سینه و دل را خلاص از سوز هجران کن | خلیلی میتوانی آتشی برمن گلستان کن
همه و راز تو چون بوی تو بر گرد تو میگردم | اگر رو زی فراموشم کنی سر در گریبان کن
بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد | گلها شگفت بند قبای تو وا نشد
چو شمع شکوه گرامی ز خیر نیست مرا | هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

گلشنی از سادات کاشان ست در هند بجوانی آمده و شوق بهم رسانیده و در سنه ۱۰۷۹ در گذشته از وست

تو نمی تعلیم قتل من مده جانانه را | شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

گرامی میر عبدالرحمن وزارت خان اصلش از خواف ست در عهد عالمگیری به لیاقت شایسته منصب خدمات بایسته بوده آخرکار مفلوج شد و در ۱۰۸۲ مرحله آخرت پیمود خوشگو از وست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم | هنگامه مستی به بهار دگر افتاد
بر عکس بود خاصیت زعفران عشق | تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

گلشن علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افگن خان و واله و حزین ست در قصبهٔ ماهل مضافات جونپور بدامن انزوا پا کشیده در اواخر ۱۱۵۰ رخت بعالم بقا بربست از وست

لاله در دشت نشانی ست ز مجنون که هنوز | داغهای غم او بر دل صحرا باقی ست
دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد | که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت مه طلعت و خورشید غلام | آمد بنظارهٔ مه نو بر بام

اورا بفلک نظر مرا بر رویش | آن شوخ ہلال دید و من ماہ تمام

گوہر محمد باقر خان از اکابر مدراس و اعاظم قوم نائط بود [illegible] بدارش سلک گوہر بی بہاست و جواہر اشعارش در نہایت لمعان و صفا در سرکار نواب والاجاہ اعتبار تمام داشت و بحصول قریہ بطور میو رغال سر مفاخرت می افراشت ۱۱۹۰ھ اواخر سنہ گوہر حیات خود را بسلک فنا کشید از وی ست ؎

با بر رشیدہ دوانید سیل زاری ما | نسب ببرق رسانید بیقراری ما
میتوان رفت بقربان کمانداری او | تیر او شیوہ دلجوئی ما میداند
آوارہ عروج و نزولم براہ دوست | چون گردباد سر بہوا سینہ بر زمین
بچاک سینہ من لعل یار میخندد | فغان کہ برگل زخمم بہار میخندد

حرف اللام

لطف اللہ مولانا نیشاپوری جامع دانشمندی و سخنوری بود و از مشرب فقر چاشنی داشت معاصر امیر تیمور بود رباعی ترتیب داده در انجا بسر می برد و با مردم کم اختلاط بود در ۸۱۶ھ از دنیا رفت و نزد بعض در ۸۱۹ھ وقت وفات تنہا بود این رباعی در دست او بر پارہ کاغذ نوشتہ یافتند

دی شب ز سر صدق و صفای دل من | در میکدہ آن روح فزائے دل من
جامی بمن آورد کہ بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برائے دل من

لطفی شیرازی از تربیت کردہای میرزا بایسنغر بود شعر نیکو میگفت از وست ؎

تحمل دل پر درد خویش را نازم | کہ از جفای تو بیرحم در شکایت نیست
ز سوز سینہ فریاد از دل ناشاد برخیزد | بلی در خانہ گر آتش فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بہر جا بگذری آنجا | ہمہ سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لذتی ملا مہدی علی شاعر خوش ادا رنگین نواست از وست

بصد خون جگر پروردم این دل را کہ شد دشمن | چہ سازم چون کنم با دشمنی کز خانہ میخیزد

لسانی شیرازی شیوا زبان نمکین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته و باده گلرنگ و شیشه شیرازی ریخته در سنه ۹۴۲ از دنیا سپری گشت دیوانش پنجهزار بیت ست و لسانی سکینه

وقت گشتن من قاتل بدست آمد مرا | آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

تیا اگر یه من آنقدر زمین نگذاشت | که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

بی تو توان آمدن ز بیم رقیب | بی تو ره به یار دگر توان کردن

گر منم به جفا میکشی نمی رنجم | که هست حسنی و اینها باختیار تو نیست

هزار میوه زبستان آرزو چیدم | یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمم | از سواد شب گیسوی تو بیرون نزدم

همسایه طاوس نشست ست خیالش | کی سایه او در دل ویران من افتد

بیتابان چون آب در گلزار میگردد ومن | می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم

کسی از بیکسی با سایه یاکی درد دل گوید | سیه بختی دگر با من درین ویرانه بایستی

پای سگان کوی تو آزرده میشود | زنهار شیشه دل ما بر زمین مزن

جز ناله انیسی دل بیمار کسی نیست | آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن | بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لامع میرزا انور پسر نصیرا همدانی ست صاحب ذهن لامع و فطرت ساطع بود و بخدمت امرا عهد خود مقرب و محترم میزیست از وست

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی | کف خاکم را صحرای محشر ساختی رفتی

سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار | قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی ست

خط باطل میکشد بر صفحه اعمال خویش | مد آهی هر که از دل مردم مردن گشد

لایق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود از وست

دل دامن زلفت بکف آورد بصد سعی | دانست که در دامن این شب سحری هست

لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سرفراز بود بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان پیاده پا رفت میرزا به بجوئی تمام پیش آمد و بوثاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد با میر عبد الجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشته آیین

رباعی از دست

زان لحظه که پنجه ات بدامان حناست | صد رنگ هوس شگفته در جان حناست
دست تو ز مصحف جمال تو بود | پنج آیت متصل که در شان حناست

حرف المیم

مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبرای شعرای متقدمین ست از دولت آل ناصر ریاض الخواطر ناضر گردیده و در دیار هند بحکومت محالات امتیاز داشته بیشتر مصاحبتش با شاهزاده محمود بن سلطان ابراهیم بوده تا آنکه هنگام حبس او زیاده بر بیست سال خود هم نیز محبوس شد او را سه دیوان ست عربی و فارسی و هندی از وست

رباعی

ابرم که ز دیده اشک رانم همه عمر | آبم که براگان روانم همه عمر
خاکم که بخواری شب آرم همه روز | سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

مجیر بیلقانی از عظمای فصحای متقدمین ست امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداد و گفته است که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده با آستانهٔ سلطان طغرل سلجوقی محترم بود دیوانش متداول

این رباعی از انجاست

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت | وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که خونین دل من | سر بر زد و غنچه گرد و بشگفت و بریخت

مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیف زبان بوده در قزوین بامر معرفی قیام داشته و در سنه ۹۴۳ کاتب قضا سجل حیاتش در نوشته از وست

رباعی

ای مولوی از کسی چو باغت کنده | هر کس که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی تیاغ | معلوم شود که مرده یا زنده

محوی میر غیاث الدین همدانی اصلش از اسدآباد است مدتی در نیشاپور سکونت داشته از ولایت بهندوستان آمده موج برآورد و بظل عاطفت خانخانان بسر می برد در سنه ۱۰۲۰ درگذشت

از وست رباعی

هر فصل دمی از عقب تموزی دارد | هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق | هر چند شب منست روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل نوائی نزنی | در کوچه کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی | زنهار که حرف آشنائی نزنی

مفید اصلش از بلخ است از خطهٔ توران بهوا و شاعری کمر بر بسته در عهد شاهجهانی بهند آمد و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بسنه ۱۰۸۰ تن بقضا درداد از وست

رفو زیاده کند زخم درد مند ترا | بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان ست
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد | فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت
گره از دل گشودن گر ز دست چاک می آید | بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید
از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم | مانند غنچه خود گره خاطر خودم

معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما بناطقه ارجمند گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکوتر میکشید از وست

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید | زبان خامشی در پرده رسوا میکند ما را

میرزا ابوالحسن شیرازی بعهد بهادر شاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

ربط داشت و در عهد جهاندار شاه و محمد شاه ممتاز ماند ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در عشره سادس مائة ثانی عشر درگذشت از دست

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود | هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند | نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

مشتاق میر سید علی اصفهانی از خرد سالی مشق سخن کرده در اواسط مائة ثانی عشر می بود

از دست

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا | کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا | دوستان را از خود از بهر تو دشمن کردم

مصیب شیخ قطب الدین خلف زائر اله آبادی ست تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علماء عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گذارده در مدینه منوره در سنه ۱۱[illegible] جان درباخت

از دست

مردیم و هنوز بر لب من | چون شمع فسرده دود آه ست
ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد | که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد
گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند | یار غارتگر دین ست خدا خیر کند

محفوظ خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه و نقلیه دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز میزیست نواب آصفجاه نظر عنایت بحال او میگماشت و نواب والاجاه والی آرکات بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات می پرداخت در سنه ۱۱۹۳ بخلد برین شتافت از دست

کناره گیر به پیری ز وصل مهرویان | که پرده دار حریفان شب جوانی بود
در هوای گیسویش مانند موئی گشته ام | از برای من عصائی از رگ سنبل کنید

مبتلا مردان علیخان مشهدی الاصل ست شاگرد مولوی وجیه الدین جونپوری در نحو و فقه

و خط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت و عبد الرضا متین را در یافته و تذکره موسوم بشعر عجم
نگاشته در اواخر مبتلای مرض اجل گردید از وست

بیست که رفت با من پی خواب انگنا رمن — دست میتوان گرفت عمر گریز پای را
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند — آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
چرا عمل ز سنگ کوهی یار میگشتم — نگداخت غم او گر استخوان مرا

مهربان مولوی شاه عبد القادر فخری اصلش از سادات رضویه میشاپور است شاگرد میر آزاد بلگرامی است کتب فارسی گذرانیده و استعداد علمی خوب بهمرسانیده فهم تند داشت و شعر خوب میفهمید جامع علم و عمل و تصوف و کمال بوده در مدراس ساکن شده نزد نواب والاجاه محترم می زیست وفاتش در سنه ۱۲۱۱ اتفاق افتاد و در سیلاپور مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف است از وست

خسته آن گردش چشم کش زحمت طبیب — میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی — هر نفس کز دل برآمد نالهٔ زنجیر داشت
دمید صبح و بامید وعدهٔ جانان ملبسم — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
علاج تارهای ساز از مضراب می آید — شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم
ز من باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهم — قفس وارستگان از خانهٔ صیاد میخواهم
همدم دیرینه می باشد موافق با مزاج — در سبوی کهنه طبع آب میباشد عجب
نیست در گل شوخی بوئی که در عطر گل است — فیض پاکان از گداز دل دو بالا میشود
محتاج چراغی نبود دشت غبارم — چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم — زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم
عشق دامن زد بر وی آتش دل مهربان — آبیاری های چشم تر نمیدانم چه شد

میر محمد تقی خواهرزادهٔ خان آرزوست در ریخته گوئی فرد زمانهٔ خود بود در لکنو نزد آصف الدوله بسا و میگذرانید و بفارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته در اوائل سنه ۱۲۲۵ از جهانی

شد از وست

گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد | دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گه باین تمکین خرامی بگذری از طرف باغ | سرو با شمشاد شکایت بر رفتار آورد

مهشت میر قمر الدین مشهدی الاصل دهلوی الوطن در لکهنو بسری برد بوسیله مرح گوئی جرئل خطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحید آباد رسیده به هزار دو صد یافت سی هزار بیت از وی یادگار ست در کلکته بعمر چهل و سالگی در سنه ۱۲۰۸ در گذشت از وست

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا | آن هم ز دست رفت بپای سبو مرا
پیمانه سباب بکلفت شد جهان جابی نمی یابم | که بار خاطر عقده را گیسو نهم آنجا
رسم دیوانگی از حلقه گیسوی توخاست | شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

ماجد امیر الملک علی حسین خان بهادر نبیره نواب والاجاه بود و ناظمی از الکه مدراس مثل او بر نخاسته و شاعری باین خوبی بزم سخن نیاراسته بیست و سال بود که در سنه ۱۲۶۱ در گذشت از وست

بی اختیار گریه مستانه میکنم | در کف بسان شیشه نباشد عنان ما
شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید | پریشان کرده شاید شانه آن زلف سیه را
تاب پرواز نمانده ست ز ضعفم صیاد | حیف از قید قفس میکنی آزاد مرا
چه حرف میزند آن چشم سرمگین یارب | که هر که رفت ببزمش خموش می آید

ماجد نکند کسی پسندم | خود نقطه انتخاب خویشم
می خورده و باده بود جاری اندکی | واکرده ست بند قبا یار اندکی

مختار سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه ست با وجود سرستی مصطبه الموت نشه شوق شعر و سخن در سر داشت و لعبید غزالان معانی بدام مبانی می پرداخت در سنه ۱۲۱۹ جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از و بنظر رسید این ابیات از انجاست

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب | بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ها

از بس گداخت کاهش هجر تو جان ما | همعزه هچو نی شده هر استخوان ما
ز موز پیچ و تاب زلف او با شانه میداند | زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند
به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی | نمونه باند اگر غمزه را تمام کنی

تمکین

تمکین میرزا احمد فاخر دهلوی نشه فقر در سر داشت و جامه تجرید در بر با اهل نشه شاگرد میرزا مغلیای اکسیر است با حزین ملاقات کرده و در فتنه احمد شاه درانی بلکهنو آمده و در سنه ۱۲۳۰ رخت سفر را آخرت بربست از وست

گه چون سبو بمیکده بر دوش من در آ | گاهی چو می بشیشه در آغوش من در آ
باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون | شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانه ما
که بیار محبت را عزا لو بگرداند | مگر دردتو زین پهلو بآن پهلو بگرداند
رقیبان گوش بر آوازه او و نازدین زبان | سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم
در کوی یار طرفه تماشا بود تمکین | رسوا شود کسی و تماشا کند کسے

معجز

معجز غلام محی الدین مدراسی تا زکانی نظر بتحصیل کمالات گذاشته و باسباب استعداد در علوم سر رشته سخنوری بدست آورده تلمذ نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است وفاتش در سنه ۱۲۵۰ رو داده از وست

بهر گرمی نگرم جام دل بکف دارد | نگاه ست که امشب بباده پیمائی ست
از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند | خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس
بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب | مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل

مصحفی

مصحفی شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مراد آباد بود و در لکهنو بسر می برد و در فارسی ریخته اردو سخن نظم میکرد و تذکرهٔ مختصری در ذکر شعرا فرس ترتیب داده و در سنه ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاد

از وست

جانم بلب و وقت شمار نفس ست این | بنشین نفسی چون نفس باز پس ست این

بر همکسی کشته تیغت نظر افکن | در خاک کنون حلقهٔ موزون نگرست این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد | انگشت بدندان شد و گفتا چه کسست این

معزی نیشاپوری گویند سه شاعر در سه دولت مرتبه یافتند که مثل آن رتبه هیچ عصر نشان ندهند رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عصر غزنویان و معزی در زمان سلجوقیان شب عید سلطان با ارکان دولت هلال عید میجست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد خیلی شاد شد و باشارهٔ انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض رسانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی | یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

وفاتش در ۵۴۲ بوده این رباعی هم از وست

رباعی

گر بوسه ورو شمع ترا ست | این کاهش و این سوز مرا زهر چرا ست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت | ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

مجد الدین همگر نسبش بکسری نوشیروان میرسد همگر زرگر را میگویند و این حرف با ولدیت کسی منافات ندارد که بجابا همه حرفه را یاد میگیرند همگر معاصر شیخ سعدی (ره) از اتابک بخطاب ملک الشعرائی یافت همگی تا نفس چاک پیراهن دل چنین سخن میساز د

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد | به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش | نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
بباد داد مرا آتش هوای کسی | که طعنه خاک رهٔ او بر آب کوثر کرد
ز هر چه کرد دل من مرا ملامت نیست | جز آنکه محبت شهریار صفدر کرد
گفتم که چراغ دوده باشی | افسوس که دودهٔ چراغی

رباعی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم | یکچند چو قطرهٔ محو عمان گشتم
سرگشتگی زلف تو آمد یادم | همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

سیرجاج [margin: سیرجاج]
میر حاج انسادات جنابد است در قصاید سیر حاج و در غزل انسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میکشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این است

ای عشق ترا جهان طفیلی | مجنون تو صد هزار لیلی
ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید | چو آتشی که نشیند دمی و باز آید

محیی [margin: محیی]
محیی لاری از تلامذهٔ علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین نگاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته از انفاس اوست

بهر تو ام کشند و تو آسی نمیکنی | ای سنگدل چه آه نگاسی نمیکنی
از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن | تو با و یار شدی دشمنش ماند بمن
چون من از رشک نمیرم که چو آیم بر تو | پرسی اول ز من سوخته حال دگران

محمود [margin: محمود]
محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بست روز سلطنت کرد طبع نظم داشت این ابیات از وست

عافیت در سینه کار خون فاسد میکند | زحمتی ای دل که از الماس نشتر میخورم
خضر بسود است در بیع متاع عافیت | میروم این جنس را از جای دیگر میخرم
آنجا که لطف دوست دهد منصب مراد | بخت سیاه و طالع میمون برابرست

محتشم [margin: محتشم]
محتشم کاشی در خیل سخن سنجان صاحب احتشام است و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام مثنوی مختصری در مدح خانخانان دارد مرثیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بدایت بدعت ماتم و نوحه حسین از اهل بغداد و در سنه ۳۵۲ بحکم معز الدوله دیلمی رافضی ست
موت او در سنه هزار هم بود و این چند بیت از دیوان وست

بعد از اندیشه افگند مشبم آن تیر دیدنها | در آشنائی نگاه و تیز تیز آن لب گزیدنها
من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر | با من امروز مدارائی تو بی چیزی نیست
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی | شب تار مفتتم را که ستاره میشمارد
تو ای طبیب از ین گرستر گذر قدری | بر ان مریض که کارش ز چاره میگذرد
دامان سعی بر زده بر هلاک من | اول هلاک بر زدن دامنت شوم
بر رغم من تو با اغنیا صبح و شام میگردی | اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی
سرشک گرم سست نگاهی که تو داری | ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخلص اوست بعد تمهید خزان س

نمیدانیشد ز خون مردم آن مژگان نگر آندم | که رمح موشگافان اندر کف شاه جهان لرزد

نالی | مائلی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع آزمائی و داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت
این دو بیت از قصیده اوست

ای کار جهانی شده از جور تو مشکل | مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
لرزد ز جفای تو دل دوست جهانی | چون مرغ تمدیده عاجز دم بسمل

نامی | مروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام ابن حجر کلی ست در شعر و انشا سلیقه نغز داشت بهند آمد در سلک امرا همایونی و اکبری منسلک گردید و در سنه ۹۹۹ رخصت وطن حاصل کرد چون بکابل رسید دست اجل آستین او را کشیده جانب عدم برد از مروی این ابیات مرویست

باز ز دست خویش کن طره مشکناب را | شانه از لف شب بساز پنجه آفتاب را
نموده روی بخواب و ربوده ست مرا | غریب واقعه رو نموده ست مرا
قدم مشندیم سر کوی بلا منزل ماست | شکن زلف بتان طرز شکست دل ماست

۲۱ ملک قمی ملک قلمرو فصاحت و مالک ممالک بلاغت مشهور سخن سرایان و معروف نکته پردازانست در صغر سن بمشق شاعری افتاد و از قم بکاشان آمد و ایامی در انجا انجمن سخن گرم داشت آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور رسید در سن دولت ابراهیم عادل شاه والی انجا گرفت و چون قابلیت ملا ظهوری مشاهده کرد دختر خود را در حبالهٔ نکاحش در آورد و فیضی در عریضهٔ خود باکبر بادشاه از احمدنگر نوشته مدیحه پرداز و شاعر خاکی نهاد صافی مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند و فقره تری دارد دیگر ظهوری که بغایت رنگین کلام ست و در مکارم اخلاق تمام انتهی وفات ملک قمی در سنه ۱۰۲۵ واقع شد دیوان غزل مختصری ازو بنظر آمد خوش لفظ ست اما معانی تازه کم دارد و تشبیه که رکن رکین فصاحت ست در کلام او بسیار کم واقع شده این چند جواهر از خزانهٔ ناطقهٔ اوست

دلم ز داغ غمت صد هزار جا ریش ست　　کسیکه دوست بود با تو دشمن خویش ست
آزین مرنج که بیداد کار محبوب ست　　اگر وفا ننماید ستیزه هم خوب ست
اگرچه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست　　ولیک صحبت شان خالی از تماشا نیست
مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت　　که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت
بروز حشر شهیدان چو خون بها طلبند　　تبسمی کن و خاموش کن زبان همه
باحتیاط می عافیت بساغر ریز　　که سنگ تفرقه خصم پیاله داران ست
پیام مست عهدان داشت سعی　　که قاصد دست بر نبض خبر داشت
صلح کردیم من و غیر درین بود صلاح　　زانکه جنگ من و او باعث رسوائی تست
صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه　　نیستی شرمندهٔ لطفی زبانت لال چیست
عاشق بهوس گر سر و کاری میداشت　　جا در حرم چو تو نگاری میداشت
ای کاش ملک بوالهوسی می آموخت　　تا در نظر تو اعتباری میداشت

او بهلاک من خوش و من بهقای عمر او — قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین
نه خون خویش بر آن قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتادست
غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه — این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود
خاریم و در برابر آتش نشسته ایم — ما را اگر رسد مددی از صبا رسد
تا چند غم سود و زیان پرده بر انداز — تا هر دو جهان را بفروشم بنگاهی
ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم کو — که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آمد
دوشینه همی بودی و امروز بلالی — آزردن یک روزهٔ ما خوش اثری داشت
باندک سوزشی پروانه زد لاف گرفتاری — وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
سازند لخت لخت درون فسردگان — وانگاه بر جراحت دلها نمک زنند
آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف — گبر و ترسا و مسلمان کشتهٔ یک خنجر اند
خون چکان ست ملک تیغ ستم می ترسم — که بلی آخر بدر خانهٔ قاتل برود +
دوش کردی حذر از هم نفسیهای فلک — خوب کردی که عجب سینهٔ سوزانی داشت
آزادان بوعدهٔ وصلم امیدوار کنند — که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن نبض در بس خادم طبیعت سخن روح آفرین قوالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته ع
این آن غزل حضرت رکناست که فرمود — پای ملخی پیش سلیمان چه نماید
در فن طبابت نیز ید طولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپرتو قدوم خود برافروخت آخر مزاج شاهی منحرف شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد در این باب گوید ع
گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش — شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانهٔ اکبر پادشاه باسودگی میگذرانید و تا زمان شاهجهان

معزز زیست و در سنه ۱۱۲۸ بنا بر کبر سن التماس رخصت مشهد نمود و در ین رفتن توفیق زیارت

حرمین شریفین یافت و بایران دیار برگشت ادبی نظری گوید ؎

میان همنفسان خواستم مسیحا را — هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را

سفینهٔ سخن از ورطه بر کنار آمد — گذر بساحل ایران فتاد دریا را

کهن شراب جوان نشهٔ طبیعت او — نوید عمر طبیعی دهد اطبا را

زنی مباد تهیدست ساقی که رساند — بپای بوس صراحی پیالهٔ ما را

و بعد زیارت روضهٔ مقدسه باز بحب الوطن متوجه کاشان گردید وفاتش در سنه ۱۱۶۶ واقع شد

کلیاتش قریب بصد هزار بیت ست مجمون سخن چنین مرتب میسازد ؎

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم — بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را

شبها پامال ست در زیر درخت میوه دار — در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر

در هجر کید و روز صبورم که از فراق — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

رباعی

هرگز نشدم بسوزنی بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی

صد شکر که در جهان نیستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

راست گویم جرم آن بر چشم نمناک من ست — گر بپای عاشقی خاری درین صحرا خلید

پروانه صفت اول شب ساز بلا کم — چون شمع مرادم بسحرگاه میندار

پیش کسی که شکوه برم از جفای تو — او هم بجانب تو شود چون خدای تو

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دورم افگنند

ماهر شیخ محمد علی اکبرآبادی از ماهران فن و ساحران سخن ست در اصل هندو لیسر بود معتصم ۱۶

دامن دولت دارا شکوه مخاطب بمیرخان انجام کار ترک علایق دنیوی گرفت و خود را

بپایهٔ والای درویشی رسانید و تا دم واپسین پای استقامت افشرد از انفاس اوست ؎

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما ✦ غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما ✦

مرا دیوانه دارد طرز عاشق مهربان طفلی   که برگ گل نمیخواهد زند دیوانهٔ خود را

در کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا   جانم فدای او که بجا میکشد مرا

دلم بحلقهٔ زلفش از تعلق آزاد ست   قفس خلاص کند مرغ رشته برپا را

گر یکنفس زپای نشیند رود ز دست   جز گرد باد کس نشود همنفس مرا

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا   از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

گهی حریر خوشش آید گهی پلاس مرا   قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا

طاعت ما غافلان هرگز نیاید در حساب   کی رقم در نامهٔ اعمال گردد فعل خواب

بعشق همچو خودی یار مبتلا شده ست   بلای عاشق بیدل یکی دو تا شده ست

تصویر خیالت ز دلم محو نگردد ✦   عکس تو در آئینهٔ من نقش نگین ست

چه شد که ساخته بیگانه عشقت از خویشم   بس ست اینکه مرا با تو آشنا کرده ست

همچو مردان خطری در پیش ست   چه قیامت سفری در پیش ست

پیری که زمان ناتوانی ست   خاکستر آتش جوانی ست ✦

ما را حلاوتی نبود از جهان تلخ   هستیم در جهان چو زبان در دهان تلخ

من از بیتابی پروانهٔ فانوس میسوزم   که در پیراهن یار ست و گرم جستجو باشد

خون ما شمع صفت زینت دوش و بر ماست   این نه خونی ست که در گردن قاتل باشد

همچو خورشید گزندی رسد حسن ترا   چشم بد هم برخ خوب تو حیران گردد

ای گل مشو شگفته و بر خویشتن مبال   از جامه که هفتهٔ دیگر کفن شود ✦

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی   چو دوده که ز نور چراغ میگیرند ✦

نسبتی هست دل تنگ مرا با دهنت ✦   بکشا لب بسخن تا دل من بکشاید

هرگز دل از نگفته مکدر نمی شود ✦   حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

آرام ابد رسید به اکسیر شهادت　　　سیماب صفت مضطرب کشته شدن باش

شب وا غمان وعدهٔ جانانه سوختیم　　　صد شمع از برای یک افسانه سوختیم

پار بود از من جدا سال دگر است　　　تا نصیب که شود وصل دگر صحبت او

میلی هروی میرزا قلی از اتراک بود وجه حسن وخلق مستحسن داشت واز رهرو عشق آگاه بود وطبعش در نظم شگفته ودلخواه صاحب دیوان ست طرز وسلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چندی دیگر زنده میماند اکثری را از خام کاران زمان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نورنگ خان بود و در مدح او قصاید دارد آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرموده خان مذکور چیزی در کاسهٔ او کردند تا از جسم گذرانیدند وفات او در مالوه شد این اشعار از وست ص

بسکه هردم بفریب از ره دیگر گذری　　　هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند

نه آشنا و نه بیگانه میشنیدانم　　　کز اختلاط چنین راکسی چه نام کند

بیقرارست دل اندر بدن کشتهٔ عشق　　　دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد + +

امتحان نام نهد دل ستمی گر تو کنی　　　خویش را چند باین حیله شکیبا دارد

جان بعزم رحلت و من شاد زینمعنی که دل　　　درد چندین سالهٔ امید درمان یافته

در فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت　　　کین ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که برحالش　　　ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زودش

یار خواهد که بمرگم شود آسوده و من　　　شرمساری برم از محنت جان کندن خویش

منم و دل خرابی بتو می سپارم او را　　　بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

دم آخرست دشمن بمنش گذار یکدم　　　که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

سازد خموش تا من حسرت فزوده را　　　گوید شنوده ام سخن ناشنوده را

بطعنه وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا　　　ز سادگی سبب انتظار من شده ست

همانا درمیان با غیر حرف قتل من داری　　　که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

بوقت گفتگویم بردی بر تابی و من خود را
دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری

پس از عمری چو بنشینم بصد تقریب در پیشش
سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

میا به پرسش من چون امید صحت نیست
بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست

بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا
که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست

تو با رقیبی و میل تغافلی داری
تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

مینمایم خویش را وابسته از سودای او
تا فریب عشق من کم سازد استغنای او

چه شد که میگذری وحشیانه از میلی
مگر بتازه کسی را شکار خود کرده

ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی
که از شوق قدومش مرده صدساله برخیزد

کسی اگر سبب وصل یار من شده ست
ز سرگرانی او شرمسار من شده ست

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او بهم خون من بریخت
بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت

در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

غایت ناکسیم بین که باین رسوائی
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
خرد سالیکه وفا را ز جفا نشناسد

ز دزدیدن تو دلم لذتی برد که فلک
نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند

بر اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق
بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر

ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد
مباش اینهمه در بند امتحان با من

ز دو بتسلیم مکن جان بخدنگش میلی
دست و پائی زن و از عمر دمی لذت گیر

شب که ببزم خویشتن دید من خراب را
رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را

دلم ز دست تو آسوده است و میدانم
که غیر بی نبرد لذت خدنگ ترا

چون شکنی دو دم نگاهی کن ز بهر احتیاط
رشته می بندند بپا مرغ دست آموز را

آنکه به پرسیدن ما آمده مردیم — گاه باز که پرسیده خانهٔ ما را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما — آنرا که ندانند ره کاشانهٔ ما را

مظهری

مظهری کشمیری صاحب دیوان است از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود از وست ؎

فدای آینه گردم که دلستان مرا — درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین

محی الدین شیخ عبدالقادر جیلانی سرآمد اولیاء کرام و صوفیهٔ عظام بود مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات از وست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما — بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست — آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
همی از شمع تجلی جمالش میسوخت — دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما
رهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری — بگوشه ساخته‌ام چون نهال بی ثمری

معین الدین

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیاء و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست دیوانش بملاحظه در آمد این چند بیت از انجاست ؎

ز پیش خویش بر افگن نقاب دعوی را — ببین بدیده و صورت جمال معنی را
آمی ترا بر طور دل هر دم تجلائی دگر — طالب دیدار تو هر لحظه موسائی دگر
من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد — بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار — که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

مجدالدین

مجدالدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی از وست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست — سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون — از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

محمد غزالی طوسی سر حلقهٔ دانشمندان و سر دفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافعه ست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در ششصد هجری رحلت کرد از وست

ماجامهٔ نمازی بسر خم کردیم / وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکدها دریابیم / آن یار که در صومعها گم کردیم

ملک مشهدی در منشیان شاه عباس ماضی منسلک بود این ابیات از وست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار / که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول عمر میتوان یافت / کین فتنهٔ آخر الزمان ست
میا از خانه بیرون کو چه با بیت الحزن باشد / نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

ملک طیفور اندجانی در عهد شاه طهماسپ بود بقزوین آمد و بشقبازی و هرزه گردی میگذرانید از وست

امروز صبا گرد رهِ یار ندارد / شاید که دران رهگذری چشم تری هست
نوید آمدنت میدهند هر روزم / تو فارغی و من از انتظار می سوزم
نالهٔ من شده گر باعث دردِ سرِ تو / دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

مشفقی هروی در بخارا متولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از وست

ز مستی برداشت قصد کشتن من چشم شهلایش / قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

مانی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود قبرش در سر خاب ست در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود / ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غمم بر دلِ حزین بوده ست / گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چراغش باشد / که چون تو سروِ قدی نخل ماتمش باشد

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

منصف طهرانی عادل شاه دکن بخندانی ست در زمان شاهجهان بادشاه بهندآمده وطن

برگزید از دی ست

با رشتی عمل چکند کس بهشت را — ماتم سراست خانهٔ آیینه زشت را

هیچ کو دانی خاکساری بر زمین چسپیده ایم — میتوان دریافت از افتادگی ره وزمرا

تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق — یک کاسه آتش می پزی بوشو یکنی

مسیب خان خواجهٔ دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرا بکلو بود

در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دهاقین تعظیم روا داشته

ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید دهر دم از آزارش نجات یافتند این بیتها از وست

گذشت عمر و بغفلت من آنچنان هستم — که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آراسته آمد و چه آراستنی — دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی

بنشست بمی خوردن و برخاست بر قص — هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ دهستانی لاله کو هسار بخندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر خوش سخن

از دست ست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع — ز چهار دم چو با بیند رو بر و گردد

مفلسی تونکر معمورهٔ سخن برسی ست از سادات مشهد بود تا گاه جذبه باو رسید دیوانه

گردید از دست ست

ای ورق رخ تراسیم یکی و لام دو — و ز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو

گفتمت کو بوسه از لبم نسیه و نقد چون خری — گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی جوانی ابدال وش بود و صاحب سخن خوش این مطلع از وست ست

خال او نقد دلم از دیدهٔ روشن کشد　　　همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد

مشتری مهر سپهر سخن گستری ست از شعرا نامور استرآباد ست و معاصر جامی از وست

ساقی اگر نسیم نهد در هوای گل　　　دست من ست و دامن ساقی و پای گل

مومن عبدالمومن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده آز وی ست

دردا که درد عشق تو گفتن نمیتوان　　　این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بوده میفروش مصطبهٔ نیکنامی از وست

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را　　　مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بیتو بلب می آرم　　　نی از پی شادی و طرب می آرم

الف سیه تو روز من کرده سیاه　　　روز سیه خویش بشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سرمدی بود از خوشنویسان نامی و معاصران جامی ست میگوید

بوعظ میروم و زار زار میگریم　　　بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر آئین نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پردازی این دو بیت

از وست

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست　　　درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند　　　لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این اشعار از وست

بسکه زآمد شد پیغام چکید خون نیاز　　　از دلم تا بدل یار خیابان گل ست

از نوای ناله بشکیم که در غایت شوق　　　پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان اصفهانی از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان بوده شاعر

سراپا هوش و طراح سخن پر جوش و خروش ست میگوید

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید ‌ ‌ ‌ که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت

صوفی — ملا صوفی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده بشیراز رفت و از امام قلیخان والی انجا رعایتها دید آز وست

سوخت جانم حسد خار سر دیواری ‌ ‌ ‌ هم بصحرائش سری هم بگلستان نظری

نگویم که ببالای شمیت نیست ابروئی ‌ ‌ ‌ زبار حسن خم گردید شاهین ترازوئی

جمله — میر جمله بمنصب میر بخشیگری شاهجهان پادشاه سرفراز بود آخر ترک اختلاط کرده خانه نشین شد و این بیت گفت

کناره جوئی از ین مشت استخوان شده اند ‌ ‌ ‌ سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

میم — میم شاه میم شاعر سلیم بود از مریدان شاه برکت الله ساکن مارهره در دهلی میگذرانید و با میر آزاد بلگرامی رابطهٔ آشنائی داشت از وست

خواستم دست زصحرای جنون بردارم ‌ ‌ ‌ خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

آنکه از دیوانگی مست و خرابم کرده است ‌ ‌ ‌ حلقهٔ زنجیر از موج شرابم کرده است

مسلسل لختهای دل بدامان ست از چشمم ‌ ‌ ‌ بدست مردمان تسبیح مرجان ست از چشمم

معنی — معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح مهد و فصیح عهد بود از اجل تلامذهٔ آقا حسین خوانساری ست در اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمرهٔ احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت در علوم عقلیه نمونهٔ یونان بود شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل نوشته و قصیدهٔ مرثیهٔ خود که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت از وست

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی ‌ ‌ ‌ روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد ‌ ‌ ‌ این بسکه بمن عیش سر و کار ندارد

از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر ‌ ‌ ‌ از دیده نگاهم عرق آلود بر آمد

همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست ‌ ‌ ‌ دگر حکایت شبهای انتظار مپرس

سر اشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد   باین امید من هم دانه بر خاک میریزم
نگه رفتار تر اچون جوهر شمشیر از حیرت   سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد
ز عذر کرده باعث خجالت بیشتر دارم   بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچد
یکشب بکام شوق در آغوش خود مرا   میخواستم ز دور تماشا کنم نشد ❊

محمد

محمد گیلانی بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری مسلم اقران و مشکل پسندان هر دیار است میرزا صائب گفته اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است از وست

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد   اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد   بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد
نی بکار خویش باشم نی بکار دیگرے   چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی
بر تربت شهید نوای گلعذار نیست   شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست

ماهر

ماهر محمد سعید گیلانی شیخ علی حزین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از هشتاد سال در گذشته بود دیده شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با آنکه اعمی شده منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده و روان بسیار داشت از وست

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار   بدست دل هم و دامن سحر گیرم ❊
در بزم سخن خنجر مژگان بتانم   خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم
فواره آتش شود دم آه جگر سوز   بر داری اگر مهر خموشی ز دهانم ❊
عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع   می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم

مختار

مختار ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذهٔ علی حزین است از وست

کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود   روح من چون سایه از دنبال قاتل میرود
بنور پرتو خورشید آشنا نشوے   فریب خورده این گرد آسیا نشوے
مرا ز آتش و آب این نصیحت ست بیاد   که با مصاحب ناجنس آشنا نشوے

ماملی قلیچ خان بیگ از اولاد شاملوست از قورچیان ایشیک آقاسی شاه عباس ماضی از جانب او داروغهٔ الکا بود و اورا شیخ الاسلام تمام میگفتند از وست

... بر مجروح نیش ست — ... بر جامه ... ست
... نوش ... بانگ ... ست — شکر در کام غمگین زهر مارست
... چشم محنت دیده سنگ ست — ... پای ره گم کرده خارست

تیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود این اشعار از وست

مرا افتد در آتشی از زبان کز غیرت — نمیخواهم که چشم غیر بر خاک ترم افتد
... بی تو جان ... دم — که میدانم که درد اشتیاقت میکشد زودم
نهان شود ... چو ... تا صد — زبسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

... اهل خرد و هوش شدند — وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنها که همه زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محوی عبدالعلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در سنه ۱۰۲۲ بهند آمد و از میرزا رستم صفوی التفات بی غایت یافت و در سنه ۱۰۳۲ قدم در کوچهٔ خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعلهٔ داغی بلحد برد — این هم دل من نیست که با من نگذارند
... در پیش دارم که خبر عمر ست انجامش — بهر جا میرسم آسایش ... منزل نهم نامش
صفیری ... در هیچ حال از من بگرفتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
بوی گلی نمیرسد آه مگر ز بخت من — خواب گرفت در چمن قافلهٔ نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان ست — از یار جدا میشوم این ناله از آن ست

نام معلوم

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید ع

جواب نامه ام از لبس زبانان دیر می آید — جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

نام موالی

موالی اصلش از قصبهٔ تون ست شعر بسلیقه میگفت از وست ع

بسویم یک نظر ناکرده دامن بر کشید از من — نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

نام مجدالدین

مجدالدین دایه در مراتب سیر و سلوک پایهٔ عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در سنه
در بغداد وفات یافته و در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون شده از وست ع

هر سبزه که در کنار جوئی رسته ست — گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

رباعی

صحرا بگل و لاله بیاراسته اند — در عیش فزوده ز غم کاسته اند
در خاک عروسان چمن خفته بدند — امروز قیامت ست و برخاسته اند

نام مسرور

مسرور آقا رضی در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می برد طبعش
خالی از امتیازی نیست از وست ع

ای ساکنان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شما را دعا کنم
فیضی عجبی یافتم از صبح ببینید — این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد

نام مخلص

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریهٔ فراق ست طبع موزون داشت اما اشعار متانت
کم دارد از وست ع

گل را چسان بروی تو نسبت دهد کسی — تو شمع آفتابی و او شعلهٔ خسی
گفتی که از من انچه شنیدی باکس مگو — حرفی نگفته که توان گفت با کسی

نام مشربی

مشربی تتی نوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنای شعر نهاده شاعر مذهب گردید
از وست ع

گر دشت سیدان تو چون روز جزا مجمع   معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مفرد اوقات بنعلبی گری میگذرانید و از شوق نعل در آتش بود آخر الامر بخدمت امرا میل کرده نزد آقا خان وفات یافته آز وست

هیچو دانه زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم   دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مومن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه این رباعی از وست

مومن ببدی نیست کسی مانندت   وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی   یکچند چنان باش که میدانندت

نصیرا مقیمائی بخاری نصیر آبادی جوانی بود در کمال مردمی و درویشی و در نهایت دلنشینی و صافدلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند و پسند افتاد ست

پریشان نیست مارا خاطر از بی برگ و باریها   چو گل یک غنچهٔ دل داریم و صد امیدواریها

وی بعهد خلد مکان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست و صد سال عمر یافت و در ۱۱۳۱ درگذشت صاحب دیوان ست از وی می آید

پی نبردم چمن شوخی نیرنگش را   غنچه گردیدم و گل گشتم و بو گردیدم

مخلص انند رام جهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل و مرزا آرزو در ۱۱۶۴ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود از وی می آید

زحال بلبل مسکین ندا ریم اطلاع اما   بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
با بلبلان شریک فغان میشدم ولی   نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا
بگلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم   که یادم داد رنگین صحبت یاران دوزخ را
بر بسودای سر زلف تو از خویش مرا   سفری دور و دراز آمده در پیش مرا
گرد باد آینهٔ غیرت احوال تو بس   آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار ست

حالات متین

متین شیخ عبدالرضای اصفهانی صاحب رای رزین و سخن متین ست سلسلهٔ نسبش بمالک اشتر میرسد مردی درویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شگفتگی بدرجه کمال داشت و صحبتش همنشینان را سرمایهٔ سرور می افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ عامره بتفصیل از نشای متین مرقوم ست با نواب شجاع الدوله بسر می برد وفاتش در سنه ۱۱۸۵ واقع شد از وی می آید

چون شمع صرفهٔ نبرد کس ز گین ما — آتش زبانه میکشد از آستین ما
چشم او اظهار دل از بیم بوای نکرد — دزد پنهان میکند چندی متاع برده را
خاطر ما را ز چرخ امید جمعیت خطاست — باغبان کی دسته می بندد گل پژمرده را
تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست — از پاسبان حذر نبود دزد خانه را
اندک ای خار ره امداد که سر پنجهٔ من — صرف در چاک گریبان شد و امن باقیست
همه را روز جزا تاب سوال ست و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این ست
هر لحظه مکش سر بزبان آوری ای شمع — فرد است درین بزم که نام من و تو نیست
از گداز غم غبار خاطرم اکسیر شد — شیشهٔ تن را دل خاکی گل حکمت گرفت
آدم از روز ازل خورد فریب شیطان — هر که او بازی شیطان نخورد آدم نیست
بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد — عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

حالات میرزا معزالدین

میرزا معزالدین از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ست با ابراهیم شاه برادر زادهٔ نادرشاه صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت با براهیم شاه رسید میرزا مختار کل گردید و بتقلب روزگار رجبیر آباد آمد با آزاد ربط تمام داشت در سنه ۱۱۸۳ در اورنگ آباد رحلت کرد این ابیات از وی ست

چشم از نسیم دارم شاید بروزگاری — آرد بدیدهٔ من از کوی او غباری
در خیال تو چو از خواب گران برخیزم — همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شد دور قرب بعد کز قطره واز محیط ✤ دوری بکرد و باز نیامد که رشد ✤

مرشد یزدجردی مرشد سالکان جادهٔ سخن است و صاحب تلقین متقاضیان این والافن از وطن خود رهگرای شده در قندهار بجاذبهٔ التفات میرزا غازی مقال پایی امگردید و دران حضرت ... نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوی جهانگیری واصل شد و با مهابتخان بسر می برد در سنهٔ ثلثین والف از لباس عنصری برآمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی بر اقسام شعر است این چند بیت از طبع بلند اوست ع

گیرم که روز حشر سر از خاک برکنم ✤ آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

آن مرغم که گر پای نمایند تا سازم ✤ بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن ✤ چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن

کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر ✤ تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن

بسیار نه خندد میگذرد گرمی مجلس ✤ دل سوختهٔ در پس دیوار نباشد

بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکند ✤ اینقدر آخر نمیداند که من دیوانه‌ام

جوان زبسکه شد از فیض ابر عالم پیر ✤ شگوفه میدهد از شاخ بر سر نخچیر ✤

بهان برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل ✤ زبسکه لطف هوا کرده در زمین تاثیر ✤

هوا چنان برطوبت که از زبان تا گوش ✤ هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر ✤

چنان ز لطف هوا گشت طبع آتش تر ✤ که شعله چون می گلرنگ بگذرد ز حریر

راهی پیشیم بسی نشیب ست و فراز ✤ رباعی ✤ کز انجامش خبر ندارد آغاز

چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند ✤ چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطلع تبریزی طوطی بی بدل و مطلع استاد ازل ست میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید ع

جواب آن غزل ست این که گفته ست مطلع ✤ کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

مطلع تجارت پیشه بوده واز دیار خود بسیر هند خرامیده در روزگاری جهان داشت طرهٔ اشعارش
پیرایهٔ عارض ورق میشود

آسیبی که مرا از دل پر درد بر آید | چون شاهسواری ست کز گرد بر آید
چو وسعت عدمم در خیال می آید | ز تنگنای وجودم ملال می آید

محسن

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاه ست گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد
از وست

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش | که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
دل برد ز من سرو قدی غنچه دهانی | رعنا ای جهان ساخت مرا تازه جوانی

موجی

موجی قاسم خان بدخشی از امرار ذوفنون بود شعر را خوب میدانست و میگفت در منتخب التواریخ
گفته مثنوی در تتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد آخر عمر ترک نوکری کرده و
استعفا نموده گوشهٔ عزلت گزیده چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی
وفات او در اگره در سنه ۹۷۹ اتفاق افتاد از وی ست

خمار بادهٔ غم چند دارد سر گران ما را | بیا ساقی و از غمهای عالم وا رهان ما را
ساقیا تا کی ز دوران شرح بد حالی کنیم | شیشه پر کن که یکساعت دلی خالی کنیم

نامی

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشی و برادر میر سنجر ست صاحب ذهن ثاقب و همطرح
ابو طالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برده در عهد شاهجهانی قصد هند
کرده در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را باعزاز و احترام پیش آمده و لوازم
قدرشناسی بتقدیم رسانید سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد

مرا کشایش خاطر نه از گلستانست | کلید قفل دلم تیرهٔ بیابان ست
ای که همراه موافق ز جهان میطلبی | آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید
خراب همت خویشم که صبح چون گردان | گر آفتاب بدستم فتاد شام نماند

نامهٔ قاصد چون برآمد قالب من شد تهی ‏ ‏ ‏ ‏ مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود
ترام با معصوم ذوق عشق اگر ‏ ‏ ‏ ‏ بغل کشاده در آغوش نیشتر نرود
آن خال عنبرین که نگارم برو زده ‏ ‏ ‏ ‏ دل می برد از آن که بوجه نکو زده
کسی که گلشن کوی ترا وداع کند ‏ ‏ ‏ ‏ اگر بنکهت گل برخورد صداع کند

تخلص میرزا محمد از عالی تلاشان خطهٔ کاشان ست قیاس صحیحش نتیج مضامین تازه و کلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مرد هموار نیکو خصال بود و طبعی بسخن آشنا و میلی مفرط بشعر داشت چنین گویند اشعار خوب دارد و سلیقه‌اش در شعر قصوری ندارد لیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عاریست اگر او را تربیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی ز فارسان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرموده رعایت نموده مدتی دران شهر بود و با راقم آشنا و انیس شد تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود انتهی دیوان غزلش بنظر رسید سیر تمامش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت بعجالة الوقت فرا گرفته شد

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا ‏ ‏ ‏ ‏ دست مشاطهٔ آهی شود از شانه جدا
نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا ‏ ‏ ‏ ‏ دماغ خواندن خط غبار نیست ترا
چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن ‏ ‏ ‏ ‏ نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن
چگونه خواجه باسم سخا علم گردد ‏ ‏ ‏ ‏ که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص ‏ ‏ ‏ ‏ بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری
تا چون قلم سخن بزبان دگر کنیم ‏ ‏ ‏ ‏ چون کار ما بحرف رسد گریه سر کنیم
این خواری که بر سر کوی تو میکشم ‏ ‏ ‏ ‏ هرگز نشد که نقل بجای دگر کنیم
قدرت بیجا نشد مشهور در عالم برعنائی ‏ ‏ ‏ ‏ تخلص بیشتر شهرت کند از نام موزون را
چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن ‏ ‏ ‏ ‏ تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

بست تا محشر بپای بیگناهی پای قدم — امن بودن میکند نزدیک راه دور را
بیگانه وار میگذری از سواد چشم — ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

مظفر خان از شعراء مرآة الخیال ست شیر خان توصیفش بسیار کرده و این دو سه شعر
از وی آورده ه

جلوه ده بار دگر قامت رعنائی را — شعله در جیب فکن عیش تماشائی را
گره زلف گشاد و کمر طیش به بست — تا فرامش کندم حرف نمی آسائی را
چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم — محو دیدار کنی موسی بینائی را
اگرت هست مظفر سر پابوس یار — دگر از دست مده دامن رسوائی را
حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست — هر کجا جلوهٔ زلفی ست پریشانی هست
خاطر نازک من بار تغافل نکشد — تا بدست نگهت خنجر عریانی هست
عندلیب گل رخسار تو گردیم کز و — خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست
بخنده سر ندهد غنچهٔ دهن بی تو — زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو
تو و نشاط می و یار و عشوهٔ مطرب — من و سرشک و غم و خنجر و کفن بی تو
چنین که ناله در آغوش کرده ما را — کدام زمزمه در گوش کرده ما را
سخنوران همه گویای حسن عشق تو اند — چه حکمت ست که خاموش کرده ما را

محمد مسیح کاشانی از فضلای نامدار خطهٔ کاشان بود اشعار فارسی بسیار گفته از انجمله این
چند بیت ست ه

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
رفتی نه بزم و رنگ بر خسار ما شکست — همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست
ناله دامن بچراغ دل پر داغم زد — باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را
از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت — از نالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت

مظفر خان

محمد مسیح

موسوی خان میرزا معز الدین محمد از اجلهٔ سادات قم و چراغ دودمان با نام هفتم ست در صفاهان
۱۰ سال در حلقهٔ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادهٔ عقلیات و نقلیات نوردید
خود را باقصی حدود کمال رسانید در ۱۰۸۲ تشریف بهندوستان آورد و خلد مکان بتزویج
دختر شاه نواز خان صفوی وصلت ساختن با خود فرق عزتش بر افراخت و بدیوانی مجموع
ممالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش ۱۰۵۰ سال وفات ۱۱۰۱ بوده اول فطرت
تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی همبرین تخلص گرفت این چند رشحه از سحاب
دیوانش میچکد ـه

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد — این شیشهٔ می غیر پری زاد ندارد
نباشد آشنایی در جهان غیر از می نابم — اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آبم
تو توبه ایم کهنه شرابی بجام کن — ساقی عیار ناقص ما را تمام کن
بدل افگند آتش بار زلف عنبرین بوئی — چراغی نذر این بتخانه آور دست هندوئی
چه خوش باشد که بگشاییم بر رویش چشم گریانی — کشم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی
نظر بر گریهٔ مستانه گر دوش میکردی — شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی
تیره روزم پستی اقبال معمار من ست — چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من ست
شراب با گل مهتاب نشه بیش دهد — لبش ز خندهٔ دندان نما ربود مرا
با هیچ مسلمان نظر رحم ندارد — شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ ست
آنکه از بی همتی کشت مرا چیزی نیست — زنده ام کرد بیک حرف قیامت این ست
در قتل ما مکر و کمی انتظار تو — کوتاهی که بود ز عمر دراز بود
نیابد نگین قیمتی را نقش در طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
ندارد با بزرگان چهره گشتن صرفهٔ فطرت — که کهسار از جواب هیچکس ملزم نمیگردد
مژدهٔ زخم نوی گر بشهیدان ندهند — بچه امید سر از خواب عدم بردارند

دران صحرا که بودم اگر از ذوقِ گرفتاری ... غزالان را سراغ خانهٔ صیاد میدادم

بهمت ما صفحهٔ تقویم را یک سر نوشت ... گر سیه روزیم وقت عالمی از ما خوش ست

در تنگ آن دهانم و دریادِ آن کمر ... چون من برون گاه دگر هیچکاره نیست

مظهر میرزا جان جانان دهلوی اسمش میرزا جان از ینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض الهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل در استغنا جامع فضیلت و سخنوری و باقتضاء اسم خود روح الروح معنی پروری لو عروس مقال را بشاطگی ذهنش طرز تازه و تصویر خیال را بتر دستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شور افگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولی مائهٔ ثانیه بعد الف متولد شد نشو و نما ظاهری در آگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد وفات وی در سنه ۱۱۹۵ واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع دائر و سائر ست این چند بیت حسب ضابطه ازان ملتقط گردید

باغبان رو بمن آور که ثناخوان توام ... چون صبا باد فروش گل و ریحان توام

همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت ... منکه جاروب کش گور غریبان توام

طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال ... متصل گرد تو میگردم و حیران توام

آنکه روز و شب بلا گردان میدارند بست ... داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود ست

پشت پائی بر حنا زد سر مه را خاک درت ... از پی آزار من ناحق در آزار خود ست

خدایا آتش سودا ز سر تا پای من گیرد ... اگر عریانیم چون شمع نام پیرهن گیرد

هنر در کار باشد عشق را چون پا سبک آمد ... درین ره تیشه باید که دست کوهکن گیرد

ازان پیراهن خود چاک میسازم که می ترسم ... گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر ... که ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد

نسب و حسب کند گر همه بیزاری ما ... همین بس ست بس از مرگ خبر داری ما

مظهر

ندیده شعله‌ای سخن گرچه ... مرا +   بالیده چون نگین بهشت سخن مرا +
نداشته است ... این عمر با من سرگران رد   ترا بر نقش پا من چون دید گفت این دو جا دارد
نه تنها دل ز سیر ... نمایان کرده اند   این جفاجویان مرا سر و چراغان کرده اند
سحر عید گل و عاشق به بلبل در چمن دیدم   به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم
... شهید پروانه شمع خواهم برد   اگر وصال تو این بار ره نمود مرا +
مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد   توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را
چشم بر چشم چو افتاد گرفتار رهاست   حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر است
عکس رنگ پان نمایان ست از پشت لبت   این بدخشی از کجا و سبزوار افتاده ست
هیچکس بر جامه زیبان قتل من ثابت نکرد   گرچه خونم چون سجاف سرخ دامنگیر بود
نداشت هستی من تا عدم سر مو فرق   کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم
مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود   ضرور است ای پسر از رجعت سیفی حذر کردن
جز تو در دیده من کس نگذارد قدمی   شهره دارد که درین خانه پری پیدا شد
بتان اگرچه ندانند قدر مظهر ما   خدا گواه که دیوانه سخت مغتنم است
کسی داد محبت از کجا خواهد باین طالع   که برق رنگ گل برداشت از شاخ آشیان‌ها
قضا از شهید ما مشت خونی وام میگیرد   که تا رنگین کند هنگامه روز قیامت را
نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظربازی   تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را
بجای سنگ طفلان پاره‌های شیشه باید زد   چو مظهر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را
بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن   خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
نشستم عاقبت چون آفتاب از هرزه گردیها   سیه کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را
ز عشق او بداغی کی تسلی می شوم مظهر   که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را
بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر   نمیدانی تجلی گرد کوه طور میگردد

قفس کی سد راه وحشت ما میتواند شد / ولیکن رحم بر تنهائی صیاد مے آید
و ما خش نشگفد تا خون عاشق رانمی ریزد / انار خندهٔ او از جلال آباد می آید
چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونے / مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید
ز یکسو بوئی گل و ز یکطرف پیغام یار آمد / من آن دیوانه ام کز هر دو سوئی من بهار آمد
باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم / زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
گر سر رشتهٔ تقدیر بیابم مظهر / عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم
نه خوش کردم بگل رنگی نه بوئی یاسمن بردم / همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم
میتوان داد با خدمت خیاطی خویش / که ببالائی تو عمریست نظر دوخته ایم
نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من / بلی این بود مزد دیدهٔ شب زنده دار من
شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند / نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن
در بند نو بهار نباشد جنون من / چون خم تمام سال زند جوش خون من
خدا حافظ ازین سیل رباط کهنه مظهر / مبادا آستین از دیدهٔ نمناک برداری
ای محبت چقدر خانه برانداز خودی / دل که آرام گهت بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صف بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهردار حسن بیان مدح سنانش بسملهٔ صفحهٔ میدان و دواوین سخن سنجان نو و کهن را سیر کرده با خوشگویان عصر مثل حزین و متین و تحسین ملاقات نمود در سنه ۱۱۶۵ بزخم تفنگ نقد زندگانی در باخت چند بیت از نتیجهٔ طبع آن سخن ملتمس میشود ه

دل از مژگان و خال پشت چشمش حذر دارد / که ترک چشم او دستانه شمشیر و سپر دارد
ببزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم / نقاب شیشه وا از چهرهٔ بنت العنب کردم
ز فیض نیست برون سیر بینوائی ما / بفرق خار نهد گل برهنه پائی ما
بسکه از دیوانگی باشد بسامان کار ما / سنگ طفلان گل زند در گوشهٔ دستار ما

ز سبزه بیخ او کرد گل بهار دگر — بپای دل ز سر نو خلیده خار دگر
قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش — شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش
ز من نگار بیا یا پیام گفت و نگفت — بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت
ستاره صید دل خود ز یار پرسیدم — نهاد کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت
سپرد تیغ نگه را بدست مردم چشم — بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت
ببین که ساقی کوثر محب صادق را — اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت
امشب ای شمع درین بزم مباز آمد — آفرین باد که پروانه نواز آمد
غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن — عشقبازانه اگر بهر نماز آمد
جرس شوق درین دشت بجنبان از دل — گر تو با قافلهٔ عجز و نیاز آمد
قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه — اگر ای شانه ازان زلف دراز آمد
هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب — آفرین باد که خوش مدح طراز آمد

محزون

محزون سید برکت الله بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بایسته بود اکثر بدواوین و کتب فارسی وارسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده ازو می آید

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم — خط برون آورد و آخر کرد ما را لاجواب
باگناه ز حد فزون محزون — رحمت از کردگار میخواهم

مرادی

میر مرادی مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله ازانجا حرکت کرد در تبریز فوت شد

این شعر ازوست

گفتم از وصل کنی شادم و انگه بکشی — این نشد ترسم ازان روز که آنهم نشود

مخمور

مخمور مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی بتحصیل علوم پرداخت بر سبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیهٔ خود را در عقد ازدواج او درداد و از بارگاه سلطانی

سالها بصوبه داری ملک اوڈیسه فرق امتیاز افراخت وآخر بدکن افتاد در ظل نواب آصفجاه
در حیدرآباد بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۱۷۲ مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر زبانی خوب
دارد و مضامین تازه هم می یابد این چند بیت از دیوانش فراگرفته شد ٥

کو ساقئ می تا دمی از هوش خود وا رستم   مانند سبو دست در آغوش خود انستم
پشت فلک بخاک رساند غرور ما   کهسار را کند کمری سنگ زور ما
بسان شیشهٔ ساعت رفیق کار پیدا کن   بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا کن
باشد دو جهان قایم از آن ذات یگانه   برپا چو کمان ست بیک تیر دو خانه
عجب نیست بطینت اگر حاجت روا گردد   که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بخود درماندگان را کار بگشاید   گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
ز آن نسبتی که هست بسنگ آبگینه را   ای سنگدل شکست من آخر شکست کیست
بگلزار محبت رشتهٔ گلدسته را مانم   که عمرم جمله صرف اجتماع دوستان گردد
ترا مضمون آن زلف سیه بیرون نمی آید   که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می آید
تسکین دل ز صحبت روشن دلان طلب   آیینه بیقراری سیماب سی برد
چرا بسر نرود زود دفتر ایام   که خود بخود ورق این کتاب میگردد
میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست   کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بخاک   در سجود تو ز هر عضو زمین گیر شدم
منم آن مست که گر می ندهد دست بهم   بفشارم لب ساقی و بپیمانه کنم
رتبهٔ شخص فزاید ز صفای باطن   چون نگینی که گذارند ورق در ته او
در تپش چمن بچه امید خوش کنم دل را   چو نخل موم ندارم بنخودگمان اثری
چه دارد از ضعیفان کار رنگین بر نمی آید   که کو بی میثو و موی خامه موی

مشرقی میرزا ملک مشهدی در نظم و نثر منشاء رعنائی تمام دست و مشرق فراوان انوار چند

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک منشیان شاه عباس ماضی انتظام یافت خان مذکور در مفارقت او غزلی گفته ازان ست

تا مشرقی از کنار من رفت
از مشرقم آفتاب رفته

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیات او برچیده شد

نگویم کز آتش رنگ یا گل بو بگرداند
الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند

دوستان بوئی می از خرقهٔ ما می آید
نکهت یوسف ازین کهنه قبا می آید

همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم
عالمی در تهٔ یک آبلهٔ پا دارم

پرتو شمع رخی افتاده در کاشانه ام
سوزش یاقوت شد خاکستر پروانه ام

دل را بشمیم گل داغی نرساندیم
پروانهٔ خود را بچراغی نرساندیم

چو عندلیب مدام بآه و ناله گذشت
چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت

غیر را با یار دیدم مشرقی
کاش با خود خنجری میداشتم

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب چید
تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم

ز کعبه آیم و رشک آیدم بخونابی
که از زیارت دلهای خسته می آید

کار دوباره عیش بتاراج دادنست
می را ز خم بجام کن و در سبو مکن

مطلب ز اضطراب بمقصد رسیدنست
از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست

نه در بهار نشاطی نه در خزان المی
فلک مرا بچه امید در قفس دارد

نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم
ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست

آب حیات تیغت جان داد مشرقی را
هرگز کسی ندارد جان دادنی چنین یاد

مومن — مومن میر محمد مومن استرآبادی آبا و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند و خود نیز تا بست و پنجسال وکیل شاه طهماسپ بود آخر سری بدیار دکن کشید نزد قطب شاه

اعتباری بهم رسانید در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت
این اشعار از وست

شادمانی ست بندهٔ غم ما / عالم دیگر ست عالم ما
حبذا عشق و رستخیز بلا / ای خوشا روزگار درهم ما
شکر درد تو چون کنیم که هست / داغ بالای داغ مرهم ما
شاه اقلیم درد و غم ماییم / ملک هجران سواد اعظم ما
نمک آن دو دیده خوش نمکی ست / کم ز کوثر مگیر زمزم ما
ید بیضای وصل گو که فراق / گشته ثعبان آتشین دم ما
خدا را وا رهان از شور بختی دلفگاری را / که من بر یاد شوقت داده ام خوش روزگاری را
ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد / بحمد الله نصیبم کرد زهر خوشگواری را
چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی / دریغا ما ندانستیم ای دل قدر فرصت را
فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش / عجب ویرانه دیدم سرای رسم و عادت را
بشرمست گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر / پریشان داشت طرح و منع صحبت مغرضان را
اگر این ست سوز من صحبت هجران که من دیدم / بزمش خون خورد بیرون میا بگذار جرأت را
خوشم که بر دل من عشق مدعا نگذاشت / مرا به بلهوسیهای خویش وا نگذاشت

منیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع منیر و نظم و نثر دلپذیر ست در منشآت خود گفته من بی خانمان که در قلم و سخن وطن گزیده ام صد هزار بیت بلند بنیاد نهاده ام شرحی که بر قصاید عرفی نوشته متداول ست در عهد شاهجهانی با سیف خان ناظم اله آباد بسر می برد در سنه ۱۰۵۴ در آگره رخت حیات بر بست نعش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر سواد سخن را
چنین روشن میکند

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش / بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند — چو نخل شمع دواند ریشه در دل خویش
بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من — درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
برنگی گرد آن گل رشک گلشن خانهٔ ما را — که می پرسند از بلبل ره کاشانهٔ ما را
کسی ایمنی از آفت همسایه ندارد — هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد
در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت — آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود همیشه پریزادان معانی را بدام عبارت صید میکرد و سخن در فارسی و ریخته هر دو می سرائید از شعرا نامور شاهجهان آباد و صاحبان استعداد خداداد است در سالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وارد اکبرآباد گردید چندماه پیش از رسیدنم مومن رخت حیات بغفران کدهٔ آخرت کشیده بود از وی می آید ۵

پیّی بر دوام ز کثرت هم بزمی مسیح — جان میدهد بران لب جان پرور آفتاب
دل گرفتند و ز دلدارنشانم دادند — آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند
بتنا ز میگذرد تا تکاسی کنمش — کند ز من گله تا شکایتی کنمش
هم تاب وصل نیست من بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را
ای مرگ ترا جان شده مشتاق تر امشب — سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب
وصل ست اگر شمع کشم چهره میفروز — از سایهٔ خود نیز حذر میکنم امشب
تو بخشش اگر ای داور محشر داری — مومنم مومنم از گبر و مسلمان دریاب
با کفر و آستان کلیسا ترا چه کار — مومن بدین بهانه نشستن برای کیست
فریب لطف نهانی نخورده کس چون من — ز بزم راند و نشستم بر آستان گستاخ
مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان — بس بجان آمده شاید دو سه منزل برود
با ناتوانی که کفم از دست رفته بود — چاکی زدم بجیب که از کس رفو نشد
کو دست که یکبار زنم بر دل دشمن — آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

پامال ندامت شدم از طعنهٔ بلبل — دیگر نزنی گل بسر خود بسر خود
جانم بلب رسیده و چشمم براه تست — دارم ز عمر رفته امید وفا هنوز
مردم و مشکلش آسان کردم — رحم بر بازوی جانان کردم
گر پای نازنین تو رنجد میا میا — از دور بر جنازهٔ مومن نماز کن
عصمتم طعنه بتقدیس ملائک میزد — بتمنای قبولت همه تقصیر شدم

رباعی

مومن چه شدت که رنگ زردی داری — دل سوختهٔ که آه سردی داری
این نالهٔ دل خراش بیدردی نیست — دردی داری وسخت دردی داری

رباعی

عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

رباعی

یارب نظری بچشم خون بارم کن — رحمی بدل سوختهٔ زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعله ز برق طور در کارم کن

فاتحی — منشی لاله فتح چند برهانپوری قوم کایته طبع نظم دارد و خوشگوست آزوی می آید

نیست آسایش بمنزل جان از خود رسته را — هر قدم دام ست نقش پای شکار جسته را
بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن ست — رشتهٔ نظاره بندد در هوا گلدسته را

نادره — مهری زنی بود که در صحبت نورجهان بیگم بسری برد و بالماس فکر درهای مضامین آبدار
می سفت این اشعار از وست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان هرچه مراد دل بود

در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم | لالهٔ سوخته خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند | جادوئی چشم تو دیدم همه را شامل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می | در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را | حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مجذوب

مجذوب مولوی عبد الاول بن قاضی عبد الباری سلمه از گرامی زادگان دیار کلکته ست مشق سخن بخدمت آغا احمد علی مرحوم کرده و از همعصران در نظم سخن گوئی سبقت برده جوانی فرخنده حال ست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

جلوه افروز کلیسا و حرم یکسان ست | حل نشد مسئلهٔ کفر و مسلمانی شمع
تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت | برق آهی ز دلم سر زد و سامانم سوخت
همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر | آنکه یک عمر باو ساخته ام آنم سوخت
صد هوا در دل گرفتم غنچهٔ دل وا نشد | گلبن نو رستهٔ خاک مزار کیستم
دل و صد مرحلهٔ شوق تو یک کج نظری | ای بقربان تو صد دل نظری بهتر ازین

رباعی

در بزم جهان عبث نشستند همه | آنانکه بلندند به پستند همه
بستند بدنیا دل و هنگام سفر | جز بار گناه بر نه بستند همه

حرف النون

نظامی

نظامی گنجوی استاد آفاق ست و سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را ایمن تربیت او بهارهاست و متاع بلاغت را طفیل ترویج او روزبازارها مخزن اسرار بنام بهرامشاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین موشح ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست در مدح نبوی گفته

امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح

با تو چه بد میکنم حال تباه خویش را ... تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب در سرایست و صاحب مجمع النوادر و چهار مقاله در عهد او دو نظامی دیگر بودند میگوید

در جهان سه نظامیم ای شاه ... که وحید زمانه ایشانند
من یکی بنده پیش تخت شهم ... وآن دو در مرو پیش سلطانند

نظام الدین استرآبادی از سرفرازکردهای سلطان تکش بود سلطان را یکبار بسعایت حساد عزم بر قتل او مصمم شد فرمود سر او را بریده بدرگاه آرند وی مال بسیار صرف کرد تا او را زنده بحضور آوردند چشم سلطان چون بروی افتاد خواست که موکلان را بعد و لانه حکم سیاست فرماید میر فی البدیهه این رباعی عرض کرد

... بخاک تو دو چشم تر همی آرم ... عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سرخواسته بدست کس نتوان داد ... می آیم و برگردن خود می آرم

سلطان را بسیار خوش آمد و سر و چشم او را بوسه داد و از خون او درگذشته تمام اسباب مجلس باو بخشید با جاه وی انتظام ولایت معالی ست و قیام مملکت سخندانی شنخوان اهل بیت رسالت و ستایشگر خاندان سیادت بود در سنه ۶۲۱ بگذشت دیوانش محتوی بر قصاید و غیره ... ...

قصیده نعت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد ... که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بخاکیم لاکن آب سرشک ... امید هست که ما را ز خاک بردارد
درین مقام زپست و بلند چرخ مرنج ... کز آفتاب زحل جا بلند تر دارد
کند مشاهده غیب آنکه کحل بصر ... ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
مجرمان را چه تغابن زگناهان عظیم ... که شفیعی چو شه مسند بطحا دارند

نصیبی مولدش گیلان ست اما در تبریز بحلوا فروشی میگذرانید و بشهد سخن پرده گوش

نظامی

نظام الدین

نصیبی

ساسان را شیرین میساخت آخر الامر ندیم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جادهٔ
عقبی پیمود ازوست

وقت کشتن شد امن قاتل بدست آمد مرا | آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب | کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
شبها تو خفته من بدعا که ز تو دور باد | آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بتزلزل که مبادا روی از بزم | خلقی بسر راه که از خانه برائی
بسیار ز میل وصل مکن زانکه این شراب | مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم | تا خلق نگوید که بسویت نگرانم

ذکر نجمی

نجمی کشمیری شاگرد قاسم کاهی و ستارهٔ سپهر آگاهیست از کشمیر بماوراءالنهر رفته قصیده در مدح
سلطان اسفندیار پرداخت این ابیات از انجاست

چو باز صبح برآمد ز جانب خاور | نواخت طبل ز راند و بازدار سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز | عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضهٔ زر
بصنع ایزد بیچون چو بیضهٔ ققنس | همای روز برآورد سر ز خاکستر

ذکر نوعی

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز گلفروش گلشن رازست نواهای نوع بنوع بگوش
یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن خریداران می افشاند بعد انتقال شاهزادهٔ دانیال
بعروهٔ دولت خانخانان تشبث نمود و صلهها ستاند و برنجیده شد این قطعه از ساقی نامهٔ
اوست قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید | که روز خرابان بپایان رسید
بگردان ز ره عمر بگذشته را | چو شاه نجف روز شب گشته را
بخور مجمره سوز آه شعله بار من ست | شراب شیشه شکن اشک بیقرار منست
ز ان پیش که صبح از شب امید برآید | بکشا دهن شیشه که خورشید برآید

نوعی

نوعی صفاهانی اتو کشی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان ست از وست

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

من هنوز دولت در مقام بیزاری ست | شدم هلاک هنوز ست سر ستمگاری ست

کسان که موسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیشی ز اجل شتاب کنند

نوعی آن پادشه حسن بدادت نرسید | داد کن داد که بیداد ترا نشنیده ست

نظیری

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش نظیر صبح نیشاپور ست و سواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری فیرونه وار از نیشاپور بر آمده در هندوستان بمین جوهرشناسی خانخانان نامی آورد و بجلدوی قصاید مجتمع صلات گرانمایه اندوخت و بحرمین شریفین رفته بعد معاودت در گجرات احمد آباد رنگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرز گفتار صوفیان وحدت گزار منعطف ساخت و دستگاهی در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در ۱۰۲۲ بخلوتکدهٔ عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دل در امید مرهم و این آهوان مست | ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

آز پی آشوب ما در زلف دارد شانه را | شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد | تا نشوره خاک را دهقان نریزد دانه را

حور و جنت جلوه بر زاهد دهد ما را دوست | اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

در خور اگر نیم می لعل فام را | ای کاش تر کنند بوی مشام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او | در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که زود بریدم ز آفتاب | در خانه پختم این ثمر نیم خام را

موریم و بر گذار لشکر افتاده ایم | در راه پایمال شود کاروان ما

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا | گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

ولا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده | که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

وفا رعایت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رسوا شدم وگرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

برمن نکرد مرحمتی پیر میفروش
تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

بر صوفی بی وجد وبال ست عبادت
بر شیشه که خالی ست ز می سجده حرام است

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیرے
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست
بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

دگر خدا بداند دل سر کجا دارے
که یکدو روز شد آتش بزیر پا دارے

جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست
در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا
عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

به هیچ عشوه برم جان که مست نازم را
اهانت ست که خود بر سر متاع آید

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

تو کار خود بغمزهٔ معشوق واگذار
بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

مسافران چمن نارسیده در کوچ اند
شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

نازم باین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمی زنم

کمر در خدمت عمریست می بندم چه شد قدرم
برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

کنم بباده بدستی که سودائی دگر دارم | بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم
مه آبساده دیبائی من توان بخشید | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
بوی یار من ازین سست وفا می آید | گلم از دست بگیرید که از کار شدم
آنکه جسم از دل برد تا شیر فرهاد منست | آنکه لبیان آورد خاصت یاد منست
آن شکار من که لائق هم بکشتن نیستم | شرم می آید مرا زانکس که جلاد منست
کار دشوار نظیری گریه می آرد که او | شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

نهانی پرده نشین حجلهٔ سخندانی ست خوش ادا با صفا بود از وست

خواهم که با آن سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز | هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود

فکرش بشعر آشنا و بمعیار رسا بود این ابیات زادهٔ طبع اوست

بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید | بر وای آرزو از دل که صاحبخانه می آید
عنان تشنگی موج درکنار من ست | تراکمان که بدست من اختیار من ست

نقی شیخ علی از شعرا معروف کمره و در فن نقود سره و فصحا سحره ست اکثر ناوک فکر بصید معانی می انداخت و وحشیان خیال را در دام معانی بند میساخت دیوانش مشتمل بر اجناس شعر بنظم آمده قصاید غرا دارد ثنا گستر اعتماد الدوله بود در اصفهان وفات یافت این غزل از صحرای فکرت اوست

چندان دلم ز پیش چشم تو شاد نیست | دانم که بر تو اضع مستا عتماد نیست
گشته چو سوی چمن بی قدت ملال مرا | گزد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا
کمتر شراب لطف که پر شد ایاغ ما | روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
کردی سفید چشم نقی را ز انتظار | این بود پنبه که نهادی بداغ ما

بهنگام وداعش میکشم تو صد دیدن را
عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند
نقی در گریه آور د اضطراب عشق جانان را
مرگ کشته آن چشم که در عین تکبر ❁
زخمی و خوشم که در آغاز مصیبت
نقد دل دزدی و انگاه بتقریب حیا
نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه دید
وای بر جان خلائق اگر آرند بحشر ❁
کو همی کنند وقتی از پی تدبیر و حیل
دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پا
از قتل ما بپیچ سر و بر متاب زلف
گفتم گرا دهم دل ازین دلبران شهر
رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان
قربان آن نسیم که بختش نکرد بسمل
کشور عشق ست اینجا عدل شاهان رسم نیست
قاصد مرسان مژده بدل زود مبادا
بجان دادن نقی خورسند و قاتل سرگران تا زود
تو می آئی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا
حسن در پرده محال ست که ماند پنهان
دل و دو دو دو پی آن دلبر اشکم دریائی
جبین که میخورد اکنون بکشتنم سوگند

چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد
کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد
که زور آتش سوزنده آب از چوب میگیرد
با تبسم در صد ناز در آید ❁
ماتم زده یک چند نشیون نبرد راه
سر به پیش افگنی و چشم بالا سکنی
پادشاهی زغلامی چه ری از بسیری
عوض روز قیامت شب تنهائی را
یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است
ما را ضمیم حاجت این پیچ و تاب نیست
خندید زیر لب که ارادت مقدم ست
وقتی کنند رسم که تیر از کمان گذشت
با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود
خون مظلومان خداوندان این کشور خورند
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد
نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد
چو دام افتاده مرغی بر سر صیاد می آید
غنچه گل گردد و گل نیز بباز از آید
طفل رسمی ست کمن کز پی دیوانه رود
کسیکه خورد قسم عمرها بیازی من

نکهت

نکهت میر یوسف نام داشت برادر میرزا علی شاعر خوش سلیقه و صاحب اشعار آبدار بود از نژاد ملک چک
[illegible] عهد اکبری سلاطین کشمیر بودند از [illegible] محمد شاه پادشاه همه طلبه سخنوران
بود و این دو بیت از وی است

نکهت و رفتم دنیای بدون کلکش محال | بگردون خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد
بتقدیر من که متن نقشش بود یاد ارم | الو کشیده که دار و قبای حریر نی

نظام

نظام دست غیبی شیرازی بنسق ملک سخن طرازی و نظام قلمرو نکته پردازی است در عمر سی سالگی دنیای بیمروت را وداع کرد و این سانحه در ۱۰۲۳ واقع شد خوابگاهش حافظیه شیراز است

سحاب کلکش باین آبداری گهری افشانده

دلم را عشق گرداند بگرد چشم پرکارش | چو آن مرغی که گرداند کسی برگرد بیمارش
نه دنیا میسر شود غم نباشد اهل دنیا را | که دلگیری نباشد از قفس مرغان دیبا را
گر فلک با من هم آغوشش نماید دور نیست | باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
چشم چون پر عشوه گردد ال بسوی خویش بین | باده خود خور تو ساقی بس عزیز لبریز را
دل که افسرده شد از سینه بدر باید کرد | مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
من آن مرغم که باشد آشیانم سایه بیدی | تواند جنبش بادی مرا بی خانمان کردن

نظیر

نظیر مشهدی عندلیب بهارستان عدیل طوطی شیرین گفتار در ۱۰۳۲ احرام بیت الله بست و از آنجا متوجه هند گشت و بشهر بیجاپور رسید و در سلک مقربان عادل شاه انخراط یافت آهوان معانی را

باین قسم شکار میکند

نگذاشت ز سامان تنم ضعف جدائی | چندانکه نگاهی شوم و از مژه افتم
در سلسله بال فشانان هوا است | نم نا شده از نامه من بال و پری نیست

نادم

نادم لاهیجانی سرخروی معرکه شعراست اما از شکست نفس نادم تخلص میکرد و صدر آرای مجالس فصحاست لکن از فروتنی در صف آخری نشست الکن طلیق اللسان بود و قصب السبق

از بلیغان مضمار زبان آوری می ربود از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب بنگاله خرامید و از انجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود ریحان تخلش در سرزمین ورق چنان سبز میشود ؎

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد	احرام کم از بستن زنار نباشد
هرگز زین طفل مزاجی نرود از یادم	گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من ست	بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد
هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند	بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بهر طرف که فروهشته زلف بخرامد	گمان برند که صیاد دام بر دوش ست
نام من هر که برد باعث بدنامی تست	رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد	فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

نادم هراتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست از وست ؎

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست	چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی از وست

رباعی

نذری که ببزم وصل ساغر می زد	لاف یاری بتو ستمگر می زد
دستی که بدامان وصالت زده بود	دیدم که نشسته بود بر سر می زد

نزاری از اهل قهستان ست از شعراء پاکیزه بیان و فصحاء بلاغت عنوان بود جامی در بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک ست با سلیقهٔ نزاری وفاتش در ۷۲۰ سنه بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی ست ؎

آوازه در افتاد که تائب شدم از می	بهتان صریح ست من و توبه کجا کے
از دوست قاصدی که پیام آورد دوست	انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

ریحان

نادم

نذری

نزاری

رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست
و زمی عشق را خماری دگرست

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ناظم

ناظم هروی عمدهٔ ناظمان جواهر سخن و زبدهٔ طلبندان عرائس سخندانی ست در خدمت عباسقلیخان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وا رهانید و بمصر بلند پایگی برده بر تخت نشاند سنبل شعرش کاکل می افشاند ؎

خواهم که خرمش بدعلی زهد پی کنم
تسبیح تازیانهٔ گلگون مے کنم

زسیر باغ و زندان بر نیاید کام سودایم
نه شاخ سنبلی بر سر نه زنجیریست در پایم

کنی تا چند خواب ای ست غفلت ناله سر کن
سر مینای دل بکشا داغ دیدهٔ تر کن

پیاله می از این شیوه آبرو دارد
بدستگیری افتادگان ز پا منشین

قطرهٔ آبی کف خونی شد و بر خاک ریخت
آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست

بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند
زخم تیغت بر تنم چون ماه نوسیار شد

بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام
آنچنان سوئی تو می آیم که گویا می روم

نسبتی

نسبتی تهانیسری از شعرا عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمد در اواسط سنه الهٔ بدار البقا آرمید از وی می آید ؎

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید
باین ستمزده در یک مزار نتوان خفت

سینه روزن چکنی چون زبرم خواهی رفت
گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوش است

من میرم و بوالهوس نمیرد
اینها گل امتیاز عشق ست

باور نمیشود که گهی این دل خراب
معموره بوده ست که ویرانه کرده اند

دل بردی و ما ناله بگردیم ز هر سو
فریاد بر آمد که کسی دل ز کسے برد

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد — زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

نجیب
نجیب کاشانی در نویسش خدمت بزانی میکرد و از وست

چو سنگ کعبه ام گر بغلت رها شود — دانه ز برق چون ره طعمهٔ آسیا شود

نامی
نامی سبزواری محمد خان نامی و معاصر جامی است در فن انشاء و خط نستعلیق دستگاه داشت از وست

لا ندیعلت نادرشی سبے سرو پائے — غماز سیه کاسه ماه تیغا سیائے

نسبتی
نسبت فارسی در عهد شاهجهانی بهند آمد و با جعفر خان همرهی بود و این شعر از وست

جان عزیزست و لیکن بسخن جان نرسد — حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

نظام
نظام خراسانی از فضلاء عهد امیر علی شیر بود از وست

بدو سروری قوام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نویدی
نویدی شیرازی سروش عالم نکته طرازی ست بسیار خوش فکر بود زمزمهٔ کلامش نوید لطافت رسیده است

نه همین گل بچمن عاشق و بخستهٔ اوست — دل خوبان همه یکدستهٔ گل بستهٔ اوست

نه همه نور چو بر دیده بعالم دستش — شمع اینجا که سر انگشت حنا بستهٔ اوست

نویدی
نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت از وست

بشکر خنده تر اتا دهنے پیدا شد — عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم اندر چو دیگر روان گردد

ناصح
ناصح میرزا عرب تبریزی نکته طراز ممتاز ست و در سخنوران نامی سر فراز سخن او شنیدنی و جرعهٔ جام او چشیدنی میرزا صائب گوید

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است — تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

در عباس آباد متوطن بود و بشیوهٔ تجارت اشتغال داشت سواد کلامش سرمهٔ در چشم ورق میکشد

بسرمه رهن نگه دیده چشم جادویش — گر از دو میل سیاهی رسید آهو پیش
در زندگی بمرگ کشیده ست کار ما — خواب گران ما شده سنگ مزار ما
در حقیقت دل بی زخم ندارد مغزی — پسته را که نباشد لب خندان پوچ ست

رباعی

نادان غلطش ز رستی رای خود ست — بی قدریش از پستی کالای خود ست
بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راهی و بدراهیش از پای خود ست

ناصر

ناصر تخلص نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید خلعت نواب آصفجاه والی حیدرآباد دکن شاگرد میر آزاد بلگرامی و امیر دین پرور عدل گستر نامی بود مشق سخن کرده و بغواصی فکر از بحر سخن گوهر آبدار برآورده این چند بیت از وی ست

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست — که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست
ای دل ز زلف یار مدد میتوان گرفت — سررشتهٔ ز عمر ابد می توان گرفت
گر بیخودی ببیکده وفال سفر زند — از چشم مست یار بلد میتوان گرفت
ای شوخ هوای مفکن تیر نگه را — این ناوک بیداد بکار جگری کن
مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم — تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم
از گل گوشهٔ دستار بجو دیلرزد — قد او تازه نهالی ست که من میدانم
ای یوسف عزیز در آغوش من در آ — بوی خوشت رسیده تو هم در وطن در آ
نه امروز ست ما را زین قفس آهنگ آزادی — درون بیضه میکردیم مشق پرفشانی را
نگاه انتخابی میکنی بر من سرت گردم — تو ای جان از کجا آموختی این قدردانی را
در یکنفس چو صبح بتاراج رفته ایم — دریافتیم چاشنی نوش خند را
با همه یکسان بود آمیزش روشندلان — برخورد آیینه بیک وجه زشت و خوب را
تلخ رویی را مذاق حنظل و زنخ بود — رنگ ایمان ست پیدا چهرهٔ بشاش را

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را — که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را

ما سبکروحان اسیر جسم خاکی نیستیم — همچو بو می می برآید از خم افلاطون ما

ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم — می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا

آمی که در آمدن خویش تجلّی داری — گر شب ماه نیائی بشب تار بیا

آمدی دیوانه از صحرا بشهر — زخم سنگ کودکان جلدوی تست

ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او — جای صندل لای می بر جبههٔ بالین گرفت

سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت — عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت

بسیل هیچ میسر نشد بجز خجلت — هزار بار ازین خانه خراب گذشت

توبه هم پیر ست میباید عصا — دست ماه و گردن مینا خوش ست

فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته ام — حکم جدید از لب خندانم آمده ست

خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر — هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست

کی بود در بار هر تاجر متاع خوش قماش — آنکه یوسف میفروشد کاروانی دیگر ست

نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه — این زمان هم بجهان یوسف بازاری هست

در محفل سپهر ندیدیم امتیاز — بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست

رشتهٔ عمر ابد شاید بدست آورده ست — هر کسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند

اینهمه تعجیل در کشتن عاشق چرا — عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ناصر کسیکه معترف سهو خود نشد — فرزند خاص حضرت آدم نمی شود

نظام نواب عماد الملک نبیرهٔ نواب آصفجاه طبع نظم داشت این اشعار از وست

ز جوش اشک ساکن در دامن مژگان لآلی را — که در مردم نباشد اعتباری دست خالی را

فلک بسیار بی لطف ست نتوان جست از و جستن — توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را

بتمکین پیش می آئی تکلف میکنی با من — فراموش کرده هنگامه های خوردسالی را

ندوزند اهل دانش دیده بر بازیچهٔ دنیا — که جا در بزم طفلان ست فانوس خیالی را
تلطف تو نیست معتبر تا کرم است تازه عشق — چند سحر بود شکوه بند تو خریده را
رفته بودم که دلی خوش کنم از سیر چمن — بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند
وا بکیدم عقدهٔ عمری ازان شمشیر شد — تیغ کج گر راست پرسی ناخن تدبیر شد

ندیم کشمیری هم‌طرح غنی بود و مبرا از کبر و منی آز وست ه

ذوق مردن بود اندک چو هوس بسیار ست — خواب کم رو دهد انجا که مگس بسیار ست

نجیب نور الدین محمد کاشی باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک اشتهار یافت و صاحب منزل و سامان شده سکنی اختیار کرد تا آنکه بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات از وست ه

نفروخت ست کس بتر از تو متاع حسن — خود را بمهر و ماه چه سنجی که ننگ تست
من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم — تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم
عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد — که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم
نی ناله ماند در دل و نی آه در جگر — دیگر مرا بخاطر تو آورنده کیست
دارم بتی بجلوهٔ دل سنگ آب کن — از عکس خویش آینه عالیجناب کن

نصرت دلاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اسلافش سیالکوٹ از توابع لاهور پدرش عبدالعزیز در سلک نوکران خلد مکان بمنصب دو هزاری داشت و وی بفوجداری رائچور از توابع بیجاپور مقرر بود آخر کار با نواب نظام الملک بسر برد و بمزید احترام اختصاص داشت در سنه [illegible] بسرابستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بندد

دیوانش مرتب ست این یواقیت ازان معدن استخراج میشود ه

بسکه میدارد حیا در پرده محجوب مرا — دیدهٔ بیگانه داند محضر مکتوب مرا
مژگان بهم نیاید دلدار بی نقاب ست — کی خواب میتوان کرد در خانه آفتاب ست

بی‌یا بر و تو از نظرم نور میرود — این تیر بی کمان چقدر دور میرود
جمعیکه بیک دره صد در وا بخشند — چه میشود دل ما را اگر بما بخشند
نیست ممکن که برد بی تو دمی خواب مرا — میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا
چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار است
شیشهٔ ساعت بود آیینهٔ دنیا و دین — گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود
بر زمینی که او بناز نشست — خاک بر سر گر آسمان نشود
بتغنی رسیدیم از ترک دنیا — نشد آنچه از دست از پشت پا شد
روز بد یاری نمی آید ز یاران دیده ایم — سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال

نوری نور الحسین فرزند میر آزاد بلگرامی ست گاهی بحکم ارث فکر نظم میکرد از وست

بی انیسی آمدیم از خانهٔ دنیا برون — چون شرر تنها سفر کردیم از خارا برون

پسرش امیر حیدر نبیره میر آزاد هم طبع نظم داشت و موزونیت از جد و پدر بارث ستانده بود

این ابیات از وست

نمی بینم از و بیداد گاهی مهربانی هم — بحالم سخت دشوار است مردن زندگانی هم
رود دولت ز ارباب غنا آهسته آهسته — که زائل میشود از مس طلا آهسته آهسته
بزرگان را بود دایم بکف سررشتهٔ تمکین — گذارد فیل در رفتار پا آهسته آهسته

ناجی ناجی میر محمد حسین مصقلهٔ فکرش زنگ از آیینهٔ خاطر نازک خیالان میزداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان میرباید در اصل از اندجان بود و خودش در دهلی متولد شده و در عهد فرخ سیر بمنصب هفتصدی و دیوانگی گوالیار رسیده و همانجا در سنه ۱۱۲۶ زورق حیاتش بگرداب فنا افتاد طوطی سخنش چنین میسراید

در خیالت همچو گل آغوش دل وا کردنی ست — پرده از روی تماشای تو بالا کردنی ست
در لباس عاریت جانی که داری از تو نیست — گر توانی دست بکشا کین گره وا کردنیست

خانه خراب آن دست حال دل حزین مپرس   همچو حباب از هوای شکسته سبوی ما
سیر وم از خویشتن اما نمیدانم عجب   می بر ود ز دو طپید نهای دل سوی کسی

نجات — **نجات** میر عبدالعالی از سادات اصفهان ست و منشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش از هشتاد گذشته طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ نوبهار بود کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان اوست

سحر که از تف دل آتشم بجان میسوخت   ز غصه الم شمع را زبان می سوخت
ز گرمیهای یار خود من و الرشک میسوزم   چو شمع انجمن از نور شمع خویش میسوزم
آی ز بد سالهاست که شرمندهٔ توام   گر عاشقی امان بهد بندهٔ توام
آسوده جان شدم ز دم و ایسین نجات   آخر کشیدم آن نفسی را که خواست دل
در موج شعله خال لب یار را ببین   این کافر مخلد فی النار را ببین
یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش   گریان بروز ما در و دیوار را ببین
گنهت سخت عظیم ست بچشم تو نجات   وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

نثاری — **نثاری** تبریزی مردی آرمیده و حریفی جهاندیده بود شعر بسیاری دارد از وست

فغان ازان که بر م ما نشسته طعنهٔ غیر   بیادش آید و بی اختیار برخیزد
رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف   من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

نسبتی — **نسبتی** از شعراء مشهد رضوی ست مدتی در آذربیجان ساکن بود آخر در آردبیل مدفون گشت از وست

میرفت و ما لی نگرانش ولی کسی   رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
غائب ز دیده نا شده جان داد نسبتی   بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت
می نگری زمان زمان روز وصال سوی من   تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

نافع — **نافع** قمی طباخی میکرد آخر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان درآورد این

اشعار او وخوش آمده

یا هر که حریف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم
یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم ست | نیست فرقی میان این چه حدوث و قدم ست

نرگسی ابوالمکارم ابهری در عبادت بیشتر گذرانیده آخر بقندهار رفت و در سنه ۹۳۰ بعد شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خوشی داشت از وست

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود | دل تیر را نشانه کند در قفا رود

نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شفائی و فکری و اوحدی بزم صحبت گرم ساخت و در سنه ۱۰۱۵ در بهکر بمرد از وست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت از اجل | خاشاک نیم سوخته مهمان آتش است
چون گریه من دید بخندان کرد تبسم | پیداست که این گریه من بی اثری نیست

نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی عباسی کتب درسیه ز معقول و منقول بخدمت عبدالواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و مشق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته رفته برفاقت حکام طرابیه سیر ایران و عراق عجم نمود و بمدراس آمده مدرس مدرسه کمپنی شد و بزیارت حرمین شریفین شتافته وقت مراجعت در مقام ... سنه ۱۲۶۱ سفر آخرت گزید از وست

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن | یادم آمد روش قامت دلجوی کسے
هر زمان دست کشان می بردم جذبه عشق | از پی سجده بطاق خم ابروی کسے
نیست از بخت بدم چشم امیدی که بود | دست در دست و سرم بر سر زانوی کسے

نصیبی گیلانی از وطن خود به تبریز رفته بشیوه حلوا فروشی قیام داشت با باغبانی از جای نغزش محظوظ گشته بملازمت سلطان یعقوب رسانید و فاتش در سنه ۹۴۰ بوده از وست

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش | همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

نرگسی
نامی
نامی
نصیبی

خوش آنکه دور افتاده ناگه بیار خود رسید　　دستی که بر سر میزند در گردن یار آورد

نسیمی حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود او را بتهمتی مسلوخ ساختند از وست ه

دست رنگین ز رقیبان بداندیش بپوش　　تا ندانند که خون دل ما بحنیست ۴

نورجهان بیگم دختر خواجه ایاس و محل جهانگیر پادشاه بود شاه و بنا بر فرط محبت و عشق که با او داشت مهام تمام مملکت هند بقبضهٔ اقتدارش داد مشیت امور سلطنت بفکر و دستخط و مهر او میشد نورجهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات

از وست ه

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزارست　　کلید قفل دل ما تبسم یارست

نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف　　دل کسیکه بحسن ادا گرفتارست

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم　　بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفگن در دل ما　　هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم

بقتل من اگر شاها دلت خوشنود می گردد　　بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

ناطقی نیشاپوری داماد ملا قیدی ست بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره و معارضه کرده و بلطائف مرغوبه حکیم را مغلوب ساخته ظاهرا بهند آمده و با قدسی صحبت

داشته از وست ه

خارم ولی گلاب ز من میتوان کشید　　از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام

ناطق گل محمد خان مکرانی از موزونان زمان حال و شاعران شیرین مقال است از دیار خود سری بهند کشید و شطری از عمر در بلدهٔ لکهنؤ بسر برد و بمدح محمد علی شاه و امجد علی شاه و امراء دولت قصاید فراوان پرداخت درین نزدیکی او ان شاعری باین ذهن رسا و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق مکران تاریخ وفات است که مطابق سنه ۱۲۶۳ هجری می شود جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

آورده و جوهر متخلص نام تاریخی گذاشته آین چند گهر بی بها از بیت المال طبع او زیب بیاض کرده می شود

ز کام از نکهت گلهای باغ خلد می آید　　دماغ عندلیبان قفس پرورده او را
نمیدانم شهید تیر مژگان که شد ناطق　　کفن از پرده‌های چشم کردند آهوان او را
خون صد توبه بریزیم و محابا نکنیم　　عفو قاضی شده در محکمهٔ داور ما
فارغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم　　زآهن تیشهٔ فرهاد بود خنجر ما
گر چو بلبل کلبهٔ از خار و خس باشد مرا　　کشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا
تا چه آید بر سرم از دست برد عافیت　　گر نه بیدادت ز شفقت دادرس باشد مرا
آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق　　ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا
بعد قتل من خدا را خنجرا ز خونم شوی　　اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا
کی میسر میشود مرغان باغ خلد را　　این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا
دهر بر دولت نگراید هوس ما　　بر شربت دنیا نچسپید مگس ما
جان باز دا اجل گر بچکانند بکامش　　یکقطره ز زهر آب گداز نفس ما
هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری　　اول بشگون کرد طواف قفس ما
حرف هوس بوسه چو تبخاله گره ماند　　از گرمی حسنت بلب ملتمس ما
زندانی دل بسکه شد از دهشت خویت　　کرده ست فراموش ره لب نفس ما
فریاد نگوئی که بگوشش نرسیده ست　　ناطق بتغافل زده فریادرس ما
حکم غم یار است که ما زنده بمانیم　　ور زود نمردن گنه از جانب ما نیست
ما امت عشقیم بجز حسن پرستی　　پیغمبر ما گفت دگر کار روا نیست
نگذارد بمکیدن لبت آن غمزه بلی　　نیش زنبور نگهبان عسل زنبور است
قسمتم بود که بستی سر من بر فتراک　　ورنه ظالم ز تو این رحم بغایت دور است

نی غم دهر و نی غم ایامی هست — ای خوشا دل که خوش گوشهٔ آرامی هست

بسکه مستم ز می عشق چه دانم که بدهر — شورش کفری و هنگامهٔ اسلامی هست

دام هر چین زره‌ای کنگرهٔ قصر بهشت — مرغ دل صید تمنای لب بامی هست

منم آن پیر که از سلک مریدان من است — هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست

سینه‌ام را بنسیم پر تیری دریاب — که درین تازه چمن غنچهٔ دل نامی هست

از بسکه طالعم به تنزل نهاد رو — آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت

گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست — داد از کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت

رفتم به پیش داور محشر بداوری — او نیز جانب بت بیباک من گرفت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی — که بر درش ملک الموت بسمل افتاده است

جرس بناله ندانم مقلد دل کیست — که ناقه بیخود و لیلی ز محمل افتاده است

گذشت موسم و رفتند همرهان و هنوز — سفینهٔ من مسکین بساحل افتاده است

بکف تیغ جفا باز آن وفا بیگانه می آید — شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید

درون تفسیدهٔ عشق که ام یارب که آه من — برون از دل لبالب صد آتشخانه می آید

سرایت کرده امشب نکهت زلفش چنان بر هم — که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد — که از مسجد صدای گریهٔ مستانه می آید

لبت اگر به تبسم نمک فشان نشود — دل و جگر بچه امید کس فگار کند

سبک ز دل هوس عشرت جهان برخیز — مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز

بزم جوش چنان گرم کآتش است آتش — شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه — سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز

گرفت روی زمین را سرشک گلگونم — تو نیز ناله به تسخیر آسمان برخیز

دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست — تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستاره سحری سوی تست چشمک زن قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیز
بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی دمی بدیر نشین می‌کش و جوان برخیز
سزای تست که گشتی اسیر غم ناطق که گفته بود ترا کز در مغان برخیز
بخیابان چمن سرو من از ناز خرام چند خمیازه بقد تو کشد آغوشش
شد لبالب قدح عمر من زار و نشد که قدح وار نهم لب بلب می‌نوشش
ای عزیزان وطن دست بشوئید از من کشته هندم و سبزان گلابی پوشش
ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند باش تا خط سیه فام بمالد گوشش
ناطق ابنای روزگار کراند خود بنه گوش بر فسانهٔ خویش
خموشی ترجمان عرض بیداد ست ظالم را زبان در سرمه خوابانید زان تیغ تابش
الهی جذبهٔ بیداری بخت نژندم را فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش
حذر ای آسمان کامشب بپرخاشت میان بستم پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم
دوا در دستم اکنون در دگر دریاد دورانی که از مه مرهم کافور بر زخم کتان بستم
بفرمان ادب دوش از پی خواب سگان او گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم
ز رشک آخر چسان بینم که خون دیگران ریزد بلطفی آنکه شمشیرش من اول بر میان بستم
دو دستی زد بفرقم تیغ و من ز اندیشهٔ جرمش نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم
خوش آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم
بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم
حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او بشهر افگندم و شکرفروشان را دکان بستم
صبا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم
رفتم که باز سجده بران آستان کنم خود را شریک غالب هفت آسمان کنم
هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر وجودم تپ غمت ◆ گردش بسیر کوچه بر استخوان کنم
خلقی ز دست برد و فغانم بجان رسید آفاق را بمیرم و دار الامان کنم
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
ساقی آن می که چو یک رشحه از آن نوش کنم همه او گردم و از خویش فراموش کنم
میکند کسب صفا ذرّه ز سویدای دلم بسکه اندیشهٔ آن صبح بناگوش کنم
چه بهشت است که بیخود شوی از بادهٔ من چارهٔ خود ز تو از حسرت آغوش کنم
تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله مر ترا امشب از این بار سبکدوش کنم
کی بود کی که ز نقش قدم پاک سگت تربت ناطق خونریخته گلپوش کنم
چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق این نه حرفی ست که تو گوئی و من گوش کنم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد وانمودم دل سوزان و خموشش کردم
بدل مرده نه بخشید حیات آب خضر زنده از خاک در باده فروشش کردم
یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
دیگر بر آن سرم که گدایانه بر درت خود را ستمکش سگ و دروازه بان کنم
تا قتل عام طایفهٔ خورمی کند درد ترا بکشور دل حکمران کنم
آخر بگوشهٔ قفس تست جای من بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم
یارب سعادتی که جبین نیاز را من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم
نیم بسمل بهلم یکدو نفس تا که بگور حسرت لذت بسیار تپیدن نبرم
هست از شوخی پرواز من آگه صیاد نیست بیجا شکند گر بقفس بال و پرم
کو غارتی که جبهٔ و دستار شیخ را بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم
دارم امید جائزهٔ نیم جرعه زاهد چرا نه مدحت پیر مغان کنم
همه از بام و درش ظلمت عصیان بریخت چون بطاعتکدهٔ شیخ سیه کار شدم

بخط ساغر می خط غلامی دادم *
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم

خواب دیدم که خورم آب حیات از دهنش
تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم

بان درین ره ز من آموز شنا را که زدم
غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم

گر غمم سوز دل یاران منافق چه شگفت
گل بدم از اثر صحبتشان خار شدم

توبه از باده در ایام جوانی کردم
اول مستی من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق
تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

بیک پیمانه ساقی کرد مدهوش آنچنان دوشم
که از محفل حریفان چون سبو بردند بر دوشم

صد دشت آنطرف ز عدم بال میزنم
ای بیخبر بگیر ز عنقا نشان من

یاران بفکر مرهم و غافل که هر نفس
خمیازه میکشد نمک زخم جان من

ای بوالهوس که دوخته دیده بر رخش
غیرت بگیر از مژه خون فشان من

بیرون نمیرود ز دلم مهر صدخان
گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من

خون هزار وعظ بگردن گرفته ست
صد آفرین بجرأت گوش گران من

جان بر لبم بفهم نیاید بیان من
کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من

صدپاره باد دل که ببزم تو از طپش
صدپاره کرد پرده راز نهان من

در دل تنگم ز گرد غم بیابانی ببین
در بساط قطره سامان طوفانی ببین

در شب هجرت ببزم سینه ام یکره خرام
از دل پر داغ من سرو چراغانی ببین

آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زد بغیر
از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین

سلطنت گر میل داری خاکساران را نواز
خدمت موری کن و خود را سلیمانی ببین

از سفر بازآ و ناطق را ز درد فرقتت
پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین

بوالهوس سخت زند لاف محبت بیرت
امتحانش دو سه روزی بجفا کاری کن

هوس گوشه میخانه مکن زاهد شهر
تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز کرمی تو ولیکن چکنم — که مس جان نشد منت اکسیر کسی
سرگران میگذرد یار ز اغنیاء امروز — کرده تاثیر مگر نالهٔ شبگیر کسی
مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق — کرد پرواز ولیکن به پر تیر کسی

رباعی

ناطق چو بلا بدهر بدفال شدی — دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شدنت بهر فلاکت کم بود — کاهی خانه خراب باز رمال شدی

بر سر بام بیا گوشهٔ ابرو بنما — روزه داران جهان منتظر ماه نواند
استخوان ریزهٔ مجنون مفگن پیش هما — کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
پردهٔ چشم خود ای فاختگان فرش کنید — که بسیر چمن آن سرو روان می آید
رهین منت خوی توام که هر نفسم — بخشش ستم تازه شرمسار کند
چنان تاثیر گرفت از نگاه مست و تیرش — که بوی باده می آید ز خون زخم نخچیرش
پیاله بر کفم و محتسب ز دیر گذشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والی فیروزپور متکای اریکهٔ سخندانی و پادشاه ملک مبانی و معانی ست در فارسی نیر و در اردوی ریختهٔ رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود باوجودش در نازست و زمرهٔ شعراء با سخن نمکینش دمساز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشاء نثر فارسی و انشاء نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند محرر سطور در حین طلب علم که بدهلی وارد شد مکرر او را دیده و با فرزند مرحومش شهاب الدین خان سررشتهٔ الفت بهم رسانیده حیف که آن نوجوان بالغ قابلیت خداداد در زمانهٔ غدر هند جفا آباد از لباس حیات مستعار عاری گشت پدر بزرگوارش هنوز رونق انجمن آن شهرست و از فضائل صوری و معنوی بهره ور آیین چند بیت او بنا بر ضابطه درینجا ثبت افتاد

مکن ہلاک کہ شادم بنارو ائی خویشش بروئی من مکشا چشم اعتبار مرا
نمود تیرہ چو شب روی روشنان سپہر بخاک سای سر نخوت غبار مرا
کنی نہ گر قدمی رنجہ خنجری بفرست مخواہ در شب ہجران تہی کنار مرا
کشود گر خم زلفی دلی دران بستم کہ دادہ اند درین جبر اختیار مرا
خوش می برد بخواب عدم قصہ مختصر افسانۂ درازئی شبہای تار را
جام شراب برکف و نوشین لبی ببر دیگر ز حق بگو کہ ترا التماس چیست
نیر نقاب گر فگند از رخش نسیم وجہ باد دادن ہوش و حواس چیست
نشناند ز سوز جگرم دوش بر خود خواہم کہ بخنجر بشگافم جگر خود
چون آمدہ ایم از عدم آسان بود اکنون پیمودن راہی کہ بود در پی سر خود
رو خشم مکن ہرزہ چہ بندی پی قتلم بر دیدہ وران عرض کن اول گہر خود
شکستہ طرف کلاہ و کشودہ بند قبا چہ بیخودانہ بت میگسار می آید
بعرق ریزئی بیفائدہ بخیہ گران ہمچنان زخم جگر خندہ زنان ست کہ بود
روش دہر بیک گونہ نباشد نیر نہ چنین بود کہ ہست و نہ چنان ست کہ بود
این سر شوریدہ بر خشت لحد خوش آرمید شد فرو در سری کز بالش پر داشتم
کرد خاکستر سراپائی مرا سوز درون شد غلط چشمی کہ من از دیدۂ تر داشتم
آندم کہ بخش چشم و دہان کرد روزگار خندیدن از تو بودہ و از ما گریستن
ہان ابر چشم قیس نہ خارج از حیات بر مرقد مطہر لیلی گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک فرسودہ شیوہ ایست ہمانا گریستن
تا از نم آتشی بچرخ آہ مرا شرار کو تا بہم این جہان بباد دیدۂ اشکبار کو
تا تو ستیزہ آوری من رہ عجز بسپرم جور ترا کران کجا شوق مرا کنار کو ۱۰
نواب تخلص محرر سطور در تہم این مزبور ست نام اصلی او صدیق بن حسن بن علی حسینی بخاری

قنوجی ست بیشتر دریوزه گر کوچه فضلاء دیر و چین مائده مفسرین علماء و محدثین نبلاء است
و در بدایت شعور گاهی ماهی بر آستانه سخن می نشست و گوش بر آواز و چشم در راه کلام موزون
می ماند چندگاه ست که آئینه ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و از بیت سخن با بیت الحزن این
الحمد به هستی خود ساخته آئین گستاخ شوخ چشم کیست که با وصف کج مج زبانی پهلوی شیرین بیانان
نشیند و با وجود تنک سرمایگی در بازار سیر متاعان دکانی برچیند عمرها در طلب و دل دیوانه گشت
و بجائی نرسید سالها در پی کاروان ناله افتاد و بمقامی سر نکشید اما از انجا که گل را از خار و دل
را از خمار و فلک را از غبار گزیر و گریز نیست باین شاد و بر حرفی چند از ترجمه مستمند خویش
بر یاران بزم مهربانی عرض میدارد و قرار داد این آواره دشت ایجاد و سرگرن و برکن بزمین
کون و فساد از شبستان عدم در بزم وجود نوزدهم جمادی الاولی روز یکشنبه سنه یکهزار
و دو صد و چهل و هشت هجری دست بهم داد موطن و منشای او محله شیخ پوره واقع بلده کهن سال
قنوج از سرزمین میان دو آب گنگ و جمن است و نسبش بسید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
جهان گشت بسلسله صحیح میرسد و منتهی بامام زین العابدین بن حسین سبط شهید کربلا رضی الله عنه
میشود و عشیره او هنوز بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم متداوله از چند اساتذه مشاهیر
عصر خود کرده آن از انجمله علوم دانشمندی را در حوزه درس صدر الافاضل مفتی محمد صدر الدین خان
بهادر صدر الصدور دهلی متخلص بآزرده بپایان رسانیده و فاتحه فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد اکتساب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقه سند حاصل نموده و سرمایه فنون
دینیه بدست آورده و علوم ملیه شرعیه دینیه از تفسیر و حدیث و فقه سنت و اسماء رجال
و احکام بر مولانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی حدیده مرتب گذرانید و موفق بحصول
اجازت بر طریقه انیقه محدثین کرام ادام الله تعالی اقبالهم شد و نیز سند دواوین اسلام
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع و جز آن از مولانا محمد یعقوب دهلوی برادر مولانا محمد اسحق
دهلوی نزیل مکه معظمه رحمهما الله تعالی حاصل نموده و استجازت ثالثا از شیخ معمر مولوی عبد الحق

بن فضل الله ساکن قصبهٔ نیوتنی رحمه الله تعالی بدست آمد و همگی مشایخ و اساتذه در حق وی یادعیهٔ
نافعه بر زبان برکت ترجمان خود شان گذرانیدند میدانم که این همه رفعت صوری و معنوی
و مزیت دینی و دنیاوی که ماحصل روزگار من ست ببرکات انفاس قدسی اساس این بزرگوارانست
و هر چند این اسانید و مسانید و اجازات صحیحهٔ شریفه فضیلتی بزرگست و باین نوع که مرا حاصل شد
کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سیر و کار مطالعهٔ
اسفار و صحف کثیره و از هر جنس بگذشت و تلمذ حقیقی بایمهٔ هدی که عبارت از زمرهٔ اهل حدیث و
اثر ست حاصل گردید و ملاحظهٔ مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم و هدایت و درایت بر دل کشود
و نفع بی نهایت در هر باب بخشود خصوصاً مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام ا
حرانی و تصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی و نتایج طبع بدر ملت منیر سید محمد اسمعیل بن
امیر یمانی و مجامیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله اسرارهم و هر یکی از ایشان در عصر
خود یگانهٔ دهر و مجتهد زمان بود و تقلید مذهبی جز اتباع ادلهٔ صریحهٔ کتاب و سنت نمی نمود و این بنده
شرمنده نیز درین رای صواب انتما همعنان ایشان ست و در مقام استقامت بر اتباع دلیل
بمحل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذهب نقشبندی طریقه ست اگرچه هنوز دست
بیعت بدست کسی نداده ست و جز از کوثر شارع علیه السلام آبی از سرچشمهٔ خضر راهی نخورده قصه
مدة العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر بطلب علم و درین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد و کانپور
و دهلی را پی سپر کرد و بقدر مقدر از خمخانهٔ علم ساغر صهبائی صاف کشیده و از دُرد جام بدرد دل
ناکام آرمیده دوم سفر بطلب معاش و درین سیر بلدهٔ بهوپال را اولاً و بلدهٔ ٹونک را ثانیاً
گلگشت کرد اقامت ٹونک هشت ماه بیش نبود و دل دران دلتنگده نچسپید صرف بپاس خاطر
وزیر الدوله مرحوم والی انجا چندی پای باقامت افشرد و باز رخت بدار الامان بهوپال کشید و
درینجا بتادیهٔ سنت نکاح با دختر مدار المهام محمد جمال الدین خانصاحب بهادر نائب ریاست پرداخت
و این اول عقد من ست و دو پسر و یک دختر بهم رسیدند و در ضمن این آمد و شد بلاد دیگر را

مثل میرزاپور و جبلپور و هوشنگ آباد و جز آن ملاحظه کرده بود و همراه نواب سکندر بیگم صاحبه
مرحومه والیه بهوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان دو در خجسته نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیس اعظم دولا و طبقهٔ اعلای هند سایهٔ عاطفت بر سر این الکا انداخت سوم سفر حرمین شریفین
زادهما الله شرفا پیش آمد و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکه مکرمه و
مدینه منوره که از مدتی دامنگیر دل دردمنزل بود هجوم آورد و بحصول دستوری از آقای عالیمدار
محمل بحجاز یمنت طراز بربست و مسافت برّ و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و جبین
نیاز بر آستانهٔ بیت الله بمالید ؎

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینهٔ منوره آورد و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر
چشم فؤاد ساخت ؎

زبعد کعبه نظیری زیارت ماکن | که دلبری نمکین ست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده صرف عنان بسوی ام القری نمود
و از انجا براه حدیده سری بدیار بهوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث
مطالعه کرد و کتابت نمود و اشترا کرد و بروی دریای شور بدست خود نسخها نوشت که در کتب خانه
ام موجود ست در حین حضوری خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم مکرر دعا کرد که ای خداوند زمین
و آسمان از معاش سد رمقی بیش نمیخواهم آن هم بوجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای
آرزوی من ست حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه سیما التفسیر و حدیث ست این هردو علم را چنانکه
من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچمیرز کس میرس ارزانی فرما و ازین حیص بیص معاش
که دران مبتلا بوده ام و ازین ضیق قلب که از ناروائی صحف دین و دواوین احکام شرع مبین
که نقد وقت دارم برهان مگر حق تعالی دعای این بندهٔ شرمندهٔ عاصی پر معاصی خود را
اجابت کرده باشد که باین روز اقبالم رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابنای زمان رهائی

هرچه تمامتر بخشیده

ای خدا قربان احسانت شوم ÷ این چه احسان است قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز میمنت طراز چون ورود بلدهٔ بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال است دست بهم داد اول باهتمام مدارس این خطه باز بخدمت امیر الانشائی حضور رئیسهٔ معظمه مامور بخطاب خانی نامزد شد و پایه بپایه عارج معارج ترقی دولت گردید تا آنکه نسبی برنیامد که بسابقهٔ ازل و تقدیر عزوجل اتفاق عقد ثانی با رئیسهٔ موصوفه شد و باین رهگذر اولاً بمنصب نیابت درین ریاست سربلند شد و ثانیاً درهمان نزدیکی زمان از نیابت بعالیخطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت تاریخ این عقد خیر مهد که درسنه دوازده صد و هشتاد و هشت هجری صورت بست نعمهٔ بعد ذکریه واخری تحبونها ست و بوجه این انتساب اقطاع هفتاد و پنجهزار روپیه سال از محال بریلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد درین حین نزیل بهوپالم و قرین صد گونه اقبال والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هر چند بجای خود گوشه گزین و خاطر حزینم اما در چشم ظاهر بینان صورت پرست متکی اریکهٔ ریاست و صدر نشینم تدبیر مصالح عباد و منافع جملهٔ رعایا و برایای این الکه بدست او سپرده اند ولی خواسته اش

باین کار و بار دشوار برداشته

بار جهان بر دل آن نازنین ÷ سینه چنین نازک و بار چنین

اوسبحانه که مبدی این تکوین است انجام مجازی اینهمه امور بخیر کند و اوج و موج این سپنجی سرا حجاب بصر بصیرتش از صعود معارج دار بقا نگرداند سفر چهارم سفر استحصال تمغای نیکنامی و بلند پایگی رئیسهٔ عالیه بود که در سنه ۱۲۹۲ از جمیع بهوپال و محروسهٔ این دار الاقبال بمعیت یکدیگر و جمعیت لشکر بسوی بندر ممبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود انجا لارڈ نارتهه بروک گورنر جنرل و ویسرای کشور هند که نووارد این مملکت بود بحکم ملکهٔ انگلستان کوئین وکٹوریا تمغای نیٹی درجهٔ اول با پیرایهٔ این منصب ساختهٔ ولایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گرنڈ کمنڈر استار آف انڈیا باشد

خطاب موشح به تحفظ ملکهٔ معظمه و وزیر اعظم انگلستان ارزانی داشت و لقب رئیس لاد اعظم طبقهٔ
اعلای ستارهٔ هند بخشید و رتبهٔ صاحب خطاب در مجمع روسای هند که حاضر جلسه بودند به بیان
مراتب عزت و شرف و مزیت خیرسگالی و علو همت در انتظام ملکی و مالی دو بالا گردانید و بعقد این محفل
سرور منزل خاص از برای همین عطیه بود تا پایهٔ رفیع رئیسهٔ معظمه را بر اقران و امثال وی جلوهٔ
امتیاز بخشند و درین سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلدهٔ سورت
و احمد آباد بدید رو عمارت آن دیار و اقطار بچشم اعتبار ملاحظه افتاد و سفر پنجم رحلت بسوی
دار الامارهٔ کلکته ست که در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری همپای رئیسهٔ معظمه دست بهم داد و مدت
این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاحظهٔ مجامع ملوک و امراء و حکام برطانیه
و دیگر اکابر بلده بروجه تفصیل و اجمال صورت بربست و با میر تراب علیخان سرسالار جنگ بهادر
وزیر ریاست حیدرآباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی
ملاقات گردید و مشاهدهٔ امکنهٔ رفیعه و بساتین منیعه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله
اتفاق افتاد و با گورنر جنرل و شاهزادهٔ انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد مودی گردید
نام اصلی لارڈ بیرنگ ست و اسم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر سر وقت
بلاد دیگر هم طرح قدم شد و در بنارس و اله آباد و کانپور یک اسبوع توقف افتاد و معاینهٔ
بلاد و اهالی و دیار و گلزار آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد سه سفر اول بضرورت
کسب علوم و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی به تبعیت رئیسهٔ نامدار ـــ ع

سفر سفر که چنین یار غار در سفرست — تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته ست و رنگ اقامت درین محروسه
ریخته تا منظور نظر کبریائی او چیست و چشم آرزو بر اختیار سفر ششم آخرت که هیچ فرد بشر را
ازان گزیر و گریز نیست دوخته تا کی یکی باز دو حرم محترم مکی و مدنی بپای شوق طی مراحل
کرده بقیهٔ انفاس مستعار و حیات ناپایدار را در زاویهٔ عافیت و گوشهٔ قناعت بسر برد

وتقاصد اجل مسمی را تزدور و دسعود لبیک اجابت گفته کلمهٔ توحید باریتعالی گویان و مغفرت
ارحم الراحمین راجویان ازین خاکدان فنا سری بدار الامان بقا کشند و از حضیض ناسوت
اوج گرای لاهوت گردد عمریست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق
رتق و فتق مهمات وقف شغل علم و مطالعهٔ صحف دین و دواوین ائمهٔ اسلام و اشاعت مسائل
شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنت مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آرمیده و جان
شمیده را از ملاحظهٔ زشت و خوب جهان و جهانیان و شیوهٔ جور و ستم و اندیشهای نابایست ابنای
زمان برداشته و در رنگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
اقران را بدیدهٔ کوتاه بین نمی توانستند دید چشم پوشیده انفاس گرامی و اوقات عزیز را بجهت
ارادی یا قسری در سرکار و بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم این صحیفهٔ موزون
که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این جورکش زمانه دمیده دست بهم چون آب روان
دریای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز و گداز قدیم از آتشکدهٔ دل بیتاب
چون دخان سر بالا کشیده و برای احماض مذاق خواطر آشنا و بیگانه هیچ چاشنی بر مائدهٔ الوان نعمت
بهم رسیده ورنه درین هنگام که قوی بضعف گرائیده و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردیده
خودم را سری باین سودا نیست و کیف که امروز در بزمم بجای گلبانگ میخواران دعای دینداران است
و عوض هو و های مستان تهلیل خداپرستان ه بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ ه بجای
جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست ه نهال عمر تنگمایه بچهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعار
بلب بام فنا رسیده و دل از کردهٔ منفعل و خاطر از آوردهٔ خجل و جان ناتوان از پیش آمدهای
آنجهان وجل گردیده و هوا و هوس جوانی و پیچ و تاب بالاخوانی و ولولهٔ عنفوان شباب فانی
مضمحل گشته و تلخی کلیل از دادو داد و ضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان
و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهرسی اسباب فسق و فجور
و سرسبزی اهل نفاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود ببخشاید و خاتمهٔ

کاروبار این بی سروپا را بخیر گرداند و پروانه بی پروبال ابشعلهٔ دیدار فائض الانوار خویش برساند هرچند میخواهم که پای خامه را حنا بندم و سرگردانی او را در سوادی خیال نه پسندم اما ذوق فطری را چکنم که بیخواسته بر سخن طرازی می آرد و با حرف بر مضمون و معنی موزون شناسا میسازد و بیشتر چاودیده خامهٔ حق نویس صواب گذارش دفاتر گرانمایهٔ تفاسیر طوبهر بلند پایهٔ احادیث ست در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در غایت قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعهٔ ازین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده و بوی ازین گلزار پیرایه بدماغش نرسیده و کیف که ؎

قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم منداش جز دیدار من

این چند خزف پاره که درینجا بر بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی در رشتهٔ نظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و نغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا نگویند که از گهرهای شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعر فهمی و سخن سنجی داده و از خود حرف موزونی بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریدهٔ ارجمند گزارش میکند و صغیر از شگاف قفس دل دردمند بیرون میدهد ؎

گویند که دلدار بدر در سر ما | باور نکنم تا که نیاید ببر ما ✦
آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من | پرهیز که برقی بجهد از شرر ما
صد طعنه کند بر هوس باده پرستان | تلخابهٔ سر جوش گداز جگر ما ✦
من محو تجلی سراپای نگارم | آئینه نیارید به پیش نظر ما
درمان دل زار بود نیم تبسم ✦ | دیر ست که خون میچکد از زخم تر ما
جان دادهٔ ریحان رخ تازه نهالم | در پای چمن دفن بکن بال و پر ما ✦
هر نقش که از پای نگارست بگلشن | چاکی ست بجیب هوس رهگذر ما
پروردهٔ نازیم بسلطان کدهٔ عشق | سیمرغ مگس وار رمد از نظر ما

در عشق رسیده‌ایم بجائی من نواب ‌ پروانه و بلبل شده اندر نظر ما

رفته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم ‌ در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوش مرا

ای صبا رحمی بمشت خاک من ‌ از سر آن کو خبرداری مرا

وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بفردا افگند ‌ دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا

بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجران را ‌ امیر الملک والاجاه صدیق الحسن خان را

تر دامن آمدم بر داور روز حشر ‌ فرمود یک زمان بنشین در آفتاب

قرار میکنم و دل نمی شود خرسند ‌ مگر بیاد بداندیش رفته ام یا رب

دل ماند ز من جدا همیشه ‌ گوئی که ضمیر منفصل هست

ادب بگذاشتم گفتم بمستی ‌ شمیم گل غبار کوی یار است

هرچند که تهمت بدلم بسته مصون است ‌ این نیست که رسوا نشوم بوی جنون است

تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده است ‌ مرگ با زندگیم دست و گریبان شده است

غزل

مرنج جانم اگر رفت امتحان باقیست ‌ هنوز از تن من مشت استخوان باقیست

بخاک رفتم ولیکن ز تاب آتش عشق ‌ هوای سجده بران خاک آستان باقیست

بنال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ ‌ که کنج دام ز من وز تو آشیان باقیست

گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین ‌ کشیم آه که تسخیر آسمان باقیست

بکنج دام و شکنج قفس چرا نالم ‌ که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل ‌ اسیر غم نشوم درگه مغان باقیست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن ‌ هنوز بر سر جور است کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر زخم دل شود ناسور ‌ تبسم لب لعل نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جان فگار در غم هجر ‌ چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسمل بگذار ✦ تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست
اگر بوعدهٔ وصلی دمی نوازش کرد — چه سود بیم شب هجر همچنان باقی ست
جفای یار اگر اندکست بسیار ست — بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست
بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن ✦ صدای گردش دولاب آسمان باقیست
بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید ✦ تلافی شب غمهای بیکران باقی ست
فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا — حدیث سید کونین بر زبان باقی ست
گمان مبر که زبون بتان شود نواب — برای نصرت ایمان شه جهان باقی ست
پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار — مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد ✦
گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب ✦ این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد
دردمی بر سر مجنون چه بلا مے آید — جرس ناقهٔ لیلی بصدا می آید
غرض آنست که جانم برود بر سر ذوق — ورنه محرومی من در خور پیغام نبود
کجا از سودهٔ صندل صداعم به تواند شد — علاج درد سر از بوی آن دلستان داند
صبا نوید وصالی که میدهد امشب — که جان ز فرط مسرت به تن نمیگنجد
نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب — رسول امت خود را بجا نوازش کرد
من وکیل از طرف دل که اگر دست دهد — دولت وصل شبی شکوهٔ هجران نکند
نقاب زلف گر از رخ نبردارد روا باشد — که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد
بکوی یار سپردند مشت بال و پرم — دعا که کرد که در جنت آشیان باشد
علاج درد جدائی بمرگ آسان ست — اگر امید وصال تو درمیان نبود
نگاه مهر ستمگر چه جای تهنیت ست — خدا کند که درین لطف امتحان نبود
آنکه نگه غلطش بر صف شاهان نزند — کی نظر سوئی دل خستهٔ نواب کند
بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده — ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب — سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود
دلبر من که همه خوبی عالم دارد — اینقدر هست که آئین وفا کم دارد
بعمری که بیک بوسه دلم شاد کند — می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
کاش جانی زسر نو بمن مرده دهد — نازنینی که دم عیسی مریم دارد
بودم امشب در فراقش اضطرابی تازهٔ — دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزاد مکن در چمن خویش نگهدار
ای نسیم چمن خلد فریبد ما را — منکه در کنج قفس بسته صیاد برم
ببر بحضرت گل برد گلشن ما را — بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست — چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود ست — ای کان نمک چسپ باین سینهٔ ریشم
چو من پیغام خود با قاصد آن دلستان گویم — مبادا دیگری فهمد بطور چیستان گویم
مپرس از ماجرای دیدهٔ وآه جگر دوزم — امیر الملک والاجاه عشق خانمان سوزم

غزل

خواهم که شوم باد و زگل بوئی تو دزدم — گلچین شوم از سنبل تر موئی تو دزدم
بلبل بچمن در طلب گل بفغان ست — گلبانگ وفا از لب خوشگوی تو دزدم
خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور — غمخواری عاشق مگر از خوئی تو دزدم
آسایش جاوید ستانم ز رخ تو — عمر خضر از کاکل هندوئی تو دزدم
از سرو سهی در چمن دهر بصد رشک — انداز خرام قد دلجوئی تو دزدم
طرز نگه از دیدهٔ آهو بربایم — از مشک ختن نکهت گیسوئی تو دزدم
ظلمتکده را ئی گذارم بعزیزان — انوار حسن از رخ نیکوئی تو دزدم
تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد — گلزار حدیث از سر مشکوئی تو دزدم

غزل

دگر ز نو دل بیتاب داغ میخواهم | ز چرخ بادهٔ عیشم در ایاغ میخواهم
بزیر تیغ ستم میکشی دمن از ذوق | برای زود نمردن دماغ میخواهم
گذشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران | کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم
ببر تو رقیب که من بهر فرصت وصلش | حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم
درازی شب تقلید تیرگی آرد | ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم
بکنج رای نباشد فضای علم اثر | گذشته از قفسش سیر باغ میخواهم
با بر و باد نباشد مرا غرض نواب | برای دور صراحی دماغ میخواهم
درد دل را تو توانی که کنی گوش ولی | از من این قصهٔ جانسوز نیاید گفتن
تا صبح مراد دیده براه قدمت بود | از حال شب هجر من زار چه پرسی

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند | یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان | ولیک در نظر امتحان جمله مخول
قیاس ما و شما در مراتب احکام | خصوص نزد تصادم بحجت منقول
بهیچ چیز نماند که فضلهٔ رائی ست | کسش قبول نسازد بجز ظلوم و جهول
وجود هیئت اجماع خود بسی مشکل | باحتجاج نیرزد به پیش اهل عقول
قیاس فاسد و اجماع بی اثر آمد | بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعی

نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن | صبای رائی نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین | بهار این چمن و خار زار رائی من

رباعی

فرداست که گیرند حساب از من و تو ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید یکسان شود بحث در آنجا پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

در جمله ملل افضل ملت بهتر یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زانجمله عصابهٔ حدیث نبوی در سنتیان با همه قلت بهتر

رباعی

عهد تو حسن بلاست سرمستی تو خود نیست برابرت با هستی تو
بی نقد عمل کسی نظر وشد جنت هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنه نمی نگاه بیگاه نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجات عالمی از ره عدل بخشیده شوم بفضل انشاء الله

نور تو حدقهٔ سعادت نور حدیقه سیادت چشم و چراغ شبستان این روشنگر شمع انجمن اولین ثمر شجرهٔ وجود گلبند این گلشن لخت جگر نور دیده سید نور الحسن بارک الله فی عمره وجعله حبراً فی کل علم وفن پرتو اختر مولد اسعدش صبح بست و یکم ماه رجب سنه الف و مائتین و ثمانیه و سبعین از هجرت سید المرسلین تافته و دم نغمه سنجی عندلیبان این خامه گلبن وجودش با آبیاری بفضل بهار پیرای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی ساز و برگ نشو و نما یافته نام تاریخیش نظیر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی الهی بخش صاحب فیض آبادی مواهب تحفهٔ شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسهٔ سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول است هرچند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل [illegible] شعر و شاعری ممنوع ست لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این حداثت سن احیاناً سخنان [illegible] برسته از زبانش موزون و مطبوع برآید انموذجش اینست

نگه دزدیده می بینم بسوی ترک چشم او — که صید ناتوان دل ندارد تاب چشم او

تن بیجان مرا عیش ابدی بخشد — یک نگه از تو بود همه اثر آب حیات

پایم شکست و منزل من کوی یار شد — منت نهاد بر سر من پاشکستگی

عارضش در زیر زلف او بود — آفتابی در میان سایه

امید وصل تو در هجر زنده میدارد — وگرنه مردن همچون منی چه دشوارست

کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد — که ترک چشم او با خویشتن میخانه میدارد

نساخ مولوی عبدالغفور خان بهادر بدین تخلص متخلص جوهر ذهن رسایش باعراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذهٔ ضیغم و وحشت والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت و برادرش مولوی عبداللطیف خان بهادر در فرمانروائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمهٔ فیضش بسان قند پارسی مرغوب دل شاهدان عشرت گردیده مولدش دار الحکومت کلکته یوم عید الفطر سنه الف و ماتین و تسع و اربعین و کسب علومش مدرسهٔ همان بیت الریاسة نزهت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیه بعهدهٔ کلکتری و مجسٹریٹی ملک و مال ضلع جهانگیر نگر ڈهاکه را منصرم و ناظم و زبانش بدین نسق نغم مترنم ست

خدایا جوهر قاتل بده تیغ زبانم را — پی حاسد دم شمشیر کن طرز بیانم را

چنان خامل بعشق آن دهان و آن کمر گشتم — که در عالم نمیداند کسی نام و نشانم را

پس از قتلم پی تشهیر اگر آن موکمر گوید — بپای مور باید بست جسم ناتوانم را

دل پژمردهٔ نساخ داغ گلرخی دارد — بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را

کجا مرغ دلم باشد اسیر دام پروانها — فاجدت له نفسی بدنیاها و عقباها

ز محجوبیت بروی و کاکلش هر داغ را گویم — ابذ ابدرتم فی الدیاجی ام محیاها

رهائی از سلاسل گر دهد دشت جنون پارا — کنم چون دامن صد چاک خود دامان صحرا را

اگر گویم حدیثی زان دهان ناپدید او | کشم در شبکهٔ فکر رسائی خویش عنقا را
بینی تو نخلی ست ز باغ ید بیضا | ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا
هر سبزه که رست از گل ما | آهی ست که خاست از دل ما
با تو شکایت غم هجران گناه من | با من بیان وصل رقیبان گناه کیست
از خندهٔ تو غنچهٔ خندان گله دارد | وز گریهٔ من ابر بهاران گله دارد
ای از خیال عارضت دارم گلستان در بغل | وز یاد زلف پر خمت صد سنبلستان در بغل

متعلی مرصع که بسی و دو طریق توان خواند

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا | گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از وحشت دل که هست صحرا صحرا | آبست روان ز دیده دریا دریا
از سوزش دل چه برنگارد خامه | این چوب یک خشک راچه یارا یارا

رباعی

شد سجده به پیش بت نمازم یارب | بر باد شد این عمر درازم یارب
عفوم نکنی وگر بیا هم ندهی | ای وای کجا روم چه سازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید | سنبل ز خم موی تو بر خود پیچید
شد عرق خون لاله ز رنگ رخت | چون سرو قد تو دید آهی بکشید

رباعی

نسلاخ بکلبه ام که جانان آمد | در کالبد مردهٔ من جان آمد
در مستی وصل شد برابر شب و روز | خورشید جهانتاب بمیزان آمد

رباعی

از میکده ساغر شرابی بمن آر　　یاقوت وشی لعل مذابی بمن آر
دل سرد شد از خمار تا گرم شوم　　ای ساقی مهوش آفتابی بمن آر

رباعی

وامق صفت عذرا بعذارت مفتون　　نادیده بشفقت ز من از دل افزون
بر لعل شکر فشاند شیرین فرهاد　　بر گیسوی شبرنگ تو لیلی مجنون

نادر

نادر تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمر الدین زاد و بومش قریهٔ ایته در ضلع نصیر آباد تحصیل علوم متداوله و شعر سخن مولوی شاه سلامت الله کشفی مرحوم او را استاد طبعش موزون و کلامش خوش مضمون ست

در بزم مرا ای رخت آهنگ نوا نیست　　تا گل نبود بلبل من نغمه سرا نیست
رخسار یارم میکشد زلف پریشان در بغل　　بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل
من بلبلم ولی بگل شعله سر خوشم　　بر شاخ نخل طور بود آشیان من

نجف

نجف مولوی علی نجف خلف مولوی حکیم علی احسن قاصر باین تخلص متخلص و با صناف سخن بانواع فضائل مختص هر چند درین زمان جاگیر خطهٔ کلکته ست مگر زاد و بوم نژادش رامپور و در نکته سنجی و بذله گوئی نادره مشهور بیش والد خودش و حسین علیخان شادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن ته نموده در اندک مدتی بچوکان طبع رسا گوی سبقت از اقران ربوده از نتائج فکر اوست

مبادا عاشق خود گردد و باشد رقیب من　　دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد
سنه بر سینه پای خویشتن قاتل پس از کشتن　　که همچون رنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد
نرگس بهای چشم تو حیران بر آمده　　سنبل بگیسوی تو پریشان بر آمده
ترسم که کارخانهٔ عالم کند تباه　　آهی که امشب از دل سوزان بر آمده
آن درجه سوختم بتمنای قد یار　　هر داغ سینه سرو چراغان بر آمده

نامی منشی محمد حسن ابن محمد بخش متوطن باندہ شخنگوئی نغز گفتارست درین نزدیکی در وطن خود مشغول وکالت و مختاری بسر می برد و دم شاعری میزند برعایت ضابطہ بیتی چند از فکر رسایش نوشتہ آمد از وست ؎ | نامی

دلم محراب کعبہ ابروئی جانانہ میداند — عجب ترا ینکہ چشم مست را میخانہ میداند
شبانگہ گرد بالینم نشاندہ حال من پرسید — مگر درد دلم را خوشترین افسانہ میداند
دل وحشی شناسد غمزہائی چشم مست او — بہم راز دل دیوانہ را دیوانہ میداند
اگر روشندلی خواہی ز ساقی جام جم برگیر — کہ راز ہر دو عالم را بیک پیمانہ میداند
ببزمش فتن و حیران نشستن لیبن بود نامی — چہ حاجت عرض مطلب را کہ خود جانانہ میداند

نوش تخلص منشی گنج منوہر لعل ساکن بھوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود خودش جوان سعادتمند و از مقتضیات شباب بی گزند ملازم ریاست و متوسل این دولت از مہر بسطور اصلاح نثر و از حافظ خان محمد خان شہیر اصلاح نظم گرفتہ و سلیقہ شایستہ درین دو ہنر بہم رسانیدہ اگر بہمبرین منوال چندگاہی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بہم رساند این ابیات از وست ؎ | نوش

مردگان از خاک میخیزند بہنگام خرام — جلوۂ محشر بود سرو خرامان ترا
حسن زیبایت ترقی کرد و در شوقم فزود — میشوم قربان مسی مالیدہ دندان ترا
از غم ہجران تو زارم خدا را رحمتی — تا کہ بیمار تو سیب زنخدان ترا
بیش ازین مپسند بر ما جور ای ظالم بترس — خود و از ان روزیکہ ما گیریم دامان ترا
تا بکی در شغل آہ و نالہ آری شب بروز — نوش تاثیری نبینم آہ و افغان ترا
بلبلان را شور شی در سر فتاد — نغمہ زد ہر گہ لب خوشگوی تو
جان فشاند در تنم یعقوب وار — نکہت پیراہن خوشبوی تو
عاشقان را کردہ بی پروا ز خلد — لطف گلگشت ارم در کوی تو

از مسلمانان دل و دین شد مگر | دیده اند آن کاکل هندوی تو

حرف الواو

وجدان میر معصوم مخاطب بعالی نسب خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ سرهندی و اجد مبانی رنگین و خازن گنج معانی شیرین ست دیوان ضخیم قریب بست هزار بیت فراهم آورده توطن لاهور اختیار کرد شصت و چند سال عمر یافت و در سنه ۱۱ جان بجان آفرین تسلیم نمود این نظم شعلهٔ فکر اوست ـــ

جان جا ضرست لبتان دل امیکنی طلب نیست | یک شیشه بود بشکست چلوئی من جلب نیست
دلی بیار و بمیخانهٔ عاشقانه در آ | بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ
نه در بند فقیری شو نه میل دولت کی کن | سفر در پیش داری ساعتی منشین و ره طی کن
بسیر باغ اگر میرود آن طفل وحی ترسم | بگل از بسکه هم رنگ ست در گلزار گم گردد
چون نکهت پیراهن گل صید وفایم | گردی ز قفس گر تو رها گردد تو گردم
گردش پهلو ببین در خواب هم آرام نیست | کام آسایش نمیدانم که در دنیا گرفت
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم | فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
دل از من تا پذیرفتی نگاهی میتوان کردن | نگویم قیمت آیینه دادم انعام میخواهم
فروغ طبع بخشیدی الهی اوج همت ده | بسیر عالم مهتاب پشت بام میخواهم

واله علیقلی خان داغستانی نسبش بعباس عم آنحضرت صلعم میرسد بهند آمد بتدریج از زمان منصب هفت هزاری رسید واله در اصفهان در سنه ۱۱۲۴ متولد شد و در هنگامهٔ نادر شاه سانحهٔ عجبی او را پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عمش باو نامزد شده بود این هر دو در مکتب باهم درس میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و مجنون بهم رسانیدند چون افاغنه بر اصفهان مسلط شدند غلام محمود خان او را بنکاح خود آورد بعده نادر شاه بی نکاح او را التصرف کرد پس در زنی نجف قلی بیگ حاکم یزد در آمد و بعد کشته شدن او صالح خان قاتل نادر شاه با وی نکاح بست

سپس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالهٔ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجه سلطان ارادهٔ
هند کرد و در اثنای راه فوت شد واله در هندوستان همه وقت شور او در سر داشت و اشعار بسیار

در فراق او گفته این بیت از آن ست

از گلشن حسن تازه سروی — نشسته بشاخ او تدروی

میر آزاد واله را در لاهور دیده و در ترجمهٔ حافظهٔ او در خزانهٔ عامره نوشته در [illegible] هجری در
شاهجهان آباد ودیعت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر رفت مولوی
عبد الله کشمیری گفت کدام وقت فکر شعر ست کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد

در غضب آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند

گر جان رود م ز تن نخواهم مردن — ور خاک شود بدن نخواهم مردن
گویند علی قلی بمرد این غلط ست — اوهام تو مرد من نخواهم مردن

این چند بیت از وی ست

جانان بسر مزارم آمد — آخر مردن بکارم آمد
در دیده بجای سرمه بنشست — گردی که ز کوی یارم آمد
از ورزش جفایش دل را چو سنگ کردم — با یار آهنین دل سامان جنگ کردم
در دشت عشق مجنون دنبال ماند از من — با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد — که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید + — دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست
توشه از لخت دل و دیدهٔ تر می بندد — عاشق از کوی تو چون رخت سفر می بندد
عمر شب زندگی بسر آمد — کوتاه نشد فسانهٔ دل
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من — پروانه طینتم که زبان دان آتشم
آب حیات و کیمیا عمر دوباره و وفا — این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد

بسبب هیچ دلم جنگ خریداران بین این متاعی ست که در کرده بازار تو بود
بتقریب مرض عشقبازی واله داغستانی نسخه مفرح دلکشائی این بیماری درینجا ثبت می باشند
این نسخه را اطبای حکمت اساس و حکمای مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف
نموده اند و خسته دلان بیمارستان عشق را بتناول آن ترغیب فرموده نسخه این ست
سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقراض خط
لعل و یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی پر سیاوشان ابرو بادام چشم
پسته دهن مرزنگوش گوش آب سیب ذقن ورق نقره بدن پشم سفید سینه حجر الیهود دل
مرجان پنجه فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را نزد کاملین بستر بازار حسن تحصیل نمایند
و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک خوی رخسار را با قدری شکر خنده اضافه کنند و باتش
نرم خوی گرم آهسته پخته سازند و گاه بیگاه بقدر دسترس بکار برند مداومت آن نشاط تام
آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و در تقلب و ضعف دل را از اهل
سازد و سودای خام را از سر بیرون برد نسخه دیگر تخم خرفه سیاه خال انچه بهم رسد
بنفشه خط انچه بر آید سنبل زلف انچه بنظر آید عناب لب دو دانه مروارید ناسفته دندان
سی و دو دانه قرص تبسم بقدر احتیاج شربت فواکه کرشمه آنقدر که در حوصله گنجد تخم حنظل
دشنام مقداری که تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل آنقدر که بکار آید مشک تاتار انچه از گیسو بهم رسد
مجموع این ادویه را کوفته بیخته با شیره تخم محبت در دیگ تحمل کرده بجوشانند تا بقوام آید و آب
از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده جهت ضعف گلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر
احتیاج آمیخته بنوشند غذا کبوتر دل گرفته با تیغ غمزه کشته و در تیر مژگان کشیده باتش سازگاری
کباب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد فائده این دو نسخه مرض عشق که سمت تحریر
یافت درمان درد عشق مجازی ست که نزد جمعی از کار آگاهان مذموم ست و نزد برخی از یاران
الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزله بوی ست از میخانه عشق حقیقی و محبت آثاری

بمثابه پرتوی است از آفتاب محبت ذاتی اگر این بو نشمد بآن میخانه نرسد و اگر این پرتو نیابد
از آن آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع
جمال ذاتی است همچنین عشق مجازی که ظل و فرع محبت حقیقی است بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق
وصول بدان و وسیلهٔ حصول آنست زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت نوعی
جمیل مطلق بوده باشد و بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا منور گیرد
بر آیینهٔ دلش بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال کشاید اسیر دانهٔ خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جز وی مقصود و مطلوب دیگر نداند و نشانهٔ
آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتعاش حرکات
دل است بصور کونیه سوختن پذیرد و غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آیینهٔ
حقیقت او بزداید دیدهٔ او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال با ادراک نماید و از آن بگریزد و بدین بیاویزد و سابقهٔ عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی بر وی ظاهر شود و آن را باقی و ماسوای او را فانی بیند ؎

راستی فتنه انگیز است سرو قامتت — هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع است برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلاً تسمیهٔ آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده است از انجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که خم است
بواسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل مشتاق مستور است بسبب غلبه و استیلا
با عدم باعث بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور است و از انجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب صور و اشکال ظروف است پس چنانکه در خم بشکل خم دیده

خم هست و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنان محبت حقیقی مطلقست
وظهورش در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوعیت استعدادات ایشان باشد
در بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت
آثاری بر اختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد هر قابل
و مستعد است و از آنجمله عموم سریان است پس چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای
شارب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری یک موی بر تن او از
ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوست او
راه کرده است و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته و از آنجمله آنکه می و عشق شارب
و صاحب خود را هر چند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازند و ثمرهٔ اول بذل دینار و درم
موجود است و ثمرهٔ ثانی بذل کل ما فی الوجود و از آنجمله آنکه سرمست می و مست عشق بیباک و لاابالی باشد
و از صفت جبن و ترسندگی خالی در مخاوف دلیر است و در مهالک از جان سیر اما شجاعت او از
مغلوبی عقل آخربین باشد و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد
و این بحیات جاودانی و از آنجمله آنکه شارب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر
محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی بآستان عجز و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را
از اوج عزت و کامگاری بحضیض مذلت و خواری افگند و از آنجمله افشای اسرار و اظهار اخبار است
این همه اسرار اذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز مواجید که بر صفحهٔ روزگار و لوح
لیل و نهار مانده است ثمرهٔ گفتگوی متجرعان جام سلسبیل محبت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان
شراب زنجبیل معرفت است و از آنجمله آنکه ارباب این احوال را شیوه بیهوشی و مستی و خلاص
از قید هستی و خودپرستی است اینقدر باشد که مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوب است و مستی می غایت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر مطلوب این دوران را طریق عذاب و نکال نماید
و آن نزدیکان را علو مدارج قرب و وصال افزاید و از آنجمله آنکه هر چند بیشتر نوشند در جستجوی

آن بیشتر کوشند و چندانکه افزون خوانند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند گردد و نه حریفی این خبر شد از انجمله آنکه پردهٔ حجاب رسم و طبع ازمیان برخیزد و پاس ناموس و دهشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد محب ازین همه رو برتابد و بر بساط انبساط نشیند و دامن از هر چه ضد اوست برچیند و لهذا احدی از شعراء ربع مسکون چه عرب و چه عجم بلکه بسیاری از اهل علم و عمل و اصحاب ولایت و هم که طبع موزون و خاطر به مضمون داشتند الاماشاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده و از یاد خد و قد و در بیان نهود و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و آنها را در اداء این معانی بلباس صورت وگذارش این الحاظ بر زبان الفاظ ارادهاست از انجمله آنکه آدمی در بدایت حال بواسطهٔ استعمال الات حس و خیال از محسوسات پی بمعقولات می برد و از جزئیات بکلیات سیر پس ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مانوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر جای بخلاف آن سپر دکمیل که قوت فهم ادراکش نکند و توانائی دریافتش نیارد ؎

هر چند ترا رائی جفا کاری نیست　　در سینه تمنای دل آزاری نیست

بی پرده ببوسی عاشق خود مگذر　　کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

از انجمله آنکه در اداء معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و در لباس صور نفع عام و فائدهٔ تام باشد بسیار است که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت مجازی پی تواند برد و فهم او را تیز تر گرداند و سر او را لطیف ساز دو دی از صورت گریخته در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ؎ دلیل عشق حقیقی عشقهای مجازی ؛ آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل + از انجمله آنکه هر کس و ناکس محرم اسرار حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت و مجاز در مقاصد ظاهری مستعمل و مشهور اند استعاره کنند تا جمال شاهد آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور مانند و از نظر نامحرمان مستور

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را　　بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را　　تا هر که نه محرم است نشناسد او را

آری از انجمله آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت و دهان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد نسبت بدیگر کلمات و لهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت عربی یا فارسی یا هندی که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و صهبا و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در نثر عاری و بیانات نگاری دست بهم نمیدهد

خوشتر آن باشد که سر دلبران　　گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان خداپرست و بالغ نظران کار آگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را نه پسندیده و صرف انفاس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کار و بار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده جم غفیر از علما و اولیا خصوصا اصحاب کتاب آسمانی و مزاولین حدیث پیغمبر آخر الزمانی بمراحل بعیده ازین جنس گفت و شنود گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضافات مجازیه بی اعتباریه خوش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلاف بمقتضای طبع موزون بنظم سخن پرداخته با تعریف حق و بیانی کاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه باشکوه از آن جماعهٔ عشق پژوه بالاتر است و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل است همچنین ایشان را بر آنها مزیت کامل بوده است در مرآة الخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای خود برآرند و معلمان ممالک محروسه تعلیمش بصبیان
واطفال ننمایند با آنکه همیشه این دیوان معرفت ترجمان در مطالعهٔ خاص آن سر حلقهٔ اهل خلافه
می بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمودند چه کسان را
قدرت بر فهم رموز این کلمات طیبات و کنوز این معارف هدایت سمات حاصل نیست بلکه
ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطهٔ بیباکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر
واستعمال سکر و شاهد پرستی دستاویزی بدست آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند انتهی حاصله
و شک نیست که مفاسد این معنی بیشتر از مصالح اوست چنانکه اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد
فصل عشق را از کتاب اغاثة اللهفان و حکم عشقبازی نسوان و مردان را از فتاوی
هدایة السائل و دیدنی ست و این شرک شیرین و کفر نمکین را گذاشته دست بدامن حب الهی و مودت
رسالت پناهی زدنی ست و مجاز را بحقیقت عوض ساختنی و صورت را بمعنی فروختنی تا کرا یابی
مقام رفیع و مکان منیع نوازند و از عشق فانی بمحبت باقی برند و اما معنی عشق از روی لغت
پس در صحاح گفته العشق فرط الحب وقد عشقه عشقا مثل علمه علما ورجل عشيق اي كثير العشق
وعن يعقوب والتعشق تكلف العشق قال الفراء يقولون امرأة محب لزوجها وعاشق انتهى و در قاموس
نوشته العشق والمعشق كمقعد عجب المحب بمحبوبه او افراط الحب ويكون في عفاف وفي دعارة
او عمى الحس عن ادراك عيوبه او مرض وسواسي يجلبه الى نفسه بتسليط فكره على استحسان
بعض الصور عشقه كعلمه عشقا بالكسر وبالتحريك فهو عاشق وهي عاشق وعاشقة وتعشقه
تكلفه وكسكيت كثيره وعشق به كفرح لصق انتهى و اما ماهيت و علاج او پس در سدیدی نوشته
ونوع آخر من الماليخوليا يقال له العشق وهو مرض وسواسي شبيه بالماليخوليا يعتري للعزاب
والبطالين والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلة الناس ونقل صاحب عنوان السعادات
عن بقراط ان العشق طمع يتولد في القلب ويجتمع فيه مواد من الحرص فكلما قوي ازداد صاحبه
في الاضطراب وشدة القلق وكثرة السهر وعند ذلك يكون احتراق الدم واستحالته الى السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الى السوداء ويحدث من طغيان السوداء لفساد الفكر ومن فساد الفكر
الندامة ونقصان العقل وربما يتمنى ما لا يكون وتمنى ما لا يتوهم حتى يؤدي ذلك الى الجنون فحينئذ
ربما قتل العاشق نفسه وربما اختنق وربما وصل الى معشوقه فمات فرحا ولذلك قال المصنف وسببه او اجمع
الفكر في استحسان بعض الصور والشمائل وربما لو تكن معه شهوة مجامعة اي مع المعشوق بل
كان المطلوب مطلق المشاهدة والوصال لا للمضاجعة والنكاح وهذا الصنف من العشق لا يعتري
للبطالين ومن يجري مجراهم بل للعارفين وكبراء النفوس وكثيرا ما لا يطيق هولاء ان ينظروا الى
المعشوق زمانا فكيف يتصور في شانهم ذلك وقد ينتقلون من هذا العشق المجازي الى الحقيقي
بالرياضة وصفاء النفس فيرتقون الى مدارج العارفين البشاشين الذين لا التفات لهم الى هذا
العالم بل طلبهم وقصارى غايات افكارهم معرفة الحق الاول مبدع الكل اله كل عقل ونفس
عز سلطانه وعظم برهانه وعلامته غور العينين وجفافهما اي بغير دمع الا عند البكاء ومن الجفن
للسهر وكثرة ما يتصعد اليه اي الجفن من الابخرة اي يكون جميع اعضاء العاشق ذابلة سوى
العين فانها تكون مع غور مقلتها كبيرة الجفن وذلك لترقي الابخرة الى راسه لسهره الكثير مع ان
حركة الجفن ضاحكة كانه ينظر الى شيء لذيذ او يسمع خبرا سارا ويكون نفسه كثير الانقطاع والا
سترداد ويتغير حاله الى فرح وضحك والى غم وبكاء عند سماع الغزل ولا سيما عند ذكر الهجر والنوى
ومن علاماته ايضا قوله وسهر وهزال وتنفس الصعداء كما ذكرنا وان لا يكون بشمائله نظام
الخلط الفاسد ولكن الارواح تتوجه الى الخارج تارة والى الداخل اخرى ويعرف معشوقه اذا
اخفى عشقه فان معرفة معشوقه لتسهيل سبيل علاجه بوضع اليد على نبضه وذكر اسماء وصفات
فايها اختلف النبض عنده اختلافا شديدا شبيها بالمنقطع وتغير لون الوجه عرف انه هو و
تلك المعرفة تكون تامة اذا جرب مرارا كثيرة قال الشيخ فانا قد جربنا هذا واستخرجنا ما كان
في الوقوف عليه منفعة وقال صاحب الملل والنحل ان بقراط قد جرب هذا فصادف حقا
العلاج لا شيء كالوصال اي لا علاج انفع من الوصال ان اتفق وتيسر فان لم يتفق على الوجه الشرعي

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها فى الدماغ والقلب فيشتغل بالرطبات

والمنعشات والمستفرغات وان لم ينفع ذلك فبتسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال

الشيخ فان هذا عملهن وهن احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه

صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تدابير

الماليخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء به

اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك

مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما آخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة بالنسبة

اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو يعتري

للعُزّاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال

بالعلوم الشرعية والمحاكاة فيها اي فى الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها

وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ به المني الغليظ المتراكم

لان الغرض ان العاشق عزب ويتحلل به الابخرة الفاسدة واللعب والسماعات المقصودة منها اللعب

كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوى فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد

وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الهموم السلطانية فكلها مسلي

انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وي در فن اول از كتاب ثالث از

قانون نيز همين ست كه از سديدي ذكر كرديم اگرچه در بعض الفاظ في الجمله اختلافي هست لهذا عبارتش

دريبجا بقصد عدم تكرار نقل نكرديم ودر شرح اسباب وعلامات در ذكر عشق چنين نوشته ويقرب منها

اي من انواع الماليخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللبلاب يلتف على

الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه

رونق الحياة قال الشاعر ع قد العشق ماخوذ من العشق الذي + اذا التف بالقضبان

جفف رطبها + قال الشيخ ابن العربي فى الفتوحات المكية العشق ماخوذ من العشقة وهي

البلابل التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تعميه عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
الهام النفس بالمحبوب وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب وانصال الفكر في
شمائله فيبقى ساكتا لا يعقل من امره شيئا والنسيان لذلك الشغل فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الجفاف على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لا ينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولانه يريد بذلك ايضا ان يجمع حواسه في
تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحاله شبيهة بالماليخوليا من لزوم الغم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلة الروح النفساني المالي لها بكثرة
التحليل لانصال الفكر ولقلة الغذاء ولكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهور فيها اللطافة بنيتها من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركتها
لاشتعال الروح ويكون فيها غنج ودلال كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا وذلك
لاستقرار شكل المحبوب وشمائله في الخيال حتى صار نصب عينه ولا شئ عنده الذ من
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهم لان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر ويحدث الاختلاف او لان العاشق دائما بين الياس والرجا فاذا غلب
عليه الرجا صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما لينا الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفاوتا بطيئا وتنفس الصعداء اي
يكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد اما الانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

تخيل المحبوب والتفكر فيه واما الاسترداد فلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني بسبب
تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة المغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم وبكتمان سبب الغم
يتخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل
على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب مالكونه في ولاية غيره من والد
او مالك او للاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشئ وبهذا الوجه
فهم جالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهينة بكل مايسأ لها عنه ثم انه اتفق
ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل اخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد
التغير فقضى بعشقها اله ويعرض هذا في اكثر الامر للمخنثين والمغزلين اي المحدثين مع
النساء والمختلطين معها من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
تشغلها شغلتك لانها لاتكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشتغلت
بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور التخييلية الفاسدة ولهذا لايكاد يتمكن في المنغمسين
في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهمم من الرجال والنساء فان
ارباب الهمم العالية لاتكاد انفسهم تتعلق بالدنيا ومافيها فكيف بتلك الرذائل الواهية
التي لا اعتداد لها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام
وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ماذكر في علاج ماليخوليا من المرطبات
وذلك لئلا تجف ابدانهم فيصير الى ماهو شر منه واشتغال النفس بالاشغال الشاغلة
التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاحاديث والاسمار وحكايات الزهاد والنظر

الى البساتين والمزارع المزهرة ومباشرة الاعمال المهيبة والخصومات والمنازعات ليشتغل افكارهم بذلك ويكثر اهتمامهم بغير المعشوق وينفعهم السفر والصيد وتحنق فيهم بغتة احيانا وفى الجملة ينبغي ان لا يتركهم فارغين والجماع بغير المعشوق ينقص من العشق وبيان الفكر فيها ينشط النفس ويشغلها بغيره وربما يدفع عن الدماغ والقلب الابخرة الردية المنفصلة عن المني ويكسر عادية المواد المحترقة التى تحصل فى العاشق من دوام الفكر والسهر والجوع وغيرها انتهى وتمام اين بحث با ماله وما عليه در كتاب نشوة السكران من صهباء ذكر الغزلان كه در يج عنوان ريخته خامه آشفته بيان در تازى زبان گرديده ذكر كرده ايم وابو اسحق ابراهيم بن تميم قيروانى در كتاب المصون فى سر الهوى المكنون براى عشق نامها ذكر كرده آنها از انجمله اين ست شغف مقت وجد كلف اشف تيم جوى دنف صبوة صبابة كرب كآبة شجو خلابه بلابل حسرات تباريح سدم غمرات وهل شجن لاعج حزن كمد التتاب وصب لذع حرق سهد ارق رقت جزع خوف هلع طمف حنين تحرق انين استكانت تبلد تباله تجلد لوعه تفجع فتون نجون مس جنون لمم خبل رسيس تبل داء مخامر ضنا عقل مختلس نفس محتسب لب مسلوب دمع مسكوب علق غرام هيام انتهى وآن انجمله است دمعه باكى ولوعة شاكي بلكه هر لفظ كه دران معنى سوز وگداز باشد ومودى مضمون سودا و رسوائى بود صالح آنست كه براى عشق نام باشد ابن ابى طاهر از على بن عبده آورده كه هيچكى خالى از صبوت وعشق نباشد مگر آنكه در اصل خلقت ناقص افتاده يا منقوص البنيه بوده است يا بر خلاف تركيب اعتدال بواقع شده ولهذا شعبى اين بيت بسيار ميخواند

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوى ... فانت وعير فى الفلاة سواء

وديگرى گفته

ولا خير فى الدنيا ولا فى نعيمها ... وانت وحيد مفرد غير عاشق

وبعضى گفته

وماتلفت الامن العشق مجتبی وهل طاب عیش لامرء غیر عاشق

و دیگری گفته

ولاخیر فی الدنیا بغیر صبابة ولا فی نعیم لیس فیه حبیب

وبعضی گفته

ماذاق بوس معیشة ونعیمها فیمامضی احد اذا لم یعشق

و دیگری گفته

وانی لاهواها واهوی لقاءها کما یشتهی الصادی الشراب المبردا

وبعضی گفته

کفی حزنا بالهایم الصب ان یرے منازل من یهوی معطلة قفرا

و دیگری گفته

عجبت لمن یقول ذکرت الفی وهل انسی فاذکر من هویت

دراینجا اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز وعرض جانگداز بلائی عام وابتلای خواص وعوام بوده ست وهیچکی از اهل دل وصاحب علم و عمل الاماشاءالله ازان نیاسوده ع تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ولیکن اینقدر هست که بیش ازین عشاق برذکر محاسن معشوق ونظر برروی او اکتفا میکردند وگذشتن ایشان درکوی محبوب وشمیدن بوی او غایت تمنای بود هرچند اینمعنی هم ازمقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیتی دارد چه مقصود ازخلقت بشروآفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی وعبادت خالق وفاطر عالمست نه عشق بنی آدم گوینده درینمقام چه خوش گفته ست

غیر حق هرچه دلت رابربود ستر راه تو همان خواهد بود

وسعدی فرموده

دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فروبند

و از ینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت و قلب موضوع ست و لهذا
در قرآن کریم آمده وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ پس اگر بگی آفرینش او بر قلق و اضطراب آمده
اگر بمرتبهٔ محویت جمال ذو الجلال نرسد و گرفتار رنگ و بوی مظاهر گونه گردد بر وجهیکه دامن حالش
آلودهٔ عصیان نگردد و این مجاز موصل بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد و سوز را
درمان بوصال محبوب کرده اند و این پیوستگی و چسپیدگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح
ظلم و ستم بحت ست و لهذا امیر حسینی درین مقام چه خوش کلام بر زبان رانده رباعی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب — عشاق فتاده در طمعهای عجب
افسوس که از گردش دوران دورنگ — در حسن حیا نماند و در عشق طلب

وصفی حلی گفته

یقولون لی بالله ما انت صانع — اذا زارك المحبوب قلت انیك

و دیگری گفته

حدثنا عن بعض اشیاخنا — ابن بلال شیخنا عن ثمر یلث
لا یشتفی العاشق مما به — بالضم والتقبیل حتی ینیك

و قیس بن ملوح گفته

فوالله لولا خشیة الله والحیا — لعانقتها بین المقام و زمزما
وقد حرم الله الزنا فی کتابه — وما حرم الرحمن خلا و لا فما

و این نوع شیفتگی و این طرز آشفتگی در واقع از ثوران قوائی حیوانیه و شهوات نفسانیه ست
نه افعال انسانیه زیرا که محبت صادق و مودت واثق همان ست که دران خیال فاسد بخاطر عاشق
نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر برنخیزد و رنه داخل
در فنون جنون و اقسام مالیخولیا ست کما تقدم و لهذا نفطویه درین محل چه خوش سخن فرموده

خود داد فریاد پرستان داده

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی | منه الحیاء وخوف الله والحذر
وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی | منه الفکاهة والتجمیش والنظر
اهوی الملاح واهوی ان اخالطهم | ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لا اتیان معصیة | لا خیر فی لذة من بعدها سقر

عتبی درین محل لطیفه سنجیده گفته که مردی بعض عرب را گفت ماینال احدکم من عشیقة اذا خلا بها قال اللمس والقبل وما شاکلهما قال فهل یتطاولان الی الجماع فقال بابی وامی لیس هذا بعاشق هذا طالب ولد انتهی گویم نیل لمس وقبل از عشیقه نیز مرتبهٔ نازل ست و درجهٔ عالی صبر وعفاف وقناعت بر ذکر باشد یا احیاناً بعض اوقات بانشاد اشعار زیرا که هرچند سودن و بوسیدن از صغائر ذنوب ست نه کبائر جرائم لیکن استرسال نفس در امثال این احوال منجر بفساد مآل میگردد واز عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال محبوب ونیل مطلوب نبود وانچنین کس که ذائقهٔ محبت در دل داشته باشد و پابند سلسلهٔ آداب ومحبت بر طریقهٔ اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز هر که هست که دعوی عشق باکسی میدارد غرض وی از محبوب استحصال وصال یا استجلاب امتعه واموال ست لاغیر بلکه اگر بنظر غور نگرند دریابند که درین دور آخر خود وجود عشق ومحبت اگرچه بر طریقهٔ مجاز بود یافته نمیشود وانچه دیده و شنیده میشود فسق بحت وغرض صرف واظهار غیر واقع واضمار خلاف اظهار ست ایں بس ست عشق نبود انکه در مردم بود * این فساد خوردن گندم بود * و ازینجاست که ثوران این مرض در اهل دول وجاه واصحاب فراغت وفرصت بسیارست و در مفالیس ومحاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر ونادر بلکه معدوم ومفقود ست

چنان قحط سالی شد اندر دمشق * | که یاران فراموش کردند عشق *

واگر این عشق که آنرا فسق نام کرده ایم جایی باشد که آنجا حصول مطلوب میگنجد ونیل مقصود دست بهم میدهد تاهم غنیمت ست زیرا که بروجه شرعی اگر تا یار رسد مضائقه نیست اگرچه

اگرچه بمرتبهٔ سافل بود درجهٔ نازل واقع ست قیامت این ست که مصرف این عشق درین
روزگار پرآزار از نسوان متجاوز گشته بمردان افتاده ست که هیچ راهی برای سلوک این
جادهٔ ناهموار و طریق دشوارگذار بر روئی کار نیست و اگر معالج بالغرض مسیحا باشد ازالهٔ این
مرض باین درمان نتوانستن کرد این بلاء ناگهانی و آفت آسمانی آفریدهٔ اوباشان ایران و زمرهٔ
مردم صفاهان ست و لهذا دواوین و مجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب و تغزل خود
چه تهتک بر جان ایمان نکرده اند و کدام خونریز ست که بر دودمان انصاف روا نداشته و
بدولت این ناپاک دینان و تاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند و سند خرامیده و در
حدود دلهای مسلمان زادهای غفلت منش که از علم شریعت و احکام ملت بی بهرهٔ محض افتاده اند
ریشهٔ اقامت دوانیده و در زوایای خواطر ایشان بکشاده پیشانی آرمیده انا لله و انا الیه راجعون

هر خس و خار که در راه نمودی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

پیش ازین اطوار حب الهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایهٔ سخن نظم جلوه
میدادند و برالفاظ ساغر و مل و رخ و زلف تعریج نمیکردند تا آنکه گروهی از نفس پرستان
دین دشمن و بوالهوسان شیفتهٔ شاهدان سیمین تن بر ظواهر این مبانی قناعت نموده و از
معانی قطع نظر فرموده هنگامهٔ عشقبازی و جان سپاری آراستند و خلقی بسیار را از بی ریشان
و زنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساخته و این فسوق و فجور را در چشم هوی پرستان جلوهٔ
استحسان داده از جا ربودند و بنا بالیستهار راه نموده مبتلای آلام دنیا و آخرت فرمودند
و لوح دلها را از نقوش عرفان و توحید رحمان پاک شسته جادهٔ دوزخ جاویدان پیمودند
و بتقلید پیر مغان میکدهٔ کفر و کافری عزازیل راضی به تنها روی در هاویهٔ سقر نشده گروهی را
از همجنسان و ابناء نوع خود نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا
فاضلوا و شک نیست که اگرچه نیات سلف درین شعر و شاعری مستحسن خواهد بود و توقف بعضی
مفاسد در خواطر شان مخطور نشده لیکن اینقدر انهماک درین کاروبار بیدار و استغراق

اوقات وانفاس گرامی ودریغ افکار رسالی از لغزش ناسزا وکردار غیر زیبا نیست گو در حق همه
اشخاص گمان این فسوق معتبر نباشد هنوز گروهی از خداپرستان است که شغل باین فن دارد
و ذره از خلاف حق بر زبان وبیان ایشان جاری نمیشود وارتکاب محذوری وفعل محظوری
از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ما هم وحکم هر شی بر اکثر است نه بر اقل پس صرف وقت
در انشاد شعر وانشاء نظم اگر بقدر ملح در طعام ونحو در کلام باشد ومقصود از آن احماض خاطر
مستهام وتسلی دل ناکام بود مضایقه نیست واگر عوض جمیع اشغال مستحسنه وافعال بایسته
واحوال شایسته واصلاح ظاهر وباطن بقوایع شریعت حقه واوامر ونواهی ملت صادقه همین
سودای جنون در سر وپیرایهٔ مالیخولیا در بر است محل عبرت ومقام غیرت باشد تا کرا فهم وضع هر شیٔ
در موضع او ارزانی فرمایند واز مزالق افراط وتفریط رهائی بخشیده بر شاهراه یقین وعرفان
بگذارند وباحوال زندگان فنا اساس وفانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند؎

رباعی

دنیا خوابی است کش عدم تعبیر است — صید اجل است گر جوان و پیر است
هم روی زمین پر است وهم زیر زمین — این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویر است

الهی لطفی همراه کن که از کشمکش اندیشهای تباه براه نجات افتم وآز حیص بیص کرداریست وهمت
زبون بر کران صواب آیم ؎

دولت اگر همدمی ساختی — عمر بدین تیره نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام — کین ورق چند سیه کرده ام

الله بس باقی هوس

واقف شیخ نور العین خلف قاضی امانت الله ساکن بتاله من توابع لاهور طبع بلندش
تحسین خواه وفکر ارجمندش قابل بارک الله عمری خدمت سخن کرد ودر تصحیح زبان کوشید اگرچه
کتب تحصیلی هم کسب نموده اما لذت شعری بر مذاقش غالب آمده میگفت شبی در رویا این مصرع

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده‌اند بعد بیداری این پیش مصراع بهم رسانیدم ع در خنده اختیار نداری برنگ گل ✤ و نیز میگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای چراغت بکف از رنگ حنا نه و دیباچه شش ماه فکر مصراع دیگر کردم تا این پیش مصراع بهم رسانیدم ع دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید ✤ دیوانش سیر ضخامت است این اشعار از انجا فرا گرفته شده

نکشد یار از غرور مرا — کشتن خویش شد ضرور مرا
خواهم سعادتی ز طواف قدم برم ✤ — ورنه چه حاصل است ازین مشت پر مرا
آنقدر یاد کی که زخم کهنهٔ ما نو شود — آرزو زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما
نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد — اعتباری نبود گفتهٔ سودائی را
در نظر چون سایهٔ شمشاد می آید مرا — سر بپای یار سودن یاد می آید مرا
ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید — بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا
آه از خشکی طالع که درین فصل بهار — سیل تشریف نیاورد بویرانهٔ ما ✤
گریزگاه بود این دل پریشان را — خدا زیاده کند عمر زلف جانان را
نو آمدم بدام تو زود دم چه میکشی — بگذار یکدو روز بکنج قفس مرا
چند روزی شد ز کویش رفتم و یاد م نکرد — گرچه یاد آرند اکثر نوز دنیا رفته را
خجل ز انجمنم شرمسار از چمنم ✤ — نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا
یارب ز دود آه که این سیاه روز — آن زلف در بهشت پریشان نشسته است
خامه را احوال ما تقریر کردن مشکل است — زانکه او را بزبان زخم است و ما را در دل است
رسید یار و گریبان من درید و گذشت — بداد کوتهی دست من رسید و گذشت
نی جیب من درید و نه دامان من کشید — ما را درین بهار نیامد بکار دست
ز هر کسی بجهان یادگار می ماند — بکوی یار ز ما هم غبار می ماند

نرگس او که گاه از سرمه دنباله دار
باسینه روزان خود لطف زبانی میکند

زنم از کوچه آن زلف هراسان گذرد
همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

غم چه استاده تو بر در ما
اندر آ یار ما برادر ما

دل از غرور من وا نمی شود نفسی
ز پهلوی تو مگر این دماغ پیدا کرد

قسمتش بین که از لب شیرین نوخطش
حلوا بدیگران و بما دود میرسد

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش
بنوش یکدو سه جامی و خود گلستان باش

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم
چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون
میخواست دل من که باین رنگ برآیم

تو ننویسی بکس مکتوب لیک از بدگمانیها
چو برخیزد کبوتر از سر بامت برد هوشم

من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین
شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

سر رهی وان من گذری کن بسوی من
تا آب رفته باز بیاید بجوی من

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته
رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود
کنم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد
شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ای آنکه سوز میطلبی از مزارها
از مرقد منور پروانه غافلی

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگوئیها نموده در سنه ۹۶۳
از قفس بدن پرواز نموده است

قرب تا حاصل نشد دوری ز جانم بر نخاست
اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده ست

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم
وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار
من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این شعلهٔ سوزنده چو فانوس
از پرتو آن شمع برافروخته دارم

صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش
منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

بست زبان شکوه ام لب بسخن گشادنش
عذر عتاب گفتن و مژدهٔ لطف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم
بنشینم برهش بر سر کویش نروم

دیدنش مصلحتی لیک دریغا کو تاب
که یک امروز بنظارهٔ رویش نروم

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من
کی ملتفت شود بجواب سلام من

من و از دور تماشای گلستان کسی
بنسیمی شده خورسند ز بستان کسی

در نظر نعمت دیدار بحسرت نگران
دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی

وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

فانی

ولی دشت بیاضی واقف رموز خفی و جلی ست و آسوده کنج مرتاضی اصلش از قاین ست در مراتب نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسپ بود و فاتش در سنه ۹۹۰ واقع شد صاحب دیوان ست و شاعر رفیع الشان از وست

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا
تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا

بگفتم ناشکیبم وعده دامدیست پنداری
بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی مارا

هلاک میشوی اینک و لی نمیگفتم
بکش که جام قریب ست ناچشیده بهشت

دل که هر دم ز رخت صد هوس منظور ست
گر تسلی بنگاهی نشود معذور ست

بمصلحت گله را میکند و لی ورنه
فدای تست اگر صد هزار جان دارد

درماندهٔ احوال خودم این چه حجاب ست
فارغ نگذر طاقت نظاره که دارد

چنین چه شکوه و تو هم از آن ستمگر کرد
که هرچه در حق من غیر گفت باور کرد

یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم
شرمگین [illegible] گشت و من از وی حجابی داشتم

دل بهجر و می دیدار نهم به که ز دور
ناچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

هزاران آه ازان خواری که چون میلرزند از بزمم　　بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم
بهر تو شنیده ام سخنها　　شاید که تو هم شنیده باشی
تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاشکی　　پسند که غیر از تو بعالم دگری کیست
از دوستیت بهره ام این ست که در شهر　　یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست
قاصد ز بزم رفت که آرد خبر از یار　　باز آمد و اکنون خبر از خویشش ندارد
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را　　بگریه افشتم و خالی کنم دل خود را

والهی

والهی از سادات بلدهٔ قم بود برادر طفلی از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود بباد داد

از وست

حلق خشکی ز تف سوختن دل دارم　　دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم
گه کنم آرزوی بوس و گهی میل کنار　　یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود　　خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

واعظ

واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش ازان رفیع تر که بسلم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش ازان بلندتر که ببال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش جلائی و جواهر منثوراتش درنهایت بیش بهائی حجت کمالش کتاب ابواب الجنان ست که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعهٔ دیوان واعظ طبع را در اهتزاز آورد واین چند غزال رعنا از ختن زار دیوانش بخرامش می آید

ازبان کلک نقاشان شنیدم بارها　　بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها
اینقدر طول امل ره میدهی در دل چرا　　مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا
آزاده بهمراهی کس بند نگردد　　خاصیت سروست که پیوند نگردد
حرفی اگر بعاشق بیتاب می زند　　شرمش طبانچه بر گل سیراب می زند
سر برون آورد عکس از روزن آئینه گفت　　فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

بدخواهان درجهان مکروه طبع مردم اند جز ترش روئی نه بیند شربت از بیارها
روزگار آخر ستمگر را ستمکش میکند شیشه میاز دمکافات شکستن سنگ را

اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد چو ماه نو زپیری میروم سوی جوانیها
با ابنای جنس خود بجد باش زانکه آب با آن سرشت پاک بآمیت دشمن ست
آزاد نیستند بدولت رسیدگان ❊ گردید پای بند نگین تا سوار شد ❊
گر تهی دستی نه واعظ مایهٔ دیوانگی ست چیست باعث کز درختان بید مجنون میشود
صد حیف که ما پیر جهاندیده نبودیم روزی که رسیدیم بایام جوانی
ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان میرد آتش از برای جامهٔ خاکستری
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم این باغ را زرخنهٔ دیوار دیده ایم
عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما
زبان بسته نگهبان راز دل باشد حصار خانهٔ ویران چراغ خاموشی ست
تا جبههٔ دلگشائی ما هیچکس نکرد ❊ این فکر را بدامن صحرا گذاشتیم
دور ودراز شد سفر بیخودی مرا گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ام
امشب کشایشی نبود چشمه تسبیح را واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو ❊

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بود و در فنون و علوم و نظم و نثر گوی از معاصران می برد دفتر نویس شاه عباس ماضی بود آخر مجلس نویس شاه که عبارت از وقایع نگاری باشد سربلند گردید و آخرا بامر بوالا پایهٔ وزارت متصاعد گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکره خود دبسط تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر درآمد سرسری چند بیت برچیده شده

تو معشوق ازل در دلم از یار افتاد عکس خورشید از آینه بدیوار افتاد
مرا از صحبت جاهل چه باک می باشد که در دهان نجس حرف پاک می باشد

نمادیده

چو می بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم
ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم

ناقصان را جور میباشد گواراتر ز لطف
آتش سوزان به از آب است خشت خام را

سیم و زر دنیا پرستان را منافق میکند
پشت و رو یا شد یکی آیینهٔ بی سیم را

دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست
آنچه روز اول از ما برده آن را بده

آگه کسی از ناخوشی زادهٔ خود نیست
از تلخی گفتار خبر نیست زبان را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست
زنهار از سوال مرنجان کریم را

مرا بر ریختن خون خود مضایقه نیست
کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت

چو من نمیرم یار میگویند عاشق میکشد
من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را
که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بشاهان میرسد از زیردستان فیض پنهانی
بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد

چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد
که در وقت سواری دست چپ صاحب عنان باشد

بزرپاشی بود مشهور خورشید جهان آرا
زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

در وصل دلم وانشود بسکه ضعیفم
از رشتهٔ باریک گره دیر گشاید

نیایم در شمار ما بسان رشتهٔ گوهر
درشتان را بنرمی آشنائی یکدگر سازم

در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال
هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

بگلشنی که رخ دوست بی حجاب شود
ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش
صدای ریختن آبروست آوازش

چو لاله روزن گلچین بود گریبانم
حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا

هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست

از هم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت
گفتی مگر که بخیهٔ زخمم ز هم گسیخت

ما طائران شوقیم آرام نیست جان را
بر بال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم | آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
هر چند که خود گم شده ام راه نمایم | در قافلهٔ عشق تو آواز درایم
چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم | از بار هنر بر دل خود نیز گرانم
آتی راز دل چه آمده بر سر زبان | بیرون نمیرود ره ازین کوچه بازگرد
زبار منت احسان دریا ابر نیسان | کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد

فانی

وحید ملا کاوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد مردمی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شد و با آنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب است

از وست

محال است اینکه عاشق را شود یککام دل حاصل | تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
من مست می عشقم و او مست می ناز | من بیخبر از خویشتم و او بیخبر از من
توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت | چگونه روی تو بیند کسے که خواب کند

ناصح

واضح میرزا مبارک الله مخاطب بارادت خان از دودمان امارت است در عهد جهانگیری بمنصب میر بخشیگری دم مباهات میزد و در زمان جلوس شاهجهان بوالا پایهٔ وزارت مترقی گشت و بصحت قلیل با یالت دکن و خطاب خان اعظم فوز عظیم اندوخت در ایام حکومت جونپور موافق ۱۰۵۸ مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر درامد این چند گل ازان چمن چیده شده

عارف از وپرست ولی او نمی شود | آیینه رونما شود و رو نمی شود
ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
چه الفت است بزلف تو بیقراران را | بلی سیاه پسند است سوگواران را
موج وحشت کند محروم از ساحل مرا | در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
در عالم دل باختن خویش رواج است | عمریست که ویرانهٔ ما وقف خراج است

بجیب صبح ز خورشید گلفشانیهاست / بجام پیر مغی ما باده جوانیهاست

براه او چه دربازیم نی دینی نه دنیائی / دلی داریم و اندوهی سری داریم سودائی

واضع بهیچ راه دلم وا نمی شود / این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست

بر مراد دل خود بال زدن نقصان است / وقت آن خوش که مرا در قفس انداخته است

گر چه آزادم ولی جانم فدائی دیگریست / گرد سر گرداند صیادی مرا سر داده است

رشک فرمای دلم نیست بجز عیش حباب / یافت یک پیرهن هستی و آن هم کفن است

بیخود شدم آفت مینای ادب بود / ساقی کرم افزود که در نشئه کمی کرد

فتنه‌های جهان قابل دل بستن نیست / اینقدر بسکه دمی خاطر خود شاد کنند

گله صاف به از عفو غبار آلود است / هست دوزخ گنهی گو بمدارا بخشند

بهار وقف صبا گل بکام گلچین باد / که ما بکنج قفس طرح آشیان کردیم

بکاغذ اخگری پیچیده‌ام یعنی دل خود را / مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

نشان سیر بهارست عمر رفته بیاد / ز نقش پای صبا رنگ غنچه بیدارست

رباعی

در گنجفهٔ دهر شهان عالم / در صنف رعیت اندنی بیش و نه کم
حکمی دارند زان جهاندار شدند / چون حکم نماند گشت بازی برهم

واحد میر عبدالواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیهٔ مکارم اخلاق و جلائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین مبینش میدرخشید و عطر خلق محمدی از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زواهر بمثقب اندیشه می سفت در موضع راهون از اعمال لاهور در معرکهٔ جنگ با افغانان آن نواحی جرعهٔ شهادت چشید و این واقعه در سنه ۱۱۳۴ واقع شد صیاد فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده اما از عوارض روزگار مقید رشتهٔ شیرازه نساخته لهذا اکثری از آن به پرواز آمد برخی از اشعار که در بیاضها ثبت بود

وزین سواد سفیدی سیکند

امروز بجبین تو چین دیده ایم ما — صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما
گر بود ره بکقدم بی رهنما دورست دور — بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست
اگر ز دل شکستن بلبل نه هنوز — طرف کلاه خود مگرای گل ندیده
عمری ست در رخ تو تماشائی خودیم — آئینه ست بسکه ترا از صفا جبین
نباشد از گداز دل محبت نامه ام خالی — چو بگشائی سر مکتوب من طوفان شود پیدا
نیستم محتاج خضر از فیض سوز خویشتن — اخگرم خاکستر خویشم به از آب بقاست

رباعی

تا کی بهوا و حرص مائل باشی — زان ره که بریدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی — از خنجر انفعال بسمل باشی

والا اسلام خان بدخشی جد محمد افضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت این شعر از وی ست

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش — لشکر آه من از دل خیمه بیرون می زند

وامق محی الدین بلگرامی ذهن رسی داشت و با کتب فارسی اشتغال مینمود و حیثیتی بهم رسانده و مشق سخن از میر نوازش علی کرده و در اواخر سنه ۱۲۰۱ در گذشته از وی می آید

گریه بینی تو مرا بر سر راهی گاهی — چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی
بسکه وامانده هجرم ز خدا میخواهم — وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی
یاد روزی که گذر داشت بکویش وامق — بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی
بسکه حیران تماشائی تو گردیدم نماند — در چراغ دیده ام چون دیده بسمل فروغ
سحری که رفت جانان برکاب او نرفتی — برو از تن من ایجان بچه کار خواهی آمد
ز دیدن سر کوئی تو شاد شد وامق — مسافرست و نگاهش بمنزل افتاده ست

غلامان از جنس مردم نیستند آدم مگو | در حقیقت آدمی خوانند این گفتار را

وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه پیوسته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از علو همت هرگز بدخل و خرج مملکت وا نمیرسید و طریقهٔ عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت هیچکس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانهٔ طبع اوست ؎

دل خوبان ز قید مهر آزاد است پنداری | مدار دلبری بر جور و بیداد است پنداری
مرا صد محنت از عشق تو بر دل میرسد هردم | دل ویران عاشق محنت آباد است پنداری
ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش | نصیحتهای سرد زاهدان باد است پنداری
دل ریش وفائی آنچنان خو کرده با تیرش | که پیکانش بجای مرهم افتاد است پنداری
ای وفائی منال از ستمش | که ستم نیز غایتی دارد

وقوعی محمد شریف نیشاپوری الحادث از هر کس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و بتناسخ مائل بلکه عازم و جازم آن از ویست ؎

در زیر زخم تیغ تو عمداً نمی طپیم | شاید ز ناتوانی خویشت خبر کنم
از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع | تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

وحشت عبد الواحد از نبایر امام غزالی است در قصبهٔ تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سروی بود در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخلی بود فارغ از عصان حوادث این ارجمند در آخر سنه درگذشت این ابیات از وی است ؎

برنگی شورش آلود است از یاد تو آرامم | که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم
شهید تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن | قیامت سبز گردیدست برگرد در و بامم
سیه بختی پیامم یک جهان برق بلا دارد | بود گرد خرام صبح محشر جلوهٔ شامم
نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه میخواهم | ز مژگان واکشن طرح این کاشانه میخواهم

بنا نہ میخوریم اگر ظالم قبول است | ترا در جلوہ میخواہم دل دیوانہ میخواہم
پیام وصل بی قاصد بفرما سوی من آید | برای خواب از خود رفتنی افسانہ میخواہم
چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک ست | آرزو در سینہ بشکن جلوہ آرا نازک ست
صد بیابان نالہ پر دا زاز خموشی گشتہ ایم | سرمہ میداند کہ فریاد دل ما نازک ست

وحشت شیخ عبداللہ تھانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل آزوست

بمحفلی کہ حریفان وحدت آہنگ اند | ہمہ چو دیدۂ تصویر محو یک رنگ اند

وفائی اصلش از اکراد عمادیہ ست در اصفہان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت

این رباعی از و پسند آ. رباعی

میگفتم عشق می ندانستم چیست | میگفتم یار و می ندانستم کیست
گر عشق این ست کی توان با و بود | در یار این ست کی توان با و زیست

وصالی سخن سنج معنی طراز بو د شعر نیکو میگفت از وست

مستانہ میگذشت وصالی بکوی دوست | انجا رسید و مستی پا را بہانہ ساخت

وفا آقا محمد امین اصلش از اصفہان ست پدرش بعہد عالمگیری بسیر ہند خرامید و در رفاقت نواب آصفجاہ منصب دو ہزاری و ہفصد سوار یافت وی مشق سخن از محمود ما زندرانی و شیخ غلام مصطفی الستان کرد و در ۱۱۹۳ھ در گذشت از وست

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست | پیش این جہل آشنایان معنی بیگانہ ام

واصلی میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران ست خودش در شاہجہان آباد متولد شد شاگرد شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیراندازی مہارت داشتہ در لکھنو با نواب شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد در اواخر ۱۱۸۲ھ واصل بمقام اصلی گشت از وست

واصلی را دگر آزار دل خود ہوس ست | کہ رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط کہ در پای خم زہوش روم | برون ز میکدہ ہمچون سبو بدوش روم

وفا میرزا شرف الدین قمی در آخر دولت نادری بهند آمد و تا سی سال بخوبی گذرانید آخر سنه ۱۲۰
بساط هستی در نوشت از وست

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو — وای بتیره روزیم صبح یکی و شام دو

والا سید ابو طیب خان در بلدهٔ رحمت آباد مضاف مدراس متولد شد و سلیقهٔ استعداد و کتابت
بهم رسانید شاگرد محمد باقر آگاه بود و مرید شاه رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والاجاه
بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجهٔ افکار صائب او ست

کند بیان که پیش تو حال جان مرا — نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
ز خاک ملک جنون ست بسکه تخمیرم — بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
نیست والا زیر بار منت ای باغبان — هر سحر از داغها در سیر گلزار خود ست
چو دید صفحهٔ تصویر او گلستان گفت — نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی ست
والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش — چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

واقف مولوی میران محی الدین در اودگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکهنوی و
مولوی خیر الدین فائق زانوی ادب ته کرده حیثیات بهم رسانیده مرید خال خود شاه منصور
قادری ست از وست

پندار هستی تو حجابی ست در نظر — ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست
در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب — واقف بموج هستی ما اعتبار نیست
بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال من — که او در جلوه سرگرم ست من سوی عدم کوشم
چون حبابم نیست غیر از نشئهٔ صهبای وصل — می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

وقوعی تبریزی مرد صلاح آثار بود بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشته
و جاروب کشی کربلای معلی اختیار نموده همدران خاک در تشنه لب در از وست

لب بستن او باعث بیتابی من شد — خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

وحیمی طهماسپ قلی قندهاری از طایفهٔ اکراد بود در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی بندر سورت داشته ازوست

بکشت مژدهات هیچ گوشه خالی نیست — جهان ز تیر تو چون خانهٔ کمان پر شد

وفا هروی از شعرا خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده میگذرانید ازوست

ز ما مپوش چهره که مایی ادب نمیتیم — کوته ترست از مژه ما نگاه ما

واصب قندهاری در موسیقی از جملهٔ ماهران بوده در لاهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت داشته ازوست

دریاب خویش را که درین بحر موج خیز — همچون حباب وقت تو بسیار نازکست

وافتح نامش آقا زمان و وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذارد

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را — برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک — داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را

واصل حاجی محمد امین نام داشت سخنش بسیار رنگین ست مثنوی خلعت از تالیف اوست نغمهٔ سخن چنین می سراید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست — دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

والی میرزا افضل بخاری در سلک نشینان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت از وی ست

ضبط آه و ناله چون سازد دل زار مرا — آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

والی نجف قلی بیگ نام داشته و از اهل بختیاری بوده منه

پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبای ست — کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند

واصف ملا ابراهیم از شعرای مشهد مقدس ست اندازهٔ حرفش چنین باشد

در انمقام که دل مرغ نامه بر باشد — گشودن مژه مقراض بال و پر باشد

واله میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد طبع نظم داشت این بیت از وخوش آمد بیت
چه کوتاه ست شبهای وصال گلرخان یارب	خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بوده منه
برنگ رشته که از بخیهای زخم کشند	کشم چو آه دود خون دل بدامانم

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده و روزگاری مهنا داشته و در اوائل جلوس عالمگیری
ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود منه
ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر	رفته رفته زندگی بار گرانی میشود

وارد محمد شفیع از شعراء شاهجهان آباد بوده منه
عروج منزلت کاملان پریشانی ست	که آبروی گهر در لباس عریانی ست

وحشی نافقی کرمانی در یزد بسر می برد ولیعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میزیست مرد عاشق مزاج
بود سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگارست در سنه ۹۹۱
وحشی روحش از قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید منه
از من مپوش چهره که غماز نیستم	چون طفل اشک پرده در راز نیستم
تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم	که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید
گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان	گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را
مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه	علاج درد تغافل دو روزه پرهیز است
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد	که دو روزست وفاداری یاران دو رنگ

وحشی از خوش تلاشان خطهٔ کاشان ست شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده و آخر
حال بسیر هند رسیده و مدتی درین گلزمین بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در سنه ۱۰۱۳ است
در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد از وست منه
شب گذاری بدل بیخود و خوابم کردی	آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

دور از تو چشم ور نظاره اسمار کرد | هر نگاهی خنجری گردید و در دل کار کرد

گر سرشک آتشین ریزد دل من دور نیست | شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را

اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند | خونابه که بر سر مژگان گره شود

واسطی

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبد الشکور است وطنش قصبهٔ سندیله از مضافات صوبهٔ اوده از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی جاجنیری که نسبش بواسطهٔ سید ابو الفرح واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان خود بمقدرت و تمول ممتاز حکام انگلشیه را با وی مراعات اعزاز در زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته و خسته واسطی بواسطهٔ خیر سگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلش ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صلهٔ این خدمت بعطای چند قری بطریق التمغاش نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزود و اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم باموزونی توام و نتایج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم استفادهٔ این فن از تدبیر الدوله منشی سید مظفر علیخان صاحب اسیر نموده و این اسیر که اصلش از قصبهٔ امیتهی است در لکهنو نشو و نما یافته بدبیری و ندیمی شاه اوده واجد علی شاه گوی سبقت از معاصرین بوده صریر کلک واسطی شنیدنی است

هر که بیخود از شراب نرگس مستانه شد | فارغ از فکر می و دریوزهٔ میخانه شد

خاک گشتم در هوای بوسهٔ لبهای یار | کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد

واسطی از آمد و رفت خیالات جهان | کنج عزلت داشتم از دل مسافرخانه شد

آنقدر زارم که دشوار است تحریک نفس | قوت دل الله د آهی کشیدن آرزوست

گردن ما را که هست از عالم بالا بلند | زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست

واسطی اهل فنا را وجه بینائیست مرگ | سرمه در چشم از غبار خود کشیدن آرزوست

ذوق غم تو از دل شیدا نمیرود | این درد از علاج مسیحا نمی رود

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ✦ از دل خیال آن قد رعنا نمیرود
بند خضر شوق دل تا منزل مقصد مرا ✦ سایه آسا قطع این ره کردم از پای دگر
چشمهٔ چشم تر ما را بچشم کم مبین ✦ جو شد از هر قطرهٔ این بحر دریای دگر
حیرت چشم بجا باشد که شکل آینه ✦ در تماشای رخش کردم تماشای دگر
نشاید غم کشان را غیر شیون آرزو کردن ✦ اگر خندد دهان زخم دل باید رفو کردن
اگر داری سر طاعت تو محراب شمشیرش ✦ ز آب کوثر و تسنیم می باید وضو کردن
چه تنها نرگس مستانه داری ✦ شرابی طرفه در پیمانه داری
چه دیدی واصفا از چشم مستش ✦ که هردم گریهٔ مستانه داری

واصف — **واصف** مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ پیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر حرفت شعور داشت در بهوپال آمده بماهوار صد روپیه ملازم شد چون بسفر حرمین شریفین فتم عوں در قریه‌های گهات مضاف علاقهٔ ریاست بعارضهٔ هیضه در عین جوانی بسنه ۱۲۸۵ هجری فانی شد خدایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد

تا ترک من بناز سر زلف برشکست ✦ زاهد ز پا فتاد و بکف آه سر شکست
چشمم بگریه آمد و از ابر آب برد ✦ لعلت بخنده آمد و قدر گهر شکست
نازم بذوق واصف مستانه وش که او ✦ گر ناشتا شکست بجون حباب شکست
سحر بگلشنی از جنبش هوا دیدم ✦ که گل بگرد سر عندلیب میگردد
پیام من که رساند بحضرتش واصف ✦ که هر که میرود آنجا رقیب میگردد

حمید — **حمید** مولوی ابوالمعالی محمد عبدالروف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دارالامارهٔ کلکته است و ترجمان اول کونسلی قانونی محکمهٔ گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاه الفت حسین ته کرده و در مشق سخن نام استادی برآورده امروز سواد کلکته بوجودش سراپا نازست و شاهد نظم و نثر

فارسی با التفات خاطرش ممتاز این ابیات از وست

تو با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی ‌ ‌ ندانستی که من هم یک طرف اندر چمن بودم

تشنهٔ ام لیک بقلزم نروم از پی آب ‌ ‌ موج غیرت ست بلب شربت تقریب کسی

یک ناوکی که آن نگه شرمگین زدست ‌ ‌ صد رخنه در دل و دو صد آفرین زدست

سیراب کرد ز آب بقا جان تشنه را ‌ ‌ تیغی که ترک من بدم واپسین زدست

شفتالوی ز روضهٔ فردوس دامنش ‌ ‌ آن بوسه که لب لبش از کمین زدست

در کنج چمن ما و می و یار دگر هیچ ‌ ‌ این ست تمنای دل زار دگر هیچ

عیسی نفسان جان بلبم این دم نزع ست ‌ ‌ یک جرعهٔ از شربت دیدار دگر هیچ

ای شیخ تو و مسجد و سجاده و تسبیح ‌ ‌ ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ

صبح ست شراب ناب برخیز ‌ ‌ ای غیرت آفتاب برخیز

باروی نشسته مو نبسته ‌ ‌ بی پردهٔ و بی حجاب برخیز

یک نیزه رسیده ست خورشید ‌ ‌ ای غیرت خور شتاب برخیز

کشتگان تیغ ابرو تشنگان لعل لب ‌ ‌ کرده کوی قاتلم را کربلای تازهٔ

دی ببزم قدسیان افتاد بر شعر وحید ‌ ‌ غلغل احسنت و شور مرحبای تازهٔ

دم نزع ست گر شربت قندی ز لبت ‌ ‌ بچکانی ز لبم تا جگر اندک اندک

قدم آهسته بنه در ره آن شوخ وحید ‌ ‌ میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

کی خضر خورده ست ز سرچشمهٔ حیات ‌ ‌ آبی که خورده باغ دل من ز جوی عشق

ببرید باغبانم و بیدل نیم هنوز ‌ ‌ شاخی قلمزده بردار نو بهار فیض

جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش ‌ ‌ هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

ولە

خواست یار من برآید کام جانم ناگهان ‌ ‌ رو نمود از پردهٔ ناخوش لعل گفت بس

عرضه کردم بار هجر یار بازوی دل | طاقت و تاب و توان صبر و تحمل گفت بس
بیک کرشمه دل و دین و جان ربودستی | بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو داری
خاک راهت شدم بود قضای از سلے | بعد ازین تا بابد خاک من و دامن تو
خجسته فرش باشد که گذر کنی نگردی | دل بسته چشم واشد که نظر کنی نگردی

(وصف) وصف مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیه کلکته کرده و بخدمت آغا احمد علی مرحوم بمدارج سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم معانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد از وست

آیا زند رونی خدنگ کدام تیر انداز | دلم بسینه طپان ست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین | کامیاب آخر ز لعل میگسار کیستم

(وصفی) وصفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیٹی ضلع لکهنؤ از اولاد مخدوم بهاء الحق جد ملا جیون شیخ احمد ست ولادتش در ۱۲۵۰ هجری بوده و فیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی دارد و هر دو دارد ترانهٔ بلبل و نغمهٔ عندلیب و گنج تواریخ و نغمهٔ عشاق تالیف اوست از ۱۲۹۰ هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ منشی گری صدر مرافعه بسر می برد و درحین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی و تاج الدین خال خود واقع الهٔ آباد بوده است این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نمودست

مرغ دل در قفس بفریادست | داد خواه کدام صیادست
سر شوریده را دو بستم | گفت سنگ مزار فرهادست
بیدار شود یار دلش نرم نگردد | در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
اشک ما را نتوان گفت گهر | فرق در خشک و تری بایستی
آخر از عشق تو گل کرد جنون | مبتدا را خبری بایستی

نامه بر جان عوض نامه بهر — قطعهٔ مختصری بالبیتے

بسکه دیوانهٔ آن نرگس فتان گشتم — می شدم جام شدم گردش دوران گشتم
از نرگس مخمور تو دل بیخبر افتاد — دیوانه چو با مست در افتاد بتر افتاد
بیاد تو دمساز سپندست درین بزم — بنشست چو برخاست چه افتاد بر افتاد
گریم چنانکه اشک کباب جگر شوم — سرتا بپا گدازم چو شمع سحر شوم
وصفی اگر بدار کشندم بجرم عشق ✦ — من هم بکشتگان غمش نامور شدم
این رسم عدل و داد که آورده در جهان — این پایه جود و فیض و عطا از که شد عیان
خورشید بر درش که جبین ساست تا سحر — از سطوت که پشت فلک گشت چون کمان
حاتم ز مطبخ کرم کیست کاسه لیس — ابر از پی نوال که گشته گهر فشان ✦
وصفی ز بسکه بود درین فکر تا سحر — انصاف داد حضرت نواب عالیشان
گفتم که جاه و عمر چنین صاحب کرم — افزون بود ز فضل الٰهی زمان زمان

[illegible]

وفا تخلص عبدالغفار، در نظم فارسی مشهورست و از رئیسان شهر جهانگیرنگر، اصلاح کلام خود بواسطهٔ کتابت از میرزا اسدالله خان غالب داشت و آهنگ نغمهٔ سخن چنین بر میداشت ؎

چشم بگشا که ابر گوهر بار — قطره زن شد بساحت گلزار
تیغ کوه از دمیدن سبزه — همچو فولاد گشت جوهردار
سبزه صد پیرهن بخود بالد ✦ — سرو آید بوجد در رفتار

وحشت نامش رشید النبی ابن حبیب النبی از احفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سره بامر حکام زمان بتدریس علوم عربیه در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و خودش علم افتای ضلع هوگلی می افراشت از علوم رسمیه حظی وافی برده و زانوی شوق سخن پیش حافظ اکرام احمد خان ضیغم ته کرده ذهنش سلیم و طبعش مستقیم گوهر نظم تازی و دری وارد و بجدت منقبت فکر نیکو می سفت حیف که در ریعان شباب ۱۳۰۲ هجری ازین وحشتکده داعی اجل را لبیک اجابت گفت

[illegible]

این دو بیت از کلام اوست

از فروغ غیرت خورشید سراپردهٔ ناز — پردهٔ دیدهٔ صاحب نظر انست اورا
ناتوان عاشق دلگیر ترا بتوان گفت — قوت کشمکش میان گرانست اورا

واصف حکیم اشرف حسین بن حکیم محسن حسین فرخ آبادی طال عمره باوجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف ست و بذکاوت خاطر و جودت طبع معروف با محرر سطور آشناست و با عندلیبان گلزار سخن هم نوا این چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا — گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم — زاهد بهایت ره دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل — همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضای عتبهٔ نواب مستطاب — مستغنی از بهشت برین میکند مرا
باسکه خود دیدهٔ بیدار ترا نیست — ورنه بجهان جلوه گه یار کجا نیست
ای لاله عذاران بو قایم مغز رسید — دانیم که از مصحف شمیمی بشما نیست
در صومعها زاهد سجاده نشین را — غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
ای صدر نشینان سراپردهٔ خوبی — از چیست که در شهر شما رسم وفا نیست
واصف چکند قصد گدائی معیشت — چون سایهٔ نواب کرم از زبان نهایت

حرف ها هوز

هلالی استرابادی فروغ جبین فضائل و مشار الیه انامل فواضل بود طوطی شکر ریزست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک چغتا بود چون عبد الله خان بر خراسان استیلا یافت او را ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی ست و عبد الله خان نیز گفته فرمان قتل او صادر شد او در عذرخواهی قصیدهٔ غرا موزون کرد اما موثر نیفتاد و در چارسوی هرات سنه ۹۳۶ خون او را ریختند این اشعار ناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت

منی که بوسه زدن ساختی بپالیش را   گر مرا دوست ندی بوسه زنم پالیش را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا   دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

ای بسی چون ابر بهاران گریستیم و هنوز   گل نرست از باغ امیدواری ما

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت ❁   هردم از دیده قدم سازم و آیم سویت

دم آخر که مرا عمر بسر می آید   گر تو آیی بسرم عمر دگر می آید

چو سایه روی بمالی بخاک یکسان باد   اگر ز سایهٔ تو روی آفتاب کشد

برو ای نرگس نادان تو بآن چشم مناز   ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

ای کجی آموخته پیوسته ابروی خویش   راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام   چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن   که در هوای تو من بر آسمان شده ام

گر بار غم این است که من میکشم از تو   والله اگر کوه شوم از کمر افتم ❁

خواهم نزنی تیر و بتیغم بنوازی   تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم

خورشید حیاتم بلب بام رسیده ست   آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

آنکه میگویی دل گم گشتهٔ خود را بجو ❁   منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من   از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

نظاره کن در آینه خود را حبیب من   اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم   که نیست لائق او کلبهٔ محقر من ❁

خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او   یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

چند گیرد جام می کام از لب میگون او   ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش   خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو

بر من ای شوخ ستمها کردی   بارک الله کرمها کردی

هاشم قندهاری صاف گو خیال بوست در خدمت بیرامخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر می برد واگرچه بعالم باقی شتافت نغمه سخن چنین میسراید

بجز خاک ورت جای نریزم اشک از مژگان　　بهر در آبروی خویشتن بر خاک چون ریزم

قمری بباغ بهر چه فریاد میکند　　گویا که سروقامت او یاد میکند

گنجشک وار بسته دام تو گشته ام　　نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی

هلاکی همدانی هلاک دامی خوبان خیال ست و سینه چاک شوخان خوش مقال اصلا سواد نداشت از مردم التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میدادند اما سلیقه او با شعر بر مناسب افتاده با سلطان حسین میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گرچه شمم آن جفاجو سر ز تن سازد جدا　　به یکساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا　　نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن ست　　حیف مجنون نداد و قانی که در صحرا گذشت

میان خون جگر بوده ام ز دوری تو　　ز دل مپرس که او نیز در میان بودست

سیلاب اشک برد هلاکی بسوی یار　　چون باغبان که آب بسوی چمن برد

تاثیر کرد در دل سخت تو ناله ام　　این صوت را مصنف غم بی اثر ببست

نه حد ماست هلاکی امید لطف ز یار　　غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم

گر کشته عشق تو نگردند شهیدان　　در حشر کجا دست بدامان تو یابند

آیدل عمل بقول تو دیگر نمیکنم　　دیوانه حدیث تو باور نمیکنم

همت میر عیسی مخاطب بهمت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بتربیت علما و شعرا و ارباب هنر صرف مینمود در نظم و نثر قدرتی داشت از وی ست

بجز خاری که مجنون داشت در دل　　بیابان جنون خارے ندارد

همایون پادشاه بیست و پنجسال در هندوستان پادشاهی کرد حنفی مذهب بود و همه وقت

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضو می بود و بی وضو نام خدا بر زبان نمی آورد
دیوان شعر دارد در ۹۴۶ همایون پادشاه از بام افتاد تاریخ وفات اوست ما زدی می آید

من با شک روان چو گنج قارون دارم | گلگونه درون کیسه زافیون دارم
خط مشکین بعنبر گلفام | آیتی رحمت مبین من ست

خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم | وز شوق سرو قدت از جای جسته بودم
عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان | در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم
در شرح غنچه او هرگز نگفته حرفی | لب را دران حکایت پیوسته بسته بودم
حقا که چون همایون در حال وصل بیخود | با دوست در حکایت از خویش رسته بودم
بدست آینه داد آنکه دلستان مرا | یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی بحال من آرد | ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
روز وصلت بیک عشوه بکش زار مرا | بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
صد رهم عشق ستمکاره دهد توبه ز عشق | باز از ره برد آن شیوه رفتار مرا

ربا عی

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست | داد ست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را | هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

همتی غیاث الدین بلخی خوشگو معنی جوست این رباعی نتیجهٔ فکر اوست

آنکس که بخانه نیم نانی دارد | در گوشهٔ شهر آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | انصاف بده چه خوش جهانی دارد

هاشم همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود و حدت ذهنش سیف قاطع در علم طب بقراط زمانه
در حکمت یادگار یونان بود از وست

خمیازه کشیدیم بجای قدح می | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

دوستی میان ما و تو صورت پذیر نیست | نقاش سست و فاخته همراه میکشد
بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب | دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد
از هلال خم ابروی تو دل رفت زکار | حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

همایون

همایون از سادات اسفراین بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان او را خسرو کوچک میخواند دران ایام بعشق جوانی سودا بهم رسانید و کارش بآن کشید که چندی در زنجیر مقید گردید وفاتش را ناظم تبریزی در سنهٔ ۹۰۲ نشان داده قبرش در قریهٔ آرباک من اعمال کاشانست

منه

بود ز کسوت آسودگی فراغ مرا | بس ست پوشش تن پنبه های داغ مرا
نموده گوهر سیراب از بناگوشش | چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
سرو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او | گلبن هر غنچه را ماند قد دلجوی او
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش
ممتاز بود ناله ام اندر صف عشاق | چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
ز خراش سینهٔ من بود آگهی کسی را | که ز نوگلیش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد ازان لحظه که بیدار شدم
ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید | بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

هاتفی

هاتفی عبدالله جامی از فصحای نامی و شعرای گرامی ست و خواهرزادهٔ مولانا جامی خمسهٔ نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در سنهٔ ۹۲۷ بکنج عدم خزید بجواب قطعهٔ فردوسی گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت ✦ | نهی زیر طاوس باغ بهشت ✦
بهنگام آن بیضه پروردنش ✦ | ز انجیر جنت دهی ارزنش ✦

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | دران بیضه دم در نمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | بر و رنج بیهوده طاؤس باغ

هاتف میرزا ابوعلی اصفهانی در طفلگی همراه پدر بهند آمده و نقد لیاقت بکف آورد شاگرد ثابت و فقیر است از سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده در همراهیان میر محمد نعیم خان سه صد روپیه مشاهره می یافت در آخر مایهٔ ثانی عشر بمقر اصلی شتافت از وست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش | یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم

رباعی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری | چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت | تقریر بکن تو هم زبانی داری

هاشمی از اعیان بخاراست شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبداللہ خان منزلتی عالی داشته در سنه ۹۴۵ درگذشته از وست

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

هاشمی اصفهانی شمس الدین نام دارد بولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه بهره برداشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بصدر جهان گشت از وست

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید | غلط کردم که جانی در تن بیهوش می آید

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت همایون پادشاه قربت داشته شاعری صاحب دیوان ست

ای دل آواره بر خاک درش جا کردهٔ | نیک جائی از برائی خویش پیدا کردهٔ

هجری قمی شمشیر گر بود و شعر خوب انشا میکرد از وست

گویم چو بآن شمع شبی سوز نهانی | ای صبح خدا را دم سردی نرسانی

هاتفی از شعرا قزوین و ناظمان با تمکین ست منه

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن / کز بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

هاشمی میر نظام الدین کاشی مدتی باصفاهان گذرانیده و در ۱۰۸۱ه بموکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شتافته منه

از بهر قتل بچو منی مضطرب مباش / جان دو کون در خطر از اضطراب تست

هادی از شعرا کاشانست بامر طبابت اشتغال داشته منه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق / یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

همت از سخنوران سیستانست منه

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما / کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

همایون پسر ملا شکوهی همدانیست منه

مجمع دهر بجمعیت سستان ماند / کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

هدایت میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب مجمل ناطق بوده منه

زبسکه بی تو چمن در هم ست پنداری / که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

همت محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند انداز و در تازه گوئی بی انباز عرائس جملهٔ خیالش بزیور دلربائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هند و نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر بزمانهٔ ایالت صوبهٔ اله آباد همت بتربیت همت گماشته اند و او را و کش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبهٔ دیگرست از وست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم / چو اخگر از گداز خویش باشد فرش سنجابم

محابا نیست در تاراج دل چشم سیاهش را / که بیدار دنگه ابروی او پشت نگاهش را

گرفتی پرده از رخ نشه حیرت دوبالا شد / نگاهم ته نشین چون درد در جام تماشا شد

اسپهر اختراع آن تغافل پیشه صیادم | که شد پوشیدن چشمش کشیدنهای دام من
بر آهش چون سپندم هر کباب دل طپیدنها | بدوشش ناله بستم محمل از خود رمیدنها
شب وصلت ندارد فرصت بارد گردیدن | سحر خندد ز بال افشانی رنگ نزاکتها

هادی — **هادی محمد هادی شهدی اصفهانی از اجلا اعاظم عالم واکابر بنی آدم بود در سنه ۱۲۳۳ ازین دار بیقرار بعالم انوار پیوست از وست**

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد | بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد
نشان مرد ره گم کرده از منزل چه می پرسے | حدیث کشتی طوفانی ز ساحل چه می پرسے
حرفم اگرچه همچو نگین بر زمین فتاد | شادم از انکه شیوهٔ من دلنشین فتاد
منت تردستی احسان کم از سیلاب نیست | از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیرے مرا

هاجر — هاجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفاء نامور و قاضی زادگان قصبه جیور ضلع بلند شهر از اولاد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله انصاری هراتی ست سلمه الله تعالے بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صهبائی ست کتب نظم و نثر فارسی را بکمالها از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخنوری را بالتفات استاذ بپایهٔ تکمیل رسانیده و بتحقیق مقامات و تحصیل دقائق کتب متداوله و اصطلاحات و محاورات فارسی پرداخته و در انشاد نظم و انشاء نثر دستگاه تام بهم رسانیده در حین تحریر این نامه با نصرام عهدهٔ محکمهٔ مرافعه ریاست اندور که خدمتی جلیل ست می پردازد و بوفور اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف ست حسب طلب نامه نگار این چند گوهر شاهوار از بحر طبع وقاد خود برائی درج این جریده لطف نمود و از غایت تواضع تحریر فرمود که سبزه بمرغزار بردن و نمی بقلزم سپردن و ندان سفید کردن بیش نیست اما بحکم المامور معذور ارسال این شکسته بسته چنداز عالم ع برگ سبز ست تحفهٔ درویش بجا می شمارد امید که نظر اصلاح فرمای حضرت بغریا درسیهای نادرستیش برسد انتهی با لجمله سخنش با فصاحت همدوش

وحرفش بابلاغت هم آغوش این چند ریزهٔ جواهر از کان طبع همایون اوست

بمن تعلیم وحشت هست هر دم جوش سودا را   دهید از گرد باد م مژدهٔ دامان صحرا را
زند ساغر بخون بیگناهان لعل جان بخشی   که جای دم زدن نبود بپیش او مسیحا را
نمیدانم کدامی شوخ احرام چمن دارد   که گر میهاست در پرواز رنگ بعدی گلها را
جنون سرگرم شوق و حسن محو خودآرائی   مرا آوارگی آیینه آن روی مصفا را
تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن   گداز رنگ رو آبی زند گلهای رعنا را
بتنها دوری آن روی تابان وحشت انگیز است   خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را
بلیلی میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را   که شاید جذبه دامنگیر گردد آن دل آرا را
صبا از بوی یوسف هدیهٔ او گر بیارد   که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را
ز تاب آه هجر ناتوان غافل مشو ظالم   که جا در آتش است از رشک او زلف چلیپا را
بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما   میفروشد صد تپش خاکستر سیماب ما
رقص بسمل میکند یارب شهید روی کیست   صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما
هر نفس بندد حنا مژگان ز خون جوش دل   گل کند رنگ شفق از دیدهٔ بیخواب ما
بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست   میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما
هجر باشد از طفیل ابر چشم اشکبار   چرخ سرگردان چو خس در حلقهٔ گرداب ما
چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا   که بار خاطر من میکند غبار مرا
تو نیز چارهٔ حرمان نمی توانی کرد   بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا
بیا در روی تو بینم در انجمن دارم   من و خیال تو با دیگری چه کار مرا
ندارد تاب بینش دیده حسن بیحجابش را   که باشد حیرت چشم نقابی آفتابش را
نگه دزدیده نرگس میدمد از خاک تا محشر   شهید ناز چشم سحر ساز نیم خوابش را
کنم گر عرض حال این دل صد پاره در پیشش   بخاموشی سپارد هجر آن بدخو جوابش را

حرف الیاء التحتیه

یحیی قاضی لاهیجی برادرزاده یقینی از علوم تفسیری آگاهی داشته و در زی طائفه صوفیه بسر برده و در هند بعده کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در ۹۵۳ رشته حیاتش بگسیخت اشعار بسیار ازو بنظر رسیده از انجمله این بیت

درد دل من نهفتنی نیست — زین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل — این غنچه مگر شگفتنی نیست
جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی — تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم — اول قدم است این که درین راه نهادیم
خوش آندم کز گمان آشنائیها بمن گفتی — که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه است

عرق هرگه کز آن رخسار آتشناک می افتد — گل خورشید میروید اگر بر خاک می افتد

یحیی سبزواری منشی والی مرو بود بعده بعراق عجم رفت و بمکه مکرمه شتافت و پانزده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در ۱۰۳۱ سنه مقیم روضه رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده از انست که محصور گردد ازوست

زبسکه خسته ام از دود سینه بر جان است — چو مجمرم همه تن چشم آتش افشان است
بدل شکستم از ان پای گریه کاین گلگون — عنان گشاده و افلاک تنگ میدان است

یحیی شیخ محمد یحیی الهآبادی والد ماجد زائر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبه اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد و در ۱۱۴۸ بجوار رحمت لایزال انتقال فرمود منه

چو وصل آن جوان از بخت خود دشوار می بینم — بسوی خانه او میروم دیوار می بینم

یکتا لاهوری نامش محمد عاقل بود و در سخنوری مرد کامل ازوست

نالد از بخت سیه هر کو ز اہل رقم است   حجت ناطق این حرف صریح قلم است

یقین شاه درویشی مستجمع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کوتوله گیری که موضعی در ظاهر سواد دہلی است تکیه فقیرانه ساخته میگذرانید از وست

ما را نه بود طاقت برخاستن از جا   چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

یتیم ملا محمود یزدجردی همدانی از وطن بهند آمد و سالها بسر برد در نظم طبع خوشی داشت باصفهان درگذشت از وست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست   آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

یمینی سمنانی اصلش از شیراز است و سخنش با فصاحت همراز اشتغال بتجارت داشت و تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست

در هیچ خانه هیچو دل دردمند ما   آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست   هر قصد از نشاط که صید کمند اوست

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر   که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر

یقینی خلخالی جمال الدین نام داشت علی بند شاهد سخن است و مشاطه خوبان این فن از وست

با خودم هر لحظه یاد آن بگفتار آورد   آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن   زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

یحیی کاشی یحیی آخذ کتاب و سخن سرای کامل نصاب بود شاعریست احیاء معانی کار او و جان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمد طرح توطن در کاشان انداخت یحیی در هند آمد و مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در سنه طومار عمر را بانجام رسانید از وی می آید

یکی از دشواری راه فنا ترسی هر کس   بسکه آسان است این ره میتوان خوابید و رفت

گلی سبز گشت پشت لب آفتاب ما   کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

بازگویم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی — در جهان از دلبری نگذاشتی صاحبدلی
دیده هر قاصد که رویش کرده در کویش وطن — بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را
زان بازنگیرم دل ازیشان گل که شود خوار — هر جنس که از دست خریدار برآمد
به آزوال در دکان آفرینش نیست کالائی — چرا غافل دل از اسباب دنیا برنمیدارد
بوریا منهی پا که از فقیران ست — قدم منه به نیستان که جای شیران ست
مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مومیائی پای شکسته دامان ست
هر چه یابم تا نیفشانم نمیگیرم قرار — در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم
ز رمی بسیار خواهد بادرستان ساختن — مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده است
حیاتم بس بود چندانکه یکشب با گلی باشم — شود چون روز روشن عمر چون شبنم نمیخواهم
دوا یکیست بدار الشفای میکده ها — ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند
ز دست عقل نچیدم گلی بکام ز عشق — چو کودکی که بگلزار با ادیب رود
دو لب دو ناخن مردست تا بهم نرسند — گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد — حیف از عمری که صرف این زندان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع آ — پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا احمد یار خان از نژاد قوم برلاس ست اسلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشته اند یکتا در عهد خلد مکان صوبه دار تته شد یکتای اماثل بود و مستجمع فنون فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر در غایت تحفگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در ۱۱۴۰ خلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل گلدستهٔ حسن و شهر آشوب از وی می آید

تا غلغلش طرح جهانگیری کاوسی ریخت — لشکر زنگ چو رومی بسر روسی ریخت

بامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان
خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلوده نگاهی که بیادم آمد
که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

بر در بتکده از ناله زارم ناقوس
همه تن اشک شد و در بن ناقوسی ریخت

شمع از رشک رخش بوقلمون سوخت ببزم
جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت

از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم
چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم

چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل
سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

یاری

یاری شیرازی در فن هیئت ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده

میگوید

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد
چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یزدی

یزدی حزین گفته شعرش مستغرق دیده شد آز دست

رباعی

ای ساقی باده محبت جامی
وی قاصد غمزه بتان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم
قهری لطفی تبسمی دشنامی

یعقوب

یعقوب سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان در اتراک پادشاهی باین جاه و جلال

نبر خاسته طبع نظم داشت این رباعی از وست

دنیا که دران ثبات کم می بینم
در هر فرحش هزار غم می بینم

چون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف

یوسف عادل شاه ترکمان فاتحه اقبال و غره اجلال خاندان عادل شاهیه از اولاد سلاطین روم آل عثمان بود در بیجاپور مدتی کوس سلطنت نواخته و بتربیت علما و شعرا

چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند گهر از معدن طبع اوست

گر وا رسی بدرد دل ناتوان من
کی می بردم گمان کسان رشک جان من

... دل خود از نکتهٔ کامشکل ست	ظاهر گر میکند بشود در دعا ن من
با آنکه صد ہم بجفا آزموده	تیغی کشیدهٔ ز پئے امتحان من
ای گل رسیده ست بگوش تو قصه ام	بلبل نخواند وقت سحر داستان من
گو یا که بلبلان چمن نقل کرده اند	حرفی ز بیوفائے گل از زبان من
یوسف بزاری دل من گوش کس نکرد	کو بخت آنکه گوش کند نکته دان من
مرا ز بادهٔ جامی فراغ یعنی چه	سبو سبو خم خم ایاغ یعنی چه

رباعی

آنکس که علم به نیکنامی افراشت
در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید شدند
مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دختر زادهٔ میر عبد الجلیل و برادر خاله زاد میر آزاد مرحوم بود در اقران انتخاب ست و در ستاره آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سیر مایه صاحب شان عالی بود و عزیز مصر صاحب کمالی از یاران میرزا مظهر جانجانان و خان آرزو ست در سنه رحلت فرمود از نتائج طبع او کتابی ست نامش الفرع النابت من الاصل الثابت مشتمل بر چهار اصل و خاتمه در تحقیق مسئلهٔ توحید که تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شده و مطالب بلند مقاصد ارجمند فراهم آورده گاهی میل بنظم سخن هم میکرد این چند جواهر از خزانهٔ یوسفی ست

ز جام مهر بود هیچو بدر مستی ما	بقدر وصل شود محو یار هستی ما
برنگ نقش نگین از فروتنی آخر	چه نامها که بر آورد سر ز پستی ما
ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد	بخواب هم چو زلیخا دراز دستی ما
همین که چشم کشودیم صبح چون شبنم	ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما
دلم ز عرض تجمل ملول شد یوسف	غبار آینه گردید خود پرستی ما

از ناله ما در دل جانان اثری هست | پیوند سر رشته تا گهری هست
ای گل خبر آن بلبل بیچاره چه پرسی | افتاده بکنج قفس بال و پری هست
قمری بلب تربت من گرم فغان هست | بسمل شده قد تو نوحه گری هست
گر نیست فشانی ز دل سوخته من | شادم که درین راه مرا چشم تری هست
سوزد جگرم از اثر گرمی آتش | دانم که بخاکستر قمری شرری هست
پیغام من و باد صبا این چه خیال است | در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف | داند که ترا نیز بحالش نظری هست
مانند شمع از همه آزاده میرویم | صد جا ده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت نه بست در دل ما نقش هیچکس | آیینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق ندانیم کاهلی | چون شمع در مقام خود استاده میرویم
در دور چشم یار شکستیم توبه را | بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست | بی دست و پا چو جاده افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل | یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

رباعی

ای در چمن پیمبران تازه گلی | در محفل ساکنان لاهوت ملی
یوسف نتواند که کند نعت ترا | آغاز دو عالمی و ختم رسلی

یمینی سید عبد الرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سلاله سلسله امجاد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر میزیست دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند و جزآن دارد اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات محب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته بر کتب درسیه فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق و جزآن شروح دارد

دیوانش بدین جهت دستیاب نگردیده آنچه از معتمدین مسموع شد این چند بیت ست

بسرخ شدن ہمہ بہ سر من نقاب گذشت
خسی بشعلہ کنانی بماہتاب گذشت

بر ہجر گذشت بیتو ماه و سال گذشت
نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت

ز سر گذشت نبینی دگر چه می پرسے
کہ روز ہجر گذشت و شب وصال گذشت

بر حیر و بیخ زلف شکن در شکن انداخته
در گردن خورشید قیامت رسن انداخته

رباعی

عمریست کہ بر پای تو سر می سایم
بر خاک درت دیدهٔ تر می سایم

چون سود نکرد سودن چشم و سرم
اکنون کف خود بیکدگر می سایم

یوسف مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکھنوی موطن عثمانی النسب حنفی مذهب چشتی مشرب کہ جملۂ میلاد بست و چارم از شعبان لفظاً از تاریخ ماه و عدداً از سال ولادتش مشعر ست علوم رسمیۂ عقلیہ و نقلیہ از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقۂ درس مولوی قدرت علی لکھنوی داماد ملک العلماء ملا عبد العلی مرحوم کرده و صحاح ستہ و دیگر کتب احادیث را قراءةً و سماعاً پیش مولوی محمد نعیم بن مولوی عبد الحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبۂ علم اوست اما احیاناً نا موزونی طبع سخن سنجی میگراید ہر چند ہیچمدان نگارخامہ را بتدوین و جمع آن نمیفرساید در حین تحریر این رسالہ کامداربالان خاص نواب شاہجہان بیگم والیہ ریاست بھوپال ست این چند گہر بی بہا

از صدف طبع رسای اوست

حریفی کو کہ از پیمانہ ام نوشد شرابی را
کہ در ہر ذره بیند جلوه افروز آفتابی را

کجا چشمی کہ از کحل بصیرت سازدش روشن
کہ در ہر قطره دریابد محیطی بی حجابی را

ترا بر دامن تر چشم پاکر است عینم را
ولی ترسم کہ کار آبی شود نار جہنم را

جلوه فرما دلبری صید بہ آلہ آباد را
بندهٔ خود ساختہ صد ہمچو سن آزاد را

سرزمین عشق راآب و هوائی دیگرست ... صبح و شامی دیگر و مهر و سمائی دیگرست
صحو و سکر جوع و عطش سیر شیں دیگر بود ... باده و آبی دگر نقل و غذائی دیگرست
مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا ... این فنائی دیگرست و آن بقائی دیگرست
طوتیائی چشم ظاهربین مداد نامهاست ... عین بینائی بطون را توتیائی دیگرست
گرچه یک غوغاست هم در خانقاه زاهدان ... لیک در دیر مغان هنگامهائی دیگرست
شاهدان و آن شاهد ز عالم دیگر بود ... دلبران دهر را آن و ادائی دیگرست
زخمی پیکان و مژگان ز ابرو دارسے دگر ... کشتهٔ تیغ نگه را خونبهائی دیگرست
پنجهٔ دست نگار و پنجهٔ مژگان من ... گرچه همرنگ ست هر یک را حنائی دیگرست
درد یوسف را مجو درمان ز طب یوسفی ... چاره از صدیق جو کانرا دوائی دیگرست
آب سرشار از تیغ دو ابرو تر کرده ست ... در دل سر و آتشین آب آتشی سر کرده ست
چشم مستش دیدتا کیف سیه مستان عشق ... از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده ست
نیست آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او ... عمر سفت کشته گر ز وی گلو تر کرده ست
از وصال خار با گل ناله دارد عندلیب ... کاین خلش در سینهٔ او کار نشتر کرده ست
حرف تلخ آن شکر خا از شکر شیرین ترست ... کاتش لعل لبش قند مکرر کرده ست
قطره وارد در گره دریا ز عکس روی او ... ذره را تاب جمالش مهر انور کرده ست
پرده زان روی فتنه گر افتاد ... در جهان طرفه شور و شر افتاد
دل که از عشق با خبر افتاد ... از بر یار دورتر افتاد
هر که در دل نیافت دلبر را ... وائی بر وی که بی بصر افتاد
آن غیور از نظر شود پنهان ... گر بغیرش ترا نظر افتاد
هر کرا در سر ست سودایش ... سود کومین پشت سر افتاد
بتماشای او ز خود رفتم ... در حضر کار با سفر افتاد

مطلع از سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام ظله

چون گذشتم بچشم دریا بار — برلب دوزخ الحذر افتاد
بتمنای طفل هر جائے — دل دیوانه در بدر افتاد
نور چشمی که گشت آواره — طفل اشک ست کز نظر افتاد
هر که ز دولتش پا افتاده — پیش پا خورد پس بسر افتاد
دل بتاراج دستانی رفت — کوه غم بر سر جگر افتاد
دو سه گیرا از قریب و بعید — شوق قربش بدل اگر افتاد
بزلیخا رسید کی یوسف — تا نه دور از بر پدر افتاد
گردتا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر — گل بچشم بلبل افتادست و خارش در جگر
طریقه ام بعد نیست غیر حسن سلوک — چو باورت نبود چندروز دشمن باش

رباعی

ارم سری شگفت در پردهٔ دل — حاشا که شود سما و ارضش حامل
اعلانش بود قاتل و اخفا مهلک — گویم مشکل و گر نگویم مشکل

رباعی

تنها ره عشق نیست از دیده بدل — بل از ره هر حاسه راند محمل
گر ذائقه و شامه و لامسه اش — چون سامعه میشود بجانها موصل
جلوه مفروشید با من ای بتان خودفروش — شد دلم سرد از تماشا گرم تماشائے خودم
شوریده سر حجاب عدم را دریده ام — چون سنبل و بنفشه پریشان دمیده ام
چه سیم و اعظا زوجه سواد رود سپیدی هو — سیاهی کان پدیدار سوز ضعف پیری نشست بر رو
کجا بخاطر ما بگذرد غم شادی — نشسته ایم زعمری بماتم شادے
بعالمے که منم زینهار نفرد شنید — فروغ ذره غم را بعالم شادے
منم آن کز کمال استغنا — سر که بر اغنیا فروخستی

گر خلیدی بپای من صد خار   چشم بر سوزنی ندوختمی

از قصیده اش

باغ عروقم نشتر فصاد را سرگرمی   نالها در خانهٔ زنجیرم از سودا دید حال

این دل سودا سویدایم بود داغ شگفت   کز چه وادی این رمیده نهاست من ای غزال

از مرثیهٔ فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب   سرد شد عالم دل از دم سردم باسط

دامنش سرد شد از ریزش خونابهٔ اشک   هر که انداخت نظر بر رخ زردم باسط

قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه بر آورده

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان   چار چندان کرده اعدادش فزائی بر آن

پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزائیک   جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

معما بنام محرر سطور

بنام هی نویسم نامه اینک قاصدی نیکو   جریده از عصا پا ساخته از سر براه او

تاریخ ازدواجم با رئیسهٔ بهوپال

آصف عصر و سلیمان زمان   قدوهٔ و اسوهٔ حکام و ولات

حضرت سید صدیق حسن   ناشر و جامع خیر و حسنات

خلوت و جلوت شاه بهوپال   بست آئین چو ازان نیک صفات

رتبهٔ قرب و عماد الملکی   یافت بذات معلاش ثبات

فکر تاریخ نمودم دل گفت   بارک الله رفیع الدرجات

۱۲۸۸

تاریخ خشن خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن   بجلوس صدیق الحسن حسنت جمیع خصاله

جویای تاریخش شدم آمد بقلب رحیب من   زروان سعدی این سخن بلغ العلی بکماله

۱۲۸۹

تاریخ بنای مدرسه ام

در تاریخ ارکان دین حضرت صدیق عصر | ساخت پی طالبین مدرسه دلنشین
سال بنا حسین یافت بی جبر و کسر | فکر مهندس چنین مدرسهٔ فضل و دین ۱۲۸۹

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نوبادهٔ بستان صدیق | نموده افتتاح علم دینی
بگفتم بی سر اندیشه تاریخ | مهنا بر علی مکتب نشینی ۱۲۸۹

بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه منسبت بصناعات علمیه و مقامات علیه به پستی پایه موصوف ست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر شوریده سری بیهوده گوئی را ازخامی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن موقوف بسرمایهٔ خطیر و شرائط کثیر ست که حصولش بهر عامی و سوقی دشوار باشد و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد عامه هیچ مایه درین کاروبار نمی باید از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیرتر اند با آنکه حصول مرتبه پستیش نهایت بیقدر و سافل بلکه نازل کنندهٔ قابلیت ست و صنعت و سط آن تضییع وقت و وجود و عدمش در پلهٔ مساوات و از تکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بر آید در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و باخست سر کار در آمیختن ست و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرائی منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب ست همچنین سنجیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان پسین ناظمان سخن و ناشدان اشعار نو و کهن افزون از حد و بیش از عد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت درخور اعتنا و التفات نیند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جا نداده ام و قلم سنجیده رقم را بتحریر ناصواب آشنا نکردم هر چند از ین گروه

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده باشد چه آن بندرت و بخت و اتفاق خواهد بود دلیل
مهارت نمیتواند شد و اتفاق و مفاجات را خاصه در پایهٔ مبتذل اعتبار نباشد و اگرچه بقسم
کر اقتصار به ذکر کاملان قدیم و حدیث شده و در هر آینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت
باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علماء و شعراء نامدار و
بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل است عنان
اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم تمکین و مجلس رنگین را سرمایهٔ جمعیت و پیرایهٔ کثرت
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایهٔ نصیب متفاوت است بذیل تراجم موافق شناخت خود و
اهلیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوهٔ عدل و راست قلمی فرو گذاشته نشد چه معلوم است
که جمعی کثیر از ین طائفه هم صغیر من نیست و سلوک بجادهٔ عقیدت و مشرب من ندارد بخلاف
جاهلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب بغض و حب‌های
خود مضمون خانه و صفحه سپهر ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات لاطائل و اجحاف
و اعتساف را انشاء و رنگینی کلام پندارند و نثار خاک طبع نافرجام را هنر فروشی و فضیلت نمائی
انگارند و هر که خاطر خرسندش و اهل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافد و از هر کس که معرض
بود حضیض قدرش را نصب العین خود سازد با آنکه بر میزان مراتب و پایه شناسان مناصب
مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطهٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن
دو سه مسئلهٔ هندسه مهندس نگردد همچنین کسیکه در مدة العمر از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و ور نه کمتر کسی در دنیا بوده باشد
که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر
نگردیده پس با اینهمه تنگ مایگی او را در شعرا شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست از نیجاست
که با وجود این جمع و تفریق خود را این چمن سبزهٔ بیگانه میشمرم و در زمرهٔ ناظمان خوش اندیشه
حلقه بیرون در میدانم و نگارش این نامه بهنگامی از خامه سرزد که هوش از کثرت فکرت

... جدیده و ترانهٔ رنگ گل مستانی بود و حواس از هجوم اشتغال جهانبانی آشفته تر از
اوراق خزانی خود دیدم که به بهانهٔ این افسانه خاطر را باوقات فرصت مشغول نموده ... بهم
... یک انبازی طبع شمیده دل اندوه آرمیده ... دلی آرد والا مخلوص پشیمانی ... هم
و اشتغالی کلام که این همه رنگ بهتر بان کلک جواهرسلک ... شده معتقد ... بود و چون در
استقصای مطالب استقرار مآرب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی از زبان‌دانان معاصر
و سخنوران اکابر و دوستان معاشر به وقت سرعت تحریر یا از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده
بعضی باستبداد و فرمایش و سعی بعضی احباب در این مجلس جا گزین گردیده و زین مقصور خارج از
مقصد و معاف و معذورم و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه
بیت بلکه به یک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام و ایراد در نظم اختصار تمام است و مالوف خاطر
نکو سیجه ... ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که در حین
انتخاب بهمان حسب مضمونش خاطر پریشان را جمعیت طبع رسانید یا موافق مقتضای حال
آمد یا در او نیرنگی طبع دید او همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس
رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جادهٔ صعب گذار است کریمه
کل حزب بما لدیهم فرحون عقده‌کشای این معماست و کل نفس و هیها در این نمایشگاه تلونات
جلوه‌پیرا لامحاله اقتصار بر پسندیده‌های خود نمودن و از سیرانگی همگنان ضبط نفس فرمودن
زیباتر می‌نماید بر حافظهٔ ام اعتمادی نیست که متعهد مکرر نوشتن شوم و حالت دلخواه نیست که برگزیدهای
خود و شوق نمایم و بسا است که در یک تذکره شعری را منسوب بکسی کرده اند و در تذکرهٔ دیگر همان
شعر بنام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نموده ذکر بسیاری از شعراء نامدار
صورت وقوع گرفته و بعدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخهٔ دیوانش سبب
این اختلاط و تکرار گردیده تا آنکه کمتر تذکره نویسان از این جنس مزالق اقدام و مداحض اقلام
خالی بوده باشند الا ما شاء الله چه بیشتر از ینها بر نقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

بجا هر بخشش نیاورده و هر که تحریر منظوماتش حاضر وقت ست آنجا خود این مسامحت نگنجد
و علی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع و تفریق صرف احتظاظ خاطر مستمند و دل اندوه چو خودم
صاحبدلان ست سخن از هر که باشد مزیل ملال و مفرح بال و مسکن بلبال ست هر چند بعد فراغ
جهد به بعض مواضع نادره در تصحیح انتسابش بسوی قائل اختلالی رو داده باشد چون بناء
تالیف این تذکره بر عدم اعتنا ست درعین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات
شعرا بمیان نیامده و ضبط تقدیم و تاخیر عصر هر واحد چنانکه باید صورت نگرفته ناچار این تهذیب را
بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشته آمد که حالا انمیمنی بعد تبییض تسوید بوجه انطباع بر صاحب شوق
آسان ست و لنعم ما قیل ؎

درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب — عجب مدار که چون حال من پریشان ست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی — چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست

بالجمله کیفما اتفق بمعاونی طبع هنرمند و دستیاری خامهٔ نقشبند طرحی در سواد شهرستان سخن انداخته شد
و این شغل دلاویز را وسیلهٔ رفع تعطل خاطر ساخته آمد بو که صاحبدلی کار آگاه را
گذر وقت بر سر این خزف پارهٔ چند افتد و بملاحظهٔ حرفی از کتاب و پرتوی از آفتاب
این جنس ناکاره را بنرخ گهر گیرد و نامه نگار ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد و ناظر جوهر
شناس از لفظ رنگین و معنی نمکینش ذوق وقت ربوده و حظ طبع ستانده و بحکم خذ ما صفا و
دع ما کدر از سهو و نسیان که لازم نوع انسان ست قطع نظر فرموده معاملهٔ و اذا مروا
باللغو مروا کراما نماید ؎ من ذا الذی ما ساء قط • و من له الحسنی فقط • در
بعضی تذکره ها از جماعهٔ شعرا اسم و وطن و چند شعر ذکر کرده اند و احیانا دو کلمه احوالی که
مصداق لا یسمن و لا یغنی من جوع باشد نیز آورده چون آن اشعار بنا بر جمع ایشان غیر مرغوب و نهایت
تازه اسلوب بود و طبع حریص رضا بآن احوال نداد و اسامی این طائفه بعینه که یافته شد مسطور افتاد و بالله التوفیق

خاتمهٔ شمع انجمن

منت خدای را عز و جل که خامهٔ خوش خرام بمنتهای این قلمرو رسید و سیاحتی که آغاز کرده بود
بانجام رسانید درین گلزمین که سرو آزاد و بوستان فصاحت و خزانهٔ عامرهٔ کشور بلاغت است
ذکر جمعی از شعرا زنامدار و پارهٔ از معاصران والا اعتبار حوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردید و بیشتر
استعارهٔ نظم و نثر دران از سرو آزاد و خزانهٔ عامره و ید بیضا و تحفة الافکار و آتشکدهٔ آذر
و تذکرهٔ حزین و سرخوش و جز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاد و از دیگر دواوین
اشعار و تذکرهای آبدار هم باندازهٔ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب درآمد و جمعی دیگر از
معاصرین که ازین شبکهٔ تذکار بدر جسته باشند و مهمان این خوان الوان نعمت نگردیده و بهای بند
عبارت و اشارت نگشته ذکر آثار احوال آنجمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد
چه این سلسله چون برهان تطبیق لانهایه است و احاطه‌اش در یک آن و زمان فوق الوصف غایة

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت
کسانیکه از ما بغیب اندراند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا و بیگانه خشکی و خنگی کرده هر قطرهٔ
سودا که در سویدا داشت از کانون دل وحشت منزل فرو ریخت و هر چه بر زبان هرزه بیان
آمد از جداول انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا بادیه پیمائی کنند چگویند
و آیندگان صاحب اقبال را جواب این بی مزگیها چه باشد

مرا تو حد شکن خوانده و می ترسم — که با تو روز قیامت همین عتاب رود

و چون نیک می نگرم این مسوده حکم بیاضی دارد که بهر گونه انداز و روش نبذی از معلومات
و مسموعات خود را دران بقید کتابت آورده شد پس اطلاق تالیف بران خارج از آهنگ
انصاف باشد و جز لاف و گزاف نتواند بود مرا ازان شرم می باید که ملایم سیرت و مانا بصورت
من نیست تا بنازش و مفاخرت چه رسد و اگر بلند پروازی کنم و بالا خوانی گرایم همین نقد

بجنس بیمایه و متاع بی قیمت و حیف است و عبارات قاصر و اشارات فاتر برای ترصیف دعوی
سخن بس است غرض مرا اندازان گونه کس که من دانم خدا آگاه است و دل ناتوان گواه که مقصود
اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرائی جز رفع خاطر وحشت زده و تفکه طبع بزم آرایان دیگر کرده
کاری دیگر نیست و کیفیت کسی مناجقیان ذکر خوان من اند و خرابات نشینان خود از آن من اند
پس اگر گوشه چشمی بدین متاع کاسد کالای فاسد اندازند و با وصف کم مایگی منظور نظر التفات سازند
این گذارش بیچاره پیشان نوا را بارمغان درحق یاد آرند و این گلدستهٔ رنگین بیانی را بدامن
گلشن شیوه انشائی ما رغبتی سنج و مرغان افکار ندست زخمه برتارم پریشان میرود و لکن نواهای
پریشان سیر نغمه خداوندا ست زده دلی من بیدانی که شیده و از مرتبهٔ آحاد بدرجهٔ آلاف رسید
جوهر فروشی آب آئینه را بخاک ریخت و نغمه جوشی صاف صهبا را با درد آمیخت با اینهمه آرزو
دارم که لطف عامت بآمرزش خاص مرا بنوازد و ریزش این جام خمار بدمستی مرا از سیاهی داد
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من   چه من و چه قدر گناه من بخجله ز نام غفور تو

اللهم اغفر آمین ثم آمین

خاتمة الطبع رشحهٔ خامهٔ عزیز مصر صاحب کمالی مولوی سید ذوالفقار احمد
نقوی بهوپالی مصحح مطبع شاه جهانی بلدهٔ بهوپال المحمیه سلمه رب البریه

الحمد لله والمنة که این شمع انجمن افروز و مهر نیمروز خوبی و شراب جلوه میکدهٔ حسن محبوبی انگیزندهٔ
تراجم شعرای نامدار آرزنده نادره های طبع سخنوران فرید گفتار معدن جواهر زواهر اشعار
رنگین مخزن نقود دستواهای ابیات عشق آگین که بلی هنجار سخن طرازی تعلا بلند پروازی و دخیره
از فصاحت و طوماری از بلاغت با شعوری شاعرانه بالاخوانی و سامان مضحوا بیانی رحیق مروق
خمخانهٔ ازل و آتشکدهٔ داغ رسی اندیشه حصول آمل است بتوجه خاطر دریا مقاطر او رنگ زیب گنجور

دقیقه سنجی و سخندانی سلطان اقلیم نکته پروری و سحر بیانی فارس میدان انشا پردازی خواجه
املاء آنکه زلیخای دانش را در پیرانه سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعهٔ علم را در ایام
خشک سالی بچه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره کشای
عقود معضلات در علوم شرعیه آیهٔ کریمهٔ رحمت الهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن
خلق که گل سرسبد انسانیت ست پیرایهٔ گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایهٔ بوستانش
سخن نمکینش در تازی و دری همه شور انگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احباء حلاوت خیز
اعنی مطرح الطاف خفیه و جلیهٔ حضرت باری نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر قنوجی بخاری که در یرگاه بدارائی این الکه بما نام نقش تالیف یافته و رنگ ترصیف
بر روی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بر رو
و خهی صفائی سخن که در محاذیش آئینهٔ رخ خوبان را چشم حیرت رو برو ضیافت طبع اخوان
بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابناء جنس را یار غم تراش و مونس
ایام فراق گرمی هنگامهٔ رنگینی بزم پرچم فیروزی معرکهٔ رزم برگ عشرت سرمایهٔ بهجت گل
بی خار معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسرده درونان مرهم دل ریشان
بیت المعمور خزائن اسرار گنج شائگان نتائج افکار مصر یست پر از یوسف طلعتان معانی
سواد اعظمی ست مملو بسبز خطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده
بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان ست و
از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمار آلودگان فراق دلدار را
شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی
سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندئ فکر مرغوب اهل تمیز

شعر
از فیض بهار قلمش | قلم گل ز تراش قلمش
عکسی از صفحهٔ او صفحهٔ گل | ورقش پردهٔ چشم بلبل

تا نظر کرد بران صفحهٔ تر　　گرد گل ریخته بلبل بر سر

بالجمله درین نزدیکی که این درج درخشنده اختر و درج ارزنده گوهر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان
شرف نفاذ یافت که این کان جوهر بی بها و سبیکهٔ لعل و بیضا را در مطبع رئیس المطابع بهوپال
محمیه که بقدر شناسی و هنر پروری رئیسهٔ معظمه علیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ
ریاست بهوپال رئیس اعظم ولا در طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام لها الاقبال آنکه در رفعت مرتبه چون
اوج سما بلند پایه است و در حسن ملکداری و انصاف پروری همچو شاخ پرمیوه گرانمایه ست بزیور
انطباع آراسته و از خار و خس سهو و غلط پیراسته در چار سوی گیتی جلوه بخشند چنانچه بامتثال
امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمده مطبوع طبع خداوندان دل گردید و مستعد دلربائی
نظارگیان دیده ور و صاحب جوهران هنرپرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فعل خرامید
عاشقان سخن را بدل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باهتمام
جامع خوبیهای نوع انسانی کان اخلاق جان مهربانی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم
مطبع شاهجهانی و بتردستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری باهر هفت
جلوه آرا گردید و در ۱۲۹۲ هجری در کم مایهٔ فرصت از سیر عالم طبع عود احمد کرده گرم هواداری
نورسان چمن حال و استقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوه پیرایان قال گشت
و بخواتم زیبا و قصاید غرا و دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید
باغبان گلشن عالم این نونهال گلزار معانی و سرو ناز حدیقهٔ معانی را از دست برد خزان
آهو گیران صحرای این دار فانی و کوته نظران محافل سخندانی نگاه داشته قبول خاطر شیوا بیانان نازک
سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرماید

خاتمهٔ دیگر از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت ذکا مجسم تقوی و دانش مجسم جناب سیادت و رفعت آب مجمع شرافت
را تا ب سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی الهٔ آبادی متوسل ریاست بهوپال خصه الله بالعز و الافضال

خوشنوائی بلبلان خوش الحان خامه بخیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبان حقیقی ست که گلهای
معانی موزون بر شاخسار حروف والفاظ دمانیده و عذب البیانی طوطیان شکرزبان بر اغصان
لسان بلاغت تبیان بترانهٔ نعت طوطی شکرمقال و ماینطق عن الهوی ست که چاشنی عسل مصفای
هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانیده اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست
که گلزار رنگینی همیشه بهار باشد و دماغ خوشدماغان اولوا الابصار را خوشوقت دارد بجز گلدستهٔ ریحان
نازک خیالی یعنی سخن رنگین و حرف دلنشین آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بجلوه تاب
مستوری نیافته از حجلهٔ خیال بمنصهٔ قرطاس نخرامیده اند مگر ببعض وجوه آوازهٔ حسن و جمال آن پرده نشینان
بکمال قرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار دلدادگان خوش ادائی مطلوب
خمیازه کش تمنا مانده لاجرم تذکره که مائده گستر سفرهٔ نو و کهن و شیرین ساز مذاق اهل سخن ست
بمرتبهٔ اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران با شان و شوکت والا و با جاه و عظمت
باوجود مشاغل مهمات ریاست و انتظام سیاست جمال مجامع فحول کمال محافل ارباب منقول و
معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام مطلع شمس معانی ارتفاع سپهر
همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوئی خم چوگانش فضائل را ازان نازش و کمالات را
بدان نیازش انواع معانی تازه رهین زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف
امر بالمعروف کمر صدق بر میان سعی بسته و ناوک ولدوز نهی عن المنکر در دل بدطینتان شکسته
بموافقت اجتهادش مسائل بوضوح موصول و بوضاحت تحقیقش دلائل منقول مقبول تر از معقول
گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال خدا دوست دوست آشنا و عده وفا سراپا صدق و صفا
دریادل در هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدر سمای تحقیق مستوی
عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب سید
محمد صدیق حسن خان بهادر نفع الله المؤمنین بعلومه و بارک له فی لیله و یومه سخنی را
که با نام نامیش مناسبت نیست دروغ ست بل اصلش بی فروغ صفائی لولوی آبدار انشا

وتحریر دال بر جلای جوهر شمشیر تقریر اوست وحسن تقریر دلپذیر سراپا تنویر روشن تر از انشا وتحریر او للراقمہ

گردش گردون ز صرفش شمۂ | نظم انجم هم ز نحوش نکتۂ
هم بتفسیر و بدیع و هم بیان + | کم بود هم وصف آن والا مکان
کامل آمد در حدیث و در حساب | نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسہ | در ریاضی در فرائض فلسفہ +
در معانی در حدیث و فقہ دان | ذات او را ماهر اسرار آن
گلبن علم معانی را گل ست | ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گوی بلاغت در ربود + | هیئت معنی بصورت وانمود +

خامہ اش ابریست گهر بار کہ از قطرات مطرات نیسانی دامن بحور منظوم ومنثور را پر از دانهای مروارید معانی میسازد یا سمندیست باد رفتار کہ از کمال جولانی عنان گسستہ بر روی هوای تلاش مضامین بلندی می تازد صریر خامہ عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار بلاغتش بگهر باری خامہ اش سحاب از بس خون میگرید کہ کف دریا پنجہ مرجان ست و آز حسد در ریزی کلکش عرق عرق تشویر دریا و کان سے مطول هر کلامش را معانی ست + بیانش گنگ میسازد زبان را + بمقتضای آنکہ آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر ولطفی واثری گزیده تر از سخن دلپذیر کہ غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن حالش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چہ شور انگیزیها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا کرده کہ چشم ناظرین بلاحظہ شمس بازغہ جمال کمال مضامینش پر آب و دیده حاسدین خفاش طینت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انسکاب گلدستہ سواد آرام طلبی را کہ خاصہ فراغت شعاریست بر طاق نسیان گذاشتہ نیکونامی و ناموری و دعائی خیر خیر طلبان را ذخیره ساختہ در کارگاه اشتغال بکلش ها و در رفوکاری رخنۂ قصب دستگیریش برای حصول ناموس نہ دران عده

سبب طبع نازکش خریدار متاع سخن و خاطر پاکش قدردان هر ذی فن سخن و صاحب سخن را
بمرحمت خاص و عام نواخته و پایهٔ او را تا سدرة المنتهی بلند ساخته و هیولا چهرهٔ سخن را به پرتو
التفات تالیف نسخهٔ مألوف قلوب یعنی تذکرهٔ شعرا که شمع انجمن ارباب دانش تواند شد برافروخت
و باستعداد خداداد و مذاق محبت اتحاد گلدستهٔ گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اندوخت
آن راه قدر افزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و افکار را به پرتو حسن التفات
از غم پرداخت و بتماشش طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت از
مرآة الخیال اهل کمال از لطائف مالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سرگرم سودای آن ساخت
روضه ایست که از ریاض الفاظش گلهای فنون در دمیده و نسیم بلاغت از عبارت چمن صفاتش
در وزیدن آبیار بلاغت بر شاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستان صفحه اش
در تکلم لطافت از نزاکت معنیش بخود می بالد و نزاکت از لطافت مبانیش می نازد سوادش

دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران ست

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد — معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در وی — آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت

لیلای مضامینش را دلم مجنون و سلمای معنیش را خاطرم مفتون ست بفرط عنایت و کمال کرمت
و مرحمت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند بطور یادگار باید ساخت و بنیرنگ
نقش چهرهٔ تقریظ این روشن نگار از رنگ معانی باید پرداخت ناچار شاهد امر واجب الانقیادش را
صدرنشین محفل قبول داشته نامه را بمحاورت توصیف ذکای عالیشان و بدبیس صاحب و خامه را
بمحاورت تعریف ذهن باصفایش بلسان نیر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب
سطری چند از الفاظ نامربوط در سلک تحریر منتظم ساختم گر قبول افتد زهی عز و شرف

خاتمهٔ دیگر از معنی آفرین سخن پرور مهر ورز کرم گستر مستغنی از القاب
و کنی مولوی محمد حسین متمنا مرادآبادی خصه الله تعالی بالایادی

این نامه ایست جانفزا و چامه ایست دلکشا مونسی ست غمزدا آیینه ایست جهان نما رنگین شاهدیست روح پرور رعنا نگاریست دلبر نگارخانه ایست از چین کارنامه ایست نو آیین شمع محفل دلسوزی ست و مهر منیر سپهر خاطر افروزی نعم البدل ست از دفاتر گوناگون تحقیقات بند جاید بوقلمون بدیعی ست ذات العماد بزمی ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی ست که خوان الوان نعمت نهاده کریمی ست که دست بهمه بخشی کشاده گلشنی ست همیشه بهار بهاریست گلشنها در کنار گلی ست صد رنگ نگاری ست رشک ارژنگ محملی ست پر از سرمه سلیمانی پرستانی ست در جلوه دلستانی صفحه اینش چون نقش مدعا ملحوظ و ورقش کام روان از و محظوظ عقل سلیم را از و حیاتی و درک فهیم را از و برابری قلزمی ست در کوزه نهان جهانی ست در حجره آبادان همانا این شمع انجمن و بهاره گلزار سخن نو و کهن صحیفه ایست مشتمل بر تراجم شعرا از یمن تالیف جان بخش کالبد سخن نوترتب حدیقه دهر کهن زور بازوی فهم رسا جبر دار روی جهل نارسا مجمع البحرین فضیلت و ثمندانی امام الحرمین مبانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمره شجره سیادت علمی شجره ثمره شرافت کبری مزاجدان سخن فروغ مشکوی دهر کهن نبض شناس قلم صاحب سیف و علم نسق ملک سخن طرازی نظام قلمرو نکته پردازی معنی یاب نکته آفرین گلدسته بند خیالات رنگین دانشمند نو و درس طبیب مسیحا نفس یگانه عصر در نظم و نثر مستوعب مناقب علیا مستجمع فضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین تمنا جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی و المفاخر

والعز والثنا ٥

شیرین رقمی که ز شکر افشانی تحریر   گردید نی خامه بدستش نی شکر
تکرار کند گر سخن حسن فزاید   لطفی شود افزون چو شود قند مکرر
در عالم دانش چو نماید خطا بخش   گویند بخورشید که ای ذره خاور
بگر دهم از آنکه ز منطق و حکمت بتوانم   جز آنکه بگویم که بود نطق مصور

منت نه پذیرد ز سخنهای من و تو　　　نکرش کز تعلیم ازل یافته صبر

هر که او را ندیده هیچ ندیده و هر که حمدش نشنیده هیچ نشنیده حمد سپاس خداوندگاری که هیچ کاره را بهره و نعمت بنواخت و جانم از غصهٔ نادیدگی اهل کمال بپرداخت

خاتمهٔ دیگر با تاریخ تالیف از سر آرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری

و سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

غم اندکی ز سوز درون سید بیرون　　　دل شاد میکند نفسی دردمند ما

یارب سخنیکه زبان را با دل یکی کند از خدائیست و گفتگوئی که دل را با زبان یگانگی بخشد از یکتائی تو زبان را آب این گفتار نیا فریدی نفس ته میکند قلم را مرد این کار نفرمودی میدان سید هد رباعی

تا چند بجستجو خودش مصقله چیست　　　تا چند بگفتار که عکس رخ کیست

ای آینه داران تحیر پرداز　　　حیران لقای یار میباید زیست

هان وهان ونک تراش قلندری شهیر آسیمه سری امروز دیدهٔ تماشای رنگ و بو شگرف ازمهر در نظر دارد که تا اندران قصور دلکش را طرح ریخته اند حور و غلمان را رانده اند و شاهدان معانی بیان را بجایش نشانده آنی نی شگرفی در بیان نگاه نداشتم و درین نزدیکی زیبانگاری مرا بارنگی دیوانه کرد و تازه بهاری مرا بگلستانی فریفت بهوای بوئی گل شتافتم رائحه بار معانی یافتم بهوی بی زبانان آتش زنگ دو دیدم بحرف آمدگان الفاظ دیدم دانستم نقش کتابی ست چون خواستند که این نقش را کشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و از آتشکدهٔ گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین وقار کلام بخشند و باد از فرازستان رسائی دریافتند نگاه آنخشیجان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند که به **نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر** نام برآورد

دوش از پیر خرد پرسیدم | کای سپهر تو جهان معنیست
میر صدیق حسن خان امروز | صاحب شوکت و والا جاهیست
بیش ازین رتبه چه خواهد بودن | من ندانم که دگر منزله چیست
نکهتش گرد بسوی اخلاق | گفت خاموش که علت باقیست

همانا همان شگرف معتسم که بروز نزل نام برآورد فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران برآوردند اشک ار دمک شسته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دود دهٔ چراغ بیکدو قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شب رنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبد و چنین آتش آ

پارسے چه خیزد ۵

صدیق حسن خان بهادر که دمیده ست | در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن تذکرهٔ طرفه رقم زد که بهایش | زیبد اگر اهل سخن آرند زجانها
با تازه عبارات و اشارات نوآمیز | از اهل سخن و ز سخن آورد نشانها
برکرد به بزم شعرا شمع معانی | تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار رافتنه پیش بینی ست عمریست که این ستمگاره جفاجو دل غمزده و فا پیشه که داشتم از تیغ جفا بدونیم کرده در پهلوی یکشم گذاشته بود و نمیدانستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره بر نیمه نشیز اید از چیست اکنون نیمهٔ ازان این شوخی انتخاب باخود برد و نیمه بجویهای کلام منتخب سپرد منه

ای نفس آهنگ فغان ساز ده | یک نفس از درد دل آواز ده
ای نفسیم براثر ناله رو | ای اثر ناله بدنباله رو
حرف زدل وقت بدر جستن ست | آتش آواز کلک بستن ست

مرد توانگر بطفیل نواست … آنکه نوای تکش بی نواست
تازه نوای که نه هر کس شنید … آو بتقلید که باید شنید
جان بلب آورده تقریر کیست … دل دگرا حرامی تحریر کیست
تیر بود گر سخن بی‌نظیر … کیست که پیکان بنشاند به تیر
تیغ سخن هست که سرها فشاند … کیست که آتش زلبش بر نشاند
نغمهٔ رنگین که در رنگ و بوست … بر ورق گل اثر رنگ و بوست
کیست که هر جا که سخن سنجیست … نقش بدیع دگر انگیخته ست
کس نبود جز فلک ایوان ما … حضرت صدیق حسن خان ما
امیر الملک والاجاه
آنکه ستوده بهمه دانی ست … آن همه دان راهمه از زانی ست
با همه عیش ست چنان عال کوش … کاین قباد آمده راحت فروش
پیش چنان مرد بشان چنین … حرف ز افلاک فتد بر زمین
چون قلمش سحر نگاری کند … لفظ خزان نیز بهاری کند
یک نظر را که رسیدن دهد … چون بقلم پای دویدن دهد
یک فن و بنوشت هزارش کتاب … جوشش طبعش بنشاند شراب
بسکه خودش موجد طرز نو است … در سخنش هیچ ابوالاسود است
میشگفاند بسخن اندرون … تازه بهاری بچمن اندرون
گاه زمن هم سخنی میکشد … جان بتن استخوانی میکشد
هر سخنش نغز ترک گفتگوست … از پی دیوانه نشانمند هوست
تفته دل آتش نفسی اکباب … ز آتشش آذر نفسان کامیاب
جان و دلم سوخته سامان اوست … شعلهٔ آهم شررافشان اوست
گرچه بهر نکته سروش آمدست … طرفه ترا اینک بخروش آمدست

روح همه پیشه‌وران سخن / گفت بآن پیرمغان سخن
کای همه مست می ایام تو / دولت جم جرعهٔ از جام تو
لطف کن از می کهن و تازه را / بیش مده رخصت خمیازه را
آتش شعرش بدل افروختند / سینه برشتند و جگر سوختند
دید چو تاریکی بزم سخن / شمع برافروخت درین انجمن
تذکرها را چه جوابی نوشت / نادره‌سنجانه کتابی نوشت
رایحهٔ بار نفسش کام برد / از همه عنبرنفسان نام برد
گه ز ظهوری و گهی از نظیر / گه ز شفائی و گهی از شهیر
گاه خودش هم سخنی رانده است / نخل شگرفیست که بنشانده است
گه بشکر گاه بقند و نبات / از پی خواننده نویسد برات
زهر هم از وی بمذاقم نکوست / دل همه تریاکی گفتار اوست
داد ز منشور ز موزون او / آه حنائی کف مضمون او
گیسوی خوبی نگهان شانه کرد / عقد لآلی بورق دانه کرد
یار عروسان بلاغت نشست / طرهٔ خوبان فصاحت شکست
طرفه کتابیکه چو برداشتم / نشتر و آتشکده بگذاشتم
تذکرهٔ آینه‌دار نگار / هر ورقش چهره‌گشای بهار
ای ز بهارش همه تن گل شکن / خار درون دل بلبل شکن
جان بخودش صف کند دل بجوش / کشمکشانیست که آمد بپیش
ترک مضامین بنگاه کشند / شاهد معنی بدماغ بلند
لطف نه هرگز بشباب اندرست / آنکه در خیاب کتاب اندرست
هرکه برین نامه نظر میکشد / هر نظرش گنج گهر میکشد

کرد بهم معنی و لفظ اتفاق — چون دل ما دلبرهای طاق
شوق همه محو تماشای اوست — وسوسه فرمای تماشای اوست
طرح کش آتش عشقم بسوخت — طرح فروشانه چه طرحی فروخت
برد ز یاد این دو سه استاد را — آرزو و آذر و آزاد را
شعلهٔ آواش بدل سوخت داغ — یاد الهی همه روشن چراغ

خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ بلاغت شمامه یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات عزت محلی به زین حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی صدر محکمهٔ اپیل ریاست بهوپال سلمه المتعالی

نخست سخن آفرینی را سپاسم که مرتبهٔ سخن بفرازین پایه نهادهٔ اوست و روای هرگونه کالا بدست سخن دادهٔ او و حجت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آویز قرآن مجیدست و فرو ماندن والا دستگاهان عرب و عجم از نظارهٔ فصاحت بلاغت فرقان حمید تحسین بستایش این مجموعهٔ سخن موسوم بشمع انجمن زبان بیکشاییم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگر این مصباح مینماییم الحق این صحیفهٔ دانش و بینش نور بخش دیدهٔ دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران و در هر ورقش جوش بهارست و در هر صفحه‌اش سیر لاله زار هر سبزهٔ شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یادآور سخنجان نامی عشرتکدهٔ بزم روحانیان ست و مکتب خانهٔ درس عرفانیان شگوفه زاریست که از نیرنگیهای افکار طبایع سخنوران کامل عیار بوهای گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد و در هر مقام نواشناسی با ادای ترانه سازست و بهر جا نغمهٔ جداگانه جانفزا ترنم پرداز جای داغ سوزی عشق غمناک ست و جای دلربایی حسن بیباک در یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان نازپرور جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشانی آشفتگی فرهاد وشان از خود فراموش بهاره پیرائی سبزان چمن رنگین ادائی خوبان گلشن

سراپای نازنینان گل پیرهن اداهای مه جبینان نازک بدن جلوهٔ سوز و ساز شمع پروانه
ناز و نیاز شیرین و فرهاد دیوانه چهره افروزی رنگ گل هوش ربای نشهٔ مل درین نیرنگ
عالم دیدنی ست و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل ناهای و هوی مستان نعرهٔ
وعظ خدا پرستان آه و زاری زندانیان چاه ذقن فریاد و فغان اسیران کاکل پرفن شکایت
مجنون و لیلی الحکایت وامق و عذرا درین غوغای محشر شنیدنی ـــــ ۵

تعالی الله ازین بزم دل آرا ✦ که حسنش تازگی بخشد ادا را
شمیم گل چکیده از مدادش ✦ ضیای شمع نو پرسی از سوادش
تراشش نقطهٔ آرایش حور ✦ فروغ معنیش سرمایهٔ نور
گلستان ها ز فیضش رنگ و بو یافت ✦ بهارستان طراز آبرو یافت

نی نی ستایش و آفرین سخن سنجی را سزاست که شمع افروز این انجمن ست و سبب آرایش این بزم فرخی نشیمن جب جوان مردیکه برگذشتگان فرسوده روان تجدید نام و نشان از زندگانی جاودانی منت گذاشته و برای آیندگان تشنه کام کارنامهٔ شگرف و دریای ژرف ارزانی داشته راست میگوییم که نگارندهٔ لوح این طلسم هوش و نقشبند این حرز حریر پوش قبلهٔ ارباب سخن ست و کعبهٔ اصحاب این فن طراز این گلدستهٔ نقش بیرنگی ست ریختهٔ خامهٔ جادو طراز او و قطرهٔ حقیرست چکیدهٔ کلک سراپا اعجاز او اعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه هنرور پناه سری و سروری دستگاه ملاذ و مآب این هواخواه گوهر اکلیل نامداری درة التاج سربلندی و بختیاری والانژاد گرامی نهاد نیکوخو بهشتی رو دست شجاعت را بازوی فتوت را نیر و چهرهٔ فراست را جبین جبین مروت را آبرو کج کلاه راست گفتار منکسر النفس درست کردار صدرنشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن عامرهٔ نکات دلپسند بیت القصید برتری و شهریاری مطلع سردیوان ابهت و کامگاری مجموعهٔ فضائل و کمالات نوع انسان منبع و مآب هنرمندان دوران نواب والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکه پارسائی در نهادش چون نشه در مل و عفت در مزاجش بسان رنگ در گل سرشته
اخلاق محمدیهٔ او چون شمائم مشک ختن جابجا رسیده و آوازهٔ فصاحت و بلاغتش آویزهٔ
گوش عالمیان گردیده فراوانی دانش و فیروزانی اندیشه این فرزانه استاد از مصنفاتش
که شمار آن زیاده بر صد میرسد دیدنی ست لاسیما از مطالعهٔ تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام
بدستگاه نگاه و بالغ نظری آن یگانه کار آگاه وارسیدنی +

مطلع شان هدایت مظهر نور هدی — گوهر کان مروت مخزن صدق و صفا
شهریار مصر معنی داور ملک سخن — زیب اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا
از جبین لفظهایش حسن معنی جلوه گر — همچو حسن خوبرویان از رخ رنگین ادا
هست نقاد سخن از و نوشت این تذکره — کان زر خالص بود از ابتدا تا انتها
راست میگویم که زین مجموعه برتر بوده ست — رتبهٔ تصنیفهائی آن رئیس اتقیا
اینچنین تفسیر بنوشته که آن لاریب فیه — فائق از کشاف و بیضاویست بیچون و چرا
نیر اوج براعت بحر مواج علوم — پادشاه کشور دانش امیری با حیا
بر سپهر دین درخشنده چون ماه منیر — بر زمین خاکساری اسوهٔ آل عبا
تا کند کسب سعادت از در دیوار او — آشیانی ساخته بر طاق ایوانش هما
سایهٔ پروردگار و آفتاب برترے — حامی دین متین و مفخر مجد و علا
حضرت نواب والاجاه صدیق الحسن — تاجدار ملک معنی مهر و وفا
رستنش دلشاد و خرم باد و دشمن پایمال — بالیقین دانم که دائم مستجاب ست این دعا

تمام شد گنجینهٔ خامهٔ سحر آئین مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن جوهرهائے
تی
دارین مولوی اعظم حسین ثنیهٔ وقت ناظم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی
بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین داور که بسنجیده ترین آئین

وابسته وجود تبیین این زیبا گلدستهٔ ازاهیر سخن که بفرط تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد و هرچه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهر فن و خوش‌چین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامهٔ آگهی ست و دستور العمل دانائی دانش‌نامهٔ سراپا خرد لبسوی خرد طلبان
و منشوری از صفوتگاه تقدس برای سعادت پژوهان من کم از هیچ را چه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکرین شکنم و روح بخش حلاوتی از این شهد برانگیزم فهم کجا و کجا هیچمدان انگبین مذاق نواز
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت دمساز اگر یکی از هزار بمدحت سلاست و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحر طرازی شمع افروزان بزم سخن و جادو بیانی سخنوران
کهنه زمن بر هیچ نگارم جادو طرازان یکتائی روزگار وابستهٔ سلسلهٔ کلامش و سحرکاران
سخن آفرین سحور سحر حلالش نثر نثرهٔ نثر طائر شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فرا خواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بر رخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخسار مایهٔ هوش از توانان هوشان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه قسم
محبوب دلهای جهانی و مطلوب خواطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دهر تحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکری فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری سته بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیار حدائق فضل صورت نگار فرهنگ و عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتضا رئیس عالی شکوه امیر معدلت پژوه حامی سنت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والا خطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادرست درین فراخنای کشور هند نظارگیان چارچمن صورت و معنی و نورچینان
انجمن حق گزینی و هنر بینی که از فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق فطرت
فرا رسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک با صفای خود در میدان ادراک سبکسا
چالش نموده از مردان خداشناس حقیقت‌ساس چنین عالی همتی که دل صفوت منزلش

باوصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت بیاد حق متعلق و از طلیعهٔ توجیهش عساکر دوست متفرق باشد ندیده اند و نظیرش درین دور آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیده بمساعدت بخت خدادادش بگزیده ترین وجوه و پسندیده ترین عنوان سامان یزدان شناسی و نصفت گزینی سرانجام یافته و سرمایهٔ منفعت صوری و معنوی بدست افتاده که عقل اول بشگفت آمده و معقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست و بازو شکست ناخن همتش عقده کشای کار فروبستگان و اخلاق رافت پاشش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم در است چرخ بسیط بنیای فراست استقلال خاطرش دیدنی ست که کثرت تعلقات ظاهری و شغلهای شبارروزی زنگ فتوری بآیینهٔ دل وحدت گزینش ننشانده و فوریکتادلی و حق پرستیش با و تفرقهٔ دولی در هنگامهٔ ظاهر نو زانده مناقب والای جناب تقدس انتسابش طراز گوش و گردن ایام و کنار و دامن روزگار را از محامد گرانمایه اش زیب و زینت مستدام نیر فروزان برج جاه و جلال ست و مهرتابان جهان فضل و کمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی مهدش روز بازاری و کلهای ارباب شرک و بدعت را از صولت شحنهٔ سنتش طرفه آزاری چون مدحش بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن منت بر ناطقهٔ زبان نهادن ست قطعه

فیض رسان سرور عالی تبار — باذل سرکردهٔ پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه — تازه گل گلکدهٔ روزگار
عاجز و غمگین و دل آشفته را — ای بسحا جز کف او نیست یار
شمهٔ ز بذلش که ز دست کرم — در تگ یم خواست گهر زینهار
قدر نیارد بنگه چون بشیز — گاه سخایش گهر شاهوار
دیر فروز دبعد و بخ اگر — زود بگیرد اجلش درکنار
مژدهٔ ایمن بستمدیدگان ده — بسته سدادش بزمانه حصار
بسکه ستم را گداز دکه نیست — باد صبا را بگلستان گذار

بین چه سداد ست که در عهد وی | فتنه بریزد ز سر خود دمار
دبدبهٔ عدل و سدادش چه خوش | گروه ستمگاره چنین را نزار
تا نه پسندید نگاهش گهر | گرچه یتیم ست نشد آبدار
تا بکجا طول دهی اغلمش | نیک بیا سا بره اختصار
تا بجهانست رو روز و شب | تا شب و روز ست بهم همکنار
بادشکوه و فر و عمرش دراز | عمر بداندیش کم اندر شمار

خاتمهٔ دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

هردم ازین باغ بری میرسد | تازه تر از تازه تری میرسد

الحمد لله والمنة که فروغ شمع انجمن والاجاهی همچو لمعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را محو تجلی معجز بیانی ساخته والصلوة علی نبی الرحمة که سلالهٔ دودمان صاحب ایت بیضا بر فرق سخن پروران انوری رای صائب ذکا سایهٔ زرفش نقش ارژنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته زین پس سلام و تحیت بر آل و اصحاب میخوانم و بر صفحهٔ کاغذ زر بالای سره می افشانم و مژدهٔ تازه و تر بنازک خیالان هنرپرور میرسانم و بخدا که در اظهار اضمار خود صادق البیانم که صریر خامهٔ امیر الملک بهادر در ریختهٔ قالب سخنوران گذشته روان نوشین از سر دمید و کسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشید تا شادابند تذکرهٔ شمع فروز بهار فریب و نامهٔ نوشت مرصع تر از تاج و سره اورنگ

زیب ست

بتاریخ آن کلک عنبر سرشت | طلسم خیالات عالی نوشت
نه سعدی و نه فرزدق بن جهان باقیست | ولی مناقب و ذکر سخنوران باقی ست

کجاست پیش نظر خسرو و پرویز و جاه و شوکت او | دلت ز قدسی درین کنج شاهگان باقیست
جهان و هر چه درو هست جمله وقف فناست | ولی ز فیض سخن حال رفتگان باقیست
چنانکه از رقم کلک حضرت نواب | بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست
امیر ملک که از ضوء شمع انجمنش | فروغ کوکب فضل گذشتگان باقیست
زهی کتاب وخهی تذکره رقم فرمود | که از ملاحظه‌اش یاد کاملان باقیست
شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر | بلی تا که گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والا جاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر امروز سرمایهٔ نازش روزگار است و بعلم ملل و نحل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار حصر کمالاتش از اندازهٔ بیان بیرون تصانیف غرایبش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن بر ذات همایونش بی شبه مسلم و اهل علم و فضل بدورانش بر چار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید معظم و مکرم کشور هند ازین ذات باکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطهٔ بهوپال ببرکت وجود باوجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داور او را داور یار باد | بکام دلت چرخ دوار باد
رخ دوستانت ز الطاف تو | فروزنده چون نجم سیار باد
ز قهر خدا و ندهاروت وار | سر دشمنانت نگونسار باد
پی اهل دانش در دولتت | نشان بشر فهاسے بسیار باد

خاتمهٔ دیگر زادهٔ طبع رسا و فکر ذکاوت انتما منشی انشا

فصاحت محلی املاء بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چو اول سخن بر زبان میرود | بحمد خدای جهان میرود
کمالی نبی چون نیارم ستود | بجان نیمبر فرستم درود

سخن پرور ستایش سخن را سپاس | که گشتم از و در جهان روشناس
چو آب بقا زندگانی دهد | سخن مرده را جاودانی دهد
سخن زان فرستاده خلق از سخن | جهان شد بکون خدا گفت کن
کهی امر و گه عقل و گه نور شد | بلفظ جداگانه مذکور شد
خرد خوانده او را اگر فلسفی | قلم کرده تعبیر شرع نبی
جهان را وجود است از یک سخن | سخن شمع باشد درین انجمن
سخن مرد را میکند سرفراز | سخن آدمی راده امتیاز
نباشد چو از لغو و هزل و هجا | سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایه گوهر خزانهٔ غیب ست و هنگامه آرای زمان شباب و شیب آمروز رونق بازار سخن را شیا نگاهانست و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فراوان علی الخصوص اندرین دیار جانی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چار سوی هندوکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار از انیست و زمانه را هنجار چنین مردم را کار با حساب و سیاق ست کالای سخن بالای طاق سه امیر که بدعز تندنز افتخار ها از ساحت سرای ثریا قدم و اساس سخن دانی را بنای رفیع ساحت همه دانی را فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون درمیان کار نبودی کدام کس ست که این دراز کشیدگان خاک نیستی را بدینگونه سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینهٔ سخن ست و در مواضع مغلقه مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان ست کار او نمایان خلاصهٔ اعصار ست لباب دهور در دلها مانوس بر لبها مذکور آذینهٔ ادب باشد که مدینهٔ سخن بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند من این سخن از خود نمیگویم هرائی العین بینندگان نیکو دانند تازی باشد که دری جلوه صاف و سرسری چه میکند جان میکنند درین هر دو معرکه دو دستی میزنند و فصاحت مشهور در بلاغت علم

گویا قبای سخن بر قامت او بریده اند بیش نه گرنه بنابر آنکه خاطر شریف در صدد اختصارست درین تذکره گلی از گلشن دانهٔ از خرمن اندکی از بسیار هاشمی انتخاب نموده است **مثنوی**

چو تالیف و ترتیب این تذکره | تمامش توان گفت نقد سره
بیامد درون دلش تا گرفت | ز خرد و از هاشمی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال جو کیست و کوتاه نگاهان بازار معانی راهوائی همه تا دور جای شگرف نگار از تذکره همین قدر مراد باشد و هرچه بیش ازین باشد مستزاد باشد الحق که پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیاستها برانگیخته تا هاشمی شاعران که درین آخر زمانیم نعش سخن را نوحه گرانیم آشنا پرستی را خانه آباد که ارفرمایان مطلع را وقت خوش و عمر دراز باد هر کدام را از ناکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر آنکه از عقب برین دعوی سخن ما گواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان نمی بود آین درد سرها که می سرائیم که می شنید از دیده بدیهه که میکشید و از جای بجای که می ربود خود این تذکره محک امتحان است در سخن ما و پیشینیان پانصد ساله راه در میان هیچ مینی برهنه سری را درین انجمن جای یافتن و یکی ازین هزاره کس سخن طراز در شمار آمدن را سبب اینست که فروزندهٔ شمع این انجمن با من سری دارد و از کار من خبری هرچند وقت دست ندهد مروت دامن نگذارد که با طبیعت بلند نگراید خواه مخواه از باب سخن چیزی انسراید هر کس را اند ملازمان آستان سیادت حاشیه بوستان بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمه خود دارند تنها همین تالیف و تدوین

بس نمیشود **مثنوی**

تا پدید از هیچکس آسانی | کار تصنیف در جهانبانی
در ره فارسی چراغ بسوخت | هم بتازی ذخیرها اندوخت
می شمارم من از کرامت او | این قبا قطع شد بقامت او

در ستایش این هاشمی جوان علامهٔ زمان بطور طغرا و طرز ظهوری کار را از پیش نبرد و دور دبردی

سخندان هر فن با ذوق سخن چه پیدا شود بی نه بهر وقت را شانی علاحده چه هر یا افتد الا یکی دیگر یست چیزی که پیش ازین ستوده میشد امروز سراسر مرده و سرنوشته را نوشتن تحسین حاصل بیهوده را بیهوده فعلیست عبث پابوسی فاضل کهنه فروشی عاریست همه ننگی بی بهره پوش تراق جنبه استعار من برآین عمل نویسی می سپرم مرتع و استعار ره بغفت نگیرم آزینجاست که طریق اختصار می سپارم و این مثنوی موسوم بقانون شکرگزاری می نگارم

مثنوی

این رشک ده نگار ارژنگ ⁂ یکدست فسون و سحر و نیرنگ
نقشیست که دلنشین نقادست ⁂ سوگند بغفت دست دادست
از خلد نشان دهد سراپا ⁂ دل بس نکند گه تماشا
در دیده دلم ز بخت برخورد ⁂ پنداشت چو گنج باد آورد
از دیده نظر کنار بگشاد ⁂ این مردم دیده جای خود داد
والله که به ازین نباشد ⁂ بتخانهٔ چین چنین نباشد
دل گفت بمن معامله چیست ⁂ این نقش و نگار خامه کیست
حیف است که قیمتش ندانم ⁂ این وقت غنیمتش ندانم
بازار سخنوران اودار ⁂ اسباب سخن در رسته انبار
از اهل کمال هر دفینه ⁂ مشتی سخنی درین سفینه
چندانکه ضرور ناگزیر است ⁂ بس نازک و نغز و دلپذیر است
وجشانه چو این کتاب باشد ⁂ در سر ز سخن حساب باشد
البته که آشنای این فن ⁂ هرگز نرود دگر بگلشن
من خاطر دل سبب بجویم ⁂ گفتم که بیا بتو بگویم
دارم سری به نوجوانی ⁂ بر من نه توبیش مهربانی
صدیق حسن همام مشهور ⁂ در علم ادب امام جمهور

بیهوده دماغ خود نپاشد | اندر ز سخن نکو شناسد
بنوشت صحائف گرامی | شد بهر بدیع نام نامی
پیوسته همین حساب دارد | در هر سخنی کتاب دارد
این تذکره شمع انجمن نام | چون روز کند شب سیه فام
موجیست ز بحر بیکرانش | حرفی ز دراز داستانش
در سال سواد این صحیفه | از قدرت حق یکی لطیفه
بمثل سخن سوال کردم | هم زاری و ابتهال کردم
تشریف قبول کرد در بر | این خوبی اتفاق بنگر
هرکس که شنید بس عجب کرد | بمثل سخن بگوش من خورد

نامهٔ دیگر نگاشتهٔ تاثیرین ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی کنج منهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانهٔ ولیعهد ریاست متخلص بهوش

شمع انجمن سخن ستایش توانا خدای سخن آفرینیست که شمع دلفروز سخن از باد نفس بر کرده
و چراغ ظلمت سوز دانش را از آب روانی طبع بر سر روشنائی آورده تا طبیکه مصرع برجسته
هلال را زیب صفحهٔ سبز فام آسمان نموده و شاعریکه بحسن مطلع خورشید ورق زرفشان سپهر را
آب و رنگی تازه افزوده دل راقمه زباد نفس شمع نطقی فروخت ٭ زهی قادری شمع از باد سوخت
و درود نو بزم کلام به نیایش فرستاده و الا مقامیست که مطلع از رخانش زمین و زمان ست
و شیرازه مجموعهٔ اجزای کون و مکان با آنکه حرفی از دانش نیاموخته اما بلغاء عرب از بلاغتش
در آب و عرق افتاده اند و با وجودیکه چیزی از علم نیندوخته لیکن فصحاء عجم پیش فصاحتش
[illegible] پاک نهاد محمد احمد مرسل شرف انس و جان ٭ روح تن و قوت دل قوت جان ٭
[illegible] ز فی سطرازم که امروز کالای گرانی از سخن را [illegible]

چارسوی گیهان روز بازاری نیست و شاخسار گلفشان معانی را در چارچمن گیتی برگ و
باری نی از ناسزائی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و از واژون
خرامی سپهر کج رفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور دیهیم جاه امیر مینا
پایگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای
متقدمین تبصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار راگران بها دُرّ نواب
والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر را نازم که در هیچ کساد بازاری
علم و هنر سپری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت بآبیاری بهارستان مبانی
می گمارد و همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیر است و همت نگارش صحائف بری
از اندیشهٔ غیر و دیر آهنگ درین نزدیکی خجسته نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام بآئین
بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در ره هفت کردن این آراسته پیکر نوخاسته ید بیضا
نمود که بسی سخنوران نغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را دران بیاد آورده
و برای نوازشگران قانون نواخوانی و نواخوانان امشکدهٔ شگرف بیانی نهالین صفا آگین
از اوراق خوش قلم گستر و تمام خداکاری کرد که جز از کریم النفسان والاخطرت نیاید و تا لم یزد
سگالشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت رو ننماید یارب این کار دست بستهٔ او
ستودنی ست و زبان بمدح و ثنایش کشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی
ارزانی داشت همانا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نوآئین نزهتکدهٔ پردگیان خلوتخانهٔ
دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ خوشگوار
گوناگون بضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکده ایست مملو از صهبای پرتگالی و بادهٔ
شیرازی جهت دماغ رسانیدن تردماغان این گرامی فن ۞ ۞ لراقمه

بنام ایزد زهی مجموعهٔ نغز — که روشن شد ازو خواننده را مغز
فروغ دیدهٔ ارباب بینش — نگار پیش طاق آفرینش

بصاریعش کلید باب امید | بجوی طاق چون بردی ناامید
بیاضش یاد داد از صبح نوروز | سوادش همچو سرمه دیده افروز

با آن دهان این نامهٔ نگارین مجمل نگارخانهٔ چین قافیه سنجان گهر آمار این تذکره ایست دلپسند و خود هویکی از آنها ازین دیرخانهٔ خسروی به تشریف گرانمایه ذات نامورش و شهرهٔ آفاقی
درگاه و دربار پادشاهان ۱۲
مشرف وارجمند المختصر این بیاض خوش سواد و در عذوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات انیقه و برجستگی اشارات دلربا و وابستگی کلمات دلکشا و اختراع معانی بیگانه و ایجاد الفاظ در نفاست یگانه بعدیل افتاده و آبروئی صاحب جوهران کامل فن و تذکره نویسان نو و کهن بر باد داده با اینهمه این عمان فرایه فروزان پیش قلزم زخار فضائل مصنف والا جاهش بالاستوده آمد قطرهٔ ایست بی آب و در برابر تلالو بیوح کمالات مؤلف کیوان بارگاهش که نام نامی او پیشتر وانموده آمد ذرهٔ ایست بی تاب و چرا نباشد که هر عضو از ذات شریفش دانشی ست مصور و هر موی بر عنصر لطیفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر

عقلیکه چراغ دل فروزد | وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده به رخ غبارش از راه | تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذرهٔ بلندشش | با دست بشان ارجمندش
سر سوده بر آستانهٔ او | تا شد فلک آشیانهٔ او
طبعش که بها دهد سخن را | گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمت سراپا افاضتش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته این خزف ریزهٔ چند که هیچ نیرزد در سلک تحریر کشیدم و این مشت خاری که کاری برانشاید در پهلوئی این گلدسته فرد چیدم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان است خانهٔ دل دیده وران فروغ پذیر ازین شمع انجمن باد و تا قندیل ماه باوج سما معلق به طناب کهکشان است چراغ عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد ✦

قطعہ تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مہتم ڈاکخانہ ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفہ | چمن دیدار و ہم جنت مظاہر
بمن فرمود ہاتف سال تاریخ | بگو اشرف کتاب خوب نادر
۱۲۹۲

قطعہ تاریخ تالیف از سوہن لال منشی بدلان خاص رئیسہ دار الاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان | کہ بر ملک معانی گشتہ فیروز
چہ نیکو تذکرہ تالیف فرمود | نباشد بہتر از وی دیگر امروز
فصاحت را از و گرمست بازار | بلاغت را از و شد روز نوروز
چہ خوش گفتست سوہن سال تاریخ | کہ شمع انجمن شمع دل افروز
۱۲۹۲

قطعہ تاریخ تالیف از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی یوسف کامدار بدلان خاص ولیعہد

چون امیر الملک صدیق الحسن | سرور والا گہر عالی تبار
آنکہ نوابی ز والا جاہیش | کسب کردہ عظمت و عز و وقار
حال و قال نکتہ سنجان جہان | کرد بر ترتیب دلکش استطار
سال تاریخش رقم زد کلک من | یادگار شاعران روزگار
سنہ ۱۲۹۲ھ

ایضاً

زد رقم خامۂ امیر الملک | افسر سروران شائستہ
داستان سخنوران عجم | بزبان و بیان شائستہ
نقش تاریخ در صحیفۂ دل | یافتم داستان شائستہ
سنہ ۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از خاطر علی حسین لکهنوی خوشنویس خفی و جلی کاتب تفسیر فتح البیان سلمه الله الرحمن

بزد و نقش بهمین تالیف تذکار رهب یا — که گردیده ست زو حالات ارباب سخن روشن
برای سال تاریخش شودم فکر از هاتف — ندا آمد دل عالم ز شمع انجمن روشن

سنه ۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از منشی کنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانهٔ ولیعهد متخلص بنوشش

زین زمزمه که در همه عالم بهر لب است — زین تذکره که نام برآورد در جهان
نزدیک و دور می شنوم من بگوش خود — امروز جای جای سخن هست در میان
نقشیست یادگار ز دست کسیکه او — بهر زمین شعر و سخن هست آسمان
نسل شریعت جای نشین رسول حق — از بطن پاک دختر پیغمبر زمان
امروز هست چشم خرد را بجای نور — امروز هست شخص سخن را بجای جان
در شهر هر کسی بصفاتش بود گواه — در دهر هر کدام بخیرش دهد نشان
هردم زبان بکام شریفش شکر فروش — هر وقت خامه در کف جودش گهرفشان
گاهی نمیشود که کند کار در فضول — روزی نمیرود که دهد وقت رایگان
هرچند هر کدام بمیرد بوقت خویش — اما سخنوران که نمیرند بیگمان
زنده به لطف کرده عظام رمیم را — آب حیات ریخته بر کهنه استخوان
یارب بکام او همه ایام بگذرد — در جاه و در جلال فزاید زمان زمان
افکار خویش پیشکشش عرضه میدهم — هستم یکی ز جمله زانو شکستگان
ما را ته بساط سخن نیست دسترسے — ای حق شناس اینهمه ز انعام او بدان
غمخوار و چاره ساز و نگهبان حال من — مقبول حق پسند و مربی و مهربان
این تذکره که باز نماید حب اجدا — ز ارباب وقت نام و ز گذشتگان نشان

منت خدا ئرا که بصد حسن ختم شد … قرب هزار یافت شمار سخنوران
نوشش حزین زسال سوادش چو فکر کرد … اندر دلش گذشت که دستور شاعران
۱۲۹۲ھ

قطعه تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد حسن صاحب سوالی مهتمم مطابع بهوپال

مخزن هر گونه دانش منبع هر گونه فن … حضرت نواب والا جاه صدیق الحسن
گر کسی گوید که مینو جز دران عالم که دید … بزم ممدوحش بنامی کاینک انجمن
شاید از سحر نایان جهان پرسیده اند … کز صریر کلکش این آواز می آید که من
تذکره تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب … هم سخن تقریر فرموده ست وهم اهل سخن
این سواد منتخب در هر کتاب فن بود … مردمک در دیدهٔ و جان رتن وگل در چمن
از سر الهام سال این همایون تذکره … گو کمال روشنی طبع شمع انجمن
۱۲۹۳

صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	اعتدلال	اعتدال	۳۶	۱۰	دایوانی	دیوانی
۶	۳	وردمند	دردمند	۳۷	۱۰	زلیس	زلبس
۱۵	۱۲	فرصت	فراغ	۳۸	۱۱	بدیا	بدیار
۲۱	۱۷	بود	ست	۴۰	۹	بدروی	بدوری
۲۲	۲	طهور	ظهور	۴۲	۲۱	بیدای	پیدائی
۲۹	۱۵	مشیدی	مشید	۴۸	۲۰	بازی در	بازی بر
۳۳	۱	روزگارانرا	بی روزگانرا	۵۰	۴	خباب	حباب

صفحه	سطر	خطا	صواب
٥٤	١	یارسشش	یار بهر پرسش
//	٢١	ووصف	وصف
٥٥	١٣	این نیکه	اینکه
//	٢١	خودمر	خودم
٥٦	١	سیاهی جوشیش	ـه
٥٨	٣	یمینی	امینی
٥٩	٢١	منصب	بمنصب
٦٠	١٤	جوشے	جوشے
٦٤	٧	گر	اگر
//	١٣	بدست	بدوست
٧٠	٢٠	×	ازرده ... رفت
٧١	١٠	ناله زور	ناله بسیار
٧٣	٥	بگوشم	بگوشم
//	١٦	موسوی	موسویت
٧٤	٤	نمود	نمودند
٧٦	٢	تلاش او بکوی طرهٔ بتان	بکوی طرهٔ خوبان
//	١٤	تو داری	تراست
٧٧	١٢	خفتگان	رفتگان
//	١٧	حاجری	جاجرمی
٨٠	٢٠	میسازو	میسازد

صفحه	سطر	خطا	صواب
٨٢	١٦	بهمرسانیده	بهمرسانده
٨٤	١٦	کیست	کیست
٨٥	٢١	به بیش	به پیش
//	٢١	برسیدم	نرسیدم
٨٧	٢	پیگان	پیکان
٨٨	٤	کردست	کرده ست
٩٢	١٣	غنوان	عنوان
٩٧	١	دیگر	دلگیر
//	١٢	زن	این
١٠١	١٠	بیرنگ	نیرنگ
١٠٨	٢١	هرگز	هرگز
١٢٦	١٤	گشته	کشته
//	٢١	رباعی	×
١٢٧	١٣	حسن بیگ	کمر بست درمیم
١٢٨	٣	درآور	درآور
١٣٦	١٨	بمرده	بمرده
١٣٨	٢١	ملائکان	ملائکه
//	//	درتن درتن	اندرتن
١٣٩	٢	بهمرآمد	برآیند
١٤١	١٧	ختی	ختنی
١٤٢	١٦	نبرد	ببرد

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴۶	۴	محمد خان	محمد جان
۱۵۲	۱۰	خو بجود	خود بجود
۱۵۴	۱۳	زر	زر
۱۶۳	۱۱	خررد	خورد
۱۶۷	۷	مدلل	مبرہن
۱۶۹	۲	بھمرہی	بھمرہی
۱۷۰	۱	نی	نے
۱۷۳	۷	دہ	دمد
۱۷۵	۱۸	گشت	کشت
۱۷۶	۲۱	اسے	این
۱۸۱	۱۰	وزد	ورز
۱۸۱	۱۸	آہم	آنہم
۱۸۲	۱	سنہ ۴۸	سنہ ۱۲۴۸
۱۸۹	۱۷	جارب	جاروب
۱۹۰	۷	سینہ چوبس	سینہ چون
〃	۱۹	ابرم گلستان	ابرم گلستانم
۲۰۳	۱۸	گک	کیکہ
۲۰۸	۲	عشق	عشق
۲۱۰	۱۹	علی قلی خان	خانزمان خان
۲۱۱	۳	در	وز
〃	۶	امج	ازاوج

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۲۱۳	۷	بجہان	نہ جہان
۲۱۸	۵	گل شدہ	گل گل شدہ
۲۱۹	۴	میرزازاہد	میرزاہد
۲۲۲	۱۹	وہمہ	وہمان
۲۳۸	۲	گلچہرہ	گل چہرہ
〃	۸	سید محمد	سعد محمد
〃	۱۷	مصاف	مضاف
۲۳۹	۳	اورانگ	اورنگ
۲۵۳	۴	واز	دار
۲۵۸	۴	شگفند	شگفتہ
۲۶۰	۲۰	ازخدمت	درخدمت
〃	۸	بارکشتنہای	بازگشتنہای
۲۶۶	۱	داد	درد
۲۷۳	۸	ازو	زرو
〃	۱۱	ایمان	ایما
〃	۱۹	کافر	کافسر
۲۷۸	۱	طریقی	ہمان طریق
۲۷۹	۱۵	اشغال	اشتغال
〃	۹	کودر	کودرہ
۲۸۲	۷	یار	بار

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۸۲	۱	شهیر	×
۲۸۳	۳	بهان	جهان
۲۸۳	۱۰	شیوه	شیوا
۲۸۵	۸	تدست	تدرست
۲۸۶	۱۴	ینبه	پنبه
〃	〃	نهاون	نهاوم
۲۸۷	۲۰	پیداست	بندست
۲۹۰	۲	حبری	خبری
۲۹۴	۲۰	سنه ۱۳۱۱	سنه ۱۳۰
۲۹۵	۱۳	فقیر	فقیه
۳۱۱	۴	بردم	بردر
۳۱۴	۱۲	گوارا	کورا
۳۱۷	۳	همه تن	روا
۳۱۹	۲۰	وجود عدم	وجود و عدم
۳۲۱	۲۰	بانشا	بانشاد
〃	۲۱	وشعر	شعر
۳۲۹	۱۶	نگوئی	نکوئی
۳۳۲	۱۵	زرشک	ورشک
۳۳۳	۱۱	گگل	کل
۳۳۴	۹	شب	شد
۳۳۷	۳	برادِ	براه
۳۵۰	۱۷	بادهٔ	بادهٔ و
۳۵۵	۸	خلخ	خلج
۳۵۷	۷	ضدید	صندید
۳۶۰	۱۴	فروعی	فروغی
۳۶۱	۱۵	آو	او
〃	۲۱	دولبت	دولیست
۳۶۴	۱۹	محضوض	مخصوص
۳۶۵	۱۵	فکری	برحاشیه
۳۶۸	۱۴	حسرت	حسرتے
۳۶۸	۲۱	تایار	تا بار
۳۶۹	۸	وآیش	آبش
〃	۹	وجوابش	جوابش
۳۷۶	۱۷	جلیسی	چلپی
۳۸۳	۱۲	محمدخان	محمدجان
۳۸۷	۱۰	شکستهٔ	شکسته
〃	۱۶	آشفتهٔ	آشفته
۳۹۲	۴	دل که	دلیکه
۳۹۴	۸	نیاورد	نیاورده
۳۹۵	۱۵	تهتلان	تهتنان

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۹۶	۱۸	گرو	گو
۴۰۴	۱	تا	یا
۴۱۰	۱۳	انیسی	انیس
۴۱۶	۲	تیج	تیج
۴۱۷	۲۰	ملامت	ملالت
۴۱۸	۱۷	میگورم	میخرم
۴۱۹	۱۵	دوست	ودوست
۴۲۱	۱۵	طبیعت	طبیعت
〃	۱۵	بتعطیم	بتعظیم
۴۲۲	۱۴	نیستم	نبستم
۴۲۳	۱۹	فزودۂ	فزودہ
۴۲۵	۶	وابستہ از	وابستۂ
۴۲۸	۵	روزمرا	زورمرا
۴۳۱	۱۸	بہاوندی	نہاوندی
۴۳۳	۱۵	بہ بینید	ببینید
۴۳۸	۱۳	بالترہ	طرہ
〃	۱۹	میکشم	میکشیم
۴۳۹	۱۱	آیینہ	آئنہ
〃	۱۳	مے	بے وجے
۴۴۴	۹	نما	نمانے
〃	۲۰	میشرم	میدمم

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۴۴۱	۱۶	خاک درت	بخاک درت
〃	۱۸	سبک	بسنگ
۴۴۲	۲۱	گرو	گرد
۴۴۹	۱۹	اثرسے	برسے
۴۵۰	۱۲	مرحلۂ	مرحلہ
〃	〃	تو یک	تو و یک
۴۵۲	۱۳	وقت الخ	+
۴۵۵	۸	دیرینۂ	دیرینہ
۴۵۹	۳	حلی	غلی
۴۶۱	۲۱	خنظل	حنظل
۴۶۳	۱۴	بجلوۂ دل	بجلوہ دلِ
۴۶۵	۱۰	حال	خال
۴۶۶	۱۹	نصیبی	سہواکرشد
۴۶۷	۱۰	تاشدہ	ناشدہ
〃	۱۷	شرین	شیرین
۴۶۸	۹	زاہ	راہ
۴۷۳	۱۵	باوجودش	باجودش
۴۸۱	۷	گلزار بیرا	گلزار حسرت پیرا
۴۸۳	۲۰	آنکہ نگہ	چون نگاہِ
〃	۲۱	آئینہ	آئنہ

صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۸۳	۲۱	گرسنه	گرسنه تر
۴۸۶	۲۱	برآید	برنمی آید
۴۹۲	۱۳	بارم	یارم
۴۹۳	۷	باقوت	یاقوت
//	۱۰	سازند	سازند
//	۱۳	بنظر	بنظر
۴۹۷	۲	شایدان	شاهدان
//	۴	مست	×
۵۰۴	۱۳	جانگذار	جانگداز
۵۰۸	۱۲	و	ور
۵۱۱	۱۸	گذر	بگذر
۵۱۲	۵	بزم	برم
۵۱۸	۲۱	زمژگان وا	زمژگان
۵۲۱	۱۷	نگردن گشت	گشت
۵۲۲	۳	ملا	ملا امیر
۵۲۳	۷	غذر	غدر
//	۸	وخسته	وخسته
//	۱۱	وقیقه	دقیقه
۵۲۵	۸	نقصان	نفسا
//	۱۱	نه نشسته	نه نشسته

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۲۶	۱۹	یارو	یا رو
۵۳۱	۱۹	وهنش	دهنش
۵۳۲	۱۲	تبش	تپش
۵۳۷	۵	بگذشت بهار	بگذشت بهار
۵۳۹	۴	بیست	نیست
۵۴۰	۱۰	دیذه	دیده
۵۴۴	۱۰	بز	بر
۵۴۵	۱۱	ارم سری	دارم سری
۵۴۶	۹	سه	سه
۵۴۷	۷	بنسبت	نسبت
۵۴۸	۲۰	ازین	درین
۵۵۵	۶	رنگمن	رنگین
۵۵۷	۱۷	ار	را
//	۱۸	بجاورت	بمجاورت
۵۵۸	۴	غلج	خلج
//	۶	ارزنگ	ارزنگ
۵۵۹	۸	بآب	باب
//	۶	یرون	برون
//	۱۲	ونگ	دنگ
۵۶۱	۸	جبر	حجر

صفحه	سطر	خطا	صواب		صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	منشور	منثور		۵۶۷	۱۹	باو	باد
۵۶۳	۵	یاد	باد		۵۶۹	۱۲	باوجودش	باوجودش
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا		۵۷۲	۱۶	ضرور	ضرور
۵۶۷	۷	تعلقات	تعلقات		۵۷۵	۸	کر	که

تمام شد صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست علیه صانها العدعن کل بلیه که تالیف این تذکره در غایت عجلت صورت بست و بکمال بی التفاتی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنست که بیشتر تصانیف وی مخلله متعلق علوم شرعیست و باین نوع تو الیف توجه خاطر فیض مقاطرش چنانکه باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدرشناس نیند و ذات سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و با اکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دوستانه در میان ست جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اتحاف هر جنس مردم از علما و غیرهم بیاید و بتقسیم زمرهٔ هنود و مسلمانان شاید نیز ریختهٔ خامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستید او گروهی این گلدستهٔ بوستان دادرا باسرع از مان ترتیب داده عجالة الوقت از قالب طبع بر آوردند و فرصت امعان نظر و دست بهم داد فراغ وقت برای تهذیب خاطرخواه میسر نشد کیفما اتفق انچه در بادی النظر بملاحظه در آمد بر صفحهٔ قرطاس رنگ تسویدش ریخته شد و درین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در بار بلدهٔ دهلی بتقریب خطاب قیصری ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته پیش سفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم شعرا و نثاران حاضر دربار مسطور در آید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش و پیرایش این چمن ملاحظه کنند باید که آنرا محمول بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان و دهان را بهرزه گوئی نیالایند ❊ غلام همت آن عارفان با کرمم ❊ که یک صواب ببینند و صد خطا نشنوند

کلام حسن

بہ معاونت حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ عالیہ والیہ ریاست بھوپال نشو و نما گلشن ...

کلام حسن

باہتمام مخزن ہنر منشی سعد ... مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

مطبع شاہجہانی ... جلوہ ... انطباع گردید

Accession Number ۲۔۔۔535

صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر
	حرف الالف	۹	افضل سرخسی	۱۷	بیغم ہیراگے
		؍؍	امانی		حرف البار الفارسی
۳	آزاد جہانگیر نگری	۱۰	آفتاب طہرانی	۱۷	پورحسن
۴	آیتی اصفہانی	؍؍	امداد خیرآبادی		حرف التاء
؍؍	ابدال صفاہانی	۱۱	امیر لکھنوی	۱۷	تابعی شیرازی
۵	ابوالخیر رحمہ اللہ	۱۴	امیدی رازی	؍؍	تائب پنجابی
؍؍	اجل الہ آبادی	۱۵	انسخ پنڈوی	؍؍	تسلیمی کاشی
؍؍	احسان	؍؍	انسی بخاری	؍؍	تشنہ جسری
؍؍	احسنی		حرف الباء	۱۸	تحفہ سکندرآبادی
۶	احمد دہلوی	۱۵	باقر کاشانی	؍؍	تقی ورکانی
؍؍	ادائی صفاہانی	۱۶	باقی تبریزی	؍؍	تقی اصفہانی
؍؍	ارشد گاذرونی	؍؍	بدیعی سمرقندی	؍؍	توفیق
؍؍	اسیر رازی	؍؍	برہان ابرقوہی		حرف الثاء
؍؍	اسیر امیٹھوی	؍؍	بسمل کاکوروی	۱۹	ثابت تفرشی
۸	اشراق	؍؍	بلیغ فرخ آبادی	؍؍	ثاقب لکھنوی
؍؍	اشکی دہلوی	؍؍	بہائی آملی	۲۱	ثنائی دہلوی
؍؍	اشرف الہ آبادی	؍؍	بیاستی رخ		حرف الجیم تازی
۹	اعلی تورانی	؍؍	بیانی	۲۱	جامی لاہیجی
؍؍	اعلی الہ آبادی	۱۷	بیخبر کشمیری	؍؍	جاوید مازندرانی

صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر
۲۱	جذبۂ کاشے	۲۳	حسن شاملو	۲۷	داسعے استرآبادی
〃	جعفری تبریزی	۲۴	حسین ہروے	〃	داعی اصفہانے
〃	جلال ورکانے	〃	حسین شاہ جہانپورے	〃	دردی سمرقندے
〃	جلال یزدے	〃	حشمتی	۲۸	دعوے
〃	جلالی اردستانی	〃	حضورے	〃	دقیقی سمرقندے
۲۲	جمال اصفہانی	〃	حلیم لکھنوے		حرف الذال المعجمۃ
〃	جمیل فرخ آبادی	۲۵	حمی اصفہانے	۲۸	ذکی صفی پورے
〃	جناب	〃	حیدر درویش		حرف الراء المہملۃ
〃	جوش پنجابے	〃	حیدر کلیچہ ہروی	۲۸	رابط امیٹھوے
〃	جوہر لکھنوے	〃	حیرت رامپوری	۲۹	راضی شوسترے
	حرف الحاء المہملۃ	〃	حیرت الہ آبادے	〃	راضی رازے
۲۲	حاجب شیرازی		حرف الخاء المعجمۃ	〃	راضی گیلانے
〃	حاجی سمرقندی	۲۶	خادم اصفہانی	〃	راغب تبریزے
۲۳	حاجی گیلانے	〃	خالدی ہراتی	〃	راغب اردبیلے
〃	حالی پانی پتے	〃	خاور سیستانی	۳۰	راقم
〃	حامے	۲۷	خرمے	〃	رافت رامپورے
〃	حریفی ساوجے	〃	خطائے	〃	رحمت دہلوے
〃	حزنی ترشیزی	〃	خورشید لکھنوی	۳۱	رحیم
〃	حزینی استرآبادی	〃	خوشگو	〃	رزین
〃	حزینی یزدے	〃	خیالی کاشے	〃	رسوا خراسانے
〃	حسامی خوارزمی		حرف الدال المہملۃ	〃	رشکی سبزوارے

صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر
۳۱	رشید گاذرونی	۳۵	ردی ماوراء النهری	۳۹	سخا جونپورے
۳۲	رشید	〃	رضوانی کشمیرے	〃	سرمدی اصفهانی
〃	رشید بلخی	〃	ربانی خوافی	〃	سراج فرید پوری
〃	رشیدی زرگر	〃	ریاست	۴۰	سرور لکھنوی
〃	رضا جرد بادقانی		حرف الزاء المعجمه	〃	سرور لکھنوی
〃	رضا	۳۵	زلالی اور کنجی	〃	سقا
〃	رضا	〃	زهری خیرآبادی	〃	سلطان
〃	رضی اصفهانے	۳۶	زینت لبنانے	۴۱	سلطان محمد
〃	رضی نیشاپورے	〃	زینتی استرآبادی	۴۲	سنائی غزنوی
〃	رضی شیعی	〃	زین خان کوکلتاش	〃	سودا
〃	رفیع لبنانے	۳۷	زین خان کوکه	〃	سوزنی سمرقندی
۳۳	رفیع		حرف السین المهمله	〃	سیادت
〃	رفیق اصفهانی	۳۷	سابق	〃	سید گوالیارے
〃	رفیقا سلے	〃	ساحر کاکوروی	۴۳	سیری خیرآبادے
〃	رکن قمی	〃	ساطع کشمیری	〃	سیری جرد بادقانی
〃	روح قزوینی	۳۸	سامع	〃	سیری قاضی فقیهی
〃	روحانی سمرقندی	〃	سامی قزوینی	۴۴	سیفا
۳۴	روشنی همدانے	〃	سبحانے	〃	سیفی
〃	رونقی همدانے	〃	سپهرے		حرف الشین المعجمه
〃	رهیتی کابلے	〃	سجاد موهانے	۴۴	شاکر اظهورے
〃	رویت رامپورے	۳۹	سحابی ابدوستانی	〃	شاه بدخشی

صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر
۴۴	شاه	۵۰	شمسی	۵۳	صفیری قمی
″	شیون شاہجہان آبادے	″	شمسی بغدادی	″	صلحی مازندرانی
″	شایق دہلوے	″	شورش	″	صوفی
۴۵	شایق جہانگیرنگری	″	شوق فریدآبادی	″	صیرفی ہمدانے
″	شاہجہان ادام اقبالہا	″	شوکتی اصفہانی	″	صیقلی یزدے
۴۷	شاب	″	شہاب بخارے		حرف الضاد المعجمہ
″	شجاع اصفہانی	۵۱	شہید راجپورے	۵۳	ضمیر دہلوے
″	شر	″	شیدا فریدآبادی	۵۴	ضیا
۴۸	شرف کرمانی	″	شیدا دہلوے	″	ضیائی اردبیلی
″	شرقی قزوینی	″	شیرین	″	ضیغم رامپورے
″	شریف طہرانی	″	شیرین کولہ والی		حرف الطاء المہملہ
″	شریف دہلوی		حرف الصاد المہملہ	۵۴	طالب
″	شریفی بلخی	۵۲	صابر دہلوی	″	طالعی یزدی
″	شریفی تبریزی	″	صاحب استرآبادی	۵۵	طارم
۴۹	شہابی قزوینی	″	صادق	″	طاہر
″	شعیب خوانساری	″	صبائی	″	طاہر ہروی
″	شغف قمی	″	صبحی کشمیرے	″	طاہر
″	شکیبی رازی	″	صبوحی ہروی	″	طبعی قزوینی
″	شمس جوینی	″	صدر نیشاپوری	۵۶	طبیب اصفہانے
″	شمس خراسانی	۵۳	صدفے	″	طبیب
۵۰	شمس گیلانے	″	صفیری دیلمی	″	طرزی شیرازی

صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر
۵۶	طلحه مروزی	۵۹	عباسے	۶۵	عشقی خان
۵۶	حرف الظاء المعجمه	″	عبدالحسین	″	عصمت بخاریہ
۵۶	ظفر دہلوے	۶۰	عبدالولی اصفہانی	″	عطار رازے
۵۷	ظہوری شیرازے	″	عبدالواسع غرجستانے	۶۶	عطار شیخ فریدالدین مح
″	ظہیرالدین لاہیجی	″	عبدالوہاب سمورسے	″	عطائی طہرانے
۵۷	حرف العین المہملہ	″	عاکفی گیلانے	″	عطائی جونپورے
۵۷	عابد شاہجہان آبادی	۶۱	عبیدی جہانگیر نگرے	″	عظیم
″	عاجز سبزوارے	۶۲	عبیدے	″	علا خراسانے
۵۸	عارف بخارے	″	عتابے	۶۷	علوی فراہانے
″	عارف لاہورے	″	عذری تبریزے	″	علی تائب
″	عارف درویش	″	عزت	″	علی شاہ ابدال
″	عارف یزدے	″	عزتے	″	علی گیلانے
″	عارفی شیرازے	۶۳	عزیزالدین شروانی	″	علی میر مرتضے
″	عارفی ہروے	″	عذری بہلولے	″	عماد قزوینے
″	عاری صفاہانے	۶۴	عزیز اعظم خان کوکہ	″	عمادالدین شیرازی
۵۹	عاشقی عظیم آبادی	″	عسجدی مروے	″	عمادی غزنوے
″	عالم ہروے	″	عشرتے	″	عمارہ
″	عالی جرفے	″	عشق امام الدین	۶۸	عمعق
″	عالی دہلوے	۶۵	عشق عبداللہ	″	عنایتی اصفہانے
″	عامی نہاوندے	″	عشقی کاشے	″	عہدی شیرازے
″	عباس ایرانے	″	عشقی عظیم آبادی	″	عہدی ترشیزے

صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر
٦٨	عهدی خراسانے	٧١	فاخر بهبهانے	٧٤	فریبی طهرانے
〃	عهدی قهپاگوئے	〃	فارسی خجندے	〃	فرید کاتب
〃	عیدی اسیرثانے	٧٢	فارغ صفاهانے	٧٥	فزونی سبزواری
〃	عیسی لنگ	〃	فارغی استرآبادی	〃	فزونی استرآبادی
	حرف الغین المعجمه	〃	فارغی تبریزے	〃	فسونے
٦٩	غافل	〃	فاروق	〃	فصیح امیٹھوے
〃	غالب اصفهانے	〃	فانے	٧٦	فصیح یزدے
〃	غریب سبزواری	〃	فائض گیلانے	〃	فصیحه جمیله خانم
〃	غزالی انجدانے	〃	فائض نطنزی	〃	فصیحی اردستانے
〃	غضنفر کابلے	〃	فائق	〃	فضلی جربادقانے
〃	غضنفرے	٧٣	فتح الله قزوینی	٧٧	فضلی قزوینے
〃	غلام مصطفی الہ آبادی	〃	فتوت	〃	فضولی بغدادی
٧٠	غنی تفرشے	〃	فخر جرجانے	〃	فضولی نجفی
〃	غنی	〃	فخر الدین رازی رح	〃	فغان دهلوے
〃	غواصی یزدے	〃	فهمی استرآبادے	〃	فغفور یزدے
〃	غوصی گجراتے	٧٤	فدائی لاهیجی	〃	فکری غیاث الدین
٧١	غیاث نقشبند	〃	فدائی میرزا سید محمد	〃	فکری محمد رضا بیگ
〃	غیاثی استرآبادی	〃	فدائی اشرف الدوله	٧٨	فکری میرک خان
〃	غیرت اصفهانے	〃	فرد پهلوارے	〃	فگاری سبزوارے
	حرف الفاء	〃	فروغ میرزا محمد علی	〃	فنائی شیخ احمد
٧١	فاتح میرزا رضی	〃	فروغی طهرانے	〃	فنائی مشهدے

صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر
۷۸	فنائی چغتائے		حرف الکاف	۸۸	لطفی نیشاپورے
۷۹	فوقی یزدے	۸۵	کاتب یزدے	〃	لطفی متوطن گجرات
〃	فوز لکھنوے	〃	کاتبی تبریزے	〃	لعلی بدخشی
۸۰	فہمی بہارے	〃	کامل کشمیرے	〃	لوائی سبزواری
〃	فیض کاشے	〃	کرمی کاشانے		حرف المیم
〃	فیروز کابلے	〃	کلامی اصفہانے	۸۹	مالک دیلمی
	حرف القاف	〃	کلامی لارے	〃	مانی مشہدے
۸۱	قاآنی طہرانے	〃	کلامی قمے	〃	ماہری کشمیرے
۸۲	قاسم علی طوسے	۸۶	کلائی دکنے	〃	مائل دہلوے
〃	قاسمی مازندرانی	〃	کمال سبزوارے	〃	مبتلا دہلوے
〃	قبولی یزدے	〃	کمال گیلانے	〃	متین الہ آبادے
〃	قدرت لالہ مشتاق رائے	〃	کمالی نیشاپورے	〃	مجد خوافے
〃	قدری شیرازے	〃	کوکب شیرازے	۹۰	مجرم نیشاپورے
〃	قدرے	〃	کوکب کشمیرے	〃	مجلسی ہراتے
۸۴	قربی دماوندی	۸۷	کیفی	〃	مجید قزوینے
〃	قفائی فتحپورے		حرف الکاف الفارسی	〃	محزون
〃	قمی قاسم بیگ افشار	۸۷	گرامی اصفہانے	〃	محسنا شیرازے
〃	قندی ماوراء النہری	〃	گلشن دہلوے	〃	محسن کاشانے
〃	قوسی		حرف اللام	〃	محمد میرزا حکیم
۸۵	قوسی طوسے	۸۸	لالی سبزوارے	〃	محمد
〃	قیدی کرمانے	〃	لسانی کاشے	〃	محمد آملی

صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر
۹۱	محمد کسکنے	۹۶	مستغنی کشمیرے	۱۰۰	مفتون کاکوروی
〃	معنی دہلوے	〃	مسیحا کاشی	〃	مقطع اصفہانی
〃	محمود تبریزے	۹۷	مسیحا سہارنپورے پانی پتی	〃	میر مقبول قمی
〃	محوے	〃	مشفقی کاشانے	〃	مقصود قزوینے
〃	مقصود کاشے	〃	مشہدی قمی	〃	مقیما شیرازے
〃	مقصود تیرگر	〃	مشفقی بخارے	〃	مقیما طہرانے
〃	محوے	〃	مصلح استرآبادے	۱۰۱	مکتبی شیرازے
۹۲	محنتی حصارے	〃	مصور کاشے	〃	ملکی تونی سرکانے
〃	محب بلگرامے	۹۸	مضمون عظیم آبادی	〃	ملہمی خیر اللہ بیگ
۹۴	مدامی بدخشے	〃	مطلع محمد علے	〃	ممتاز اونامے
〃	مذاقی اصفہانی	〃	مظفر کاشانی یا قمی	۱۰۲	ممتاز شیرازے
〃	مرتضی	〃	مظفر خوافے	〃	ممتاز عبد الغنی
〃	مرتضی شاملو	〃	مظہر متوطن دہلی	〃	ممنون مو شمس آبادی
〃	میر مرتضی شیرازی	〃	مظہری کشمیرے	〃	منجنیک ترمذے
۹۵	مرتضی سیوستانی	〃	معجز محمد نظام	〃	منشور صفاہانے
〃	مردمی مشہدی	۹۹	معز یزدے	〃	منشی قزوینے
〃	مرشد شیرازی	〃	معزی ہروے	〃	منصف اصفہانے
〃	مرادی استرآبادی	〃	معنی جامے	۱۰۳	منیر شکوہ آبادے
۹۶	مروی	〃	معنی حیدرآبادی	۱۰۵	منور اورنگ آبادی
〃	مسرت شاہجہان پورے	〃	مغربی تبریزی	〃	منظری سمرقندے
〃	مسعود قمی	〃	مفتون خیرآبادی	۱۰۶	منصور ہراتے

صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر
۱۰۶	منعم حکاک شیرازی	۱۱۵	ناصر بخاری	۱۱۸	نجاتی مشہدی
〃	منعم دہلوی	〃	ناصر خسرو اصفہانی	〃	نجدی
〃	منوچہر خان	〃	ناصر ترمذی	〃	نجف قلیخان ایرانی
〃	منوچہری	۱۱۶	ناصر نجفی	۱۱۹	نظام مشہدی
۱۰۷	موالی لاہوری	〃	ناصری مہتی	〃	نجیبا شیرازی
〃	موجی قزوینی	〃	ناطق اصفہانی	〃	نجیب الدین جربادقانی
〃	موسوی مشہدی	〃	ناطقی ابیوردی	〃	نجیب لطف اللہ بیگ
〃	موزون اکبرآبادی	〃	ناظم خان قمی	〃	نخلی بخاری
〃	محمد احسن بلگرامی	〃	ناظم تبریزی	〃	ندائی نیشاپوری
〃	مہری سید علی	۱۱۷	ناظم نظاما شیرازی	۱۲۰	نرگسی سلطان المشایخ بدایونی
۱۱۴	مستی گنجوی	〃	ناظم یزدی	〃	نرگسی کاشغری
〃	مہی	〃	نافع کشمیری	〃	نزہت دامغانی
〃	میر غازی	〃	ناکام مختاری	〃	نسبت شوستری
〃	میکش دہلوی	〃	نامی طہرانی	〃	نسیم استرآبادی
〃	میلی حصاری	〃	نامی دہلوی	〃	نسیم بوداق بیگ
	حرف النون	〃	نامی گیلانی	۱۲۱	نسیم ساکن کول
۱۱۴	ناجی تبریزی	〃	نامی بھکری	〃	نشئہ تبریزی
〃	نادرا تبریزی	۱۱۸	نثار دہلوی	〃	نشائی دہلوی
۱۱۵	نادر کشمیری	〃	نثار دہلوی	۱۲۲	نصیب اصفہانی
〃	نادم گیلانی	〃	نثاری تونی	〃	نصیب اصفہانی
〃	ناسخ ایرانی	〃	نجاتی کرمانی	〃	نصیبی رازی

صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر
۱۲۲	نصیبی امیر توزعشقی	۱۲۵	نکهت شاهجهان آبادی	۱۳۶	نیازی شوستری
〃	نصیر اصفهانی	〃	نواب والد ماجد دام ظله	〃	نیکی نطنزی
〃	نصیر طهرانی	۱۲۸	نواب فرمانروای رامپور		حرف الواو
〃	نصیر همدانی	۱۳۰	نور تخلص راقم این کلمات	۱۳۸	واثق نجفی
۱۲۳	نصیر تنکابنی	۱۳۳	نوائی امیر علی شیر	〃	واحد صفاهانی
〃	نصیر شیرازی	۱۳۴	نور الله اصفهانی	〃	واحد شیرازی
〃	نصیر میر ناصر علی	〃	نورس شیدا قزوینی	〃	واحد تبریزی
〃	نصیری گیلانی	〃	نورس دماوندی	۱۳۹	وارسته
〃	نصیر الدین طوسی	〃	نوروز علی بیگ تبریزی	〃	واصف ایرانی
〃	نظام قزوینی	〃	نوری اصفهانی	〃	واصلی مروی یا کابلی
۱۲۴	نظر قومشی	〃	نوری هروی	〃	واقف
〃	نظمی اصفهانی	۱۳۵	نوری هرمزی	〃	واقف خلخالی
〃	نظمی تبریزی	〃	نوری سفیدونی	〃	واقفی مشهدی
〃	نعیما قزوینی	〃	نوید محمد حسین	〃	واله
۱۲۵	نعیم سمرقندی	〃	نویدی تربتی	۱۴۰	والهی
〃	نعیم شیرازی	۱۳۶	نویدی نیشاپوری	〃	واهب اصفهانی
〃	نعیم قمی	〃	نهانی	〃	وحدت گیلانی
〃	نقاش کاشانی	〃	نیاز بریلوی رح	〃	وحدت سهرندی
〃	نقیب سبزواری	۱۳۷	نیاز گجراتی	۱۴۱	وحشت بختیاری
〃	نگاهی بهبهانی	〃	نیازی اصفهانی	〃	وحشت اردستانی
〃	نکهت اردبیلی	〃	نیازی بخاری	〃	وحشی جوشقانی

صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر	صفحه	تخلص شاعر
۱۴۱	وداعی هروی	۱۴۵	هجری تفرشی	۱۴۸	یزدانی سید مرتضی
〃	وصفی هروی	〃	هجری جد نورجهان بیگم	۱۴۹	یغما جندقی
〃	وصلی عراقی	〃	هدایت الله طهرانی	۱۵۰	یقینی لاهیجی
۱۴۲	وفائی	۱۴۶	هدایت حسین نائینی	〃	یکتا محمد شرف
〃	وفائی مشهدی	〃	هراتی	〃	یمین ترکستانی
〃	وقاری	〃	هلال قزوینی	〃	یوسفا خوانساری
〃	وقوفی هروی	〃	هلالی شیرازی	〃	یوسف بیگ شاملو
〃	وکیلی تفرشی	〃	هما	۱۵۱	یوسف جرجانی
〃	ولی هروی	〃	همام تبریزی	〃	یوسف جویباری
۱۴۲	ولی	۱۴۷	همائی	〃	یوسف لاری
	حرف الهاء	〃	همت اردبیلی	〃	یوسف لاهیجانی
۱۴۳	هاتف اصفهانی	〃	همتی نافقی	〃	یوسف قزوینی
〃	هاتف قزوینی	〃	همدمی شریفه بانو	〃	یوسفی جرد بادقانی
〃	هاتف اصفهانی	〃	همدمی میرزا برخوردار	۱۵۲	یونس میر
۱۴۴	هاتفی	۱۴۸	هندو شاه جهان آبادی	〃	یوسف محمد خان
〃	هادی استرآبادی	〃	هوشی شیرازی	〃	یوسف کابلی
〃	هادی ابرقوهی		حرف الیاء	〃	یوسف لکهنوی
〃	هاشم ابرقوهی	۱۴۸	یارک قزوینی	۱۵۷	تاریخ بنای سرائی
〃	هاشمی تفرشی	〃	یاس آروی		صدیق رنج عرف چوکه
〃	هاشمی کرمانی	〃	یحیی اوزبک		از مولوی عبدالجبار
۱۴۵	هجری انجدانی	〃	یحیی حاجی اسمعیل		صاحب نزیل مکه مکرمه

صفحه	تخلص شاعر
۱۵۵	ذکر آخذ تذکره
۱۶۳	خاتمۂ نگارستان سخن
۱۶۴	قطعۂ حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیو پرشاد مہاراجہ جیگوپال سنگه بهادر متخلص بثاقب
〃	تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت
〃	تاریخ نوابی از منشی عبد العزیز اعجاز
〃	ایضاً منه
〃	ایضاً منه
۱۶۵	ایضاً منه
〃	ایضاً منه
〃	قصیدۂ مولوی محمد حسین حجر
۱۶۶	قصیدہ از حافظ خان محمد خان شهیر
۱۶۷	ایضاً منه
۱۶۹	ایضاً منه
۱۷۰	مخمس دعائیه از شهیر

صفحه	تخلص شاعر
۱۷۲	قصیده از قاضی ذوالفقار علی ذوالفقار
۱۷۳	قصیده از منشی محمد جعفر زهرت
۱۷۷	ایضاً منه
۱۸۰	ایضاً از کلام زهرت
۱۸۵	قصیده از محمد عباس رفعت
۱۸۶	قطعۂ تهنیت عید از ثاقب
〃	ایضاً منه
〃	ایضاً منه
〃	تهنیت عید از حافظ خان محمد خان شهیر
۱۸۸	ایضاً منه
۱۸۹	ذیل خاتمۂ نگارستان سخن
۱۹۹	خاتمة الطبع از سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی
۲۰۰	خاتمة الطبع از منشی محمد جعفر صاحب زهری
۲۰۱	خاتمة الطبع از حافظ خان محمد خانصاحب شهیر
۲۰۲	تاریخ طبع نگارستان سخن

صفحه	تخلص شاعر
	از شیخ محمد عباس رفعت
۲۰۳	ایضاً منه
〃	قطعات تاریخ تالیف وطبع نگارستان سخن از تاریخ افکار مؤلف تتمه صاحبزادۂ عالیشان میاں سید ابو الحسن صاحب جعله الله حبر ان کا علم و فن —
۲۰۴	قطعۂ تاریخ تالیف وطبع نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمه المنان —
۲۰۵	وله تاریخ طبع
〃	غزل حضرت مؤلف تذکرہ شمع انجمن دام مجدهم
۲۰۶	اعلام از جانب مهتمم مطبع مولوی محمد عبد المجید خانصاحب

تمت

الشعر کلام حسنہ حسن و قبیحہ قبیح

بعہد دولت مہد حضور نواب سلطان جہاں بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال نسخۂ دلکش بہار گلشن مسمی بہ

نگارستان سخن

[illegible]

باہتمام مخزن ہنر مندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبدالمجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی بجلوہ افروز انطباع گردید

891.55109
164A476-1.

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمله مصحف ایمان و فاتحهٔ قرآن ایقان حمد متکلمی ست که گوهر فلطان سخن را الحکمت بالغه خود برشتهٔ نظم دلاویز کشیده و احجار الفاظ منثور را در میزان کدهٔ طبایع شعرا سحر انگیز لینت شمع بخشیده و مطلع دیوان اسلام و مقطع غزل سبل السلام نعت بلیغی ست که ذات گرامیش جزو اعظم نسخهٔ نبوت و پیکر سامیش خاتمهٔ رسالهٔ رسالت ست و بیت القصیدهٔ چکامهٔ مرحمت و حسن تخلص چامهٔ مکرمت منقبت عصابهٔ آل و جماعهٔ اصحاب باکمال ست که شاه بیت دیوان دین و رکن رکین قصر شرع مبین اند صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم سپس عرض میدارد کهنه فروش دکان لب کوچهٔ سخن و تازه خروش بمتاع بازار زده کاروان این فن سرگین بر کن نور الحسن ابن مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن که در حین طبع این تذکره جمعی از شعراء معاصرین از ڈهاکه و بنگاله و جز آن نتائج افکار خود بامید درج تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن نگینه نزیل کلکته متوسل واجد علی شاه اود سلمه الصمد بخدمت جناب والد ماجد خصهم الله بالعز و المجد فرستادند اتفاقاً تذکرهٔ مذکور غازهٔ ختم طبع بر رو مالیده بود و نقاب انجام بر عارض گلفام انتها فرو هشته

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا نامدار تاراج حوادث روزگار نگردد مستدعی الحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر گماشتم و همه را بمیزان نظر سنجیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیار از هجا خارج از آهنگ ضبط ست پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعرا پیشین پیوند این نهال دلنشین کردم

هرکه سخن را بسخن ضم کند + قطره از خون جگر کم کند + منظور نظر درین

ضمیمهٔ انور که لمعهٔ شمع انجمن باسم سامی **نگارستان سخن** معنون ست ایجاز و انتخاب ست لهذا خامهٔ عنبرین شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدوده و افکار ستوده شعرا غیر مکرر اکتفا نمودم و قبسی از روشن طبعان متقدمین و پرتوی از آتش نفسان متاخرین دریوزه کردم و لمعهٔ چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبهٔ اتحاف بزم اعزه این کلمات بینات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر سپیده صبح نگاشتم و گوهری را که در آبداری او فتوری بنظر آمد از رشتهٔ شمار انداختم و بدستاویز مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا أَوْ مِثْلِهَا جواهر زواهر نعم البدل اضافه کردم

رنگینی حسن سخن هر لحظه فزون میشود + هرچند آید در نوا این نغمه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوه این چمن و تماشائیان بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح مینو بو کنند در محراب اجابت بدعای خیر برای این بر آرند و دست همت روبرو کنند والله المستعان

حرف الالف

آزاد تخلص سید محمود ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از روساء شهر جهانگیرنگر ڈهاکه که در گلگشت چمن عمر منتی سالگی خرامان ست و شباب موزونی طبعش در عنفوان استفاده سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیرنگری نموده گوی سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی ذو البحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصائد غرا جودت ذهن نقادش را گواه کمال از کلام آزادانه اوست

از شکست شیشهٔ دلهای حیرت آشنا چون شکست رنگ مشتاقان نمیخیزد صدا
خارخارش نشتر غم در رگ جانست کو چشمهٔ خون زدل و دیده روانست کجا بود
قسمت اهل فروغ ست سوختن بودن زین سبب جای شرر در دل سنگ ست اینجا
رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست برگ هر سبزهٔ نوخیز خدنگ ست اینجا
آهی که روز من سیه از حسرت گیسوئی تو بود روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود
پیش از آن کز اثر سرمه شود عشوه فروش بانی طرز جفا نرگس جادوئی تو بود
باگلستان چنان خاطر آزاد نساخت گر از خاک نشینان سر کوی تو بود
بهجوم دردمندان باز بر خاک من ست امشب چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب
بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن بجای گل جگر پرکاله در دامن ست امشب

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند — رباعی — وان مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت زآتش سوز فراق فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

هوش از سر من قصد پریدن دارد تسکین ز دل انداز رمیدن دارد
از لخت جگر گلی ست بر هر مژه امروز بهار دیده دیدن دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید از جوش سرشک دیده جیحون گردید
چند انکه گداز غم سبکدوشی داد پابندی من چو شمع افزون گردید

آیتی شاعری اصفهانی نکته جو خوشگوست و این بیت آیت خوش فکری اوست

میان ما و سگ یار فرق بسیارست چرا که ما سگ اوئیم او سگ یار است

ابدال در صفاهان از شعرای نازک خیال بود در زمرهٔ تلامیذ الرحمن از ابدال و نعم ما قال

خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنی نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

آیتی

ابدال

دوشش آمد اصمعی سوئی طلا ستخانه ام — گفت عاشق میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ناما بوالخیر

ابوالخیر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره از اولیاء کبار و صوفیه صافیه نامدار گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست — گفتم که فلان کس است مطلوب تو چیست

بنشست و بهای های بر من بگریست — کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

رباعی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز — دل از تو بکس نگوید هرگز

صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر دگر کسی نروید هرگز

نام اجمل

اجمل شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله آبادی برادرزادهٔ حضرت شاه محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست بیچ در معرکهٔ مقابلهٔ فاخر مکین گفته

خورشید و شمع بیم شب تار ندارم — آیینه صبحم غم زنگار ندارم

آیینه نمط در صف کوران منم اجمل — غم نیست اگر گرمی بازار ندارم

نام احسان

احسان معروف بمیر مقیما بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ه

در خلوتیکه بند قبای تو وا شود — بی اختیار آینه دست دعا شود ه

پیداست دورنگی ز قماش سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو

نام احسنی

احسنی میر احسنی یمنی احولی کلامش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ه ه

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ز برم — زود تر میرود و دیر ترم میسوزد

عشق با روی خراشیده و پیراهن چاک — دست بر سینه زنان در پی تابوت من است

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چکند   یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند

احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی لطیف داشت و سخنی لطیف آز وست ؎

ساقی بیا با جام و می این لطف در جنت کجا   انجا بهار دیگر است اینجا بهار دیگر است

ادا اسرای از صفاهان بود عروس سخن را بخوش ادائی منصه آرائی بیان می نمود ؎

کشیده زمیان تیغ آبدار بکینم   مرا به تیغ مترسان که من هلاک همینم

ارشد گاذرونش وطن است مرشد اهل شعر و سخن ؎

ز هجر سخت تر آبی نداشت جام سپهر   وگرنه دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازی در بند سخن طرازی بود و باین تخلص سرفرازی یافت ؎

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب   بی درد مدعای خود اندر میان نهاد

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میر بدعلی سکن امهاتش بیت الریاسه لکهنو ست و قصبه امیتهی از توابع آن وطن آبائی او از قبائل شرفا سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش بدبیر و نیکی واجد علی شاه اختر پادشاه اختر نگر اوده رسانیده بخطاب تدبیر الدوله مدبر الملک میر مظفر علی خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن اختر برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک اوده و انتهاض ملک بصوب دار الاماره کلکته و قطع سلسله رجا و فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنت منتزعه امتداد مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاند ناچار بالتزام کاشانه نواب کلب علیخان بهادر فرمانده رامپور تن در داد و ربقه ملازمت او بر گردن نهاد از آن زمان الی الآن گاهی در رامپور و ماهی در شهر لکهنو میگذراند و بهر جا در فکر صید برجسته مضامین رنگین میپاید ترآ شعرای روزگار آن دیار و اوستاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش امیر الله را سرمایه نازو اسیری تلمذش و الله را واسطه عزو امتیاز در فارسی و اردو هر دو سیگو است و در هر یکی بر دیگری سبقت جو هر یک دیوان هر دو زبانش بکسب روشنائی از دوده طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار عز اجتبا

چیده‌ای غزلهای فارسی وی درین مرغزار - بزنجیر تحریر اسیر و به نیزهٔ کلک شکار است

کعبه از مقدم تو خانهٔ ما   سجده رقصد بر آستانهٔ ما

رخ زیبای تو خطان مصحف   عشق پیغمبر زمانهٔ ما

آب حیوان نصیب خضر آید   مرگ ما عمر جاودانهٔ ما

ست بمو فرق نگرد چو بمیزان سنجند   سر و سامان تو باشد سر و سامانی ما

تلون پیشه‌ام تیرنگی من رنگها دارد   نهم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا

کی پسندد کیمیای فقر یدای کسے   کشتن سیماب باشد کفر در اسلام ما

آمد بهار و می بسبوی من آمده ست   آبیکه رفته بود بجوی من آمده ست

به بسترش نبود گل اسیر بر سر گل   یقین بشناس که دل بر سر دل افتاده ست

بلبل سخن از آن لب خاموش میکند   گل را حدیث او همه تن گوش میکند

آئینه خضر جای گریه حال حباب دارد   دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد

سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم   در دیدهٔ من یک گل رعناست دو عالم

شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من   لعل در کان بصدف در بگلستان شبنم

با هزاران رنگ سرزد همت والای من   هشت گلزار جنان جزویست از اجزای من

در فضای وادی عشقش من آن خضرم که هست   چرخ اخضر برگ کاهی گوشهٔ صحرای من

باغ جنت گلی از گلشن زیبائی تو   روزن قصر جنان چشم تماشائی تو

خلق جان داده بطرز سخن آرائی تو   عالمی کشتهٔ اعجاز مسیحائی تو

با همه سنگ حوادث از شکستن ایمن است   بیضهٔ فولاد شد گویا حباب زندگی

کشیدم در غم هجرت بهامون آه موزونی   برآمد روح لیلی از ته تربت چو مجنونی

اگر پیمانهٔ نرگس ببیند   نهد بر طاق زاهد پارسائی

اسیر از سبزهٔ بیگانه دیدم   درین ایام روی آشنائی

اشراق میر باقر داماد مصنف با تصانیف وافق المبین عداد شاه نزد معقولیین در زمرهٔ محققین ست خویش شاه عباس ماضی بود امذا ملقب بداماد شد مذهب تشیع داشت گاهی میل بشعر میکرد آز وست س

هیچکس منکر کمال تو نیست   نیست حاجت که خط برون آری

اشکی ... ست نزاش از کشاهرهٔ دهلوی ست وو آه و ناله اش ... تازگی و لنوی س

... محشر همه نالند به پیش حق و من   دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم

وعده کردی و نرفتی سوی اشکی اکنون   باز فرما که چگویم که دلش شاد کنم

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان قدوهٔ صاحبدلان سر حلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القادری الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب اله آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف اله آبادیست و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم ست وگاه گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فارسی مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک مثنوی دیگر در فارسی دارد و گاهی بشعر اردو هم توجه مینمود اتقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقات بی نظیر بود آز وست س

دل نیست که مرآة رخ دلبر ما نیست   جان نیست که جانانه دران جلوه نما نیست

اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا   جان من دل خسته کم از قبله نما نیست

نزدیک تر از جان من از حبل وریدی   افسوس که کس محرم این سر خفا نیست

لب بندد و کم خندد و خاموش بود دایم   هر کس که شود واقف از راز نهان تو

شیدای تو هر دم ز غمت سوز دگر داشت   خنجر بگلو دست بدل خاک بسر داشت

از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت   نطقم دهن ز تذکرهٔ ما و من گرفت

دی شب بمحفلی ز رخش پرده بر فتاد   پروانه سوخت و شمع لگن سوختن گرفت

گریه پای عشقم او دل بیتاب طپد — آب در گوهر ناسفته چو سیماب طپد

در خیال در دندان تو ای اختر حسن — صفت آید در عقد گهر آب طپد

در دل سوخته آتش زده چون گرمی اشک — این سپند نیست شرر خیز که در آب طپد

بسکه هر موج رگ شعله شد از جلوه تو — ماهی از عشق تو در حلقه گرداب طپد

در حرم قبله ابروی تو گر یاد کنم — کعبه بر خویش بلرزد که محراب طپد

بیقرار است دو عالم پی آن جان جهان — چه عجب گر بغمش اشرف بیتاب طپد

آب خجالت ز لبت چشمه کوثر دارد — گره شرم ز دندان تو گوهر دارد

می طپد بعد فنا نیز چو بسمل ته خاک — آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد

پیش او کثرت آفاق بوحدت ماند — طاعت گوشه نشین عالم دیگر دارد

حاجتم هیچ نباشد به زر و گوهر و سیم — فقر من تب اقبال سکندر دارد

اشرف خسته و سرگشته و آواره و زار — دم سرد و رخ زرد و مژه تر دارد

مآب اعلی ملا کل محمد تورانی گلچین گلستان شیوا بیانی ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

مآب اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دودمان شیخ محمد افضل اله آبادی قدس سره است

همین یک شعر از وی یاد است

باندک اوج سبقت بر بزرگان سفله میجوید — بلی بر روی شاهان پشت باشد فیلبانان را

مآ افضل میرخیرست افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی ست

در فراق تو من خسته بجانم چکنم — زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم

مآب امانی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت اندیشه و پناه ذهنش در معانی و بیان بلند دستگاه ست

مرا گریه و گل را خنده سر آرد — نوای بلبل این باغ را چه آهنگ ست

آفتاب تخلص معین خان ... سپهر تخلص ... ازوست

شیخ چون آمد تو دید مذهب هندو گزید   دید رخت برهمن کیشش مسلمان گرفت

امداد تخلص مولوی امداد علی خیرآبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه بیگم کوتوال بهوپال بودند و در زمانه حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر مصاحب نواب ماندند و در عهد مختاری نواب سکندر بیگم چندی ملازم و باز خانه‌نشین گردیدند نواب نظیر الدوله باقی محمد خان بهادر کار مدار بالان خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشه‌گزین گشتند نواب قدسیه بیگم در زمره ارباب استحقاق یک روپیه یومیه معین کردند انتقالش بسنه ۱۲۸۰ هجری اتفاق افتاده ازوست

هر ذره ز حسن یار من ریزد تجلای دگر   چشمم بود در هر نظر تو تماشای دگر
هر ذره خاک درش خورشید تابان پرورش   از پرتو مهر رخش دارد تجلای دگر
خوبان دنیا گو همه خوبند از سر تا بپا   نام خدا آن دلربا دارد سراپای دگر
با رنگ تمنای سبو ساغر کجی و شیشه کو   ای محتسب این های و هو دارم ز صهبای دگر
آنکه با این تنگی کند چشم ...   طفل اشکم هوس دامن صحرا دارد
دل من معتکف کعبه قدس است ولی   خانه‌ام سر بدر دیر و کلیسا دارد
شعله ادراک روشن در دماغم میکند   ساقی ما روغن از می در چراغم میکند
پرده گوش منه نازک ترانه رنگ گل است   در فراقش شور بلبل بی دماغم میکند
دور گردون پیش هر کس باده می ریزد بجام   چون رسد نوبت بمن خون در ایاغم میکند
کو فتنه که از چشم تو برپا شدنی نیست   کو دیده که از درد تو دریا شدنی نیست
سودازده زلف تو هر شیخ و برهمن   آن کیست که در عشق تو رسوا شدنی نیست
این عقده لاحل که بکام دلم افتاد   جز ناخن شمشیر قضا وا شدنی نیست
قاصد چه دهی دل که دل زار و نزارم   از بوسه به پیغام دلاسا شدنی نیست
شادی مکن از وعده وصلش دل نالان   کین وعده وفا تا دم فردا شدنی نیست

دیگر چه خم ودر خم زلفش دل نالان گم شد وگر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکهنویست از اولاد امجاد شیخ محمد مینا ادام الله فیضه فینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله عالی ومهارتی بهم رسانید وآن زمان که ذوق سخنگوئی دامنگیر گردید بتلمذ منشی مظفر علی لکهنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت وشاهد سخن را بحلیه‌های شیرین بیانی وخوبی بندش وحسن معانی آنچنان آراست که نظارگیان را از خویشتن ربود بعد زمانی چند نواب محمد یوسف علی خان بهادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور روهیلکهند متعلقهٔ ضلع بریلی دلدادهٔ طرز سخنگوئی ایشان گشته از لکهنو بکمال شوق وآرزو طلب کرده بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح ازین جهان رخت سفر بربست ونواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جاگرم کرد خوش وضعی ومتانت ولیاقت ایشان را بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون طبع رسا داشت واستادی لائق وفائق بهم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت وباوستادی خویشتن پسندیده در اقران واماثل افتخار افزود که بتوجه ومحنت شبانه روزی امیر در اندک مدت دیوان اردو تالیف نواب صاحب مرتب گشته حلیهٔ طبع پوشید از تصنیفات وتالیفات امیر مرآة الغیب دیوان اردو وگوهر انتخاب دیوان مفردات اردو ومحامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو ومضامین دل آشوب ومجموعهٔ واسوختها وقصاید وبعض مثنویات مثل نور تجلی وابر کرم ومسدس نعتیه مسمی به ذکر شاه انبیا مشتمل بر حال ولادت باسعادت ورضاعت وحلیهٔ مبارک وفضائل وشمائل ومعراج ووفات شریف خواجهٔ هردو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم مطبوع بوده است وبحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسرمهٔ بصیرت بقدر حجم سی جزو کلان تالیف کرده که دران بتنقیح لغات عربی وفارسی هرانچه تحریراً وتقریراً اغلط بر زبان قلم وقلم زبان جاریست پرداخته وباسناد کلام اساتذهٔ متقدمین ومتاخرین بذروهٔ تحقیق وصحتش جا داده است وعلاوه ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر ومبسوط نیز دارد که تهذیب وترتیب آن بنابر

بفقدان فرصت هنوز صورت نبسته و علاوه وا ایمها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر و جودت طبع مناسبتی بهم رسانیده و شهرهٔ کمال را باطراف عالم رسانیده اند همچو علم جفر وغیره اگرچه بذات خود و از نام خود و نظم فارسی کمتر گفته اما بشغل تعلیم دیگران و آرائش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف میکنند درین حین طبع تذکرهٔ شمع انجمن حضرت والد دام مجدهم بواسطهٔ جناب مولوی عبدالحق صاحب ابن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمهٔ جناب امیر را از رامپور خواستار شدند یا بخش منشی صاحب معزو سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت و طاؤس چمن فصاحت اند معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق نظم فارسی نمیشود سابقاً برخوردار حافظ علی سلمه خواهرزادهٔ من که در بهوپال وابستهٔ دامن دولت سرکار و ملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی نزبان بمن تحریر کرده بودند معذور ماندم و نه فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون کانکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان اشعاری چند که ازمن بنام یادگار رو نوشتند نگاشته آوردند آنرا بخدمت همی فرستم روانه فرمایند منکه ننگ بزم سخنم تالیف من چه پایهٔ آن دارد که بزبان خامه یا خامهٔ زبان همچو والا پایهٔ عالیجاه فلک بارگاه نواب والاجاه امیرالملک بهادر بگذرد و آغازم از آفتاب مشهورتر شود فاما تابش نیر اعظم بر ذرهٔ خاک عجب ندارد وصیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده است و آوازهٔ قدرشناسی در چارسوئی جهان سرکشیده اللهم دام کیست اقبال زیر زران باد انتهی این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه درینجا ثبت می افتد پایهٔ متانت سخن ایشان ازان میتوان دریافت

خنجری نازنیا به جگری بهتر ازین	ای بقربان تو ظالم نظری بهتر ازین
سر بپای تو نهم نیست سری بهتر ازین	روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین
می برد دل باداهٔ که نداند که برد	غمزه اش یاد ندارد هنری بهتر ازین
بوسه دادی ولب خویش مکیدی از ناز	ای شکرلب یاد اهٔ دگری بهتر ازین

در چمن رفتی و هر گل بگل دیگر گفت
که ندیدم گل نازک کمرے بهتر ازین

هست وا شیکه بیاد رخ تو در دل من
دور آفاق ندارد قمرے بهتر ازین

هرچه از بسمل تو روز جزا پرسیدند
او همان گفت که زخم دگرے بهتر ازین

بر در دل بنشین پای منه بر در کس
دولت از مطلبی نیست درے بهتر ازین

همره ناوکش از سینه برون رو از دل
نیست در راه سفر همسفرے بهتر ازین

یار مست و هوا سرد و می ناب بجوش
ساقیا باز نیابی سحرے بهتر ازین

مثل قد و قدت گو که ندیدست کسے
شجرے بهتر ازین و ثمرے بهتر ازین

نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست
جان من گرد تو گردم نظرے بهتر ازین

بیخودی برد بسر منزل مقصود امیر
نیست در راه جنون راهبرے بهتر ازین

وثنیکه وحدت او طاعت آرزو میکرد
حرم نبود و سرم سجده چار سو میکرد

هنوز حسن پس پرده بود و وحشت من
گل وجود مرا می سرشت و بو میکرد

نماز قاتلم البته میشدی مقبول
بخون تازهٔ بسمل اگر وضو میکرد

مزاج حسن تو گر تاب همسری میداشت
سکندر از بغل آئینه رو برو میکرد

گذشتی از طرف باغ و باغ از حسرت
ز چشم رخنه تماشاے رنگ و بو میکرد

اگر عنایت ساقی بدی بحال امیر
ز جام باز چرا باده در سبو میکرد

عجب مدار اگر صوفیان چنین هستند
بکنهٔ خویش رسیدند و از خودی رستند

بذوق کعبه دویدیم و ره غلط کردیم
گذر به بتکده افتاد و در فرو بستند

ز تیر آه که خست ست سینهٔ افلاک
که بر شکستن دلها چنین کمر بستند

گزیر نیست ز پیوند عاشقانت را
اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند

وفا مخواه دلا از بتان مست شباب
هزار پند کنی نشنوند تا مستند

ز بهر آنکه بیاران رفتگان برسیم
در حریم فنا هم بروی ما بستند

درین بلاکده اندر دو غم مترس امیر | کدام دل که ز سنگ بلاش نشکستند
داد در دست اجل جبر تو ام در محفل | بود گوئی ز دو صف تیغ دو پیکر محفل
در جهان هیچ یکی باعث عیش دگرست | خون دارا شد و آراست سکندر محفل
میکشی نرگس مخمور تو بر خاک انداخت | جام گل در چمن و ساغر مل در محفل
پای در سلسله اشک و بسر داغ جنون | شمع سوزان منم و دهر بسر محفل
بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ | یافت نور دگر از شیشه و ساغر محفل
هیچکس را بر تو نیست نگاهی بدگر | همکنارست بهنگامه محشر محفل
جان ربوده دل و تن همه داغ ست هنوز | شمع بردند و هنوز ست منور محفل
پرده شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع | گریه اندر غم پروانه سر بسر محفل
اندرین تیره سرا سینه پرسوز امیر | همچو شمعی ست که سوزد همه شب در محفل
سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند | شمع آسا در بغل گور دکفن در آستین
در غمت بیند گر از ناخن خراش سینه ام | از خجالت تیشه پوشد کوهکن در آستین
بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند | کرد پنهان گل بجیب و یاسمن در آستین

امیدی رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر گشتاسپ سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فوج مادر اینها جلد شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر و در وادی قصیده بی نظیرست اگرچه شعر دیر میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامه زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب درسی گذرانیده و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار و اقتدار بهم رسانیده و آنزو ستـ

تا بخاطر باشد ای بدعهد پیمان منت | بسته بر انگشت باید رشته جان منت

رباعی

ای از تو بلند قدر کاشانه ما | آباد بدولت تو ویرانه ما

امیدی

... ما یه نحله ... ونست جو هر ... هم سا به ...

الشیخ مولوی نعمة الله بن حمد الله ...

عبد الغفور خان بهادر نسل ... ست ... اش مضامین ... و ...

می پوید و چنین میگوید

شمع چون پروانه میسوزد ز روی آتشین
کی به پشت تاب استادن بود پروانه را

بلبل از باغ چرا ناله کنان سے آید
شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

الشیخ مولانا امیر حاجی انور بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری ... مضامین رنگین را

با طبع لطیفش مناسبت و موانست بسیار است

شاید که به پا نهم سر خود در قدم او
خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

حرف با موحده

باقر ملا باقر خورده فروش کاشانی ست و دوکان چینی سته با سخن سنجی و خوش بیانی

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما
که بمیریم و کسے گریه کند بر سر ما

مدعی گر برد پیش محتسب مستم چه باک
آه کو هشیار سوے میفروش آرد مرا

غم دیرینه او با دل و با جانم گفت
چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا

یا رب آن سوز فگن در دل دیوانه ما
که کلیم آید و آتش بره از خانه ما

اگرچه کوهکن از پیش بی ستون برداشت
ولی چه سود کشد سنگ راه پرویزست

باقر نگاه مهر و وفا داشتی بیار
این جورها سزای دل بدگمان تست

باقر یکی و عشق یکے و جنون یکے
گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شده ست

از بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم
در دست کسی نیست که شست پر ماست

خود را بچه مشغول کند آه چه سازد
بسمل شده را که طپیدن نگذارند

ما در خور فراغت وصل تو نیستیم
ما را برای خاطر هجران نگهدار

نظاره ... یارب گزیده‌ای وای چه سیاهم   زدست من نمی آید که چشم خویشتن پوشم

باقی عبدالباقی تبریزی از نغمات شکرین و ناله‌های نمکین در شکرریزی و شورانگیزی است

خسته‌ایم هم نگذارد که گذشت ... چاره   انتظارت نگذارد که زجا برخیزیم

بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی است

شبی در خواب او را با رقیبان هم‌سخن دیدم   نبیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

برهان میر برهان الدین ابرقوهی کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی است

ما را بنامه نیز فراموش کرده   والمنة که دیدهٔ ما را سواد نیست

بسمل امیر حسن خان از ... بارکاکوری متصل لکهنو دلهای سخن‌شناسان بسمل تیغ مصاریع اوست

آنقدر از دل صدپاره نماندست بجا   که باحباب توان رقعه انشا کردن

بلیغ امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاغت و فصاحت ادا می‌نمود

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد   این دانهٔ یاقوت ز درج گهر افتاد

از دست مسیحا گره کار چو نگشود   بر نعش بلیغ آمده و نوحه گر افتاد

بهائی بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان و حلوای او برای اهل ذوق خوان یغما

چون رفت دل گم شده‌ام گفت بهائی   خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد   زانکه می‌ترسم که در عشق تو باشد آه او

بیانی خواجه شهاب الدین عبدالله از راه و رسم خوش بیانی بخوبی آگاه است

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود   میان حسن تو و عشق من غبار نبود

بیانی نامش عبدالسلام است و در ادای نظم نیکوبیان و خوش کلام

بیم از وفا مدار بده وعده که من   از ذوق این نوید بفردا نمی‌رسم

بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورمنت شمالی جنوبی اله آباد دست این دو شعر از و بگوش افتاده ؎

نیست آشوبیکه از دست ستمگر برنخاست | فتنهٔ ننشست از پا تا که دیگر برنخاست
بیخبر جائیکه من مشغول ضبط گریه ام | در بهاران ابر هم با دیدهٔ تر برنخاست

بیغم بیراگی از فقرای هندوان بود احیاناً زبان بشعر فارسی میکشود ؎

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست | هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

حرف بای فارسی

پور حسن از شاعران اسفرائن است و ناظم خوش فکر نیکو سخن ؎

روز روشن چو نمی بینمت ای ماه تمام | شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو در دو جهان ارد دوست | منکه پور حسنم دوست ندارم چکنم

حرف التاء

تابعی میر محمد تابعی شیرازی ست و ماهر طرز نظم طرازی ؎

دی کسی گفت یارت اینجا بود | گفتم ای وای من کجا بودم

تائب محمد اکرم پنجابی ست و مالک سالکه معنی یابی ؎

سحرگه چون دل زارم شکستی | شب آن عهدیکه با من بسته بودی
باین زودی چه جستی از بر من | مگر عهدی بدشمن بسته بودی

تسلیمی کاشی است نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازه مضمون تراشی ؎

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت | ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

تشنه محمد یوسف ابن بدیع الزمان اصل آب و دانه اش از شهر جسرت و کالبدش از عناصر همان شهر هوای کسب کمال بکاخ دماغش پیچیده از جسر بدار الامارة کلکته رسید انجا علم عربی و فارسی و انگیریزی میخواند و از موزونی طبع اشعاریکه سر بر میزد بنظر اصلاح

مولوی معراج الدین واصف میگذرانداگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن حدت طبعش بتکمیل این فن مقتضی غث و سمینش بسیارست واینک مشتی نمونه از خروار ست

من نمیدانم که گبرم یا مسلمانم که گه | سجدهٔ بت میکنم گه سجدهٔ یزدان کنم
بیا در قتلگاه ناز خود امشب تماشا کن | بیکسو رقص شمشیرست و یکسو رقص بسملها

تفتہ منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذهٔ میرزا اسدالله خان غالب ست

وطبعش جان موزونیت راقابست

این اگر گویم کرا آید یقین | قصد جانم یار جانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته ست | زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی ورکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی ست

لطف با غیر غایتے دارد | جور با ما نهایتے دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند | هر که بینی حکایتے دارد

تقی معروف بآغا تقی اصفهانی ست فردی بود از جرگهٔ تلامیذ رحمانی ست

بجرم عذر جرم نگفتن گناه من | با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

توفیق صدر نشین وسادهٔ عز و تمکین شاهزادهٔ بشیرالدین خلف الصدق فرازندهٔ چتر و کلاه سلطان شکرالله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرینگپٹن حرسه الله عن العاهات والفتن هنگامیکه جد امجد توفیق در معرکهٔ جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ ساچمه و کلهٔ تفنگ راحب شهادت یافت و باعلی علیین شتافت وملکش مسخر ولات فرنگ گشت والدش را با جماعهٔ اخوان و عزیزان در قلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً عساکر آن قلعه معمد شورش و فساد گردیده بهین وارث دیهیم و گاه را بسروری برداشتند و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آختند انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه بآب تدابیر صائبه منطفی ساختند و بودن مستحقان خلافت دران مرز خلاف مصلحت دیدند جمله را خانه

کوچ بکلکته رسانیده مقیم تالیگنج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق بسان والد ماجد خودش بخلعت علم وفضل وبحلیهٔ اخلاق حمیده وصفات برگزیده محلی علاوه بران فخر دودمان در دقیقه سنجی وموزونی طبع معلی ست واینک کلام بانتظامش گواه این مدعا ـــ ه

دلی آزاده داری ازین خوشتر چه میخواهی | درونی ساده داری ازین خوشتر چه میخواهی
تو ای عاشق ز اشک سرخ در پیمانهٔ چشمت | مصفا باده داری ازین خوشتر چه میخواهی
چراغ روشن گردانی شب تاریک عاشق را | جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری
شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز | ز فیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری
ندیده ست کس ز شاخ خشک میوهٔ تر | بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین ه

حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تفرشی ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی ه

چاره مرگ ست اگر کار بناکس افتد | مشکل اینست که کارم بکسی افتادست

ثاقب شیو پرهان مهاراجه جی گوپال سنگه بهادر ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو ست ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دهان چنین درهای غیر مثقوب بر می آرد قصیده

فصل گل آمد وبشگفت گلستان زمن | در عدم خاک ابر باد خزان شد ز چمن
بست رخت سفر ملک عدم حسرت وغم | شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن
می برد باد صبا مژده بهر سو ز بهار | نکهت اندر زمان ست چو صحرای ختن
چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس | غنچه غنچه بشگفت از گل صدبرگ وسمن
کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار | نغمه در کوچهٔ منقار عنادل مسکن
طوطیان مست بهر شاخ سرایند سرود | قمریان محو نواسنجی کوکو همه تن
مردم دیدهٔ نظاره برنگ گلچین | کرد لبریز ز گلها همه جیب و دامن

سبحه از دانهٔ شبنم بکفِ هر گل تر — تر زبان ست بتحمید زبان سوسن
شهر پرست ز تاثیر هوا گرهٔ نار — عکس گلهاست شفق نیست برین چرخ کهن
وقت آنست که گلبانگ طرب بر دارم — وقت آنست کنم دور ز دل رنج و محن
وقت آنست که در مدح امیری گویم — چند اشعار و بجو نیم از و داد سخن
اول این مطلع ثانی بحضورش خوانم — کوست چون مطلع خورشید سراپا روشن
ای زهی سرور عالی همم و فخر زمن — ذی کرم صاحب فرید صدیق حسن
ناظم منتظم و عظمتِ ملکِ بهوپال — قاطعِ بیخ ستم جامعِ اخلاق حسن
ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت — مخزنِ فیض اتم کان هنر منبع فن
عالم و متقی و سید عالی رتبه — بر همه دانی او هست دلیلم روشن
آنچنان نقش طرب لطف عمیمش بنشست — یکقلم حک شده از لوح جهان نام محن
منعقد بزم مسرت بعهدش هر سو — خیزد آهنگ بشاشت ز در و هر برزن
لطف او موجب افزایش تاب و طاقت — خلق او باعث آرامش روح ست به تن
عدل را گرمی بازار ز ذاتش باشد — یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مامن
صورتِ امن شد از خوبی نظمش پیدا — گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن
قهر او زلزله برپاکن و محشر آشوب — مهر او صندل دردِ سر بیمار حزن
از دم تیغ ظفر پیکر او روز وغا — همچو سیماب فتد لرزه بجسمِ دشمن
آن شجاعیکه سر معرکه در رزمگهش — بد تر از زال بود رستم و سهراب و پشن
از کفِ او که گهربار سحابی باشد — او فتاده در مقصود بجیب و دامن
بر سرِ ذره اگر نیر مهرش تابد — کندش صورتِ خورشید بیک چشم زدن
منکه باشم که کنم مدح چنین ممدوحی — خامه مکسور و دهن بند و زبانم الکن
ناید از دست و زبانِ قلم مدحت او — به که ثاقب بدعایش بکنم ختم سخن

تا ادیم ست و عقیق ست و سهیل یمنے — تا بود لعل بدخشانی و سہم و معدن

تا بود کوه و بیابان و گلستان بزمین — برسر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن

ا قبال افزون شوکت والا جاسے — کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

ثنائی میرزا عاشور بیگ دہلوی از آبیاری فکرش بهار نظم را تازگی ونوی ست سه

ز جفای تو خزان برسر باغم زده اند — از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

حرف جیم تازی

جامی مولانا محمد جامی لاہجی جام آشام مصطبهٔ دقیقه رسے ونکته سنجی ست سه

غم زمانه که درہیچ سینه جا نگذاشت — زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

جاوید ملا علی جاوید مازندرانی ست وسنجیده گفتاری را از بانش ربط جاودانی سه

مدارم کاشکی بعد از بلا کم بگذرد — گرز خونم نگذرد بارے بخاکم بگذرد

جذبه نامش آغا مومن کاشی ست وجذب القلوب کلامش ناشی سه

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز — یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

جعفری میر محمد جعفر تبریزی ست ولب ولهجه اش باین طرز در گلریزی وشکر آمیزی سه

دوش با من بی سبب بزم رنجیدن چه بود — این عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود

گر ترا میلی نبود ای سرو کایم ز پیت — آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

جلال خواجه جلال درکانی ست وجلالت نظمش را با نظم دیگران بالاخوانی سه

کمند زلف چو بر بام آسمان فگنے — ستاره را بزمین بوس خویش بازآری

جلال سید جلال الدین عضد یزدی جامع فضائل وکمالات وازانتساب با وشاعری را

مباہات سه

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام — امروز سر زشرم تو بالا نمیکنم

جلالی جلال الدین محمد اردستانی از اجلهٔ نغمه سنجان بزم خوش بیانی ست سه

ازان مردم که جان دیگر استی — بجانِ دیگران چون زنده باشم

جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرط آن دلم در کوے اوشد — که تا جان بر نیاید بر نیاید

جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بشاعری مجبول نه مضطر را ولابیجا میلان تمام داشت پس باندار بعض بزرگان آن طریقهٔ نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نام خدا نور قدم صل علی فخر امم — عالی نسب والا همم یعنی رسول محترم

رکن رکین اصطفا حصن حصین ارتضا — برج متین اجتبا مسند نشین محتشم

صبح صباحت روی او شام ملاحت موی او — محراب دین ابروی او نوبست ازینه قدم

جناب تخلص میرابوطالب ست موزونی برمزاجش غالب ؎

اسیر بینوائیم یکسر زارم گرفتارم — بخون غلطیده اشکم ز چشم افتاده یارم

جوش محمد نظام پنجابی بجه کلامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

بران سرم که دگر با کسے نیاویزم — امید لطف ز یاران روزگار غلط

جوهر منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر معانی در اردو شاگرد خواجه وزیر لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم — ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

حرف حاء مهمله

حاجب آغا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم — بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

حاجی خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

حاجی محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین زبانی ست ؎

یگانگی بطینتش از بس سرشته اند　　هر کس باو نگه کند از خویش میرود

حالی مولوی الطاف حسین پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ؎

صید نا افگنده محو دست و بازوی خودیست　　این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

حامی میرزا شاعری بود لطیف و گویا ؎

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم　　که شب امیدواری در خانه باز باشد

حزینی ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و از بادهٔ سخن سرشار ست ؎

جنون دارد منِ سرگشته را در کوه و هامونی　　که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

حزنی تبریزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزی ست ؎

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد　　ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

حزینی سید حسن استرآبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادی ست ؎

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن　　ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

حزنیی یزدی سخنوری بود سنجیده و بوجدان اهل وجد کلامش پسندیده ؎

غمگین نمی شوم ز وفای تو با رقیب　　از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست

حسامی خوارزمی مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده ؎

هیچ نی در غم او چهرهٔ زردی دارم　　گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

حسن حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست ؎

نگنجد ناله ام در زیر گردون　　مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بزم چشم براهِ من ست و من　　دست جنون گرفته بویرانه میروم

ای باد صبا طرب فزامی آئی　　رباعی　　از طوف کدامی کف پامی آئی

از کوی که برخاستهٔ راست بگو　　ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسینی خواجه حسین هروی این شعر لطیف از وی است

مژه مانع نشد از گریه من شیدا را / نتوان بست بخاشاک ره دریا را

حسین نواب غلام حسین خان شاهجهانپوری از احفاد نواب امیرخان منصب بانی شاهجهانی بانی شاهجهانپور بود بکمال عزت و توقیر زندگانی مینمود در نظم و نثر فارسی و اردو مهارت کامل داشت زائد از بیست سال گذشت که قالب خاکی گذاشت خوب میگوید

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند / افگند زلزله نام تو بایوانی چند
جنس کاسد بکف یوسف کنعان افتاد / چیده حسن تو بهر ناحیه دوکانی چند
گو بیک جلوه ز جا میرود از خویش حسین / برق در خرمنش انداز بجولانی چند
بسوزد خرمن گل آتشین روئی که او دارد / زند سیلی بسنبل عنبرین موئی که او دارد
نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد / مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد
زبان در کام میدزد دوستان پیش نگاه او / کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد
حسین از نقد جان داری تو سودائی که من رفتم / قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد
نگهش گوشه نشین است و جهان شد برهم / عالمی کشت و خدنگش بکمانست هنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذی حرمت بود ست

موی سر گردم سفید و هیچ کارم سر نشد / دست و پائی میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حضوری لاله کور بخش هندو نژاد و درین فن روشن سواد است

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد / آنچه با پرویز می بایست با فرهاد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکهنویست که واجد علی شاه بادشاه معزول ملک اوده از کلکته بعطای خطاب مرحمة الدوله سید غضنفر علیخان بهادر صولت جنگ نامورش فرموده و بتربیت پدر صاحب هنر خویش دستگاهی در نظم و نثر فارسی و اردو حاصل نموده طبعش بذله سنج و لطیفه گوست و این اشعار مشعر خوشی فکر اوست

بوی تو ارد بدنفس جانفزای صبح — گوهر ز اشک دیده فشانم بپای صبح
عمری بهجر دوست ندیدم شکل روز — شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح
داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل — هر کسے در چمن جو هر ملاسے دارد
چارا بروئی تو باشد بزمین چار هلال — چرخ بیهوده بنازد که هلاسے دارد

حکمی اصفهانی سر آمد ارباب نکته دانی و شیوا بیانی ہست ے

بار با گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم — دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صداپش نمک پاش دلهای ریش ہست ے

ندارم بیم سرترسم که در هنگام قتل من — زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی اگر شعرش بشنوی باز خود روی ے

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
باز در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم — گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی گنج بهاری لال بعهده بخشیگری ریاست رام پور از طرف نواب کلب علیخان بهادر روالی آنخطه مامور بشرب فقر ادلش مائل پابندی علایق دنیاوی بترک و تجرید مائل شاگرد مولوی رفیع الدرجات نزہت و بشعر فارسی خیلے رغبت

گاہی زنیم بر سر و گاہے بسینه اش — کوتاه ناز دامن آنشوخ دست ماست
وشوار نمیگشت بما زندگے ما — گر هجر چنین در پی آزار نبودے
از باد پریشان نشدی گر سر زلفش — سنبل بچمن نافه بتاتار نبودے
اعجاز مسیحی نشدی زنده دگر بار — گر لعل لبش بر سر گفتار نبودے
گر باد صبا وصف دہان تو نمی خواند — خامش دہن غنچه بگلزار نبودے
حیرت زجفایش نشدی رنجه دل زار — گر یار مرا لطف باغیار نبودے

حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجمل اله آبادی ست طریقهٔ درس و تدریس و مشیخت داشت

در اردو بیتاب تخلص دارد و در فن شعر ریخته بس کامل وقت بود از وست

من جا من و دل جای و دلدار بجایئے افسوس که این قافله یکجا شدنی نیست

حرف الخاء المعجمه

خادم بابا قاسم اصفهانی خدمت این فن کما حقه نموده از اقران گوی سبقت ربوده

من و شوار غنچه آخر ره میخانه میپوشن یا این پیری بکوئی میفروشم خانه باستی

خالدی از مردم هرات بود مستجمع کمالات نفس

نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی مبادا تو تیا را افگند در چشم بیدردی

خاور نامش محمد اکبر خورشید خاور پیرزاهدی قزلباش که اصلش از سیستان مگر اسلافش را از مدتی نواح کابل مقام و مکان با غاز شباب دل خاور بمهر ملک هند مبتلا گردید کشش جذبهٔ شوق بدهلی رسید طبعش موزون بود برای اصلاح شعر و سخن بخدمت اسد الله خان غالب زانوی تلمذ ته نمود از انجا بلکهنو رانده زمانی در انجا ماند بلکه آخذه که در طینت داشت بتحصیل زبان اردو همت گماشت در اندک فرصت بلب و لهجه فصحای هند حرف زدن آغاز نهاد و در زبان بنظم اشعار اردو کشاد در هنگامه کابل که کوه مصیبت بر سر سران و عساکر ارباب فرنگ افتاده بزرگان خاور ببعض افسران انگلشیه زاد در منازل حصینه خود پناه داده آنها هنگامیکه بسلامت ازان اماکن بجاوای خود قدم بر داشتند بر دست و بازوی محسنان و اولادشان نشانی برای شناخت گذاشتند خاور هم بعلامتی ازان سرمی افراخت که هر انگریز مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت در لکهنو داکتر سترلوکن که منت کش اب و عم خاور بود خیلی تعظیم و توقیر و اعانت و امدادش مینمود درین زمان ملک جنبو خاور آن مهر خاور نیست و از جانب فرمانروایش اورا یا ... می و یاوری این کیفیت از زبان مولوی ابو حامد محمد یوسف علی صاحب یوسف سامعه افروز گردید که خاور در لکهنو با ایشان الفتی بهم رسانده روزانه بمجالست میرسید از وست

او در دل منست و دل من بدست او چون آینه بدست من و من در آینه

دمیم باد بهار می شد چو روح القدس گلشن — وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن

نسیم باغ جان پرور شمیم بوستان دلبر — صبا را نو دو رمجمر هوا را مشک در دامن

خردی معروف بمولانا خردی کلامش بشعر بکمال بخردی ست

شغل اشکم خویش را رسوائی عالم کرده ست — سیل وز هر سو پدید آمد که گم کرده ست

خطائی شاه اسمعیل صفوی خاقان ممالک ایران تخلص باش متخیر خطه سخن سنجی زنیام عزایت

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خورشید خورشید احمد لکهنوی از رهین شعرا ز تابش آفتاب فکرش سبزه روی ست

عاشق رندم و بیباک بمسجد چه کنم — ای برهمن بت و بتخانه و زنار کجاست

خوشگو لاله بندرابن در خوشگوئی فائق بر برهمن جست ست

هر که رخت سفر از دار فنا می بندد — محمل داغ بدوش دل ما می بندد

خیالی کاشی جاده نورد بند خیالی و خوش تلاشی ست

قدر آن یار وفادار جفا امید اند — که جفا میکشد از یار و وفا میداند

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

حرف الدال المهمله

داعی استرابادی ست و با عروس نظم مدعی دامادی ست

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز — یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

داعی اصفهانی نامش ملا میرک ست و در فن شاعری هوشیار و زیرک ست

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد — که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین با او — شود مجلس تهی از غیر و من باشم همین با او

دردی سمرقندی ست و مصارعش نشتر رگهای دردمندی ست

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر — که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

مرشد و خود از آن در قفس تن دارم | که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفه اش ذهن نشین ارباب تمکین ست

دست من گیر که این دست همانست که من | بارها در غم هجران تو بر سر زده ام

دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پر زور ست

دقیقی چار خصلت دوست دارد | بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ | شراب لعل و کیش زردهشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات | رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

حرف الذال المعجمه

ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسهٔ منشی احمد علی رسا سلمه الله تعالی متوسل این ریاست و نگارندهٔ این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعه از کلام فصاحت نظام ایشان ست رباعی

یک صاحب فیض در همه عالم بس | کسری در عدل و در سخا حاتم بس
آرایش ملک را قباد و جم بس | ما را بجهان شاه جهان بیگم بس

قطعه

آفتاب اوج عزت ماه انجم انجمن | هست صدیق حسن نواب گردون بارگاه
خلعت زیبا ز نواب گورنر آمدش | کاطلس گردون نیرزد پیش او یک برگ کاه
وه چه خلعت خلعت زیبا تر از نسرین و گل | وه چه خلعت خلعت رخشان تر از خورشید و ماه
در رو تاریخ دال پای تعب ببرید و گفت | خلعت نواب والا پایگه آمد بجاه

در تاریخ خلعت نواب صاحب ۱۲۹۹ھ

حرف الراء المهمله

رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشهور ست اگرچه قصبهٔ امیتهی از توابع لکهنؤ مولد و موطنش بود لکن در شهر لکهنؤ نشو و نما نمود و در علوم رسمیه

اطلاع داشت شرحی در حل غوامض و مشکلات و تبیین نکات و اشارات وقایع نعمت خان عالی
نگاشته ... نوشته یادگار گذاشت و در نظم و نثر فارسی از والد ماجد خود فائق بود و در ربط و
ضبط آن با مضامین رنگین تعبیر لب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال ما بیش میگذرد
که روحش رشته رابطه جسم گسست از کلامش این دو بیت یادست ه

حسرت سیاه کرد ... بحال بلبل | گریه بندی برگ گل بر وبال بلبل
شبی که چهره جانان ماه و نظاره کنم | ... سوره اخلاص استخاره کنم

راضی شوستری مرد بساط سخن گستریست ه

خوش آنکه شب کشی و روز به بزم گوئی | که آه این چه کسیست که کشته ست این را

راضی فصاحت خان رازیست ومضامین برجسته از بندش اوراضی ــــ ه

بندگی چشم تیر کعبه و دیدم کجاست | دیده ام هر جا دری آنجا سجودی کرده ام
در چه ساعت نظر رفت کز پی او چشمم | روز روشن بشمار دچو منجم انجم
تر وصل داشت بند دل غمگین مرو از رو | تو زندگی بجانانی تو مرده دیدم دور از رو

رباعی

هرگز نشود از پی رفعت دلخون | بر خاک نشاندم چو تیرم گردون
با گوشه نشینی ساخته ام همچو کمان | از خانه نیایم بکشیدن بیرون

راضی گیلانی کلامش مضمون رباب سخندانی‌ست ه

بخت گر در خواب یکشب همدم یارم کند | دل طپیدن از ذوق چندانکه بیدارم کند

راغب کلب حسین تبریزی دهانش در گلریزیست ه

نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی | این هم که جوابی ننویسند جوابست

راغب میر یوسف از مردم اردبیل ست و خاطرش راغب نظم جمیل ه

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن ست | ای دیده خون مبارکه هنگام دیدن ست

رافت ابیاتش بیوت لطافت ست

در عین شباب توبه کردی رافت ... کاری کردی که هیچ کافر نکند

رافت شاه رؤف احمد خلف الصدق شاه شعور احمد متوطن شهر رامپور از اخلاف مقرب بارگاه یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سهرندی بهره وتر مدتی در شهر بهوپال بارشاد و هدایت مشغول بوده هریکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجه قصوی می نمود در ۱۲۴۹ بعزم حرمین شریفین دل از بهوپال برکنده رخت لجوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چهل و هشت سالگی در ۱۲۵۳ هجری غریق بحر رحمت الهی گردید ناخدای جهاز در ریا بر جلالت شانش متنبه شده نعشش اودر بندر لیس رسانیده و زیر زمینش آسوده گردانید ناظم سیر گوست صاحب دواوین فارسی وارد و این چند شعر از کلام اوست

قد رعنای تو شعله چه شعله شعله سوزان ... بود رخسار تو آفت چه آفت آفت ایمان

بدیدم شب عجب عالم چه عالم عالم ظلمت ... چه ظلمت ظلمت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

رباعی

حمدیکه صدور عاشقان است سرور ... شکر یکه قلوب عارفان راست حضور

رافت همه لائق خدا ئیست که کرد ... در خلوت جمع و جلوت فرق ظهور

از مثنوی ذو البحرین

بحر و بر از گریه پر خون من ... مید هد آرایش صحن چمن

دامن کوه از دل سوزان بسوخت ... آتش آهم دل عمان بسوخت

بحر اشکم دل و جان غرق کرد ... دیده من پرده من خرق کرد

های صد افسوس ازین ماجرا ... مردم و آمد نه دل آرام ما

رحمت رحمت علی دهلوی ست و در طریقه شاعری سالک صراط سوی

مرغ رعنا جوان شوخی که چشم مست او رحمت ... بکافر ماجرائی میزند راه مسلمانها

دخور حوصلهٔ شوق نباشد جامی   بهر ما وقف توان کرد خمستانی چند

رحیم شاهزادهٔ رحیم الدین نبیرهٔ سلطان ٹیپو ست و شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق ابن عم او در ٹالیگنج کلکته بعزت و عظمت میگذراند و مصروف نعت سرائی سرور کائنات میماند هفت بندی باندازه هفت بند کاشی در شان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته و لآلی شاهوار مضامین نو آئین سفته بیتی از آن که بگوش سید رسیده ثبت گردید ؎

انچه از توقیر و عزت شد سلیمان را نصیب   هم بفیض صورت تصغیر سلمان شماست

رزین نامش سید ناصر علیخان ذو القدر بهادر است و رایش رزین و افکارش بی بها در ؎

رنگین که کرد نجیه مژگانم اینچنین   لعل و گهر که ریخت بدامانم اینچنین

دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد   دست جنون گرفته گریبانم اینچنین

رهو ادرویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده شهر بنارس را برگزید مدتی انجا آسود میرزا بلاقی شاهزادهٔ تیموری تعهد و تفقد حالش میفرمود بعد زمانی از انجا رفت و راه وطن پیش گرفت ؎

از من ای طائر دل عزم رمیدن داری   که چنین در قفس سینه پریدن داری

چشم غمدیدهٔ من انچه ز هجران تو دید   شمهٔ گویم اگر گوش شنیدن داری

یادت آمد مگر از قتل من خستهٔ زار   که بدندان لب افسوس گزیدن داری

دفتر عقل بشوا ز می گلگون رهو   اگر از قید جهان فکر رهیدن داری

رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهاریست ؎

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم   بهرکس میرسم شکر وفای یار میگویم

تیره بختی بین که نشناسی که افغان منست   بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی

رشید گاذرونی ست و کلام رنگینش رالباس بوقلمونی ؎

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد   مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

مردآزاده بگیتی نکند میل دو چیز | تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی ست

در بزم از ان بپهلوی خودجو نهد مرا | تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی همدانی ست و ذاتش متصف بوصف همه دانی ست

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم | با تو گر میخورم اول بعسس میگویم

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمه طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چندگاه تخلص خود بهاری میساخت بانداز نست که یاد از نامهای کنیزکان میدهد تغییر داده ربیعی می نوشت آز وست

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم | گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست | بهر که یک نفس اندر روی مهر بنشستم

رویت تخلص مولوی سیب احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم متداوله فخر اب وجد نقاوهٔ خاندانی و موسس اساس معرفت سبحانی حضرت مجدد الف ثانیست مولد و منشاء ش شهر رامپور ست با وجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او رانیکو سلیقه و شعور بود باوستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحب ادامها الله بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام ازین دار ناپایدار پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۶۲ هجری انتقال نمود آز نتائج افکار اوست

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینه بود | هر فغان کز دل کشیدم جوهر آئینه بود
سیل دل رم خورده بزلف تو مدام ست | این آهوی من صید گرفتاری دام ست
موی پیچیده بمکتوب فرستادم من | یعنی از محنت هجران تو چون مو شده ام

بجای اشک ز چشم همیشه خون آید — ازین صدف همه یاقوت تر برون آید
باغ را دیدار تو از بسکه حیران کرده است — غنچه دست از شاخ گل زیر زنخدان کرده است
سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا — آتش آب زندگی بخش است شمع مرده را
در دلم یاد میان یار است — کاسهٔ چینی من مو دار است
چشم و دلم ز دوریش با صد فراغ گشته — این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

روحی از مردم ماوراء النهر است و ناظم وحید الدهر

ز هر سو میرسد دردی و اندوهی و سودائی — کجائی ای اجل آخر تو هم سر بر زن از جائی

رسوائی پسر حالتی یادگار است پدر بیچاره مرحوم را از مادر بنطائی زهر داد و بحکم خلیفة الزمانی
از کشمیر بلاهور آمد تا کوتوال او را بقصاص ساند طبع نظم داشت از وست

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است — چشم ازل از دو سه حسرت نگرانست

ربائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست دیوانی دارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید — چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید
بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال — چنان شدم که نیارد مرا کسی بخیال

ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است — اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

حرف الزاء المعجمه

زلالی او گنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن سنجی غیر زلالی خوانساری
و معادلش در خوش گفتاری ست

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم — مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم
نه نکهت نه گلی نی خرلشی از خاری — درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

زمهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از روسامی نیم آباد مضافات

همو چه انتر نگراو وده آباد گرامیش از جانب سلاطین دهلی بر عهدهٔ تولیت سرکار خیرآباد منصوب
بود این عزیز را از بدو شعور کمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان هی سالگی بهار شباب
در جوش فنون هنر نا قدیش با عرایس ابکار افکار هم آغوش ست گرمی طبع گرمش کره مهر سپهر را گداز ساخته
و رسائی فکر رساش کمند اندیشه بر کنگرهٔ عرش برین انداز دا هفت کشور و هفت منظر رسائل
نغز شاه طبعش را هر هفت توان دانست و این چند اشعار بجودت طبعش بید من توانست

بوقت نزع آید گر ببالینم نگار من | بتعظیمش چو بو از گل بر آید جان زار من

تا نشستی و دلم برد نگاهان | شب مه من بر آمدی ای کاش
لوحش الله ز ذات بدنت | که بکف شد رگ گلت نقاش
نمک حسن تا کند تاثیر | ز خم سینه زخم و ناخنی بخراش
عوض یک نگاه خون ریزت | از دل خود فرو ختم صد قاش
اگر خنجر کشد از نوک خامه | بخون چهره زند بر عرض نامه
غنچه دهانی نمکین خنده | حسن ابشو نمکش بنده
ماه وشی ماه شکارش عذار | مهر درخشان بجمالش نثار
فتنه گری فتنه فریبش نگاه | از لب شیرین ز شکر باج خواه
موکمر هوش ربائی پری | چون هنر از عیب سراپا بری

زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بخوش بیانی ست

گر وعده دوزخ ست و گر خلد شاد باش | بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زلیخی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست

بد خو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را | بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

نوین خان گوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو | تماشا کنم یا خورم راز گویم

زرین خان گوله در وادی نواختن سازهای هندی و وقوف و سائر اقسام بی نظیر زمانه بود اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از و سر بر میزد ؎

آرام من نمیدهد این چرخ کج خرام — تا رشته مراد بسوزن در آورم

حرف السین المهمله

سابق — سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکاوش مفتون ؎

هرچه دیدم من از این دشمن جانی دیدم — غیر دل روز جزا باد گرم کاری نیست

قاصد بجد آن بت عیار چه میگفت — قربان زبان تو بگو یار چه میگفت

با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد — خود نام خدا نام خدا میکند امروز

ساحر — ساحر مجسم جودت و ذکا منشی غلام میا از عشیره مخدوم زادگان کاکوری نواح شهر لکهنو بوده بدو در صدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذ مصحفی را سرمایه افتخار و شاگردی قتیل را رأس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت ارباب کمال ست و کلام موزونش همه سحر حلال آن دست و چه نیکوست ؎

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بی تو — قبای گل شده بر دوش گل کفن بی تو

مراست کنج قفس خوشتر از چمن بی تو — چراغ گور به از شمع انجمن بی تو

گل مزار مرا هر کسی که بو میکرد — ز بس فسرده دلی مردن آرزو میکرد

بسوی قبله کویت دمیکه رو میکرد — بآب دیده تر مردمک وضو میکرد

ز بیم دشنه تیز تو کلک صورتگر — شبیه را دم تصویر بی گلو میکرد

ز خوشگواری آبی که خنجرت میداشت — بیک گراب هر زخم گفتگو میکرد

ز بوستان گل تر چیده و آشیانم سوخت — یکی ز سنگدلیهای باغبان اینست

ساطع — ساطع ملا ساطع کشمیریست و در اقلیم نظمش رتبه امیری ؎

دل باخته عشقم گفتم غم دنیا را — تصدیع مکش مهمان من خانه کجا دارم

ندانم نقد دل از من که دزدید این قدر دانم　　که در درگاه حسنش شانه آویز است گیسوئی

سامع نامش ملا محمد احسن است و سامعه را صلای استماع کلامش از من است

چکیم خاطر صیاد عزیز است مرا　　ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

سامی سعد الملک قزوینی است دفکرش در معنی آفرینی است

شناسا شد را عشق من و کار از زبان گذشت　　کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی نامش ملا کمال الدین است و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکهٔ جهان من شیدائی　　چشمی بگشادم از سر بینائے

دیدم که درو نبود بیدار کسے　　من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم　　چندانکه ز پای تا بسر آب شدم

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد　　آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجه سیاست مشهور بخواجه جهان است و صاحب دیوان است

دل غریب بکوے بلا گذارے کرد　　غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن　　کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه　　اکنون که گل شگفت و گلستان معطر است

سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نگلوست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ سوهان از توابع لکهنو باوجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاهے به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن بدین آهنگ می نوازد

حبذا سرور ذیجاه رسول عربی　　ای فدایت دل و جان من و امی و ابی

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام | گرچه شاها تو وجود دو جهان را سببی
بسکه گفتا بتو خوش آمده ای شاه عرب | حرف نزدیتو حتی اهم زبان عربی
جنده وابرو شب معراج ندانم قوسین | فرق کم بود ازین نیز بالله و نبی

سحابی اردستانی ابر سطر طبعش در درافشانی ست

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده داد | نوازشش دل بی مدعا چه فائده داد

سخا سید خادت علی از سادات چهپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست

گریه از بس گهر اشاب بدامانم کرد | در شب وصل تو شرمنده احسانم کرد
بینو یک چشم زدن دیده بطوفانم داد | انچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
شمه از گل روی تو به بلبل گفتم | آن تنک حوصله سوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر | شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمدی اصفهانی شریف ست چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی

بتعین گردید طبع شعر دارد از وست

تا تیغ ناز آن بت مغرور شد بلند | صد گردن نظارگی از دور شد بلند
چو در شهر گل در بغل آئی چو در کاشانه ام | بهر تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام
تا بسر کونین نهادیم قدم را | دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

سراج سوادی سراج الدین هرچند مولد و سکنش فریه پور ست مگر اقامت ضلع مرشدآباد ش

از بدو شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین

و تیره روشن میکند

حیران و سراسیمه منم در کویت | امید بدل بسته که بینم رویت
بکشا یکی عشوه گره از کارم | بربند گلوی من به بند مویت
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان | بخیال تو ام و تو بخیال دگری

سرور پندت بچهمی رام لکهنوی از زمرهٔ کشامره ست ونقود خزینهٔ خاطرش جید وسره ه
میتو جان بر لبم وذوق طپیدن باقی ست — یک نفس فرصت وصد ناله کشیدن باقیست

سرور شیخ مراد علی لکهنوی از تلامذه غلام همدانی مصحفی بود در سنه ۱۲۴۰ هجری ازین دار الشرور
بدار السرور رحلت نمود ه

میکشد برگشتگان شمشیر کین قاتل چرا — هر که خود بسمل بود می سازدش بسمل چرا
یار پرسید غم ناله وافغان مددے — رفت از کار زبان دیدهٔ گریان مددے
آشیان در چمن دهر نه بندیم سرور — شاهبازیم ودرینجا بشکار آمده ایم
این خط کافر که چون حجاج ظالم پیشه ست — مصحف روی ترا زیر و زبر خواهد نمود
سرور این راز اگر پرسی بپرس از بیدلان ورنه — چه آگاهیست از راز محبت فخر رازی را

سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیوشانی ست خالی از جذبه نبود
پیوسته در کوچهای آگره باشاگردی چند آب بحلق خلق خدا رسانیدی ودران حالت زبان او از
اشعار آبدار تر بودی از آگره راه سراندیپ پیش گرفت ودر راه سیلان فنا رخت هستی اورا در ربود
سقی الله ثراه چند دیوان جمع کرده بود هر مرتبه که جذبه بر وغلبه میکرد دیگران را می گفت شنید ازوست

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید — سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
دل دیوانه را آشفتهٔ روئی تو می بینم — بهر سو بستهٔ زنجیر گیسوئے تو می بینم
از گریه شدم غرق بخون جگر امروز — ای دل مده از ناله مرا درد سر امروز
عشق آن گل پیرهن بازم گریبان میکشد — وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

سلطان تخلص سلطان قلمرو نکته رانی خدیو اقلیم سخندانی شاهزادهٔ اعظم الدین برادر علاتی
شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق جگر گوشهٔ سلطان شکر الله ثمرة الفواد سلطان شهید میبوست سخنش
لطیف وکلامش نیکو آنچه بگوش رسید نقش صفحه گردید ه

مژده که برسر رسید چتر سحاب از هوا — چون خم می شد روان ابر آب از هوا

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید | خاک بیکجا کشید آتش و آب از هوا
دل بهوا در رفته نسیم و رخ برفته | از رخ تو گرفته طرف نقاب از هوا
از نم نیسان مدان کزدم سلطانست آن | بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا
بسکه غم تو زدود آینه سینه را | کرد خجل از صفا سینه ام آیینه را
عشق تو ای مه لقا مایه مهرم فزود | مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و آزمود ما را | غم بر سر غم فزود ما را
بگداخت دل حزین و از چشم | صد چشمه خون گشود ما را
واسوخت باه آتش آهنگ | هر خشک و تری که بود ما را
وا شست آب دیده از دل | هر نقش زیان بسود ما را
آیینه دل چو گشت روشن | حق زآینه رخ نمود ما را
مژه بگشود یار و دید مرا | بر سر خار رخش کشید مرا
داشتم چشم مرهمی از دوست | چشم زخمی از آن رسید مرا
کرد از تیغ جور ای سلطان | شاهد کافری شهید مرا
ما که خوشیم با غمش با خوشی دگر چه کار | شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس
ز آتش آن روی روشن آب گلشن می برے | آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے
عمر مانند حباب ست تو هم میدانی | زندگی نقش بر آب ست تو هم میدانی
چه دهی تو به مرا زمی و نی کاین اسباب | لازم عهد شباب ست تو هم میدانی
طبع من آتش و نظم آب کلام دگران | در خور آتش و آب ست تو هم میدانی

سلطان محمد

سلطان محمد ساکن سبکلی موضعی از قندهار بود بشهر بداون آمد و سیر کنان در اطراف میگشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانه مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد دران لشکر بود

نسبت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید آنروست ه

زاهد اعرفان بدست سبحه و مسواک نیست | عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست
چون کنم تشبیه ابرویت بماه نو که من | هر سر موی ز ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابوالمجد مجدود الدین غزنوی صاحب حال و قال است و حدیقهٔ او بر کمالش دال است ه

بازگشتم زانچه گفتستم زانکه نیست | در سخن معنی و در معنی سخن
بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان | بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
ناز را رویی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بد خوئی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز | زشت باشد روی نازیبا و ناز
آسمانهاست در ولایت جان | کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست | کوههای بلند و صحراهاست

سودا نامش ملا علی اکبر است و سودای شاهدان طبعزادش معنی زبان را در سر ه

از چاک دل نظر برخ یار میکنم | سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطلس نظم بخیه بندی هنر بر طبعش
غالب و بیاده سرائی غالبا راغب است ه

چار چیز آورده ام یا رب که در گنج تو نیست | نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ | بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما | تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت است و او را در خوش بیانی بر دیگران زیادت است ه

تا کی کشی آزار پی طبل و علم | سرگشته شوی در طلب خیل و حشم
تا چند چو فانوس خیال از پی هم | گردد بدل تو فیل و اسپ و آدم

سید سید فرید الدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفریه و صوفیهٔ صافیه

.. طیفہ خواران سرکار .. و ساز بھوپال است و سلسلۂ نسبش را بواسطۂ شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فرید الدین عطار اتصال و شیخ عطار را الا تبار از احفاد حضرت جعفر صادق سلام علیہ وعلی آبائہ الکبار است در ۱۲۸۰ھ ہجری بشہر بھوپال رحمت حق پیوست و شعر مضامین صوفیانہ چست می بست از وست

کردی نگہ ناز و ببردی دل ما را — یکبار نگاہ دگر ای جان خدا را
اے ترک پری چہرہ اگر رو بنمائے — بخشم بر خست کشور تاتار و خطا را

عاشقش را عز و شانی دیگرست — محو ذاتش را نشانی دیگرست
بوستان بیخزان عشق را — برگ و بار و باغبانی دیگرست
در رہ عشقش خرام دیگرست — سیر این منزل بگام دیگرست
میکش خمخانۂ تسلیم را — شیشہ و صہبا و جام دیگرست
شہسوار عرصۂ لاہوت را — مرکب و زین و زمام دیگرست

سیری خیرآبادی ست سیری مرغزار سخن بگام اوستادے

اگرچہ فاش بگرد سرت نمیگردم — ولی ببین کہ بگرد دت دلم ہمی گردد
رقیب تا نبرد پے بوادی وصلت — بجائی پا ہمہ جا سر نہادہ می آیم

سیری میرزا احسن جہانبادقانی ست نکتہ سنج لاثانے

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بندہ نواز
مسیحا چارۂ درد محبت را نمیداند — بیارید ای عزیزان بر سر من چشم بیمارے

سیری قاضی فقیہی خوش طبعی بود بہند آمدہ و بشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیدہ در علم عروض و قافیہ و معانی نظیر بود این رباعی از وست رباعے

سیری بحریم جانان دل منزل کن — قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت الٰہ ہیچست ہمہ — بگذر ز ہمہ معرفتے حاصل کن

سیفا حکیم سخن فهم و سخن سرا است ع

مجنون خموشش ناقهٔ لیلی بهر قدم　　عرضِ نیاز او بزبان جرس کند.

سیفی سیر یادگارست بسیف و سنان خامه و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کارش استوار ست ع

عاقبت سر زگریبان تو بیرون آورد　　بوی پیراهن یوسف زجهان گم شده بود

حرف الشین المعجمه

شاکر لاهوری شاعر اهل زبانست و معدود در زمرهٔ نغز گفتاران ست ع

همچون جرس ز دوری یار یگانه ام　　فریاد خیز دا ز در و دیوار خانه ام

شاه معروف بشاه شاه بدخشی عارفی بود باکمال صاحب وجد و حال بخدمت شاه میر لاهوری قدس سره نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت　رباعی

از بستگی خویش اگر وا گردی　　بر وا رسی خویش مهیا گردی

وا گرد بگرد خویش مانند حباب　　تا وا گردی زخویش دریا گردی

شاه مشهور بشیخ شاه نغز ست و از شمشیر نگارش قلمرو معانی مسخر ع

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر　　یارب که دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاهجهان آباد در فن سخن سرائی اوستاد ست ع

کشتهٔ تیغ نگاه تو بخون می غلطید　　جان همی داد و دگر چشم تمنا میکرد

شد بندهٔ کسی که گرفتش به بندگی　　باید بمال زار زلیخا گریستن

شائق محمد جواد خان دهلوی ست و دستگاهش بهر قسم نظم قوی در اواخر مائهٔ ثانی عشر از هجرت بعهد شاه عالم پادشاه دهلی بوده و از امثال گوی سبقت بوده

بحسن خط خوبت وا رسیدم　　خطِ ناخوان باین خوبی ندیدم

بر وفایم اعتمادش آنقدر حاصل شده ست　　مصلحت با من کند گر جرعت مائل شود

نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم　　کندم چو دل ندلبر دیگر چه کار دارم

دلم اگرچه ز دست تو هزاران نیش ست | لیک همچون گل صد برگ بلب خندانم
ربط کدوی باده بطنبور لازم ست | پیوستگی بهم دو کدو را یکی ببین

شائق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدر جان ابن خواجه خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیر نگر ... طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسدالله خان غالب می افراشت ... ست چهار سال میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از و رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم | بفرما که از کشتگان منست این

شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه الکه ملک بهوپال و حامیه حمی این دار الاقبال ملقب بخطاب گرانڈ کمانڈر آف دی موسٹ اگزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا ست هرچند تذکره شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای ع هو المسک ما کررته یتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش و حرفی از کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش نادیه شکر بعض نعمتهای او بستن ست درین دو سه پیچ روسه اقلیم هند غالباً بخیر رنگ تماشای عالم اند وا... بایت بدنظمی ممالک و دوری از علم و دانا خلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافهٔ تقوی و فضل در سنه ۱۲۵۴ هجری متولد شد واولاً در سنه ۱۲۶۳ وثانیاً در سنه ۱۲۸۵ مسندنشین ریاست شد و در سنه ۱۲۸۸ هجری سنت عقد با والد ماجد بجا آورده و در سنه ۱۲۸۹ بمقام ممبئی درجه نیتی و تمغهٔ اشتار بانشان شاهی یافت و در سنه ۱۲۹۲ تمغهٔ جدیده در دار الامارهٔ کلکته از شاهزادهٔ ویلز ستاند این گزارش پیرا نیز درین هر دو سفر همراه بود نسب ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در سنه ۱۱۲۰ هجری وارد این الکه شد و بلدهٔ بهوپال را دار الامارة گردانید این شهر نوآباد از اقلیم دوم ملک هندست طولش یکصد و یازده درجه و عرض بیست و سه درجه یمن و تهامه و مکه در ابتدای این اقلیم و مدینه قریب بوسط اوست غایت طول نهار درینجا سیزده و نیم ساعت و ربع باشد و گویند مردمش میان سواد و سمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بود هندی برآنکه این شهر بیست بجهت تا پالش نیز اند جیم از کثرت استعمال فرو افتاده و چوپال شد
پال در هندی آبگیر را گویند آبگیر اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یک نیم میل باشد این
خطه سرحد گوندوانه صوبهٔ مالوه واقع شده قلعهٔ سنگین دارد بحسب شمار سنه ۱۸۶۶ء سه هزار
و چهارصد دیه آباد و هفتصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری از آن آباد گردیده شهرش عمارات
باشان دارد بود شصت هزار تن ست و محاصل یکساله او زیاده ز سی لک روپیه شرقی او بلده
ساگر و جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقهٔ گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز بتوجه و قدر شناسی رئیسهٔ معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلدهٔ قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی بجمله بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابوالفدا در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولاً و از زمان حام بن نوح
ثانیاً نشان میدهند و گویند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه ست بیت المقدس
و شام و فلسطین و غیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والاقدر از خاک پاک قنوج ست این بی‌هنر را مولد و مسکن بلدهٔ بهوپال ست که محل ریاست
جناب رئیسهٔ معظمه موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هرچند شعر و شاعری دون رتبهٔ والای
اوست که خود فرصت این افکار فضول در شغل مهمات مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفهٔ
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قراءت کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام بر هر نزدیک و دور علاوه بر آنست اما مجالست والد ماجد مدظله و برکات مرافقت ایشان
بنا بر توجه بمطالعهٔ کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود موزونیت جبلی احیاناً گاه بسخن سنجی میگراید و گوهر

سخنی نایاب را در رشتهٔ نظم با آب و تاب میکشد این چند شعر از افتاب عالمتاب طبع وقاد
و ذهن خداداد اوست

افتاد بخاکم گذر آن سرو روان را | من مرده خوشم زیست مبارک گران را
گر پهلوے این جمع بآتشکده ماند | دل با دسمند صفت آتش نفسان را
ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر | کز تو هوس عیش بود شاهجهان را
دیگر که کند درد و وحشت سفر ما | برخیز تو ای خار و از رهگذر ما
دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت | بگذاشت سر سنگ فسان جگر ما
وقت شرر افشانی آه آمده یارم | برقی بدرخشید ز جیب سحر ما
رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید | شب جا نگه روز بر آید سحر ما
رستیم شجر وار بگلزار امارت | غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما
ای شاهجهان مطلع اشعار رسا بود | خورشید بسفتند بسلک گهر ما
هر که بنشست درین راه نه آسان برخاست | در رهٔ یار نشستیم که نتوان برخاست
تا زخم من لبی نکشاید بآرزو | کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد
نه بهار رنگ آورد گل و ریحان بخاک من | ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد
آتش ناله در دم چمن باستی باد | حیف گر ناله من یاد نگیرد بلبل
گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش است | لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

نامعلوم
شباب حاجی محمد حسین شباب بود با زیب و زین

تمکینی روان سوی من غمناک میگردد | که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

نامعلوم
شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکه شیوا بیانی ست

نیست رشکم گرچه می بیند در رویش بسی | کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

نامعلوم
شرر نامش میر کاظم ست و مضامین گرم را ناظم

نخواهد دلم زخمی که با مرهم بود نازش   من و آسایش دردی که از درمان بود عارش

شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش وارسی معنی شرفش دانی ؎

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش   مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر نگینی ست ؎

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست   باید که دل بوالهوس آزرده نباشد
بیمار ترا کار رسیده ست بجائی   کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدرشناس شرافت معانی ست ؎

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی   نکهت مصر درین بادیه سرگردانست
دل عبث لب بشکوه وا نکند   شیشه تا نشکند صدا نکند

شریف مولوی سید شریف حسن ابن مولوی نظام الدین مسقط الراسش دهلی و مقطع الانفاسش فرخ آباد در وظیفه خواران نواب رئیس آنجا معدود بود و بموزونی طبیعت بعض احیان اشتغال بنظم اشعار هم می نمود و برادر کهترش شریف حسین منصب قضا بلدهٔ بهوپال داشت از شرائف نتائج طبع او ست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این   ماه یا مهر درخشان یا ید بیضاست این
روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو   یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این
مشتری یا زهره یا ماهست یا حور یا سحر   آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این
چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن   یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این
فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا   یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

شریفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت میسر حاصل داشت ؎

از بسکه سینهٔ تنگم از فغان پر ست   گر تا بروز حشر بنالم همان پرست

شریفی تبریزی غالباً غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از دهدهی

ابریزی ه

گذشتم از سر و گفتم نیازم اینقدر است — کشید پا ز من و گفت نازم اینقدر است

کی غم عاشق ز سیر باغ و صحرا میرود — عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

زگردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری — فلک بسیار زین سان لطفهای بی محل دارد

گستاخ مگذر از سر خاک من ای رقیب — دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتم

شهابی ملا عبدالله قزوینی شهب سماء فکرش را کرامت ونشینی ست ه

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شعیب ملا شعیب خوانساری ست و بمائدهٔ شیرین گفتارش خوانسامانی و خوان سالاری ه

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمن ست که بیدار میکنم

شغف آقا عبدالله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام ه

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم — که این بکار تو ای آسمان نمی ماند

شکیبی ازی ست و در زمرهٔ شکیبیانش سرفرازی ه

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی — چون خرقهٔ گدایان هر پاره ز جائی

شمس خواجه شمس الدین جوینی فاضل اجل است بهر گونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل ه

یا ترا من وفا بیاموزم — یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی — یا بیاموز یا بیاموزم

شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ه

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست — در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روزنمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل محزون مرا چند برآرے — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز | کز مشک بر آورده فلک تعبیه هر سو

شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعدادش در علوم متداوله علاوه زباندانی ست در سنه [illegible]
هجری برای تنزه وارد بهوپال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانبی دیگر کشید ازوست

اگر آن ماه کنعانی کشاید روی زیبا را | نهد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را
اگر از بهر جان بخشی کشائی لعل جان بخشت | بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را
ندیده اندرین عالم کسی خورشید شب باهم | بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را
چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو | که نتوان گفت از عشقش دگر مجنون و لیلی را

شمسی شمس سماء معنی پروری ست و نیر برج سخنوری ست

چشمان من برویت در عاشقی چنانند | کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمسی بغدادی در روشنی طبعش بکمال روشن سوادی ست

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست | نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صدر الصدور جهانگیرنگر ڈہاکہ
جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بمشوره ضیغم رامپوری می نمود در عین جوانی
از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام نمکینش بگوش رسید ست

در دل از ضبط نفس صد شعله پنهان کرده ایم | ما ز صرصر خانه خود را چراغان کرده ایم
دیده ما هست صد طوفان آفت در بغل | خنده ها بر گریه ابر بهاران کرده ایم

شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نهادی ست

ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم | کز اهل درد نیارند در شمار مرا

شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش را شوکت فرمان خاقانی ست

ز پاره دل من هیچ گوشه خالی نیست | کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده ست

شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعله آوازش در گداز دلها شهاب ناری ست

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن　　سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ مولدش راجپور در ضلع فریدنگر و دار الاماره کلکته منشاءش و مکسب علم و هنر بحسن اصلاح کیمه نرائن رند دهلوی شاهد سخن بر کرسی نظم جلوه گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت وقتی که بخاک شهید خفت سواد اشعارش از دست برد زمانه بتاراج رفت این سه بیت از دست یادگار مانده ــه

از گریهٔ خود سر بهم سلک گهر را　　در زمزمه آرم ز سخن مرغ سحر را

بازآ ای شهید از غم کلکته چه کاهی　　کابش خورد مسموم کشد نوع بشر را

از نظم جهانگیر خود آهسته میکن　　چون شاه جهانگیر جهانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فرید آباد است مردیست نیکو سرشت از قیود خودنمائی آزاد در اشعار گاهی شیدا و گاهی حسن وا مینماید و چنین میسراید ــه

رفتم بطوف کعبه و افتادم اندر میکده　　شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

قدر سرمستی لعل تو حسن میداند　　جرعهٔ چند بکام کن و احسانی چند

شیدا میرزا رمضان بیگ دهلوی شیدای عروض و آشنای قافیه و روی هست ــه

با خضر احتیاج نیفتد براه ما　　جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

شیرین تخلص رضیه سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش است ــه

نادیده رخش چو مردم چشم　　کردیم درون دیده جایش

من نام ترا شنیده میدارم دوست　　نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

شیری از ده کولو وال است فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت مولانا یحیی کرده و در وادئ قصیده و قطعه گوئی گوی سبقت از اقران ربوده و دست فصاحت دیگران بسته و مهر سکوت بر دهان ناطقهٔ ایشان نهاده آز وست ــه

چنان فریفته شد دل جمال سلمی را — که باد لست بد آشفتگی تسلی را
وران دلی که تو ئی یادِ دیگری کردن — درون کعبه پرستیدن ست عزی را
بجستم بنامه یار سفید اشارت ست — کز دوری تو در رگ جان خون نماند ست

حرف الصاد المهمله

صابر میرزا قادر بخش دهلوی از خاندان شاهی ست و بر نظم سخن قدرتش کماهی ست
رنجید ز نالهٔ تو دل نازک حبیب — صابر خموش باش چه فریاد میکنی
صاحب فصیح الدین استرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت را منادی ست
دوستان تا کی بگویش منعم از رفتن کنید — ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید
صادق نامش حاجی محمد صادق ست و طبع روشن او پرتوی از صبح صادق ست
در خانهٔ شکسته نگیرد کسے قرار — ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جا در بزم آن پیمان شکن دارد — دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
ز کویت می بردامروز فردا غیرت عشقم — اگرچه زندگانی بی تو دشوارست میدانم
صبائے ملا صبائی ست و انفاس مشک بیزش نسیم دلکشائے ست
گیرم که رود قاصد من سوی دیارش — با او که دهد نامه و پیغام که گوید
از شرم ابروان مه من هلال عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباحت بیان بر معاصران می افزود
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها — که بر پائی شنیدنها فتد از شوق دیدنها
صبوحی هروی صبوحی کش مصطبهٔ طرز نوی ست
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم — دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا — کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا
صدر شیخ صدر الدین نیشاپوری صدر نشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

گرد و هست روزگار و دست و زبان و زنهار   دست درازی بچو چهره زبانی مکن

با همه عالم ملاف با همه کس از گزاف   هرچه بدانی مگو هرچه توانی مکن

صدقی با صدق و صفا رتبهٔ کلامش والاست سه

عرق نشسته ز بندم مرغ نکوی ترا   زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

صفیری دیلی ست صفیر دلکش او صلاه و غزلی سه

ز پیام من جوابی نشنیده قاصدا ما   دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

صفیری قزوینی بلبل گلبن معنی آفرینی ست سه

چاره مرگ ست که از حیله بیمار شدن   نتوانستمش آورد بکاستانهٔ خویش

صلحی مازندرانی ست و سخن طرازیش بکمال اصلاح الفاظ و معانی سه

صلحی ترا که طاقت روز وصال نیست   در حیرتم که در شب هجران چه میکنی

صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائی ست صفاکیشان صومعهٔ دماغش را عالمی تماشائیست سه

چه سود ز نیک عتاب تو خنده آلودست   که زهر کارگرست ارچه در شکر باشد

صیرفی قاسم همدانی ست و صراف رستهٔ بازار معانی سه

غنچه نگذاشت کارام دل بلبل کند   باغبان امروز گل را سخت بیجا نه چید

جائیکه تو باکسی نشینی   کس با دگری چرا نشیند

صیقلی یزدی صیقل گر آئینهٔ هوشمندی و بخردی ست سه

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد   سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجمه

ضمیر تخلص پنڈت نرائن داس دهلوی ست و در ابیات عبارتش مضامین لطیفه منطوی سه

صد شیشهٔ شراب ببزم طرب شکست   دلها ز دست محتسب بی ادب شکست

مستی چشم یکی است خوشی باده یکی   نشهٔ آن بت میخواره دوبالا افتاد

تو و شوخی و تبسم بهزار ناز کردن   من و عجز و جان فشانی و سر نیاز کردن

چو خمار زور آرد چه خوش است سوی ساقی   پی جام باده و مستی بهوس دراز کردن

ضیا ضیاء الدین محمد صابری ضیاء طبع روشنش نور شبستان ابیات مصروف روشنگری سعی است

زان ناز ست اگر حرف شب بر آشنا گردد   سخن را دل نمیخواهد کزان لبها جدا گردد

ضیائی اردبیلی ست ورای بیضا ضیاء وی مجمل ضیای بیضای چرخ نیلی است

خوش آنساعت که آید ترک من شمشیر کین با او   رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

ضیغم حافظ اکرام احمد خلف حافظ قطب الدین در اخلاف هادی مسالک خداوانی مقرب حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود زاد و بومش رامپور ست و سیر و سیاحتش دو بند و در اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر ست آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود در ۱۲۶۶ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجه ضیغم اجل گشت و ازین واقعه نامرضی غم بسیار بر دلها گذشت دفتر کلامش در جزودان عدم پیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید

پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما   آسایش جان با زوی مرغ هوس ما

حرف الطاء المهمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب ست

رباعی

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد   خونریزی و آستین فشانی که چه شد

ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد   خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد

طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در آگره صحافی میکرد

از وست

ساقیا چند توان خورد غم عالم را   باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

بجز خود تماشا مع ازین همدم نمیخواهم — ترا میخواهم و غیر تو در عالم نمیخواهم

گر ایهمه درد دل از من سخن گوش کند — بشنود و قول غرض گویی و فراموش کند

رباعی

زاهد بوصال و زهد خود دستی نازد — عاشق بر دوست نقد جان می بازد

دارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

طارم — طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بوده دوبار بهند آمده و در آنجا بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرموده

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم — رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن برافشانم

درون روضه جان قامت نهال منست — نهال قد تو تازگی تازه خیال منست

در میان مردمان چون نیست ما را اعتبار — همچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر — طاهر بخوبی درین فن ماهر است و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر متقادمین از طواهر است

من آن صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم — برد گر پیش صیادم کسی نام رهائی را

طاهر — طاهر هروی است و از اوستادی صنعت وی زمین اشعارش گرو است

گفتم به ازین فکر من بی دل و دین کن — در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طاهر — طاهر نامش محمد طاهر است و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر است

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست — ای بقربان تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی — طبعی آقا قزوینی است و در گلزار طبعش بهار رنگینی است

نمیدهم نگه رخصت نظاره یار — درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست

تنها بدیده می نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبیب نامش میرزا عبدالباقی اصفهانی ست و بعض اشعارش استقامت الفاظ و معانی ست ه

نهم که روز ازل از من آسمان و زمین — محبت پدری مهر مادری برداشت

طبیب میرزا عندلیب در حفظ صحت کلام حاذق لبیب ست ه

گر بی تو بزم عیش بساغر زده ام — صد غوطه بخون دیده تر زده ام
چون دست سبوی باده یاد تو بجای — دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی ست و طرزش پسندیده در سخن طرازی ست ه

بحمدالله برنگی کشته شمشیر او گشتم — که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طلعه مروزی ست و با استماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزی ست ه

چون هجر گرفت بچنگ دل من — در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر از آنکه — در گردن تست نام و ننگ دل من

حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابوالظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فته باغیه عساکر انگریزی او را سلطنت بر داشته و بسیرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولتش را در ۱۲۷۴ هجری به رنگون فرستاد و وی از انجا در سال یکهزار و دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت المأوی انتهاض فرمود و عالمی را بفراق دائمی خود متألم و متحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان و توجه بتیجان الرحمة والرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم بادی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آبدار می سفت و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوئی او در چهار مجلد مطبوع گردیده مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه ه

یکی سرکشی کافری کجکلاهست
بسیخ آفتابی برخسار ماهست

معطر کن مغز جان دو عالم
بعنبر فشانی زلف سیاهست

بهر گام در راه عشق و محبت
دو دیده و دل نسپل او دیده خواهست

نه در خاکساری چو من بینوائی
نه در ناز و تمکین چو او پادشاهست

بدم تحفه پیش او از کجا من
نه در دیده اشکی نه در سینه آهست

فگند از سر لطف آن شاه خوبان
ظفر بر من بی بضاعت نگاهست

ظهوری شیرازی است و حسن کلامش از کمال ظهور از شرح بی نیاز است ؎

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر
جان من جای دگر می باید و پای دگر

ظهیر الدین لاهیجی ظهیر موزونان سخن در معارک نکته سنجی است ؎

نیافتم که سر رشته در کجا بندست
که آه من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المهمله

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاهجهان آباد است و شاعری سلیقه شعار و خوش خلق و نیکو نهاد ؎

ببزمم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم
ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرهن کردم

عاجز میرزا محمد سبزواری است و باوجود سرفرازی بدیهیم سخن طرازی از لباس تفاخر عاری در عهد محمد علی شاه ثریا جاه در لکهنو ملازم رکاب انجم الدوله بهادر میر آتش شاهی بود و بعد تسلط انگریزی بر آنملک و نهضت واجد علی شاه خلف الرشید امجد علی شاه بن محمد علی شاه جانب کلکته از نزهت آباد لکهنو بسبزوار وطن خودش توجه نمود ؎

این طرفه پسر بین که ز گل پیرهن استش
بیگون لب و رخسار قمر سیمین تن استش

آن کاکل مشکین که فتاده است بدوشش
صد همچو من دل خسته در هر شکن استش

از خوبی داده تا زکی او نتوان گفت
صد یوسف یعقوب بچاه ذقن استش

از تنبیه رفت روز و قلبان عاجز محزون   مجنون صفت و در بدر و بی وطن استش

عارف شیخ بایزید بخاری ست و براهی معرفت محاسن شاعری اشعارش در آئینه داری ست

برابروی نهادم دل که در دم چند شکسته شد   بمحرابی شدم مایل که طاعت شد گناه انجا

ز جور و کینه هر چیز که میگویند از و آید   همین آئین مهر و رسم دلداری نمی آید

نمی آید ز روی ناز سوی یار ای عارف   وگر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارف میر حسین لاهوری ست و در فن نظم معروف به برگزیده طرازی نمط پسندیده و طوری ست

چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم   چندانکه مرا خاک ره تست عبث شد

چه شد عهدیکه با من بسته بودی   مرا یاد و ترا باشد فراموش

چون مهر رخ دوست بمن سایه فگن شد   من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد

عارف درویش مردی بود صفا کیش ست

دران روزیکه آمد ماه من از بندگی بیرون   چسان آمد زلیخا یا رب از زندگی بیرون

عارف یزدی ست و مضامین معرفت آگینش مبرا از ابتذال دوندی ست

مرا جان دادن از شوق تو آسان   ولے نا دیدن روی تو مشکل

عارفی شیرازی ست و عرفان نکات شعری را با طبعش همدمے و همسازیے ست

هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند   بر دارم و بتحفه برم دوستان بهم

عارفی هروی منظومه مقاولهٔ گوی و چوگان وی معروف ست و سنجیده گوئی موصوف

درمیان مثنوی بتوصیف اسپ چوگانے می پوید و چنین میگوید ست

چون گوی سپهر گرد سیرے   میدان میدان چو گوی جستے

هر بار که در عرق شدی غرق   باران شده بودی و دمیدان همه برق

بگریخته آذر از سم او   آویخته صرصر از دم او

عاری قلندری صفاهانی ست کلامش عاری از تکلف و تصنع و الفاظ و معانی

مرا چو جدا اگر تو نیاسے جابرم	آهی کشم که دود ز محشر بر آورم

عاشقی حسین میرزا ابن آقا طیفان از مردم خلیفه آباد و در رسالهٔ آن نکات ز بیان خان است
تقدیم تذکرهٔ شعراء با آخر و با تقدیم بکمال بسط یادگار است و سخنش نیکوست ـ

عاشق ز پیوند او از غیب	با دل چو افتاد آمد و رفت

عالم هروی ست و علمش به دقائق شاعری محتوی ـ

گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل	میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی جردی همشین او انجاست و از جداول علمش باغ سخن سیراب ـ

داری هوس که غیر بدامن تو جان دهد	آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما
آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش	آمد اینم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

عالی مولوی امیر علی دهلوی ست و صاحب ذهن مستقیم و طبع مستوی ـ

شکایتی چکنم از بتان که خود دل من	همیشه دشمن جان ست در کمین مرا

عامی نهاوندی ست و در بر طبع زاد کانش علی العموم خلعت دل پسندی ـ

مشبکی چو دل من دگر نخواهد یافت	اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

عباس شاه عباس ماضی اول او رنگ آرای مملکت ایران و خسرو جم خوش بیانی ست و غیر
نور العین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی ست ـ

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت	دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت
هر کس برای خود سر زلفی گرفته است	زنجیر از آن کم است که دیوانه بر شده ست

عباسی جبهٔ الفاظش دلبران معانی را قبای زیبائی ست

زینهار که نیست تا کم عشقم چنین کند بلا کم	که بمیرم و بکام دگران گذارم او را
هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم	چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عبدالحسین حسینا خیالاتش سراپا نیب و زینت اند ـ

بزیست گر نمی آیم نه از اغیار می ترسم | زخوی نازکت بیشتر هم و بسیار می ترسم

عبدالمولی اصفهانی ست و مدادش مرشد دیده سوالی منتخب دیوانی

چنین که تکیه به دستار یار دارد گل | دگر کجا سر و برگ هوا دارد گل

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم | رسم نویست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن | بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

گردیست میان ما و جانان هستی | تا ننشیند غبار نتوان رفتن

عبدالواسع جبلی غرجستانی از شعرای ما تقدم ست و در توسیع دائرهٔ صنایع و بدایع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان مضامین عرب و عجم بخلاع فاخرهٔ الفاظش سرفراز و محسنات تازی و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غرای او مشهوراند و در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ست

در میکده رفتیم و دل و خرقه و سوگند | دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه | تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

عبدالوهاب معموری ست و بفیض وهاب لب نشت و لش معمور از مطالب معنوی و صوری ست

پیش از عمر که شب در خواب پهلوی تو جا کردم | ز پیش دیدهٔ ام غایب شدی تا چشم وا کردم

از آن قلاش و دیوانه سیه بخت هم بیرون آیم | که خود را هم همی گردانم و از خود برون آیم

عالمی از شعرای گیلان ست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان بشعر میکشود

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طرب بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبیدی

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد ست نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی
می پیوندد و درین عهد معدلت مهد جهانگیر نگر ڈهاکه باهتمام رای رنگین نقش هرگونه ترقی می بندد
مولدش در قصبهٔ چیتوا مضاف بشهر میدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مائتین و خمسین
از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال بکلکته نهاد بجودت طبعی و
رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی برداشت و در بعض علوم کتب و رسائل
نگاشت از سعایهٔ تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار و شحیذ الادراک فی حقیقة
حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب والمسائل الصافیه فی مسائل جغرافیه
بمبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعهٔ جرائد نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان
پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و بلند تر ازوست

ابلهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد	خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد
تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ	دل دیدار طلب دیدهٔ حربا طلبد
کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود	هر کرا دل کف موسی دم عیسی طلبد
از پی خویش عبیدی دل شبها لبه رشک	سر شوریده ز سودا دل شیدا طلبد
بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو	مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس
جز در غم آن ماهرو خوست اگر داری غلو	غیر از هوای روی او هوست اگر داری هوس
خون که از دیده چکیده ست شرابست امروز	دل شوریده نمک سود کبابست امروز
جای یک حرف چو در نامهٔ اعمال نماند	هر گناهی که کنم عین ثوابست امروز
اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد	چراست نیزه بکف در فلک سماک نگر
چارهٔ کارم نیابد از کسی ای یار دوست	غمگسار و یار غار و چارهٔ کارم توئی
ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت	آه از نادانیم در آستین مارم توئی
هیچ دانی جامهات سرخ از چه شد ای سرخ پوش	زانکه هردم اندر عین چشم خونبارم توئی

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم — بسم الله الرحمن الرحیم

درد دلست ار تبود ای لبیب — بهتری از اسم الهی طبیب

نام خدا طرفه پزشکی ست هان — وه چه پزشکی که مسیحای جان

سرور و سر حلقهٔ پیغمبران — شاه عرب درهٔ تاج شهان

ختم رسل خاتم فصل وجود — گوهر تابندهٔ بحر شهود

عبیدی

عبیدی جوانی نو رسیده بود چند گاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخت بایں تقریب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه برد بیت این ست

هلاک درد که پرسیدنم نمی آزرد — کرشمه که بپرسیدنش نمی ارزم

عتابی

عتابی عبد الوهاب فکرش درازی نظم را اصطرلاب ست

ذوق جان بازی اگر انیست نخچیر ترا — در میان جان ده جا چون الف تیر ترا

بتو چون رسد مریضی که ز فرط ضعف جانش — ز دل فگار تا لب بهزار جا نشسته

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد — او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری

عذری تبریزی در فریاد حزینش شور انگیزی ست

آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت — گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت

عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادرست و بر دانه از دُر دانهای اصداف افکارش بی بها دُرست

برفغانم اگر دهد گوشے — ناله تا آسمان بخود بالد

عزتی

عزتی میرزا جانی شیرازی طبعزادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست

دور از انصاف ست برق آشیان من شدن — مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کردهام

دل با دامن تو در نفسی با بسی گرفت — کام تمام عمر دران یک نفس گرفت

شادیم اندر رہائی مرغان ہم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعائی ما

متاع ہستی از گریۂ دمادم سوخت — بہار این چمن از قطرہای شبنم سوخت

ندانم که غضب بود مدعا یا لطف — مرا تبسم و دشنام ہردو باہم سوخت

عزیز الدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست ـه

ندانم ہیچ در گنجد که با ما آشنا باشے — دمی پایان ما جولی شبی مہمان ما باشے

عتاب از پیش بردارے غبار از رہ فشانی — من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشے

عذری درین زمانه مولوی حید بخش باین تخلص معروف ست و بموزونی طبیعت و سنجیدگی صحبت موصوف مسکن و موطنش قصبه بہلول از توابع دار الحکومت لکھنؤ ست و درینوقت ہفتاد و سال کما بیش سن و سال اوست فارسی را بسب و لہجۂ اہل زبان میگذارد و بر ہر گونه نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف ہنگام قیام لکھنؤ طرح گرمی ہنگامۂ صحبت می انداخت و ہر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تا نکه برشتۂ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت با ہمه از اشعارش مصرعی ہم محفوظ حافظۂ شان نیست قصیده نعتیه که فی الحال درین شہر بھوپال ہدیۂ فرستاده اشعارش جسته جسته دیدنی و شنیدنی ست

جز مذاق اہل معنی در خرابات وجود — کام ہر خامی چه داند لذت صہبای من

نغمه پرداز آن شاخ سدره و طوبی بود — سایه پرور ہمای ہمت والای من

تا برخ از جلباب خلوت سوی جلوت کرده ام — شد زیارتگاه مردم گوشۂ الکای من

کی نشیند در مقامات تجرد مشربے — گرد حرص و آز بر دامان استغنای من

میشود در مجلس ارباب معنی مستدام — باعث تفریح دل نظم نشاط افزای من

صلح کل با ہر یکی از خاص و عام روزگار — خصلت خاص منست و سنت آبای من

آمد از کان عدم تا در کاخ کن فکان — گشته زیب تاج امکان گوہر یکتای من

نوبتش اندیشهٔ گردون از ثریا بر سحر ‌‌ ‌ عقد مروارید دایم بر سر انشای من
زانکه شد در گلشن شان حبیب کردگار ‌ ‌ نخلبند مدحت طبع سخن پیرای من
سرمهٔ خاک در او آورد تا کی نسیم ‌ ‌ چشم در راه ست دایم نرگس شهلای من
گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون ‌ ‌ علم معنی پرور او تربیت فرمای من
کار بند نظم کی گردد در امضای امور ‌ ‌ عقل کل بی شورهٔ رای جهان آرای من
در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال ‌ ‌ سرکشد صد نالهٔ درد از دل شیدای من
میکند بیدار دایم خفتگان خاک را ‌ ‌ چون صدای صور نالی شور واویلای من
منزلش دورست عذری کی رسی با ضعف تن ‌ ‌ جز بایصال درودش نیست دیگر رای من
باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود ‌ ‌ خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز اعظم خان کوکه بحسن اخلاق و انواع فضائل و هنر موصوف بود بفهم عالی و ادراک بلند او
کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود از وست

گشت بیمار دل از درد و غم تنهائی ‌ ‌ ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی
جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا ‌ ‌ بیوفا بار طریق خاکساران ابن

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست
عبا انشا و قصاید بدیعه بلیغه در سحر طرازی تعلی از قصیده اش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ‌ ‌ کردار خویش را علم معجزات کرد

عشرتی بر عشرت نغمه پردازیش دلها حیفی و حسرتی ست

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش ‌ ‌ از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشق تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین ست

از عالم دل ست ز حالش خبر مرا ‌ ‌ منت نباشد از کرم نامه بر مرا
دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا ‌ ‌ یارب رها کنی تو ازین درد سر مرا

نام عشق
عشق اسمش میرزا عبدالله ست و از زاده ورسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه ست

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده ست   جور سینه خونابه آتش تا کبابم کرده ست

نام عشقی
عشقی عزیز الدین محمود کاشی ست و از زبان ولہ ترجمانش مضامین عشق فاشی ست

شادم که دامنم بسر کوی تو میکشد   وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

نام عشقی
عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی ست و در عشق عرائس موزون طبعزاد جاده پیمای مذهب آزادی ست

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا   عیسی که بسمل از نگه یار کن مرا

نام عشقی
عشقی خان از پیرزادهای ترک ست از علم سیاق وقوفی داشته چندگاه میر بخشی سرکار اعلی بود دیوانی پر از قصاید و غزلیات دارد و از وست

عکس چشم پرخمارت در شراب افتاده ست   همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده ست

غنچه از شوق لبت در صبحدم خندان بود   بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل کشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ   ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

نام عصمت
عصمت اسمش خواجه عصمة الله بخاری ست و عصمتیان سرادق فکرتش بحسن و خوبی مخجل خوبان فرخاری ست

ای هجر بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش   گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم مکش

بروز وصل همین گشت ذوق دیدارش   کنون تصور آن روزگار میکشدم

سالها قد تو تا خامهٔ تقدیر کشید   قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

بعد چشم تو مصور چو بابرو پرداخت   شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

لاغری بین که در اندیشهٔ نقشم نقاش   اینقدر ماند که تصویر مرا پیر کشید

نام مرهم بزبان که گذشت ست که باز   زخم شمشیر که بر دل نبود تیر کشید

نام عطا
عطا قاضی عطاء الله رازی ست و لطیفهایش سرمایهٔ جان نوازی ست

ز کار های جهان عاشقی خوش ست مرا — وگرنه کار دگر در کارخانه بسیارست

عطار شیخ فریدالدین عطار اصلش از نیشاپورست و کمالات و فضائلش در آفاق مشهور از کملاء صوفیه کرام بوده از ارباب حال و مقام دفاتر بذکر محامدش موشح و مشحون ست و صفات ذاتش از حد حصر بیرون پندنامه و منطق الطیر او متداول الایادی ست خبر ولایت و عرفانش بآواز بلند منادی ولادت شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت وی در هنگامهٔ قتل عام چنگیزخان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی العالمین بره و فیضه

هر زمان شوری دگر دارم ز تو — هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل — هیچ آبی در جگر دارم ز تو
دوشم خبری ز دلبر آمد — رو مژده بده که دل برآمد
گوشم چو شنید نام دلبر — فریاد و فغان ز دل برآمد

عطائی طهرانی ست و سینهٔ سخن گنجینه اش مفاض عطیات رحمانی ست

خویش را در جستنش رسوای مردم میکنم — تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست — چارهٔ بیمار رنجی فرهاد را شیرین کند

عطائی جونپوری ست و از دریاشی عطای طبعی وی در معمورهٔ سخن افزایش معموری ست

هر لحظه خطش خوبتر اندر نظر آید — همچون خط استاد که مشقش بتامل

عظیم بر طور سخن کلیم ست

خراش ناخن ما را دل ناشاد میداند — زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

علا سید علاء الدین خراسانی ست جامع فضائل نوع انسانی منظومهٔ ماسبقانش اگرچه دستان اطفال گردیده مگر در دیدهٔ ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال ست

ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد — که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
بجستجوی نیابد کسی مراد ولی — کسی مراد بیابد که جستجو دارد

نشاط بادهٔ پستان چو شبها برسید　　　هنوز ساقی ما بادهٔ و رسبو دارد

علوی خواجه علی قلی قزاغانی ست و صدرنشین بزم شیوا بیانی ست

شهید عشق تو باید گزیدازان ایزد　　　که روز حشر شکایت از و نمی آید

علی تائب آتشش رزین و فکرش صائب ست

فرهاد بهر گمشدگان و یار عشق　　　سنگی چو بیستون بسر ره نشان نهاد

علی شاه ابدال ست و علی الرتبه نزد شاهان خطهٔ فکر و خیال ست

من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم　　　ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معانی سخن سنجی و نکته دانی ست

نه کعبه دانم و نی دیر اینقدر دانم　　　بهر کجا که برد شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امرا معتبر خانزمان بود چندگاه بداون در حوزهٔ تصرف خود داشت و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود از وست

ای دل همه شب آن سگ کو خواب ندارد　　　از ناله و فریاد و فغانی که تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسه بمن دادی و رنجیدهٔ　　　باز ستان گر نه پسندیدهٔ

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکته پردازی ست

گفتم ای مه بار قیب روسیه کمتر نشین　　　زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس که یار و دوست ترا دار دازجهان　　　بی دوست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی　　　گر کسی بودی که باور داشتی

عماره از متقدمین شعراست و مهندس ذهنش در عمارت ابیات رساست

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت　　　تا بر لب تو بوسه زنم چو نشش بخوانی

عمیق از قدمای شعرای ماوراءالنهر ست و سرآمد سخنوران آن شهر ست

اگر عهدی سخن گوید وگر موی روان دارد — من آن مو سخن گویم من آن مویم که جان دارد

تنم چون سایه مویست و دل چون دیدهٔ موران — ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد

اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره — نه موا از من خبر یابد نه مورا از من نشان دارد

بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی — اگر خواهد مرا مور هیچ چشم اندر نهان دارد

عنایتی عبدالوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی بر رویش مفتوح بعنایت یزدانی ست

بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد — بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی شیرازی اقسام شعرا از قصیده و غزل دارد و مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بدهلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی از وست

از خون لب شکوه ام اگر تر میشد — از روزن دیده دود دل بر میشد

اشکم همه شعله زیر آتش میریخت — آهم همه تاب داده اخگر میشد

عهدی ترشیزی ست در عهد فائق بر اقران در قند بیز ست

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد — جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد

از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید — که می ترسد کسی یا او حدیث در دهن گوید

عهدی قاضی عبدالرزاق خراسانی ست و با وجود شغل قضا با ناظمانش هم هم زبانی ست

پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی — سینه بشگاف دل خون شده را دور انداز

عهدی قزاگوئی عهدش با شاهدان سخن درست ست و مضامین بست از بندش توی چست ست

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن — سجده کردم که صد جا پشت ایمانم شکست

عیدی اسیر خانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عید شادمانی ست

گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم — افسانهٔ وصال ترا یاد میکنم

عیسی لنگ ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ ست

زنهار نشوی درین عالم بر کسی ایمن که ... دارد ... وا ... شود و انگه هم جامه ... دارد

حرف الغین المعجمه

غافل ... حاجی محمد اسمعیل ست و خود را غافل وانموده بکمال هوشیاری اوراق دل ... ست

زشوق نامه نوایسم ز رشک پاره کنم ‏ ‏ ولی که نیست تسلی بصد چهاره کنم

کار آسمان نیست ... ‏ ‏ ... حساب دیگرست

غالب میرزا محمد حسین اصفهانی ست و غالب بر سرکشان ... تیغ لسانی ست

پیش دل گر اظهار کند حال مرا ‏ ‏ ور نه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز لبهای عام درین شهر ‏ ‏ دیوانه پر ... رود و طفل ...

غریب سبزواری ست و جا اول کلام عجیب و غریبش بر زبانها جاری ست

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی ‏ ‏ به بیکسی ... چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن ‏ ‏ که نی غمین شود از مرگ نم نه شاد کسی

غزالی محمد شریف انجدانی ست و از تارهای انفاس دام باف غزال غزل برجسته معانی ست

بدست تا سر زلفش فتاده دست مرا ‏ ‏ عجب شکستگی دست داده دست مرا

غضنفر کابلی ست و در معارک نظم شیر عرین کاملی رباعی

زارم نگه کرشمه آمیز تو کرده ‏ ‏ در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد

دل را بدو نیم خنجر تیز تو کرد ‏ ‏ اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

غضنفری بسر پنجه فکر گیرا در شکار آهوان مرغزار دری ست

یارا نه با رقیب سخن گفتگو کنم ‏ ‏ تا در میان تفحص احوال او کنم

تا بفراق ... کنم صبر کجا قرار کو ‏ ‏ وعدهٔ وصل گر دهد طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی اله آبادی از اولاد سید شاه

محمد ابراهیم ابن سید فیروز موجود ست و مولوی شکر الله ابن شاه محبت الله اله آبادی را که در اخشاد

صاحب استعداد آبادی بود بهره شایان از استادی است و غیرها نیز اوست حجتی مولوی مرادعلی شاگرد رشید مولوی امین الله ... صاحب قصیده اعظمی به گروه وقار از میرزا امیر بیگ الله آبادی ... نشنیدن ز ... تیم شعر ... و ملازم ... جناب ... دارالاقبال هر چند او انسلاک در سلک شعرا اجتناب مینماید لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از اوست

نگاه دشمن غمزه شوخ چشم حیرانم | که الماس می ریزد اندر رگ دل و جانم
نگاه لطف تو باشد رحیق جان بخشم | مذاق درد تو باشد بجای درمانم
فاخته کوکو زنان در یاد آن سرو بلند | عندلیب خوش نوا در ذوق دیدار بهار
در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام | ق | کو بکو آواره سرگشته در هر دیار
این ندیدانی که خلاق جهان رزاق خلق | از سما روزی رساند مر ترا لیل و نهار

غنی میر عبدالغنی تفرشی است و گنجینه داری نقد کلام سنجیده دلش غنی و مدام از صهبای سخن در سرخوشی است

غنی از بت پرستی باز مانده | سر شوریده تقوی بر تنها بماند

غنی ملا غنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات با خواجه نظام الدین احمد بسر برد اول غنی تخلص میکرد خواجه تغییر نموده این تخلص داد در ملازمت جهانگیر پادشاهی ماند خالی از خوش طبعی نیست از وست

منم که غیر غم اندوختن ندیدانم | تمام مشکل و دانستن ندیدانم
بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم | چراغ بخت خود افروختن ندیدانم

غواصی یزدی است و غواص بحور زخار افکار بجیدی است

گرچه بردم ز سر کوی تو ام اشک به رو | عاشقم با کنم اشک که اشک بر رو

غوثی حسن گجراتی است و در بالش اعتبار در حسن رسیدن ... حسن ... آیت

غنی
غنی
غواصی
غوثی

چو مرغ از دل محروم وفا ... | ... خیالم چه سبب

غیاث نقشبندیست دلش غزالیل پسند ست

... سبزه خط تو گران می آید | این بهار ایست که از پی خزان می آید

ضیائی استرابادی ست شخصی بی نکته بیان از جوزبانان فصاحت

... مشک ... جوش می ... | آیا ستاره ای که کنم منزل تو را

... رفیق شب هجران تا کی | او که بیان ... دو ... که کنم

غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانی ست عروسان حجله دلش غیرت افزائی دلبران انگلستانی

افسوس که تا بوی گل بود و گلشن | صیاد ... بخت گلشن قفس ما

شنیده ام که غم را کسی بجانان گفت | چگونه گفت غمی را که با نتوان گفت

چمن و قفس ز شوق اسیری ترانه سنج | صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

چشم ... ترا غیرها نشناسد | ... شناسد چو لب ... ما نشناسد

حرف الفا

فاتح میرزا رضی از سیارکان سماء فکرش عالم خواطر مستغنی ست

... ست در کوی یار خانه ما | لن ترانی بود ترانه ما

مطلب ما دیگر و مقصود ... دیگرست | عاشقان را با نظربازان نماند کارها

رسواست هر که شیفته گلرخان شود | ... بوی گل نتواند نهان شود

فاخر ... سرمایه افتخار ارباب نکته راست

با ... شراب غیر برافروختی چرا | ما را بآتش دگری سوختی چرا

... بر ... این ... | ای همنشین ... دلم سوختی چرا

فارسی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال ارجمند

شب تا بروز گاه ... و روز تا شب | نالیدن ست از غم تو با گریستن

گفتی نزد روشن نگرستی و برفتی — فرق ست ازفتادن خون تا گریستن

فارغ ابراهیم صفاهانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سرای فانی ست

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید — مهربان سازید او را یا مرا بیدل کنید

فارغی استرآبادی ست و صلایش بفراغ بال منادی ست

پی نظاره ستاده ست جهانی برهش — من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نمکین او شوریدگان در شورانگیزی ست

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

فاروق فرق دراسی نظمش بفرقدان و عیوق ست

تو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم ست — نونهالی را که نشاندند آبش میدهند

فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکهٔ شعر و سخن شیری بود و بس دلیر بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود

ای غبار غم چند دور از روی یارم میکشی — زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر — جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زایشان ببری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

فایض گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بخشش ارزانی ست

نمیدانم زمنع گریه مطلب چیست ناصح را — دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

فایض نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه بیهجوی ست

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود — غرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

فایق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فایق بر معاصران خود ست

بدرگه کرم آخر امید آوردم — سری بسجده ز پیری چو بید آوردم

دل سوخته آتش حرمان ایمنم — جز پنبه مینا گمان دید بد امیم

هر روز میزند چو شفق جوش خون ما — موقوف بر بهار نباشد جنون ما

فتح الله قزوینی ست واشعارش فاتح ابواب جان گزینی سـ

سنگ چون نی ز غمت چهره زردی ارم — گر بتالم عجبی نیست که دردی ارم

فتوت میرزا نوری ست وکلام فتوت نظامش روشنگر دلها بلمعات معنوی وصوری سـ

وفای وعده همین بس که در دلت گذرد — که آن اسیر ستمکش در انتظار من ست

ز شرم وعده وفائی مکن کنار از من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

فخر جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلچسپ وفصیح ست مثنوی ویس و رامین او شیرین ومليح سـ

خوش ست این نکته از گیتی شناسان — که باشد جنگ بر نظاره آسان

گل و نرگس نکو باشد بدیدن — ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناه بوده بر مردم نهفتن — بسی نیکو به از نابوده گفتن

فخر الدین رازی قدوه اماثل و فخر افاضل ست واز کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش بی انبازی واز غایت شهرت ذاتش را از تعریف و توصیف بی نیازی سـ

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست — ترا باید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسد مخراش ومخروش — توکل کن بلطف بی نیازی

وگر نه چند روزی صبر فرما — نه او ماند نه تو نه فخر رازی

فهمی استرآبادی مردی مستعد بود وفات او در دهلی شد از وست

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده — زلف تو در و بنفشه تاب زده

چشمان تو چون دو مست یک بالین — سر بر سر هم نهاده خواب زده

فدائی شہزادۂ لاہنجی جانش فدای نکتہ سنجی ست سہ

شوخی دل بودین بد بشارت ز فدائی ‌‌ ‌ ‌ وین طرفہ کہ میدانم و گفتن نتوانم

فدائی میرزا سید محمد فدای کلامش دلہای نیک و بد ست سہ

کست خیال تو شرم از رخ نقاب ہنوز ‌ ‌ ‌ ترا حجاب ندیدہ ست بی حجاب ہنوز

فدائی نواب اشرف الدولہ بہادر ست و از نیسان طبعش دُرہای بی بہا در تقاطر ست

ز ہمرہان نفسم شد چراغان بر سر خاکم ‌ ‌ ‌ دل ہر آشنائی سوخت از ہر سو بحال من

ز سرخی بر سر لوحم نویسید ‌ ‌ ‌ درین تربت دلی خون گشتہ ہست

فرد شاہ ابو الحسن از مشائخ پہلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاہ باری سہ

برنجی گر ز من تقدیر نو کن ‌ ‌ ‌ خط پیشانیم تحریر نو کن

فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست سہ

مہر و سیم اند وصل جوانان نہ ز پیریست ‌ ‌ ‌ پیری چہ زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیاد چشم مخمورِ کسے در انجمن رفتم ‌ ‌ ‌ گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی میرزا احمد طہرانی ست فروغ ضمیرش از ین اشعار بینی و دانی سہ

تو آن بتی کہ بتان جملہ پای بند تو اند ‌ ‌ ‌ سہی قدان ہمہ محو قد بلند تو اند

فتادگان رہت را بسی سرافرازیست ‌ ‌ ‌ کہ پایمال سم نازنین سمند تو اند

فغان کہ ہمچو فروغی ہزار خستہ جگر ‌ ‌ ‌ اسیر حلقۂ گیسوی چون کمند تو اند

فریبی آغاز مانا زرکش طہرانی ست و زر دار العیار ذہنش دلفریب پایہ داران سخندانی سہ

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را ‌ ‌ ‌ تو واقفی کہ سر رشتہ در کجا بند ست

خوش آرمیدہ و قافلۂ عمر ما گذشت ‌ ‌ ‌ گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را ہوای گلشن و باغی نماندہ است ‌ ‌ ‌ ای بوی گل برو کہ دماغی نماندہ است

فرید کاتب شاعری ماہر از تلامذۂ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری سہ

شاها زستان تو جهانی شده است   تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست

گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست   کانکس که بیک حال بماند خداست

فزونی سبزواریست و سرآمد نخل بندان ریاض سخن بافزون گلکاری ست

گر در حسرت شوم بفزونی ستم مکن   آخر چه شد اسیر تو شد بندهٔ خداست

این خواری از تو میکشم ای دل که خون خوری   ورنه مرا بدوستی او چه کار بود

فزونی میر محمود استرآبادیست و بفزونی کمال درین فن صدر مدرسهٔ اوستادیست

شادم بستگاری روز جزا که هیچ   دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

فسونی امام قلی بیگ شاعر سحر بیانست و افسون کلامش دلهای عشق گزیده را درمانست

سالها از گریه ام رفت و چو میخیزم زجا   لختی از دل با جگر می افتد از دامن هنوز

فصیح معروف بنواب شاه فصیح الدین خانست از رؤسای قصبهٔ امیتهی مضاف صوبهٔ اوده است طبعی لطیف و ذهنی شریف دارد و درین زمان بدان مکان آن شاه سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد نسبش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد والد ماجدش نواب سعید الدوله محمد منهاج الدین خان بهادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پادشاه دهلی ممتاز و جد امجدش منشی غلام باسط خان بعهدهٔ ریاست انشای دیوان گورنری دار الامارهٔ کلکته سرفراز بود و خودش در مملکت بیت السلطنت لکهنؤ بملازمت فرمانروایان آن سرزمین سرآمد روزگار مانده ناگاه بجاذبهٔ الطاف ربانیه خاک بر فرق دنیای دنی انداخت و دست به بیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سره داده بتزکیهٔ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرهٔ هند را به پرکار قدم تفرقه می پیمودی و در اثنای دوره گشت طالبان حق را راه راست مینمودی اکنون در وطن بر وسادهٔ ارشاد و تلقین متمکنست و محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت این ریاست در ملک بهوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیانست

شعلهٔ آه جگر در جان مضطر ریخت و سوخت   طائر من همچو ققنس آتش از پر ریخت و سوخت

ز غمم آتش رخان از کان دل ای دوستان … جسم زارم پارهٔ کبریت احمر ریخت و سوخت

فلک سیاه زد و زد دل تباه من ست … سیاهی فلک نیلگون گواه من ست

ستمگر تعشم گذر آن بیوفا کرد … حقوق دوستی با من ادا کرد

کامل فتد چو عشق کشد حسن ناز او … بر دوش مصطفا قدم بوتراب بود

آفت محبت گر زلی پیدا کن اعضای دگر … چشم دگر گوش دگر دست دگر پای دگر

ترحم بر من ای باد سحر کن … ز حال زارم آن گل را خبر کن

زند خنجر جفا و تا بر دل غیر … جگر رای دل نالان سپر کن

ز بط خون کبوتر ریز ساقی … کباب سینهٔ مرغ سحر کن

ز رگهای گل باغ نزاکت … قلم ساز و رقم وصف کمر کن

وفای نیست در عالم فصیحا … همین بهتر کزین عالم گذر کن

کاکل ست این یا سواد کشور سوداست این … یا رگ جانست یا عمر دراز ماست این

خاکپای گلرخان یا تاج فرق بیدلان … یا فصیح خسته جان یا عاشق رسواست این

فصیح یزدی اسفاری ست و بهار کلامش در بلاغت ریزست و فصاحت باری ست

غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر … گویا شب فراق تو روز قیامت ست

شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ … طبیب بر سر بالین خسته می آید

چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند … زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

فصیحه از طائفهٔ نسوان نامش جمیله خانم ست و حسن کلام با حسن صوری و معنوی در نظم ست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما … آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

فصیحی از دستانی ست و فصاحت را با کلماتش پیوند روحانی ست

کدام دل که بر و زخمی از خدنگ تو نیست … تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فضلی جرجبادقانی ست و حائز فضائل روحانی و نفسانی ست

فصیح

فصیحه

فصیحی

فضلی

تا گل از خوبی تو دل را ز جفا بر دارد — آنقدر جور نکن کز تو جفا بر دارد

گل سیلتم تست یا سی چشم ابتلای بعد — تا در لبالبش ا ... چشم بدی دوست

فضلی ولد فضل بیگ قزوینی پدرش مشهور و ست در جلا دادن زنگ دلها مایل و همت بود از وست

چو دل ... طپید مگر پای میرسد — یا نامه زجانب دلدار ... میرسد

مثل ... خلعت هستی که ... ق — برچو چیده می نگنجد دامن نخوردن گلشن

چون گل شگفته باش چو سودا نخورد جهان — آسوده باش ... نخورده رنگش

فضولی بغدادی هرچند این تخلص مشهورست مگر از فضول کلام بغداد بیخ کرده دوست

دلا عذرت چنان خواهم که هیچ از من نبیاد بوی — مدد ... کاندرین محبت بهر جهان ... جوی

اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمناکم — ... چشمه خواهد روان شد ... خاکم

فضولی تخمی فضولی را از مقالاتش بهتر نیست

تا در دلت اندیشه بسیداد نیامد — هرگز ز من دل شده ات یاد نیامد

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد — بهتر ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

فغان لاله لاتجی پرشاد دهلوی ست و فریاد و فغانش بلرزه انداز دلهای قوی ست

علاج درد دل از دلربا سنی آید — دوا نشاید و غیر از جفا سنی آید

فغفور هندی غیر فغفور لاهیجی ست و صدرنشین دیوان سخن سنجی ست

خوشم که جلوه برق کند شکار مرا — بدام شعله کشد دانه شرار مرا

فکری غیاث الدین منصور در جملهٔ علوم کامل و ماهر ست و با اینهمه دلها را بسحر حلال ساحرست

صفای عارضش نقصان نگیرد از غبار خط — نگردد تیره از گرد یتیمی آب گوهرها

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است — صبح محشر هم دمیده و خون من خوابیده است

بود هر حلقهٔ چشمی پیا ... ز طفلی راه او — سراپا دیده گردیده ست زنجیر جنون من

فکری محمد رضا بیگ مشاهر خوش نوشته و قدر آسمان پایش بفضاین عالیه ساست

رنگین رفتن تا بوتم از کوی تو میترسم — که یابد مدعی رازی که در دل نهفتم عمریا

نهان نتوان داشت زما صحبت دشمن — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

فکری میرک خان است و شبهه بفکرش را در مضامین رنگین جولان ست

ز دیده قطرهٔ خون از جگر بر آورد — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

فگاری قاضی احمد سبزواری ست و شود کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد عاشق

شبها فگاری بیش از این درد سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را

رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی بر هم زند کار مرا

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری — کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت

باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در حق تو بی اثر ست

قنفذ بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود

دل گهی فرمان من می برد خود کام از چه شد — داشت صبر و طاقتی بی صبر و آرام از چه شد

میطپد پروانه و در اضطراب مردن ست — تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی

فنائی نامش شیخ احمد ست و از فنا و محویتش در نظم بقای نامش تا ابد ست

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

فنائی میر علی اصغر مشهدی ست و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نوا

بخودی ست

غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بر دارد

فنائی چغتائی اصیل نژاده بود سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیر نمایان

زده اول خطاب خانی داشت بنا بر چند و بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی چند در بند بود

بعد خلاص بدیوانگی افتاد دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد صاحب

دیوان است و شعرش از زبان قبیل است که میرزادگان چنتائیه خراب آن بوده اند از وست

رسد هرکس بمقصودی ز یارب یارب شبها
چه مقصود من حاصل نشد یارب ز یاربها

تحریم بهر تشریف قدومت خانه دارم
عزیزم خاکسارم گوشه ویرانه دارم

تا گلی بروی تو از باده گلفام شگفت
باده از عکس گل روی تو در جام شگفت

فوقی یزدی هزال است و غلبه سلیقش بهزو هزل ساتر فضل و کمال دیوانش از کلام رندانه

لوطیانه مملو والنادر کالمعدوم ورودی سخن نیکوست

بظاهر خنده بر ریش دوران میزنم اما
گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم

عزا قیامت مردن بصورت دگرست
مسافران عدم انتظار ما میدید

	رباعی	

تا نیست نگردی ره هستت ندهند
وین مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع قرار سوختن تا ندهی
سر رشته روشنی بدستت ندهند

فوز حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکهنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ و حکیم محمد احسن حاجی پوری و مولوی عبد الصمد پشاوری سلمهم الله تعالی نموده و مشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن گسمنڈی مضاف لکهنو کرده و خط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکهنوی فراگرفته حافظ کلام الهی و قاری احادیث ختمی پناهی و ملازم ریاست بهوپال و کاتب تفسیر فتح البیان است هر چند شغل شاعری ندارد و اما احیانا بنظم می پردازد این چند اشعار و یک قطعه تاریخ ازوست

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار
هست جان عاشق خونبار شمع انجمن

رحم بر خاکستر پروانه کز بهر تو سوخت
کس نمی بیند چنین آزار شمع انجمن

وصالت وعده فردا با دل امیدوار ما
کشد تا چند جور هجر تو جان نزار ما

تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم
نخواهد کرد صهبای عنب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن ‏ ‏ خلعت درخشان چو مهر تابناک
از فلک اهل زمین را شد ندا ‏ ‏ آسمان نازید با تشریف پاک

فهمی اسمش ریاضت حسین ابن شیخ هدایت علی نونهال خطهٔ بهارست و چمن طبعش بدبختی بهار بشاگردی عبد الغفور خان بهادر نساخ ممتاز شد و دستگاه سخن بهار داد و سخن پردازی نکته فهمی فهمی ازوست

اشعار فهمی

سینهٔ تنگی عشاق حزین را ‏ ‏ سواد زلف خوبان تام کردند
بروز اولین شهراب غم را ‏ ‏ بکام فهمی ناکام کردند

در هفت فلک زنیم آتش ‏ ‏ آهی اگر از درون برآریم
منت نکشیم چاره‌گر را ‏ ‏ دلدادهٔ درد عشق یاریم

صیاد بهر یک قفسی دام فگنده‌ست ‏ ‏ ای وای بمرغی که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست و جلی فکرش بجوش تلاشی

با من بودی منت نمیدانستم ‏ ‏ یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم ‏ ‏ تا من بودی منت نمیدانستم

فیروز کابلی خانه‌زاد میرزا محمد حکیم بود و اصلش از طائفهٔ لنکاه‌ست خالی از طالب العلمی ناقص و خلقی نبود و فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت و طنبور را بطور تازه‌ می نواخت و سخن فهمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته‌ام تا چه یافته باشد مگر در آن عالم شهرت یابد از وست

غیر منظور نظر ساختهٔ یعنی چه ‏ ‏ بنده را از نظر انداختهٔ یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو باین حسن و جمال ‏ ‏ قیمت حسن برانداختهٔ یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن ‏ ‏ برو طبیب مکن سعی خویشتن ضایع

حرف القاف

قاآنی

قاآنی قاآن قلمرو شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابوالحسن متخلص بگلشن بهشت و خاک پاک شیراز ش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره اش نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تمیز رخت بعزیمت خراسان بست و دامن شوق تحصیل علوم بکمر زده از هرگونهٔ علم و هنر قسطی وافی برداشت و بموزونی جبلی در همان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوش کلامیش بمسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و منسلک زمرهٔ ندمائی خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجاه اریکه آرائی محمد شاه بادشاه اوراً بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند بالجمله بر جملهٔ اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان باغ ازریاحین مضامین عطرآگین نخلجه سای مشام سخن سنجان و گزین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست مهارت در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش ندانه واداى قصیده می بارد در سنه ۱۲ هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ ممبی روحی بقالب طبع دمیده از وست

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامهٔ نو هست و من — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا — من ز لعل شکر ینت طالبم دشنام را

عود اندر عید میسوزند من نالان چو عود ... نی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را ... خجلت دهد رخ تو گل نو شکفته را

خاکم بسر که آب بده چشم بسته باده ... گرمی فزود آتش عشق نهفته را

ضحاک وار کشته است صد بیگناه را ... بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را

میجان ز آهم که بر آن روی چون بهشت ... از بلهی گناه شمارد نگاه را

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست ... زمین بساط و در دشت بارگاه منست

برون نه یک قدم قاآنی از خویش ... که از قید دو عالم میتوان رست

تبه شد حال دل قاآنی از اشک ... ز جوش سیل ویران گشت عمارت

بجو دلربائی چشمش شراب مست نمود ... دران زمان که می از شیشه در ایاغ کند

مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش ... که هر کسی دل خود را دران سراغ کند

ز جان بشاکر زلفین ادست قاآنی ... تو عندلیب نگه کن که صحبت زاغ کند

چنان ابر در فراق تو از بس گریستم ... در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد ... بدان غم کرده ام شادم خدایت شادمان دارد

موی تو بروی تو عبیریست بمجمر ... خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور ... می حرامم بود آری خبر از دین دارم

جامم بده که تراعرضه دهم راز جهان ... که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم ... گمان مبر که ز عشق تو دست بر دارم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست ... که با وجود تو از هر چه هست بیزارم

گر بدانم در بهشتم میبرند ... کافرم گر پا کشم از کوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش ... گر نهد سر بر سر زانوی تو

صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی ... صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

ما را ز نه گفت از چیست پاسبانی | ابر از نه الجهرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست | تو خود ستاره روز هی چو پرده بگشائی
تم چند سرائی که چنین ست و چنان ست | آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلا خیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد | اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس باده رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش | یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

قاسم علی قصه خوان طوسی ست و دلش مایل بموزونی کلام مائلی و مانوسی ست

چو تو بی‌بوده هرگز بوفا و مهربانی | بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمی مازندرانی ست و حظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانی ست

چو مجمر ز آتش سودا بر آید دود از جانم | ببوی آنکه بر سر گسترد لطف تو دامانم

قبولی یزدی ست و کلامش مقبول و پسندیده ارباب بخردی

نام رقیب بر لب جانان من گذشت | واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت الله مشتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائی ست

نشد در زندگی چون از تو قطع خار خار من | چه حاصل بعد مردن گر بگل گیری مزار من

قدری شیرازی ست و گلزار طبعش بسهام مصالح سنجیده و در قدر اندازی ست

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی | زمانه با همه خصمی گواه من باشد

قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این بیت از و آورده ست

چندان نهادن تیغ بدم بیخودی که جان | داند که چون برآید و قربان او شود

قروی دماوندی ست وسخن را بقرب طبعش ارجمندی وسربلندی ست

تیغ ستم برا وقاصد و میگوید رشک | سبحان سازخدایا که بمنزل نرسید

قفائی علی پسر ملادرویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند وطبعی بغایت فیض
داشت سلیقهٔ او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاهی بود
این تخلص را ازانجا یافته فارسی فهمیدن وگفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن ازوست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد | سجاده کشان سبحه بزنار فروشند
نقد دو جهان کس نشناسد ز خریدار | انجا که متاع دل افگار فروشند
سنم که یافته ام ذوق نشتر غمم را | ز ریش سینهٔ من خجلت ست مرهم را

قمی قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عز واعتبار ست

با کم از کشته شدن نیست ازان میترسم | که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود
قمی آن صبر و قراری که بآن می نازی | بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود
نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد | چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

قندی در عهد بیرم خان از ماوراء النهر باگره آمده طالب العلمی میکرد وغیر این ابیات
دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد | سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد
خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت | غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد
قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت | ز صنمی راه او جانب بتخانه شد

قوسی در خدمت خان کلان از امراء اکبر پادشاهی بود و در تراشیدن خلال وشانه واشال
آن بیمثل وعدیل زمانه بود ازوست

کار قوسی در هم از زنجیر زلف یار اوست | همچو زلف یار دایم صدگره در کار اوست

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین مضامین معقولی و مسوسی ست ے
جائیکه تو بی نیست کسی راگذر انجب | از من که تواند که رساند خبر انجب

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ست ے
در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند | ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی ست دروی کلمات شکینش منور روشنائی ابدی ے
دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر مارا | مشکل که کسی بیند در شهر دگر مارا
ترسم که کند محنت هجر تو بلا کم | جائے که تو هرگز نبری راه بخا کم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ے
خوش ست گفتن دیرینه ماجرای دو یار | بشرط آنکه نباشد دران میان حکی

کامل پنڈت سدا سکه کشمیری کام دلش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست ے
عالم بباد رفتهٔ و بر مشهدم هنوز | دارد سمند ناز تو جولان تازهٔ

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه بزلش از مکارم ربانی ے
چراغی می برم در خاک از دست پس مردن | که بزم کشتگان عشق ربابی سوز گلدارم
بیتو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را | شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیده دل را سرمهٔ صفاهانی
نه از مستی ست مائل هر طرف قدچو شمشادش | گرانی میکند از بار دلها سر و آزادوش
دوش در آیینه عکس روی خود اندا ختم | داشت باروی تو دعوی زدم روئیش ساختم

کلامی مولانا صدر الدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش گفتاری ے
دل ابر وز و چلش یاد آورم شب روز | تا گره های شادی بدل نقطه بند د

کلامی رقمی در جوانی بهند رسیده طبعش خانے از شوخی نو و آز و ست ے

همه تن خون شوم ز دیده چکم | گر بدانم که گریه را اثر یست +

کلامی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمده و در سلک ارباب شرع شریعت داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید آز و ست

زعشق جز بدل خویشتن نگویم باز | که دل سخن شنود از من و نگوید باز
سر بپایی او نهادم سرگران از من گذشت | چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جویبار طبعش را در مذاق طباعان کمال خوشگواری ست ؎

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را | باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست | که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی بکمال اشعار کمالش را از شرح و بیان بی نیازی ست ؎

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی | بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی نیشاپوری ست از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیاضش کافوری ؎

خوش آن مردن که چون میمردم از جورت بیالینم | بنوعی منفعل بودی که سربالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیانا بسخن سنجی میل می نمود این شعر بوی منسوب ست ؎

عشقبازان رو بسوی قبله آن کو کنند | هر کجا محراب ابروئیش نماید رو کنند

کوکب خواجه اسدالدین ابن خواجه عبدالنبی منشا اجدادش خطهٔ دلپذیر کشمیرست والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی تحصیل علوم در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و مدتی بتعهد عهدهای جلیلهٔ سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بر ترک و تجرید نهاد و دست به بیعت شاه نجیب الله شهیاری داد و در سنه ۱۲۷۰ هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این سه بیت از ان بحکم گلی از گلزاری هدیه آذان [illegible] ؎

آه چشمم گر اثری داشتی | شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد | کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین | کوکب اگر مشت دری داشتی

کیفی کیفیت صهبای کلامش دو بالاست و هر دو مصراع فردش دو گردن مینا ست

تنم خاک رهی سر زیر پایی | غریب افتاده هر عضوی بجایی

رباعی

ما را نبود دلی که کار آید ازو | جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد | نی رویه و نالها ی زار آید ازو

رباعی

موسی ام و راضی بتجلی نشوم | مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان | گردد بمراد من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

گرامی آقا بابا خان زاد بومش خطهٔ اصفهانست از وطن در شاهجهان آباد رسید و در سلک سپاهیان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون مینمود

از باغ بویرانه مرا باد صبا برد | خاکم ز کجا بود و نصیبم بکجا برد
زین داد و ستد همت من هیچ نیندوخت | هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقارست فریبندگی ما | خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از یمن وفاداری و اخلاص گرامی | جانی بسلامت ز سر کوی وفا برد

گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری دلربا تبناسب اعضا و حسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت ست

بخیال قد رعنائی توای غیرت گل   سرو آهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

حرف اللام

لالی میر خورد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خرده و بزرگ در وصفش لال ست

باین شادم که باشد یار سرگرم جفای من   که یادی میدهد از اعتقادش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل ازو   در حیرتم که چون طلبم کام دل ازو

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خوبان نکشید از کف ما طرهٔ پر خم   تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما   باشد ز برگ بید زبان در دهان ما

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقة الحال لطیف علیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی   ستارهٔ و سپهری و روزگاری هست

لطفی میر لطفی منجم ندیم پیشه نیک خو بود چندگاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند از وست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد   گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالائی تو کردم   نخل چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزادهٔ سلطان مراد بلاهور آمد این شعر از وست

بر بگذار تو چون خاک ره شدم ترسم   که نگذری بمن و بگذری براه دگر

لوائی پیرزادهٔ سبزوارست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بشکستن دیواری از تندباد حوادث بر سر او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ ست از وست

ہمچشمی غیر زدان نکنم گفتگوی تو | تا جای بود دلش نکند آرزوی تو
اہل ہوس ز شوق چو نام بتان برند | ترسم که نام او بغلط درمیان برند

حرف المیم

نا مالک — **مالک** دہلوی ست و ناظم ملک تا نظمے سے

بعد فریبم اول دام وفا نہادی | پائی دلم چو بستی دست جفا کشادی

نا مانی — **مانی** مشہدی ست و مصور محسنات مطالب موجدی سے

مردم بزبان کنند فریاد | فریاد ز بیزبانی من

نا ماہری — **ماہری** کشمیری کارش در کلام ساحری ست و از ماہران این فن در عہد اکبری سے

در حلقۂ ما زمزمۂ سور نباشد | ما غمزدگان را دل مسرور نباشد
ویرانۂ دل چون سر تعمیر ندارد | بگذار که این غمکده معمور نباشد

نا مائل — **مائل** میرزا قطب الدین از مردم دہلی ست ولسوی اقطاب کلام بو ضع قطب نما طبعش رامیل دلی سے

جوش زن ای نوبہار تا ہمہ مستان شویم | شور کن ای عندلیب تا ہمہ نالان شویم
ہستی ما را قضا دوخت کتانے قبا | جلوه کن ای مہ لقا تا ہمہ عریان شویم

نا مبتلا — **مبتلا** منشی اجودہیا پرشاد دہلوی ست و در انشاء مضامین دستگاہش قوے سے

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود | سوزش غیرت بجان آتشش زند پروانہ را

نا متین — **متین** کانجی سہای الہ آبادی ست و بر متانت او کلامش منادی سے

من چگویم تا چہا دیدم ز دانائی متین | ای خوشا وقتی کہ حاصل بود نادانی مرا
آن زدست من چو دامن دلدار میرود | کارم ز دست و دست من از کار میرود

نا مجد — **مجد** خواجہ مجد الدین خوافی بعہد اکبر پادشاہ رو بہندوستان نہاد و ہمین جا جان بحق داد سے

پیوستہ بیاد لعل شیرین فرہاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین | شیرین میگفت و جان تلخی میداد

مجرم میرزا جعفر نیشاپوری ست و در سنه ۱۰۶۲ هجری بگلگشت هندوستان جنت نشان رسید و مدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن باز گردید

قتیل خنجر مژگان شدم اما ندانستم | که خنجر سینه در بر میکشد یا سینه خنجر را

دردا که بسی آید از یار خبر چیزی | گفتند بگوشش او اغیار مگر چیزی

مجلسی از خطه هرات جامع مکارم صفات بود

هر زمان گردی زکوی دوست سر بر میکند | تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

مجید درویش عبدالمجید قزوینی بزرگ منش باکمال دوراندیشی و دوربینی ست

آه از شب هجران تو و روز قیامت | کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

محزون نامش محمد حسین ست و شعله آوازش محزونان را نور العین

چرا بیهوده شادی هر دل من خانه میسازد | همین دم سیل غم می آید و ویرانه میسازد

محسنا از مردم شیراز بود و در هند بسخن سنجی ممتاز

سر و مجلس عشاق آه و افغان ست | در و پیاله لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند | لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

محسن کاشانی بطریقه قدما در خوش بیانی ست

از ان ز صحبت یاران کشیده دامانم | که صحبت دگری میکشد گریبانم

محمد میرزا حکیم حافظ قرآن مجید بود و سرشار می عشق سرمد

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او | مسیح از بر سر بالین رود بیمار میگردد

محمد بندش سخن را محکم می بندد

بلبل بفغان من بگوشش غم خود را | هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد

محمد آملی بمشرب صوفیه متقی ست و با وجود محمدیت اسم و تخلص از طریقه محمدیه بیگانه بود از یکجا

نام و پوشش تجانه است

مجلس عاشقان مفلس را | شیشه هم مطربست و هم ساقی
وای از چه بیستم چنین مفلس | خود فروشی ز من نمی آید

(نام محمد) **محمد** کسکنی گفتار میرزا یانه اوازتوصیف مستغنی ست

فریاد از ان نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ | تعلیم گل زبان بحیا اینقدر بس ست

(نام معنی) **معنی** ابو الفیض دہلوی ست و از صبای انفاسش گلزار سخن را تازگی و نوی ست

با توکل گر درین بحر آشنائی می شود | با وجود دست و پایی دست و پائی می شود

(نام محمود) **محمود** از مردم تبریز ست و جام دهانش از باده لطافت لبریز ست

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد | که مجلس دگران روشن از چراغ من ست

(نام محوی) **محوی** محمد بیگ محو جمال خوبان معانی و آئینه حسن سخندانی ست

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی | جگر فگار ستمدیده بی نوائی هست
دیگر که در آید بفریب تو که محوی | از دست غمت مرد و کهی یاد نکردی

(نام مقصود) **مقصود** کاشی برادر باقر خرد و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور ست
و گنج شایگان نظمش ناظمان زمان را مقصود و منظور ست

کام جویان دامن معشوق وا رند آرزو | ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس ست
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش | ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

(نام مقصود) **مقصود** تیرگر هر مصرع اشعارش تیریست بر جگر رباعی

گر با غم عشق سازگار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق | ور عشق نباشد بچه کار آید دل

(نام محوی) **محوی** میر محمود بست و پنجسال منشی ممالک محروسه کشور هندوستان بود و صبیه او در حباله نکاح

نقیب خان در آمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانه میگفت از وست ؎

از مشک ناب غالیه بر یاسمین بکش	بر گرد آفتاب خط عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من	جز جور و جفا نیست از و حاصل من
از گوشهٔ بام چون رخش را دیدم	چشمش فگند تیر جفا بر دل من

محتشم حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود بمنصب قضا سهرند رسید و تخلص مذکور را از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا درگذشت از وست

یافتم در گذری جای کف پایش را	چون نمالم رخ خود یافته ام جایش را
بفکر موی میانت دل کسان گم شد	دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفیده درین کتاب مقاصد از چند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دار الامارة ذکاست این رباعیات از کتاب وست

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم	کردند بگوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته اند	فی القبر یضرهم و لا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم	هر کسی را نفس خود شرفست
شرف در بجوهر خویش ست	نه زپاکی گوهر صدف ست

بعده گفته بعضی از اولیاء کمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیهٔ ولایت فائز گشتند انتهی رباعی

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر — باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و هنر کوش بمیدان ادب — از اهل کمال معرفت گوئی ببر

رباعی

انسان که بصورت همه چون یکدگراند — باید که بعین مهر در هم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند — کین قوم ز یک مادر و ز یک پدراند

رباعی

ای طبع کجت سرشته با کبر و منی — دانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی — چون اصل تو از گل است یا آب منی

رباعی

ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف — تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو گر فضیلتی هست بگو — باقی همه از قبیل حشو است و گزاف

رباعی

ای کرده سلوک در بیابان طلب — زنهار مکن مفاخرت بهر نسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن — عقل است و حیا و عفت و علم و ادب

رباعی

چیزی که نه روی در بقا باشی زو — آخر هدف تیر فنا باشی زو
از هر که بمردگی جدا خواهی شد — آن به که بزندگی جدا باشی زو

ھ

گر ز غوغای نفس اماره — از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس — انّها فی الزّمان خیر جلیس

رباعی

دیوار سر بیت ابلهوار آهن　　زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کافر بجدار حیله بیرون آرد　　چون رشته تسبیح سر از صد سوزن

رباعی

دشنام اگر دهد خسیسی　　چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده　　با سگ نتوان عوض گزیدن

رباعی

باشند زنان بعقل و ایمان همه سست　　هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود بآخرت زاهل نجات　　هر کس که خلاص خود ازین قوم نجست

مدامی بدخشی سلیقهٔ شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بود از وست　　مدامی

دلا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی　　ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعرا گفتند و همه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد در نمیعتی هیچ
شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده

راستی فتنه انگیز است سرو قامتت　　هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی اصفهانی کرباس فروشی بوده در ۹۶۰ هجری جامهٔ تن ترک نموده　　مذاقی

اگر گردی نشیند از رهِ آن نازنین برمن　　بود بادِ صبا را منت روی زمین برمن

مرتضی قلی بیگ خودش خوش گفتارست و اوراق اشعارش رشک تختهٔ گلزار　　مرتضی

ز میان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد　　چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

مرتضی قلیخان پسر حسن خان شاملوست فکرش رسا و کلامش نیکو　　مرتضی

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را　　که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

معمار خود مشو که کنی خانها خراب　　ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره است در علوم ریاضی و اقسام حکمت　　میر مرتضی

و منطق و کلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از انجا بدکن و از دکن باگره آمده بر اکثر از علمای سابق و لاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در سنهٔ ۹۸۲ بروضهٔ رضوان خرامید نعشش را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد برده اند این بیت از وست ؎

فاطر جمع ز اسباب میسر نشود | تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

غالباً ماخذ این شعر آن عبارت ست که جمعی گمان برده اند که جمعیت در جمع اسباب ست در تفرقه ماندند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه ست دست از همه افشاندند

نامعلوم — مرتضی سید سیوستانی ست و سالار قافلهٔ شیوا بیانی از وست ؎

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما | عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود
نایاب شد ز بسکه سعادت در بن جهان | عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

نامعلوم — مردمی محمد هاشم از مردم مشهد ست و باستناد اصحاب دواوین مردی وی در مشاعرهٔ فارس و هند مستندست ؎

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو | که دیگری نکند میل آشنائی تو
آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه | گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش ست

[illegible] — مرشد از طباعان شیراز ست و مرشد سخنوران دمساز ست ؎

پهلوی سگ تو جاست ما را | جائی به ازین کجاست ما را

نامعلوم — مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمده در سنهٔ ۹۹۵ فوت شد نتایج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این ست ؎

جنبد رخ ز پرده که صبح صفاست این | یعنی کمال قدرت صنع خداست این
طالع نقشبندی ز رخت کوکب مراد | بیطالعی و تیرگی بخت ماست این
زنهار خوشدلی و فراغت طمع مدار | در خاکدان دهر که محنت سراست این

بگذشت دی بخاک مرادی و گفت یار — در راه عشق کشته سنگ جفاست این
ای سیل غم ز دیده غبار رهش مشوی — ما را چو یادگار از آن خاک پاست این
کیم من دور از آن گل چهره همچون غنچه دلتنگی — گرفتار جنون دیوانه با سایه هم جنگی

حروی ابن علی نام دار در ملازمت اکبر پادشاهی ماند آنز وست

سر زلفش پران رخ از نسیم آه نالزند — چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت لاله عوض رای شاهجهان پوری از محسنات طبع ادش زمین سخن را معمور ساخت

فتد وقت تماشا اشتباهم — کمر یا سایهٔ تار نگاهم
عشوه ط زنگهش بیند و خونریز کند — فتنه به سنگ لش تیغ ستم تیز کند
مو بمو شیوهٔ کج بازئی او میدانم — دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند
رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز — که صریر قلم نغمهٔ تبریز کند

مسعود تمی ناطقه اش را با موزونی همدمی ست

گفتمش سالها بخاک رهت — سوده ام روی خویش گفت چه سود
بیتم چون در گریه خوابم می برد — خواب می بینم که آبم می برد

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست و شاعر عهد اکبری ماهر فن شعر و سخن رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز — یا گریه که بر روی روم چون غماز
یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم — من درد دلم خلوتی محرم راز

مسیحا رکن الدین مسعود کاشی ست و اشعارش مشعر خوش تلاشی

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن — که من پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم
بتقویی بیا و او دهد نام مسیحا را — درین صورت توان گرد سر غماز گردیدن
آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع — ق — که اگر پا بیم ازین پیچ و خم آید بیرون
تنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مسیحا ملا سعد اسعد اصلش از سهانپور ست اما به پانی پتی مشهور مسیحا انفاس دقیقه شناس
مثنوی رام و سیتا از وست و کمال اغراق درو

دل از عشق محمد ریش دارم
رقابت با خدای خویش دارم

منه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده
چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه
چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

مشفقی از اعیان کاشان ست و بر جان سخن از التفاتش احسان ست

قاصدم مژده بیماری اغیار آورد
جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی مصروف ترانهای خوش با کمال بیغمی ست

بر رویم از قفس در فیض نتوان گشود
من هم ز آشیان بامید می پریده ام

مشفقی بخاری اصلش از مروست بعضی مردم در قصیده او را سلمان زمان دانسته اند
و غلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده ست
آسان خیال کردم و دشوار بوده ست

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود
خدا بنقد بیامرزدش که یارے بود

کشور هند شکرستان ست
طوطیانش شکر فروش همه

هندوان سیاه چون یکسان
چیره بند و لنگوچه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجردان چه عجب گر ز ورطه بیخبر اند
که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی
چون دست تهی گشاده رو باش

مصور کاشی ست و تصاویر خیالی را کلکش در نقاشی ست

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم
باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

مضمون میر هاشم ساکن عظیم آباد است و میر معز موسوی خان او را اوستاد سرا پا مضمون بود
و همه تن موزون ه

آخر ز فیض پیر بمقصد جوان رسید — این تیر بد نشانه بزور کمان رسید
هیچ فهمیده نشد مصرع پیچیدهٔ زلف — موبمو شرح کن ای شانه چه معنی دارد
تر دماغیهای بلبل از ملاقات گل است — صحبت یاران رنگین کار صهبا میکند

مطلع محمد علی در فن نظم از مهره است و مطلع مهر ذاتش شهرهٔ شهره ه

با التجا بچشم تو دل خویش برده ایم — زین جام و شیشه مطلب خود پیش برده ایم
سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت — نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت

مظفر مظفر حسین از مردم کاشان یا قم است با لباس درویشی مظفر و منصور در معرکهٔ تکلم

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم — که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مظفر از خواف بود یا هرات خود بین و متعلی صاحب ترهات است ه

شهی که رونق مه بود روی رخشانش — ز پسته تنگ شکر بخت لعل خندانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

مظهر میرزا غلام علی متوطن دهلی است و معاصر میرزا مظهر جان جان این در عنفوان شباب
و آن در کهلی ه

کرد تسخیر دلم شاهی که در دوران او — ناز دستور است ناظر چشم و ابرو حاجب است

مظهری کشمیری صاحب دیوان است حالت او ازین ابیات میتوان دانست ه

تو عهد استوار ندانسته که چیست — بودن بیک قرار ندانسته که چیست
اقبال حسن کار ترا پیش می برد — ورنه صلاح کار ندانسته که چیست
فدای آینه گردم که دلستان مرا — درون خانه بگلگشت بوستان دارد

معجز نامش محمد نظام است و باعجاز فکرش در خطهٔ سخنوری انتظام ه

در گریه نالها که بگوش تو میکشم   فریاد میکنم که مرا آب میبرد

معز میر معز الدین یزدی با حتوای علم و فضل حائز سعادت ابدی ست در عهد جهانگیری بهند رسیده باتالیقی شاهزاده پرویز منصور گردید

وحیی که جان و هم بدن نغمه نی ست   آبی که خاک بر سر آتش کند می ست

معزی هروی از سادات طبا طباست در ایام طفلی بکاهران میرزا هم سبق بود قریب پنجاه سال در هند گذرانید و در سنه ۹ از عالم رفت

چند داری ای فلک چون ذره سرگردان مرا   تا بکی داری بغربت بی سر و سامان مرا

گفتم آه درد دل خود برون کنم   در دم آه کم نشود آه چون کنم

معنی جامی جام طبعش لبالب از صهبای معانی جامی ست

از صد سخن بنده یکی گوش میکنی   آن هم نگفته ام که فراموش میکنی

معنی وجیه الدین خان انتقاطنان حیدرآباد ست و سخنش را باموزونی ایتلاف و اتحاد

صبح چگونه در دمد رو بنما که همچنین   شام چه رنگ سر زند زلف گشا که همچنین

شد بچه رنگ غنچه را دست صبا گره گشا   از سر ناز وا نما بند قبا که همچنین

مغربی نامش محمد شیرین ست و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود به دیار مغرب رفته و خرقه خلافت از مشایخ سلسله حضرت ابن عربی قدس سره یافته و در سنه ۹ هجری بمغرب عقبی شتافته دیوانش که وحدت اندر وحدت اندر وحدت ست همه اش مشرق آفتاب معرفت ربانی

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم   در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خوابست و خیالات   مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم

بر آب حیات تو جهان هیچ حبابی ست   او نیز اگر باد رود و اندر شی آبی ست

مفتون نیاز علی خیرآبادی فریفته جمال مضامین ابداعی و ایجادی ست ۵

هر گز فتادی من طعنه حیا   حلقه زلف سیاهش نگرید

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبهٔ کاکوری کلام نمکینش به تغزل بکمال شور اشوری ست
از شاگردان غلام مینا ساحر بود و با سالیب سخن ماهر سے

زذوق خشگوار پیشانی آب خنجرش هر دم بیکدیگر لب هر زخم شوق گفتگو دارد
حدیث تلخ گر زان لعل شکرین برخاست هلاهلی ست که از شان انگبین برخاست
بنگ پیکر تصویر احمد عرب سے دگر نه از قلم صورت آفرین برخاست
جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیدیم هر گل بچمن رنگ دگر بوی دگر داشت

مفلح از خطهٔ اصفهان ست و بگنجینهٔ معانی صلاح و فلاحش عیان سے

بهشت انجا که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از قم و سخنش مقبول قلوب مردم ست سے

نه کسیکه بهر دردم رود و طبیب جوید نه کسیکه گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود ملا قزوینی منجمله شعرای خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد در اگره درگذشته
بمرو ازوست سے

عشاق را تمام نظر بر جمال تست ای شاه حسن و بیتو ماه تمام ماست
نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل وزان شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل
بود امید کاورم حلقهٔ زلف او بکف وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحر پرداز ازوست سے

نباشد توشهٔ زیر کمر ارباب همت را نگین دان ست ناف سالکان سنگ قناعت را
چه پروا از نمودنهای سامان سفر داری تو کز خواب پریشان بالش پر نو پر سر داری

مقیما برادر منصف طهرانی ست و ارکین و ابنیهٔ سخن را مقیم و بانی شاعری خوش فکر بود
در پایان عمر جنون در کلخ دماغش اقامت نمود سے

از کثرت وصال ندانم وصال چیست چون باغبان که هست دماغم ز بوی گل

آن گل شگفته شو که بیاد تو کرده ام | آن گریها که ابر بهاری نکرده ست
آن جام باده عیش گلستان تمام نیست | دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل ست

مکتبی معلم مکتب ومدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرداز و در معقول و منقول تلمید محقق دوانی و در نظم و نثر اوستاد موجدان تازه معانی ست

شب ره دم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم | شیشه بردارم نگاهش دیدهٔ روشن نهم
شده روز نجود آنکس که شبت شراب داده | چو شگفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیب میگوید

در شیشهٔ چرخ گاه بینش | دانسته مزاج آفرینش
گردید بجستن دوائی | چون آب بشاخ هر گیاهی

ملکی تونی سرکانی پادشاه ملک سخنوری ست و سلطان آگاهی نظم گستری در هندوستان بمناصب علیا سرفرازی یافت و در سنه هجری بملک آخرت شتافت

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری | هر دم هزار سر زگریبان برآمدی
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را | خانهٔ باید م از سنگ که بی در باشد
ما نمیدانیم گویا از گرفتاران کیست | دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم
گلعذاری که بخون جگرش پروردم | لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست

ملهمی میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی ست و از شیرین مقالی در شکر ریزی ست

وی گفت که فردا بگذارم بسرت پا | سر تا بقدم در ره او دیده ام امروز

ممتاز مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبهٔ اونام از توابع شهر لکهنو مضاف صوبهٔ اختر نگر اوده بود و بحتوای فضائل صوری و معنوی همی مراسم اب وجد منوی بحر امواج او از غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطلع در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و بست سال کما بیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده آزاد ست

بوسه بر بوسه زنم فرصت سخنی ندهم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز از خطهٔ شیراز بود و به هند رسیده شهر پتنه عظیم آباد را برگزید و همانجا در سنه ؟ هجری زیر زمین آرمید ه

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم — مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز عبدالغنی هم در زمرهٔ ممتازان ممتاز ست و سحر حلالش پهلو زن اعجاز ه

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریه و آه — مرا بحلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مئو شمس آباد ست و گوشهای مشتاقان کلامش اینک ممنون صریر خامه ام باد ه

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را — اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو گذشت بود کفر با مسلمانی — که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

خون دلها خورد و نه پرهیزد — نرگس یار طرفه بیمار یست

منجنیک ترمذی از شعرای متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین دیوانش حدیقهٔ انیق و مضامینش نازک و دقیق ه

بعرصه که دو صف گرد را برانگیزد — فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی ز ابر شجاعت کفش برآرد تند — بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور حاجی شریف صفاهانی ست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانی ه

میروم بی اختیار از خویش و می آیم برون — جز رود می هر نفس مانند دریا میکشم

منشی او هم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشاد نظم ذهنش رسا ه

ای سیاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک — بی یقین بر طول و عرض او بود واقف نه شک

بسته گرد مرکبت صد پرده بر روی سما — کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف غیاثا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهد امن و امانی ست ه

هست دوا از عقل [illegible] / میتوان خوردن اگر زهرست یک پیمانه را

منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبهٔ شکوه آباد مضاف گره شیخ فرخ و رشک کلک نویسیت مجلد دیوان و اشعار دارد و مشتمل بر اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریباً در نعت و معجزات گفته در نثر هم مناسبتی دارد و صاحب تلامذهٔ کثیر است و همواره بمصاحبت امرا و رسا لکهنو و کانپور و فرخ آباد و بانده گذرانیده حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپور است گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از وست

بر پای یار ناصیه سای است دین ما / پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما
خوش در سرای بیجهتی آرمیده ایم / بیرون در نشسته یسار و یمین ما
در هجر ما تیغ اجل هم نمی برد / برگشت همچو بخت دم واپسین ما
خون در دل و گره بجبین که نهفتیم / در وصل غیر ما نبود در کمین ما
بهر گریستن چو نشستیم ای منیر / جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما
تکیه بقد من بود پیری سست رای را / داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را
باده بخور ز دست یار باز دگر جوان بشو / خیز و بنیمه ره بگیر عمر گریز پای را
دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر / بخت بدست کور داد جام جهان نمای را
عمر روان بگو نی یار خضر طریقتم نشد / پای طلب بریده باد طالع نارسای را
لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود / در بر خنده پروری گریهٔ هایهای را
در شب هجر بی لقا گر دهند غم رها / عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را
بر سر سجده ها زنیم پا بکنار جان نهیم / از ره یار چیده ایم نو گل نقش پای را
کمین غنچه نشتر بر رگ ابر بهاران زد / که خون تو به جوش از سینهٔ پرهیزگاران زد
علاج جوش وحشت چون تباه شد آخر / گریبان خنده ها از چاک بر تدبیر یاران زد
ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما / غبارم وحشت خواهش در رکاب نیسواران زد

بخود چون آمدم غرق عرق سر تا بپا گشتم　　چها تا کاروان هوش اندر راه یاران زد
سوی میخانه ای ساقی چه مینا بانه می آید　　هوائی می مگر آتش بجان ابر و باران زد
زخود رفتند چون دلدادگان طرز رفتارش　　نگاه گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد
شکست افتاد بر موج تمنا با همه کثرت　　چه سنگی بود کان بت بر دل امیدواران زد
غبار یکسر شوخی تا نخیزد بر سر راهش　　فلک بر خاک ره آب رخ صاحب وقاران زد
در یک زخم هم نگشوده شد در واین ناکامی　　کف خون گر چه دستک بر در خنجر گذاران زد
نه تنها شد منیر خسته جان صید نگاه او　　غزال چشم خونخوارش ره صعنی شکاران زد
خوی از غضب چو زان رخ انور فرو چکد　　دل آب گشته از مژه تر فرو چکد
خون دلت گر از [illegible] چکد چه حظ　　شرط چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد
عمر ابد ز مرگ نخواهد شهید عشق　　هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد
یک قطره خواهم از می مینای عشق پاک　　اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد
صد ره چکید خون ز دل من مگر ز شوق　　خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد
ای مرغ نامه بر حذر از چشم مست کن　　کز وی مدام خون کبوتر فرو چکد
در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر　　کین می ز ساغر تو مکدر فرو چکد
از برم گردم نرنج آن ستم ایجاد رود　　روح من رو بقفا تا عدم آباد رود
از تماشای تو محروم همین چشم من است　　نگه پاک درین شهر غریب الوطن است
کس را بسر وقت غریبان گذری نیست　　ور هست بجز تیغ تغافل گذری نیست
ز هر جانب که آن ترک پری تمثال می آید　　تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید
تو در حرم حوصله سعی به تنگ آمده است　　سجده را پای درین راه بسنگ آمده است
می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش　　کو جرأت نظاره که گیرد سر راهش
گل چاکی که به پیراهن یوسف بشگفت　　رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

آخر چو شد پیری بجز تیغ از دست جا   ز غم دل تنگ تراند لیکن آخر کشید
آخر بیاد وصل ... مران شدم   در تبال جان گرفته بلا کیش دوان شدم
منم آن کسی که شهد بدست رسیده باشد   ز فلک چه دیده باشد چو ترا ندیده باشد
لب ما ز نالهٔ خود پری بگذار نا شنیده   به هزار شوق ... رسیده باشد
بت من نمیتواند که بسر قلم تراشد   دل خود بر محبت ما بچه سان بریده باشد
تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل   که کسی ز حسرت ... تپیده باشد
سر رشته بگردم که بوقت جان سپردن   ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
نپسندتا بحرمان ره خویش باز گیرد   بهوای بوسه ... لب رسیده باشد
آب و تاب گهر گوش تو دیدن دارد   شبنمی ... دیدن دارد
کو تهی از نکند دست تمنای کسی   دلکی دامن ... دارد
لذت عیش نیرزد بشنیدن ز خمار   طرفه خوابی ست شب وصل که دیدن دارد
بکشا ببام سلسلهٔ مشکسای را   از نیمه ره ... را
چشم کرم ز تاجور عهد ما مدار   بر فرق خویش سایه ... هما ی را
جادهٔ معنی مبهم رگ سنگ ست اینجا   غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
منت اهل همم زخم خدنگ ست اینجا   رشحهٔ ابر کرم بارش سنگ ست اینجا
مشرب صلح کل از حلقهٔ ما بیرون نیست   ریزهٔ شیشهٔ جگر پارهٔ سنگ ست اینجا
اینقدر بر خلش عشق خودای قیس مناز   خار در پیرهن لست خدنگ ست اینجا

منوّر احمد یار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعراء عهد میر آزاد بلگرامی ست سه   منوّر

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما   آیینه دید آن بت حاضر جواب ما

منظری سمرقندی شاعر خوشگو ست با گره در ملازمت بیرمخان می بود و نظم شاهنامه   منظری

خیال کرده بود داستانی چند با تمام رسانیده آن دوست

همیشه ماز فراق تو بی سر و پائیم ٭ ترا کسی که بخاطر نمیرسد مائیم ٭
خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر ٭ هر دو نشان فتنهٔ دور قمر نگر
پیر و بی سلسلهٔ عنبرین جبین ٭ جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر ٭
بین چشم رهزن و مژه ناوک افگنش ٭ در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک هرات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف ترهات ست

نشد در دلبری یکبار تیرش بر نشان آید ٭ چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها
خاطرم در وصل آن ابرو کمان هم جمع نیست ٭ میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی اصل اکبرآبادی وطن ست بانعام واهب ذوالمنن کامروا بنعمت شعر و سخن ست

می زنم رقص کنان بی دف و نی می آید ٭ دست بر دائره باشید که مے می آید
در خمارم روز و شب هر چند صهبا میکشم ٭ خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم
آن را که زور بازوی کسب هنر بود ٭ دست پر آبله صدف پر گهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی مدخر نعمت دریے و پهلوے ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد ٭ بود بهار دگر عالم خموشے را

منوچهر خان از شعرا عظیم المنزلت و الاشان است

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ ست ٭ مژگان دراز تو رساتر ز خدنگ ست
معنی فرد تمام از تیغ مے آید برون ٭ مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کله از شعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی غازی ست و در اعراب کاف کلهٔ او سخن را درازی مولدش و خان یا بلخ و توطنش در غزنی ست نقد کلامش از معیار توصیف غنی ست

ای کرده سیاه اختران یاری تو ٭ فهرست جهان ابجهان داری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو ٭ بخت همه خفته شد ز بیداری تو

موالی خراسانی تاتی لاهوری مولای خوشنوایان مهدی وودوری شاگرد علامهٔ دوانی ست اوستاد
موالی سخندانی ست

دلا هرگز مشو از کوی دلبر یکقدم بیرون | که باشد کشتی [illegible] پیدا ز حرم بیرون

موجی ضیاء الدین از قزوین بجو راشعارش موج خیز مضامین ضیا آئین ست

تهی لب خود کشته سراپا چو حبابم | اول نفس من نفس بازپسین ست

موسوی مشهدی نسبت او از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر پادشاه بود از وست

ترا پنهان نظر سوئی من از رست میدانم | تغافل کردنت از بیم اغیارست میدانم
چشم او میکشدم زار بعفو دهٔ او | می نماید زنگاه غضب آلودهٔ او

موزون پسر شیخ پیر آگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبدالقادر بدایونی
در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده از وست

هر ناوک تو ای مه ابرو کمان ما | چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما
مرا چه سود زگلهای رنگ رنگ بهار | چو نیست بیتو دلم را بهیچ رنگ قرار
گواه درد من درمند محزون اند | سرشک سرخ و رخ زرد و دیدهٔ بیدار

محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدرآباد دکن درین نزدیکی انشا، فارسی ایشان موسوم به
ارژنگ فرهنگ مطبوع ۱۲۹۲ هجری هدیهٔ بصحابت حافظ عبدالقیوم صاحب بخدمت والد ماجد
دام ظله رسید بعض ابیات که معنون بلفظ الراقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر
بر حال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف مهر که آورد در نظر | بی پرده انچه در پس صد پرده جلوه داشت
چه میپرسی ز فیضان نشاط افشانی بزمش | بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم
مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی | که در هر قطرهٔ این بحر پنهانست ساحلها

مهری سید علی شاعر شیرین مقال نکات مخترعهٔ او بآرایش جمال شاهدان سخن مشکلین فالست

مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز ممزوج زبان پارسی بعربی و تعریب او مرغوب است

ای دلبر آب الحیات خرام سرو روانه ... نار الخلیل عذاره والخط بوی دخانه
مشکین سلاسل زلفه لما پریشها الصبا ... قنبری گدسته سنبل واکروه فی دامانه
گلزار عیشی کالمحاق سرو سیر و فانه ... لا یشگفتن بهاره الا بفصل خزانه
بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام ... آشنائی می شود سنگ برو نظاره وام

ای بت چابک و شیرین حرکات ... جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن ... موج سے شهپر طاؤس چمن
دل ز کف داد تو صورت شمشاد ... بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم ... شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه ... رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سر دارد ازان رو میلی ... کز سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آبحیات ... جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلک تقدیر ... جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نژند ... خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم ... همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا ... هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو ... موج عنبر شده نامش گیسو
موج حسنت بجبین دوش بدوش ... جوهر حسن تو انجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادر ها ... آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید ... نگه مست تو شمشیر کشید

وه چه ابروی کجِ نازکمان
که بود بسته زه از رشتهٔ جان

چشم بیمار تو خواهد بدعا
از اشارات دو ابروت شفا

چه اشارات سخن گفتن باز
شرح بیت الغزل گلشن راز

کرده غمازهٔ ابروی رسا
با بناگوش تو سرگوشیها

وه چه دنبالهٔ سرِ تیغ ستم
سرمهٔ چشم غزالان حرم

وه چه رخسار مهِ فال افروز
مهِ تابنده صباح نوروز

گل ز رخسارهات افروخته
بلبل از آتش تو سوخته

جام پیشانیت از حسن کمال
گشته لبریز می غنج و دلال

وه چه جام و چه جبین مطلع فجر
لوح سیمین دم صبح و شب قدر

چون کشتی وسمه برابروی دوتا
طوطی باز شود بال گشا

وه چه وسمه نگهت بهر مصاف
بسته شمشیر کج سبز غلاف

چشم مستِ تو بهنگام خرام
سرو را کرده نهالِ دام

وه چه چشم آفت دل دام غزال
وحشی آهو نگهی بر دنبال

نگهت بارم بخیلی آهو
میکند کار بتان جادو

چه نگه نشئهٔ صهبای دو رنگ
جذبهٔ مهر بتان تیرِ خدنگ

وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز
جلوه گر خیل عروسان طراز

گردشِ چشم تو چون دور سپهر
گه بکین بنگرد و گاه بمهر

می خورد ترک نگاه تو قسم
که زند آن صف مژگان برهم

چه مژه خامهٔ تصویرپرستی
بال مرغ نگه عشوه گری

هست برگشتن مژگان سیاه
اثرِ رجعت افسون نگاه

وه چه برگشته مژه چنگل باز
فعل وارون نگاه همه ناز

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان   که نگه نیز گران خیزد ازان
وه چه گیرندگی افسون افسون   قسم حق نمک شور جنون
بینم از جنبش مژگان دراز   زدن بال پری در پرواز
چه مژه همزن آشوب ستم   از دو سو ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نماید بنظر   سغرها وام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار   مژهای تو گرفتست عیار
پیش گلگونهات ای مایهٔ ناز   رنگ می همچو بط و هپرواز
وه چه گلگونه بهار گل ناز   صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل   انتخابیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر ماسونگان   نقطهٔ مردمک چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری   یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینی جان   شور دیوانگی عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سمنی   که ز هر سو بنماید ستمی
در شب تیرهٔ عشاق دمید   از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر   از سمن رسته دو برگ گل تر
چه بناگوش بگلزار سخن   برگ ریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمی   بار آورده دو نرگس قلمی
وه چه بینی ز دو طاق ابرو   سرنگون برگ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ   دمد از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم   دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکر خند   دل و جان همه مگر راز قند

از زبانت چو نسیم گلشن   ریزه ء امرو ز بصد رنگ سخن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان   برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بشکر   درج سیلے که بود چه ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید   در شفق صبح گهر و فز امید
سخنی زان لب پر شکر خند   ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان   در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود   نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا نشئهٔ پیمانهٔ راز   قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت   خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین   قلقل شیشهٔ آب شیرین
بتبسم چو   سکنے لب شیرین   قند بارو ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار   شد طباشیر لعاب تثار
بوسه از چهچه مرغ چمن ست   در سحر وا شدن یاسمن ست
وه چه بوسه می جوشیده ز قند   شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت پا بصفا افشرده   از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد   کاشش مقری بلب آرزا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن   می نماید چو سهیلے ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از زنخدان   ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال   بر سر یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوائی بر دوش   باز کردست نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن   پر چلیپاست بیاض گردن

وه چه گردن سبز فوارهٔ نور — دستهٔ آینهٔ دست بلور
چه نکو اند تانه کشائی آغوشش — طاق محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب — عاشقیهاسے ز ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن ست — پیرهن بار دل دوش و تن ست
وه چه تن بیختهٔ بوی گلاب — سمن رنگ بهار مهتاب
نرمی از جنس تنت یافته راه — لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمے چه تن ابریشم — مخمل ترک پر قوقانتم
بسکه باشد بطراوت بدنت — میچکد آب لطافت ز تنت
چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بخوی غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام — بوی گل بیخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن — نفحهٔ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانهٔ قند عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار — آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران دارے — صبح در چاک گریبان دارے
وه چه چاک آینهٔ روی بهار — رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینهٔ ات ای رشک بهار — بدر هر ماه بلالی ست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر — لعل حل گشته و بسته مرمر
سرو گوین سنے آرد بار — قدرت آورد ز پستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدش ماهی دریائی صفاست — بر سر موج لطافت بشناست
وه چه ساعد بشبستان سرور — حسنیت افروخته شمع کافور

پنجه‌اش بسته نگارت بصد ا — خوانمش پنجهٔ عشاق بخون
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن به — شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنا نیک کف نازک بسته — پشت دستی بمیان زر و زر دست
وه چه پشت کف دست و چه حنا — حل شده بر ورق نقرهٔ طلا
ناخنت با بقم صد شرف است — زانکه رخسارهٔ برگ گلت است
وه چه ناخن چو بجوید پرواز — هفت البسته هلال اندازد
کمرت بدم راز است چنان — که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — هیچ و چشم در نظر و دیگر هیچ
شکم گرده سیمین قوت — قبهٔ چتر گل نسترن است
چه شکم دست قضا با می و شیر — سودهٔ صندل و مسکرده خمیر
کرده از حقهٔ ناف بشتاب — سیر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گل عنبر بو
از سرین موی میان صد تاب است — یک بغل یاسمن مهتاب است
چه سرین تا که هوس گردد گرم — می نهد زیر سرش بالش نرم
فاش تو اینکه بعین مطلب — عکس افتاده زمین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور — بصفا تاب ده گوشش بلور
چه بگویم من از آن فاش نهان — که چراغیست به زیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بسته — دست گلچین قضا گلدسته
کف پای تو تماشا دارد — در لطافت ید بیضا دارد
چه نگین سا هنر اکنون کف پا — برگ گل آینهٔ تازه جلا
سایه است همسفر بال هماست — گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه قسم سرو روان　　قالب چشم سیاه و پریان
معدن ستنے وا رپاکسه　　عضو عصمت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست　　کی توان گفت که این بهتر از و ست
روز و شب مهر می بی تاب و توان　　کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی تو که پسے حور لقا　　که بدنیلت فرستاد خدا

مهستی
مهستی گنجوی از شعراء بارگاه سلطان سنجر سلجوقی بوده و در بذله سنجی و لطیفه گوئی از اقران قصب السبق ربوده رباعی

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست　　گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و این من نمی جنبد هیچ　　وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست

مهی
مهی در زمرهٔ شعرا بجمال ست و بناخن فکر حل عقده مهمات نظم مشغول ست
که برا احوال زار من نگریست　　که برا احوال زار من نگریست

میرغازی
میر غازی بانسلاک در سلک سخن سنجان گوهرش را از نسب و نسبت بلی بها نموده ست
نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست　　یک گریبان وار چاکم از بهارم آرزوست

میکش
میکش میر احمد حسین از ساکنان بلی ست ساغر زن صهبائی مضامین رائقه بهلی ست
گفتمش دی با که میرفتی خرامان سوی باغ　　گفت میکش بوده باشد کان نگارم کیست

میلی
میلی حصاری از گفتار دلکش مائل سحر کاری ست
جفا همین نه از ان شوخ بیوفا دیدم　　ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

حرف النون

ناجی
ناجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی ست
ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن　　مصرع رنگین کم از شمشیر زهر آلود نیست

نادرا
نادرا تبریزی بنادره سنجی و شور انگیزی شهرت یافته

آن کس که صفات حسنت از علی و حسنیم — یک نام تو قادر و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهرست — زیرا که رحیم هشت و هفت ست رحیم

نادر پنڈت شنکر ناتهه کشمیری بدام مضامین نادرش دلها در اسیری ست

در اسیر لاله و گل دل نمیگشد — ای چهره بهار فریبت تو باغ ما

نادم گیلانی همبر ابر سواد اشعارش مرغوله مویان پیچ و تاب پشیمانی ست

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمے — هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست
معشوق ما بمذهب هرکس موافق ست — با ما شراب خورده و بزاهد نماز کرد

ناسخ ملا عباس از مردم ایران ست بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اهل زبان ست

هر کس که با خیال تو یکدم بسر برد — بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

ناصر بخاری ناصر دین مذهب صوفیه صافیه و خودش متدلق بدلق طاقیه بود ست

ما را هوس صحبت جانان پرورد یارست — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمارست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند — افسرده دلان را بخرابات چه کارست
هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست — تا نظر با که و خاطر بکدام ست او را

ناصر خسرو اصفهانی از علوم حکمیه نصیبه وافی ربوده و در صناعت شعری از امثال فائق بوده اعلام زمانه اش بالحاد و زندقه او را متهم داشتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندے

قطعاتش مشهور و اشعارش در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ست

همی آرند ترکان از بلغار — ز بهر پرده مردم دریدن
لب و دندان این ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن

ناصر جرفادقانی معروف بسید شاه ناصر خواجه بود در عهد اکبری بنصرت طالع بمدارج علیا ترقی نموده ست

مدح علی و آل علی بر زبان ماست — گویا زبان برای همین در دهان ماست

ناصر شیخ ناصر علی نجفی آئین بند حجلهٔ عروس سخن آرایش جلی و خفی ست ع

همی گریم بزیرم او چو شمع و او همی خندد — چسازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

ناصری خواجه ابو نصر از مهندان بود بمضرت طبع رسا معانی غامضه را حل می نمود ع

از دوری تو نشست همه روز ست ماتم — وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی ازین غم و این هم غم دگر

ناطق نامش ملا زمان ست و فشاویه از شهر اصفهان ست

مفلس تر شمع ز تو کس نگر ندیده ست — کس رشته را ز آب گهر تر ندیده ست

نازک تنان بنقش حصیر آشنا نیند — اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده ست

ناطقی از قبیلهٔ سادات ابیوردی ست و طیب انفاسش ریحانی وردی ربا ست

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست — یا روی بدوم از حبش قافله ایست

در شان تو کرده آیتی حسن نزول — یا مصحف رخسار ترا بسمله ایست

ناظم خان شاه فارغ مقامش بلدهٔ قم ست و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و نثر در تحریر کرد تکلم بهند از حضور شاه فرخ سیر بخطاب ناظم خانی مخاطب گردید و با سید عبد الجلیل بلگرامی محبت می ورزید ع

ندارد میل آمیزش بهستی رنگ تخمیرم — چو گرد از دامن قاتل توان افشاند تصویرم

تلاش بیقراری باعث آرام شد دل را — طپیدن بال پرواز بیکروی ست بسمل را

ناظم صادقا تبریزی ست و بنظم و نثر در نمک ریزی بی بیت بعد حاضر گردید و از انجا رخت بهند کشیده رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد — چون سایه بلا تیش بدنبال افتد

در هر قدمش چهی بگیرد سر راه — چون مور ضعیفی که بغربال افتد

ناظم نظاما شیرازی در صنعت معماری معروف کارسازی ست و کلامِ موزونی از طبعش تراوش سر میزند

خرامش گرچه در هر گام صیدی در کمین دارد　　نگاهش چون بمیدان توسنی در زیرِ زین دارد

ناظم یزدی جواهر نفیسه در رشتهٔ نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند　　آدمی زادهٔ بی چیز وطن را چه کند

نافع از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید　　خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود تخت ری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری

در ساغر عیش ما نه صاف ست نه درد　　از میکده رخت خویش مے باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم　　ناکام درین زمانه مے باید مرد

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمسم بر دلِ حزین باشد　　گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد

نی راز دلِ خود بتو گفتم که پس از من　　چون مدعیان با در و دیوار نگفتے

نامی بلدیو سنگهٔ دهلوی طبعش بانواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشے　　در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

نامے در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود　　ناسازی زمانه بفریاد من رسید

نامی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امرای اکبری بود

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد　　جان را بطریق رهنمون باید کرد

چون شیشه تمام پر زخون باید شد　　وانگه ز ره دیده برون باید کرد

نثار میرزا لطف الله سخن را پشت و پناه ست و در نظم تلمیذ عبداللطیف خان تنها در دهلی از
اکابر و اعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان بود سه

کشتی دولت هنوز سنگ ست | بر لوح مزار می نویسم
شکر که زنگ دل از آب تیغ برد | تا کی غبار دیدهٔ نمناک می شدم
سرآشفتگی در راه عشق پر چه دارم | بتعمیر خرابی مشت خاکی بر هوا دارم

نثار میر نثار علی دهلوی دستگاه سخن طرازیش قوی ست سه

بزلفش گفتم آخر بند واکن سخت پیچیدش | چه دشوارست کان هندو زبان من نمیداند

نثاری تونی از شعرای ماضی بعدیل در علم ریاضی بود از وست سه

ای در کوی دوست می از هوا نشین | مهمان مردمان شو و در دیدها نشین
ای تیر یار از نظرش گرفتاده | ما هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بود سه

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند | دست خون آلود فرهادست بر سر میزند

نجاتی عبدالعلی از مردم مشهد ست میلش جانب هجو بیشتر بود رباعی

ای کاسهٔ تو سیاه دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببریده امید
آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت ست | بر خوان تو هرگز مگسی ننشست ست
نان تو مگر لشکر چنگیز خان ست | کو را همه عمر کسی نشکست ست

نجدی طباعی بود از سادات یزد سه

رفتی تو و جان بستهٔ زنجیر بلا ماند | حسرت گرهی چند شد و در دل ما ماند

نجف قلی خان ایرانی میرآخورباشی سرکار شاه عباس ثانی بود سه

عکس خطش چو در آینه بساط اندازد | صفحهٔ آینه را قطعهٔ ریحان سازد
نه همین لعل تو گلرنگ کند آینه را | کز ملاحت نمک سنگ بود آینه را
ای دل از فکر عدم چند مکدر گردی | بیش ازین نیست رهِ آمده را برگردی

نظام مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی ست

هر دل که بود و شیوهٔ فقر آیینش | باشد رخش فنا بزیر زینش
مردانه دهد عروس امید طلاق | محصول دو کون را دهد کابینش

نجیبا از نجبای شیراز ست و حنجره اش خوش آواز ست

ز خم تیغت خط آزادیست و سند و جزا | این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم

نجیب الدین جربادقانی از معاصران مجیر بیلقانی ست و از مداحان ابو القاسم وزیر سلطان سنجر بود و نظمش در حلاوت قند مکرر ست

سبحان الله بزیر گردون | کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون | اندوه کنم از دل غمگین بیرون
کردند بنظاره عروسان چمن | سر باز دریچهای خونین بیرون

نجیب لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی ست و از موالی شاه سلیمان صفوی ست

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را | ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

نخلی بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاری ست

طریق زندگی از شمع انجمن آموز | کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا نا گشوده از صد جا | رسید مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از موزون طبعان نیشاپور ست و بندای دلکش او سامعه در حبور و سرور ست

بگوئی ادچو روی پا منه بخاک انجبا | که خاک ره شده بسیار جان پاک انجبا

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی | سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینیم دور آنچنان که گفتم | نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

نرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس الله سره

ه

تا کی ای دل فکر دردیده وای من کنی | از برای خود چه کردی کز برای من کنی
از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا | گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی بر قیبان و رمیدی از ما | ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشاش کاشغر ست و خودش از مداحان سلطان سنجر رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد | از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود | اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

نزهت دامغانی تنزه گلستان دیوانش نزهت روحانی ست ه

شهادت می تراود از فسون چشم خونریزش | نگه را دار منصور ست مژگان دلاویزش
نه شانه دست نوازش بزلف یار کشد | که اره بر سر دلهای بیقرار کشد

نسبت محمد صالح شوستری ست و طبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری ه

زبس نشنیده ام حرف درشت از فیض هوای | زبان نرم در بزم ادب شد پنبهٔ گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و معما گوئی مدعی اوستادی رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم | گویند که اختلاط کم کن به نسیم
ایشان سخنی برای خود میگویند | گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم یوداق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه ه

خود را ز رشک غیر گرفتم که سوختم | این یک سپند دفع گزند که میشود
خموشی فیضها دارد سخن پرداز میداند | نخستین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

نسیم مولوی نسیم الله ساکن کول نغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول سه

هر قطرهٔ سرشک دل نگار هم — لخت جگر ز نور چشم ست

نشا عبد الرزاق از مردم تبریز و بادهٔ پرزور کلامش سرخوشی انگیز سه

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را — هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند — مرا رسوا ترا بدنام کردند

نشائی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاد شاهزادهٔ بزرگ بود در عراق و خراسان و ماوراء النهر سکهٔ او را بتیمن و تبرک می بردند کمتر از امرا نامدار نبود در علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده بود در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشا و املا بی نظیر بود در بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در سنه هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت سه

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی — من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی

ترا تا سبزهٔ خط بر لب جان بخش پیدا شد — مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد

مرا هر شب چو دزد آن خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

مرا دل مجروح و بتان را نمکین لب — تا روز اجل به شدن این ریش نباشد

خبر از یار صبا بر دل ناشاد آورد — اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

محتسب خم شکست و آب آتشناک ریخت — خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت

ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما — که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما

شکر خدا که پیرو دین پیمبرم — حب رسول و آل رسول ست رهبرم

بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن — منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم

قائل بروز حشر و قیام قیامتم — امیدوار جنت و حورا و کوثرم

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن — هر چند وجود نمود بصورت محقرم
من آتشم دلیر بسویم گذر مکن — چون نیستی خلیل چه پا آزرم

نصیب مشهور با آقا محمد نصیب اصفهانی ست و نصیبی کافی داشت از فن سخندانی ست

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رستم — کنون با هر کی میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان ست

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب — چین جبین او رگ تلخ ست در گلاب
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها — گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی رازی بهره کامل داشت در نکته پردازی ست

نه همه در عشق چه سلمی بود نصیبی مجنون — عشق آن روز که این همه دشوار نبود
وقت رفتن دست خون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی امیر نور بخشی باندک التفاتش الفتی و انسی مضامین وحشی ست

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم — مرا که چاک ز دست تو در گریبان ست
ز بیم برلب آمد جان بوصلم میدهی وعده — کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیر امرز بومش صفاهان ست و طبعش شگفته و خندان ست

صد غوطه زند در جگر الماس محبت — تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیرا از خطه طهران بود و در فن نظم از نام آوران ست

شد فروزان تر لب لعلش ز تاثیر شراب — کار دامن میکند بر آتش یاقوت آب

نصیرا از فضلای همدانست و همه دان مشار الیه بالبنان از ارشد تلامذهٔ شیخ بهاء الدین عاملی بوده و در سنهٔ ۱۰۳۰ هجری در لحد آسوده در نظم و نثر یگانه بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود

گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند — یک چشمه چشم دیدهٔ بلبل روان نماند

چو طوطی که بگذاشته باد صبا — غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد

ناکامیم ز بخت مالی‌ست ای نصیر — از آب جوی سبزه ناکام ست بی‌نصیب

نصیر ملا انکابی هر زبانی و هر فنی ست

دالی که کعبه از چه معارف علائق ست — در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نصیر ملا ابراهیم شیرازی ست و طائر فکرش بموج آیهٔ اثنا عشر در بلند پروازی ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تقصیر نگاه ای دل — مبادا بر سر رحم آورد آئین بیمروت را

نصیر میر ناصر علی ابکار افکار را والی تو ولی ست

میر باید دل بچشم زدن — داد از مردمان شهرآشوب

نصیری گیلانی ست و مبدع نادر مضامین و معانی ست

نخواهیم ز هجر ز مرگ بپرهیزد — این نیست آن شبی که با فسانه بگذرد

دمی دارم خراب از التفات چشم پرکارش — همه از جور بیشتر سند من ز لطف بسیارش

بیمار عشق را بمداوا چه فایده — دارو لب تو فایده ما چه فایده

قسم به وفای من چو نداند گنه اشتم — چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیرالدین خواجه طوسی علامه روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم او را هر جا بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب اوست و این ابیات از وست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم — توئی آنکه چاره من نکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظری — نقش دومین چشم احول باشد

نظام کلانتر قزوینی ست و بعض در نظر اهل مزاج بمعانی آفرینی بر بامی

دی شب همه شب گرد درت میگشتم   بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم   دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ توشقی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثنا است در جودت طبع وحدت ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان و مال باخت و بحالت تهیدستی و پریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت   دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت
خواهم ز غلط کردن خود برگردم   مانند نگاه عاقل از صورت زشت

یک دل نمانده است که داغش نکرده   بردارد ای فراق خدا از میان ترا

نطفی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده و از اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده ه

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد   در چشم هوس هر مژه دست درازیست
خدنگ غمزه بنطفی زدی و آه کشید   زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

قطبی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانی ترتیب داده از وست

داغ جفای یار که بر سینهٔ من است   داغش مخوان که مونس دیرینهٔ من است
خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد   بنفشه ایست که از لاله زار پیدا شد
ز دل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد   که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بخون آلوده   اهل نظر انداز جنون آلوده
بربسته بسر چیرهٔ سرخ ست اورا   یا رشتهٔ جان ماست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود و بجناب امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین ه

یکچند بقید ننگ و نام افتادم   چندی بزبان خاص و عام افتادم

بر نامان الفت بیفتد از بام — مشتم و خود و تمام افتادم

نسیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقند ست و حالات اشعار او همه شیرین تر از نبات و قند

بر گل رخسار خال [illegible] اصل ست — سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نسیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعت سازی سبقت

گاه بهر گرامروز تنسم سرکه مباد — این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نسیم از شعرای شهر قم و مشکیان مسند تقدم ست

بسی کمال بهر مدان که در دل من وودیده — تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش ونگارش خجلت افزای ارژنگ مانی ست

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست — این کمان چون حلقه میگردد کمند عزت ست

نقیب میرزا احمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری ست

طول امل دراز تر و عمر کوته ست — این رشته ها چو نیست برابر بهم متاب

نگاهی میرزا محمد صفاهانی از نگاهش بجواهر خانهٔ سخن نظر نگهبانی ست

بهابوس لبم هر دم نفس صد بار می آید — چه منتها که از نام تو بر کام و زبان ارم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد — التفات کرم صاحب نظران بسیارست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود ذیرو کرج نسیم دهانش دل و دماغ

طیب النفسان مفرح و شاد ست

رخ زرد و آه سرد جگر داغ بهر چیست — نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والدهٔ ماجدهٔ ام ظله بدان متخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص رئیس

رامپور بود بعد از انکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده ورنه گنجایش تبدیل داشت ترجمهٔ شریفش

با نبذی از اشعار آبدار در تذکرهٔ شمع انجمن جلوه گرست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم دفن

بسیط لائق و شرح فائق هم رعایت اعاده نیست اما چون جناب مولانا الالیس قدس سره روحی و تازیها
بر ورید طولی و طبع وقاد علی است خواستم که درین صحیفه بعض اشعار تازی که بشعار عجمی بیتی اهل لسان
از طبع وقاد و ذهن نقاد سر بر زده ثبت کنم و تراجم بعض ابیات فارسی بعربی که علی البدیهه
بر زبان گوهرفشان گذشته بنویسیم تا تذکرها از هر نوع سخن طرف تکلو چی بندد و این رنگینه
بعض غزلهای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعر است

سرمه گویا گرد چشم یار را　　شب بفریاد آورد بیمار را

در ترجمه‌اش گوهر ترجمه چنین برشتهٔ نظم کشیده‌اند

انطق الکحل عین صاحبنا　　فی اللیالی یصیح مراض

دیگر این شعر است

درون خانهٔ چشم تو مردمان هستند　　که در میان حرم میزنند قافله را

در ترجمه‌اش چنین فرموده

وفی بیت عین منک حلت اناسی　　لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

واز انجمله این رباعی میرزا دهلوی رحمة الله تعالی است

ساغر فانی و بزم و ساقی فانی　　با هر که بهمدمی درو ملاقی فانی
پرواز دل از هستی ابی تو جهان　　الله تو و باقی و باقی فانی

ترجمه‌اش اینست

تفنی السقاة ویفنی الکاس والنادی　　ومن تلاقیه من خل ومن حادی
فصرف القلب عن دنیاک باطلة　　یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادی

دیگر این شعر است

زر پرستی میکند دل را سیاه　　آخر این صفرا بسودا میکشد

ترجمه‌اش چنین فرموده

يسود حب التبر قلبك آخرا … ويجذب ذي الصفرة الى السوداء

وازانجمله این قطعه بخت که در وصف سیرگاه رئیسه معظمه دام مجدها و قع محل بشرای خاقان صاحب واعده و اتفاق نظم افتاده است

دار بك وذبها السعادة والمنى … وتلوح دون خيامها الاقمار

فيها الثريا والكواكب كلها … فيها الذي تشتاقه النظار

فيها نفايس ما يرام ويقتنى … فيها المنى فيها الجنى والجار

كالجنة الغراء فيها كل ما … تشتهي النفوس وتلذ الابصار

نخل ورمان وورد نرجس … آس اثيل بانة جلنار

روض اريض ليس في ندّه … متنزه تشدو بها الاطيار

كم اثمرت اشجاره في حينها … كم قد جرت من تحتها الانهار

مغنى مفاخرة لمن حلت به … شمس الضحى بدر الدجى الانوار

اعنى التي قد سميت شاه جهانه … لا تاتين بمثلها الادوار

هي حرة هي درة هي غرة … هي عزة هي فضة ونضار

تعلو على اهل السخاء وما هم … كلتا يديها غمرتان تغار

هذي على هذي وكيف فانها … بحر العطايا دونه الابحار

كم احتظى دام طرائق جودها … كم شتر منه اكفها العطار

اين الذي يحكي عطية حاتم … تطوى لدى يا جودة الاخبار

كم في زوايا من خبايا ظالما … قد قيت على ... وذا اظهار

هي عمرت تلك الربوع بعد لها … ونظاما منها لا يعتريه غبار

فاقت سطى كسرى بكل عدالة … بنيان ظلم في الورى منها

حسن الثنا غير عليها طل … من غير ما باعث به هذا دار

هذي التي جلت مكارم ذكرها — قد سام حوم جنابها الاقدار
هل ترتجي بدأ الها في عصرنا — ما انت الا ايح معهد ار
يشيد دار مليكة طابت بها — بهوپال طيبا دونه الازهار
في بلدة نمت مقالة عزها — في جنة اصحابها اخيار
لا زال حيا من بنى تلك الربى — ما نضرت سوح الحمى الامطار

وچنانکه حضرت عالیشان دام مجدهم بتوصیف نزهتکده مذکور در ابیات مسطوره پرداخته همچنان مولوی سید ذو الفقار احمد نقوی بهوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از لطافت مبانی و بلاغت معانی نیست

یشید دار ما اجل بناءها — اکرم بها من منزل معطار
تلك القناديل التي فيها ترى — شهب السماء تلوح للانظار
فيها نفائس ما رأت عين ولا — سمعت بها اذن مدى الاعصار

وله سلمه الله تعالى

ربع وما ربع منازل عشرة — نادٍ وما نادٍ معاهد عزة
لا زال في عيش رغيد من بنى — ونباهة وسخاوة وكرامة

وتاریخ بنای بستان سرای مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال عافاه الله المتعال این ست

دار كشمس الضحى حسنا ومنزلة — وطائر السعد غنى في اعاليها
عنادل الروض مع ورق الحمام غدت — تشدو بحسن ثناء في نواحيها
ارخت عام بناء الدار مرتجلا — من آخر القلب فافهم حكمة فيها
تبارك الله ما ابهى محاسنها — يدوم عز واقبال لبانيها

من هجرة سيد الابرار ۱۲۹۳

نواب تخلص فرمانروای خطه رامپور عرف مصطفی آباد و زینت بخش مسند صفات ...

ریاست عالی فخر اخوه الانتماد نواب کلب علی خان بهادر ثمرة الفواد نواب یوسف علی خان بهادر خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر رست آرایش بزم ظهور بوجود فیض نمودش در سنه الف ومائتین واحدی وخمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر ششم سالگی دبستان خرامش رسید واقعهٔ وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور رو داده حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دیهیمش باشد محمد سعیدخان بهادر را بن العم او را که دران زمان بعهده ڈپٹی کلکٹری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت آنجا بر برداشتند و در ۱۲۵۶ هجری زمام ریاست آن مرز بوم بقبضهٔ اقتدارش گذاشتند مدت پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان بهادر بجای پدر فرخنده سیر نشست و تا عرصهٔ ده سال منطقهٔ حکومت و ریاست بر میان همت بست و هر کس را از ارکان دولت داعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و بنظم و نسق ملک و دولت و جوهر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در سنین الف ومائتین واحدی وثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری واکشید و بملک جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعده همان سال ارکین انگلشیه نواب را بمسند خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل واحسان شاملش نواختند نواب ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکهٔ کامل حاصل نموده ترانهٔ غم و قندیل حرم و شگوفهٔ خسروی انموذجی از نتائجی اوست و دو دیوان اردو و فارسی نمونهٔ موزونی و خوش گفتاری او در ینجا چندی از اشعارش برای نشاط خاطر ثبت افتاد شنیدنش را مژده باد

سخن با غیر و رو سوی من داری هر آن گویم | ز چشم حسن تر فهمیده باشی بدگمانی را
چنان بیخود شدم از ذوق هم کاندر شب هجر | هزاران مرحبا گفتم بلای ناگهانی را

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن — چه پسازم با صبا این چشم و اشک ارغوانی را
بهر ظلمی سیاسی تا دم محشر ببے خواہد — چه خواہد کرد اگر بنمود حظی زمهربانی را
دمید م صور ها یک عمر در عشق گل و بلبل — بیاموز از من و بخشنده رسم نوحه خوانی را
سوالم نیست قاصد این جواب کیست پنداری — بگو با یکجهان آداب پیغام زبانی را
گدائی گوی تو گردید تا نواب می نازد — چه محتاجی که باید تخت فغفوری و خاقانی را
بیفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را — که از من مانده در راهش همین مشت غبار من
رقیبی ساختم پیدا بهجران از تو پنهانی — قضا را گو بر و از سینه ام جان نزار من
خیالت راز تو بهتر شناسم کز سر یاری — همی ماند شبانروزی بهجرت غمگسار من
کدامی شعله ر وافگنده دامان بر لحد آمد — که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من
چه میپرسی که ای نواب در وصلم چه میخواهی — سرت گردم تمنایم بدان از اضطرار من
نعشم ببرید از طرف رهگذر او — شاید که بتابوت من افتد نظر او
صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدیم — کو پیک نسیمی که بیارد خبر او
ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف — دل داند و من دانم و داند کمر او
گر بار کتابم نکشد بال کبوتر — بندید دلم را عوض خط به پر او
رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد — آن به که شوم سوی تو خود راهبر او
از نکهت گلها نشود تازه دماغم — ای باد بیفشان بسرم خاک در او
تیری بدلم گر بنشیند بنشیند — یا رب ننشینند رقیبان ببر او
گر جور نسازد بتو نواب چه سازد — خوار از تو بعالم نبود در نظر او

نور تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نور الحسن بن نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین لبست یکم رجب سنه دوازده صد و

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از ممن لاهوت بفضا ناسوت خرامید نظیر حسن
نام تاریخی اوست که علامه عصر و فهامه دهر مولوی علی عباس چریاکوٹی دام مجدهم نزیل عالی
حیدر آباد دکن برآورده‌اند وطن اصلی او بلده کهنه خراب آباد قنوج ست و خودش در بهوپال متولد
گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمه رئیسه معظمه بذیل حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی
بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادریم مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی
دام مجدهم نائب ریاست بهوپال اند و پدر عالیقدرم شوهر رئیسه این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۳
در ایام جدم بر قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسه معظمه بهوپال بحضور اهل علم و ارکان دولت
بمکتب نشینی موودی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداوله فارسی
پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بتحصیل علوم آمد اغاز صرف و نحو و منطق و جز
آن شدند اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواند و الفیه و شرح ملا
بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیه مطبوعه این زمان و مدرس اعلای حال
مدارس سلطانیه این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الهی بخش صاحب
مصنف تحفه شاهجهانی ته کرده بتحصیل بقیه فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در
علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصاید عربیه آن ازو والد ماجد
خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریخته از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایه تخت
ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا در صدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و
ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی پیش ازین
جیمبای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه حوزه بهوپال نایٹ گرانڈ کمانڈر آف
دی موسٹ اکزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۸۹ هجری
بگلگشت بندر ممبئی و بروده و بهرانچ و احمد آباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار
فایز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ نارتهه بروک بهادر شریک گشته و پس در سنه ۱۲۹۲

بمعیت رئیسهٔ معظمه طال عمرها رهگرائی عرصهٔ دار الامارهٔ کلکته گردیده و مجالس آمد و شد شاهزادهٔ پرنس آف ویلز ولیعهد ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر حدائق و منازل قدیمه و جدیدهٔ بلدهٔ مذکور بچشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلدهٔ بنارس و کانپور و الهٰ آباد و جبلپور وغیره گذر نموده درین نزدیکی که تالیف این نامهٔ نامی و نظم این جواهر گرامی در معرض طبع است سفر دربار خطاب ملکهٔ معظمه ببلدهٔ دهلی باواخر ذیقعده سنه ۱۲۹۳ هجری در پیش است انشاء الله تعالی این گمنام بادیهٔ هستی و ناکام وادیهٔ بیهستی نیز رفیق طریق حضرت رئیسهٔ مکرمه و والدهٔ ماجده خواهد بود و چون این نقطهٔ دائرهٔ شکسته پائی و جگر خستهٔ حسرت مومیائی با وجود حداثت سن و محرومی از هر هنر و فن یکی از اهل اقطاع این ریاست است و از بدو شعور با برادر خرد و خواهر کهتر خود هفت هزار و دو صد روپیه معاش می یابد و هم شوق سیاحت بلاد و مشاهدهٔ علما امجاد و سرداران و خواهی نخواهی در هر سیر و سفر از خادمان رفاقت با پدر والاگهر و رئیسهٔ عالیقدر میکند و عرصهٔ وسیع گیتی را در نظر آمده شد بدیدهٔ اعتبار می نگرد اگرچه از شعر و شاعری که دون شیوهٔ ذاتی و آبائی اوست بمراحل دور است لیکن تفننا گاهی ماهی در ریخته حرف موزونی میزند و کلیم تخلص میکند و در فارسی تخلص منوّر است اگرچه حضرت پدر ترجمهٔ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرموده اند اما بوجه تالیف این ضمیمهٔ روشن که گویا گلدستهٔ ازان رنگین چمن است خود هم با وجود کج مج زبانی دو سه گلبانگ ترجمه خوانی زده و باری چند شعر پریشان بضیافت طبع اخوان صدق و صفا پرداخته و گوشهٔ گلزاری برای گلگشت ارباب وفا مهیا ساخت امید از نظارگیان خطاپذیر عیب پوش و عالی همتان هنر نیوش آنست که اگر درین جریده بر سهوی آگاه گردند حمل بر شیوهٔ سائر سخن ملتفتا و درج مالک نفرمایند

فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد — شراره سوخت مکین را چو در مکان افتاد
بشکر آن سر زنجیر کعبه می بوسم — که دل بحلقهٔ سر طرهٔ بتان افتاد
سحر ز خانه برون آمدی و خور ز افق — هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

زهی حسن و جمالت که در گلستان تو | بهار غنچه و گل در سر خزان افتاد
جهانه کرد مگر بود صعف حالت را | چو بهر سیر پی نظاره یکزمان نفتلو
مرحبا قاصد جانانه ما می آید | هدهدی مژده ده از شهر سبای آید
میشوم سلسله جنبان جنون عالم را | اگرم سلسله پا یصد اسی آید
ای اجل بازدهم جان کنتا رش سازم | یار بر تربت ما بهر عزا می آید
هر کجا بوی گل و نغمه بلبل باشد | مایه از حلقه آن زلف دوتا می آید
هر گه که کنم فکر سخن مدح قدس | بهر تایید دل و طبع رسای آید
گرچه اندازه سخن نور نداند لیکن | از غزل سنجی او بوی ذکا می آید
باز چاکی در گریبان میزنم | خنده بر فصل بهاران میزنم
دیده تبخاله را مژگان نبود | پای بر خار مغیلان میزنم
در خیال خنده دلجوی او | زخم دل را بر نمکدان میزنم
میشمارم مهر را شمع سحر | داستان روی تابان میزنم
هر نفس چون بلبلان اندر قفس | نغمهای خوش بزندان میزنم
کی نهم بر طول محشر گوش نور | حرف از شبهای هجران میزنم
دراز گشت زمان فراق چاره کنم | باشک دیده خون ریز استخاره کنم
هزار جور تو آسان ولی بود دشوار | که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

نوائی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین میرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخا و قدردانی علما و فضلا و شعرا و شعرا بیهمتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی دارد وفاتش در سنه ۹۰۶ هجری در بعض تذکرات می نگارند برخی از ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنابران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی می آید

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است | اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

نورالله

نورالله میرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک اصفهان ست و نور ذکاوت از جبین او ساطع بود

با خیال نگرمی سرو رکفن خواهیم کرد — تا قیامت عیش وصل پیرهن خواهیم کرد

نه محرومیست ما را بمداد خود رساندن — که هزار نا امیدی بامید ما نشسته

تا زمی عشق ریگه گر از گل سخن افتد — چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس

نورس رشید افزودینی ثمرات نورسش در کمال رنگینی ست اندولایت خود بکن واره گشت

و در عین جوانی ازین سرای فانی درگذشت

نه چون گلم هوس جوش عندلیبان ست — چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست

آهم که طره بر دوش سپهر بود — از ضعف این زمان گره چشم سوزنست

دل چون نشود خانه زنبور از آن چشم — آیینه فولاد زره شد ز نگاهش

نورس

نورس محمد حسین دماوندی ست و در عالم سخنان نورس مسلم بخداوندی

آنکه محراب دو عالم گوشه ابروی اوست — در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست

پیچ و تاب موج دارم در هوای گوهری — آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوی اوست

نوروز

نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلا کامل عیار قلبی در زر ریزی

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند — زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری

نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخر الدین

سماک ست و ذهنش دقائق و نکات را ادراک

دور از و در سینه دل با چشم روشن دشمن ست — هر که با غم خلوتی دارد بروزن دشمن ست

چنان کز درد آید اهل ماتم را سیه بختی — فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

حمائل چون توانم دید بر دوش کمان دستی — که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشائی تو دزدم ز نگاهش

نوری

نوری دندانی هروی نبیره مولانا حسن شاه و بارش در ظرافت کامل و شگفته وندانش بکار

آمده و براق بوده و خود را بدنبالی عقب نموده حلیه خود میگوید

وصیتی هست که بعد از وفات من یاران ‏ ‏ کنند لوح مزارم ز مهر و دندانم

سخن بگویند کهم همچنان ملق کمین و دو لبم ‏ ‏ بگیدگر نرسد گر بلب رسد جانم

قدری از اکابر هرهرست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع و قرد معزز است

نظم پیر و جوان ای گل رعنا بانست ‏ ‏ پیر گردی که جوانی ء نظر با تست

نوری ملا نور الدین محمد سفیدونی پرگنه سفیدون از توابع سهرند ء جگیرا و بود بآن

منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جمله مصاحبان همایون

پادشاه و بابجهت خطاب ترخانی یافت سلیقه شعر داشت و دیوانی ترتیب داد نهر بلده

کرنال تا پنجاه کروه بنام سلطان سلیم ساخته اوست در سنه ۹۹۳ در انک بمرد از وست

دلتنگ دور از آن لب خندان نشسته ام ‏ ‏ مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و بعزادش لخت جگر و نور العین ست

طریق مهر یاران خود یاد انمید لئے ‏ ‏ وگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کنجک بیگ بخشی بیرم خان مشهور زمان

این چند بیت از دیوان نویدی ست اما معلوم نیست که همین نویدی مذکور ست یا غیر آن ست

خدنگت را که عمری جا بمی در دل نگه داشتم دارم ‏ ‏ نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم

همان قیدی که در اول من مسکین سرگردان ‏ ‏ ازان لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم

بگیرا ای آشنا دستم کز آب دیده عمری شد ‏ ‏ بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم

آوردم تاب جفایت همه عمر و لے ‏ ‏ اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا

بیقراری سر زلف تو یک چشم زدن ‏ ‏ نگذارد شب هجران تو در خواب مرا

گشت تا جمع تو یعنی دل من با غم تو ‏ ‏ رفت از یاد پریشانی اسباب مرا

گر زاهد بمیرم ز غمت و میدهم خویش ‏ ‏ با غیر شکایت نکنم از الم خویش ؛

از بیخودی عشق اگر پیش تو ظاهر | گردم غم دل در گذریان انگرم خویش
نه فکر آخرت داری نه دنیا | نمیدانم نویدی در چه کاری
ای خوش آن دم که شوی قبض ز قولنج ترا | نسخه سهل نویسند اطبای عظام
دست خیابی شتر شلخ بزو گردن قاز | کله خرس و سر استر و دندان گراز

نویدی نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود وفاتش در شهور سنه ۹۰۰ در اوج بلدهٔ اجین از ملک مالوه واقع شد نوید سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها | نتوان شدن پریشان گل عاشقیست اینها
هلال خواست شود حلقه در شب عید | ز دور بست خیالے ولی بهم نرسید

نهانی زنی بود از مصاحبات والدهٔ شاه سلیمان در حسن و جمال فریدهٔ زمان اکابر دوران بخواستگاری او مایل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحاناً بر رشتهٔ نظم کشیده در چاه سوآویخته بود بمطلوبه غیر نائل رباعی

از مرد برهنه روی تر میطلبم | در خانهٔ عنکبوت پر میطلبم
من از دهن مار شکر میطلبم | وز پشهٔ ماده شیر نر میطلبم

سعدالله خان وزیر عالیشان جوابش چنین موزون نمود و گوی سبقت ربود رباعی

علم است برهنه رو که تحصیل زر است | تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پر است
زهر است جفای علم و معنی شکر است | هر پشه از آن چشید او شیر نر است

نیاز شاه نیاز احمد بریلوی از خلفای مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی است از کاملین صوفیه کرام و واصلین مشایخ عظام بوده

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید | که فی در بند کفر استم شدانذ رقید ایمانم
نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من | رب ارنی می نوازد بر بطِ هر تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال جهر یار | مین سیگیرد هما از سایهٔ دیوار من

حسن خوبان بهر جا هست مثل یک سبب — هست بی‌جا آن که در دیدهٔ لطف رسن
همچو بیجای میان قطره ام شد موج زنان — چون بخود دیدم قدم بنودی دین قلزم ز خار من
گر مدار ای نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز — لطف فرما شد باحوال دل افگار من
بباطن نازد و در ظاهر نیازم — بمعنی خواجه و در صورت غلامی

نیاز — محمد رضا موطن و منشاء بش شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات ست

بهر پاس آبروی خویش می سوزم نیاز — آب یا قوتم که چشم شرارم کرده اند

نیازی — احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در بحور سخن روانی ست ـــه

از برایت شنیده ام سخنان — که ترا طاقت شنیدن نیست
ترسم فغان من بفغان آورد ترا — دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار
دل اهل نیاز ی خویش که دارد چون تو یار خوش — که از یک یار خوش گردد دل اهل نیاز خوش

نیازی — سید حسن از سادات بلدهٔ طیبهٔ بخارا بود اما شجرهٔ وجود او حیث بجیا و مصدق شاعری بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سائر جزئیات ماهر ست و رسائل در ان باب تالیف کرده بعهد اکبر اکفر در هند آمده و در شهر ته از نیاز اسباب دنیا و بی نیازی گزیده پیوند زمین گردید از وست ـــه

بروی آتشین زلف تو ای سیمین تن پیچید — بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید
چو دیوانم که بر گرد سر آن تند خو گردم — خیالش در نظر آورده هر دم سوی او گردم
بر فلک نیست شفق بادهٔ گلفام بدست — رند دردی کشم و طاس فلک جام من ست
تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد — نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست

روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفحه این مطلع بر آمد

مطلع

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهی ست — باده از جام نگون جستن نشان ابلهی ست

نیازی شوستری طبع نقاد و ذهن وقادش بے نیاز از ستایشگری ست ؎

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من	گل برائی دیگران آتش برائی جان من

نیکی زین الدین مسعود زاد بومش تفرش و نشاء و نماء او اصفهان ست از مصاحبان میرزا افضل جهان بود و در شاعری مشار الیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی زجهان برفت و نیکی زجهان رفت و له در کلامه ؎

مارا ز دست هجر آن شوخ سرو قامت | چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت
زعشق شمع صفت در گرفته ام امشب | خوشم که زندگی از سر گرفته ام امشب

حرف الواو

واثق ملا مهدی نجفی ست و کلامش موثوق بلطائف جلی و خفی ؎

بیا و آن لب میگون چو سر کنم حرفی	چو آب لعل شود در دهن سخن گوئی

واحد میرزا شاه تقی صفاهانی ست و ناطقه اش باتحاد بلاغت سماے ؎

ای نور دیده رفتی و سے نور دیده ماند	مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
خوش ست منزل کہ با خاک ره شود یکسان	زبان بدیده بسیده چون غبار برخیزد
مست نازی و سر خانه خرابی داری	از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد
بنهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو	فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در هندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگاله سرمایهٔ سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نه در ره جانان باخت | کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت
تا بود درون بحر ماهے زنده	موجش ز بهر کی بساحل انداخت

واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکر ریزی ست از علم و فضل بهره وافی داشت و بسخن سنجی کمتر توجه میگماشت رباعی

واحد که چو آتش بسرت میگردد | گرباد شود گرد سرت میگردد
گر آب شود روان بکوی تو شود | در خاک شود خاک درت میگردد

وارسته امام قلی بیگ ناظم و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و اشغال وارسته از قید
این و آن و گذرش چندی بهند و چندی بایران

انکه پیوستیم و کم دیدیم و بسیار دست و پست | نیست چنانکه درین عالم که بسیار دست
دور و دشد که نمی بینمش نمیدانم | بخانهٔ که فتاد دست دیگر این آتش

واصف میرزا احمد امین ایرانی ست موصوف بخوش بیانی و شکرفشانی ست
بروی آنکه عمر از پر توش آوازهٔ دارد | مگر خط حرف ما گوید که روی تازهٔ دارد
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل میخواهم | که گرگاهی دهد بوسی بمن حق الحال بسیم گیرد

واصلی مردی یاکابلی درویشی مجذوب و اصل بحق بود در سنه هجری ازینجهان رحلت نمود
ز دل پیکان زنگ آلود آن مهوش برون آید | بسان شعلهٔ سبزی که از آتش برون آید

واقف محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خداداد انیست
در مجلس دوست زهر و پیمانه یکیست | آه سحر و نالهٔ مستانه یکیست
از مسجد و دیر حق پرستی غرض است | گر خانه دو تاست صاحب خانه یکیست

واقف نصیر خلخالی ست واز مهرهٔ فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی ست
آب گر نیست لبانیم بخون جگری | نتوان کاسه بدریوزهٔ دریا برداشت
یک صبحدم بصحن گلستان گذشتهٔ | شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

واقفی مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست
بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل | بهتر ز دیدنی ست که بیهوشی آورد

واله ملا درویش از شعراء عهد شاهجهانی بود در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی
بانتقال نمود آورده است

خواهم که بحشر بر سم از بهر گواهی　　بخریی دو حرف عذرت نامه سیاهی

آسمان گو خلعت منت بپوشان بر تنم　　زانکه اکنون خرقه تجریدی لباس بود پیراهنم

والهی هروی واله و شیدای گلهای شگفته نواهی و هروی است

قضا با دلبران چون داد حسن دلربائی را　　بقدر حسن هر یک کرد قسمت بیوفائی را

واهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفاهانست و انفاس جانفزایش قالب

شعر و سخن را واهب روح و روان ست

هر چه باشد که من از تیغ تو امساک کنم　　ترسم آن را که ز خاطر فتراک کنم

آتش افسرده از کاروان وا مانده ام　　همرهان رفتند و خاکستر نشیم کرده اند

دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد　　ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

دل شکسته که لب خشک و چشم تر دارد　　مسافریست که از بحر و بر خبر دارد

به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر　　که شاید بشنوم زان خاک بوی خورد سالی را

وحدت حکیم عبدالله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی ست تخلصش اولا

راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نمود

زلف بگشود و رخ افروخت زمی　　طرفه شامی و قیامت شفقی ست

صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر　　تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

وحدت شیخ عبدالاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سرهندی مجدد

الف ثانی قدس سره است در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی ... می پیدا ... شعر و شاعری

از امثال و اتراب سر بر آورده شیخ سعدالله گلشن ... بزبان ...

ذوق شیرین و حلو ست

هر که چون فواره بر پا در قد جانان ستاد　　پای تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد

نشئه فقر رسا تر ز فنا یافته ام　　ده قدم پیش بود در ره ز کفن تا کفنی

بروز واقعه تا بوتهم از انچنار کشید	که برو دایم تر بلغ جهان تهیدستی

وحشت میرزا امام علی جتبیاری ست و دلش بتالیف و جوش بمضامین مصروف خوش اکالی

با نفس جهاد کن شجاعت این ست	بر خویش امیر شو امارت این ست

انگشت بحرف عیب مردم مگذار	مفتاح خزاین سعادت این ست

وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشتی از وطن گرفته بنزهتگاه هند

سبیل نمود

دل همه خون شد و شور دل غماز بماند	کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی

تلافی غم صد ساله سینه چاکی هاست	اگر بناز کشائی دمی گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست	اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

با بر آنقدر از آب چشم خود دادم	که قطره قطره ادا کرد وام دریا را

یک لحظه گریه گر نه کنم کور می شوم	گویا چراغ چشم من از آب روشن ست

شب هجری بعذاب دو جهان میدادم	گر کسی با من سودازده سودا میکرد

وداعی هروی بقصد تحصیل معاش بهند آمده و در گذشت از وست

نه از شراب ببزمم تو هر زمان روم از خود	پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

وصفی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بمیانه روی

نومیدیم رسید بجائی که گر کسی	آرد نوید وصل تو باور نمیکنم

چه سگی نتوانم که عرض حال کنم	بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

وصلی حراف خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد

اهل کشتی بغرقاب افتاده بقعر فنا رفتند و او بساحل نجات واصل گشت و در الکه قطب شاه

رکنی رفته یکی از کشتی گیران بسرپنجه گرفته غالب آمد حریفان با عرق حقد و حسد در حرکت

آنکه تهیدی خرکاسیرا گروند و این واقعه در ششصد و سی و یک بوقوع آمده است

بی نصیبا نشسته میروی و سیرنسیم ... که هنا برابر و چش دل نگرانی از پی

نگار من بلا چنان تند خوید آمد ... که کس به تندی خویی تو یزسنجی آید

وفائی

وفائی میرزا ابراهیم خلف الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاد اشعار فارسی و ترکی دستگاهی کامل حاصل نمود و در سنه ثمان و تسعین و تسعمائه بملک جاودانی رحلت نمود

ای که چون مه هر زمان منزل بمنزل میروی ... گر روی از چشم کی از خانه دل میروی

وفائی

وفائی از شعرای مشهد است و در زمان خود مستند است

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش ... تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

وقاری

وقاری میرزا غازی خلف میرزا جانی والی تته بود و در عهد اکبری و جهانگیری بحکومت سند و تته و قندهار سرفرازی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود و از قدرشناسی ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه هجری احدی و عشرین و الف این عالم را گذاشت

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار ... نشسته پهلوی هم برکشیم آوازی

وقوفی

وقوفی هروی بمیر واعظ مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من ... یکسر مو نگشادی گره از مشکل من

بگذشت ز حد قصهٔ درد و الم ما ... عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

وکیلی

وکیلی تفرشی است و در زمین اشعارش مضامین رنگین متفرشی

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود ... که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

ولی

ولی قلی بیگ هروی از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی است و دیوان سخنوری را حافظی ...

قاصد بیا بگشی جانان بروسے ما | شرحی بدارا ندول بہ آرزوسے ما

دوصلات نامه عباسی درجنگ و الفقار خان با حاکم قندهار گفته سه

سرایای خصم و سرای وطن | نزد تیم بخواه و فرزند تن

شکسته به پسته و بکند و بسوخت | گرفت و بیاد و خرید و فروخت

ولی هندی بود از زمرهٔ منشیان شاهزاده داراشکوه و بتاثیر صحبت ملاشاه بدخشی آشنا

بمذاق صوفیه حق پژوه رباعی

در خود بنگر که جان و جانانه توئی | در مجلس خود چراغ و پروانه توئی

تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز | در خانه خدا اگر صاحب خانه توئی

رباعی

مطلوب تو هست با تو ای طالب ذات | موجود بنا نی نه آیات و صفات

این جام وجودی ما د و سکندر بکنی | در خانه خود بیابی آن آب حیات

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی ست و فیض رحمانی بهتف هواتف غیبی بر دلش ارزانی سه

بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود | یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست

نه با من دوست آن گفت شان کرد | که با دشمن تو آن گفته و توان کرد

تو بر من کردی از جور آنچه کردی | من از نشدم تو گفتم آسمان کرد

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک | این میکشد مرا که از دو آشنا شنیده

چو نی نالم استخوان از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی

هاتف قزوینی ست و صدا لیش اسان ندای هاتف غیبی در دل نکته شنی سه

جز خنده گل کو فغان از غنچهٔ یاروم دید | سر که در پهلوئی این بنشیند آخر نشیم دیدنیا

هاتف میرزا احمد اصفهانی از شعرای پایهٔ تخت خسرو بیکلاه و قاجار محمد شاه ایرانی بود و ملازم

مشهور بفصاحت و بلاغتش بزبانها مذکور است

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی | که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا | ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین | همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از در خویش این زمان بروی از ملامت دیگران | قدمی نرفته ز کوی آن نظری بسوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بوده و پایهٔ کلامش بلند است

بخشیدن درم نبود پیش ما کرم | صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را

هادی استرآبادی فاضلی است صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس است

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته | قرار داده بهجران و بیقرار نشسته
برهگذار تو دیگر کسی چگونه نشیند | بخاطرت گر ازین رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی است و در خزینهٔ ذهنش نقود مضامین را کثرت و انبوهی است

می نمایند بهم تیغ ترا چون مه عید | خون تو میریزی و انگشت نما شمشیر است

رباعی

دنیاداران صلای احسان ندهند | جز حالت تب نان بفقیران ندهند
این طائفهٔ سوختنی همچو تنور | تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی است و عین دانش در ذهن دانایان و دقایق کلام گرامی است

شود در خواب چون بیند مرا آنکه میدانم | که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را نالهایش بیکی و مغشوش است

هر چند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست | یا هاشمی بر وند آ که یک شب شبی بیش نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بوده والدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان است جمع الفضائل و سوة الاماثل بوده کلامش

جمعیتش پسند میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدمش را نعمت عظمی شمرد و تعظیم و توقیرش بدرجه
قصوی نمود و بعد زمانی از انجا در سنه [illegible] هجری عازم بیت الله گردیده و در عدد دیگر زمان مرکیج از
دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از وست منه

سفله که زد در گره مشت اوست — هر درمی ناخن انگشت اوست

بیتو نبود هوس ساغری در سر ما — گر همه چشمه خورشید شود ساغر ما

هجری انجدانی ست و سخن برشته اش را خاصیت دل بریانی سه

میروی میرود از پی دل بیحاصل من — آنچنان رو مه من کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم ست و قلمرو سخن را به تیغ زبان و نیزه قلم ناسق و ناظم

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند سه

مانده سنگی که ایجاد مگر در گل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بیگم بوده ست وزارت خراسان و یزد و اصفهان
را علی سبیل البدلیه نظم و نسق احسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در
سنین تسعمائه و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت سه

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد — عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی ست بر سخن سنجی شیدا و مفتون
بود مگر شاهدان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تتبع خمسه نظامی سفته
و در لیلی مجنون خود چنین گفته سه

عاشق سگ بیرمه بود میمون — آوازه بلند شد ز مجنون

چون مکتب عشق جوش میزد — دلال نگس خروش میزد

لعلی ز دریچه با تبسم — میکرد بفارسی تکلم

ما و تو برادران موشیم — همسایه اردک خموشیم

تاریخ وفات گرگ بهیم ست | آتش شب چله اش علیم ست

هدایت حسین

هدایت حسین شیراز سنجیده گفتاران شهر ناین ست وبهدایت طبع وقاد بر جاده مستقیم
خوش فهمی وخوش کلامی گام زن وکائن رباعی

زنهار که عذر معصیت رد نکنی * او بد کرده ست تو با او بد نکنی *
تا بتو سلف جای بدی نیکی کن * تا راه شفاعت به سد نکنی *

هراتی

هراتی ملا متصف بفضل وکمال کسبی وذاتی ست ه

آنکس که پا نهاد بکوی تو سر نداشت | وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت

هلال

هلال قزوینی بدر سمار خوش طبعی وظرافت آیینی ست هجو مردم قم کرده وزنان شان شمرده ه

زر دو گوشی دو سه از خانه برون تاخته اند | چشمها سرخ وسیه کرده بحال مردم
یک جو از روی مروت بفقیری ندهند | گر شکم شان بشگافند بسان گندم
یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز | کم بسوراخ رود چون بدر آید کژدم
ریش در رویش سیه وهر دو بناگوش سفید | چون کلاغی ست جناح ابیض واسود سر و دم

هلالی

هلالی شیرازی ست وخامهٔ زبان وزبان خامه اش در سحر طرازی ه

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان * | آمد از آن میانه مرا آزمود ورفت

هما

هما مسمی بسید امتیاز خان سخن سنج وسخن فهم سخندان بود معزز وممتاز بین الامثال والاقران ه

زعشق بی محابا کارهای بوالعجب آید | درد دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

همام

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود ودر کمال ومال بی انباز یکصد وشانزده سال عمر یافت
ودر سنه هفتصد وچهار دهم از هجرت بطلوره عدم شتافت ه

زند بر وجد عاشق خنده غافل * | چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل
بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد | کز ره یکساله گل سوی گلستان میرسد
بیا بیا که زهجر آمدم بجان ای دوست | بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست

بکام دشمنم از آرزوی دیدار ست مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست

همائی همای اوج همتائیست سه

پیش از سالی بخواب دیده ام دوش مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم هنوزم هست گفتار تو در گوش
بر لب بام از فغان من بناکام آمدی بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

همت محمد زمان بیگ ترک از موزون طبعان اردبیل ست کلام عالی مقامش شد بر همت والا نهمت او دلیل سه

فیض از وجود خود دل آگاه می برد در منزل ست هر که بخود راه می برد
درین گلشن بقدر خویش هر کس منصبی دارد اگر بلبل گداز خویش را شبنم نخواهد شد
گرد باد آسا درین ویرانه گردی میکنم نقش پای هم نخواهد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار توام بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم در کار تو نیستم ولی کار توام

همتی محمد افضل متوطن نافق از نواحی کرمان و مستوفی سوقوفات یزد و سخن سنج خوش بیان بود از وست سه

افتاد در نبرد سخن از دهان ما دندان که بود قبضهٔ تیغ زبان ما

همدمی نامش شریفه بانو با آنکه تستر و حجاب شرافتش حاجب از همنشینی و همدمی من و توست لکن نغمات جانفزایش دلربای هر یک و دو بجو سه

قامت سرو که در آب نمودار شده کرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ ست که از امراء مشهور همایون پادشاه بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول بوده از وست سه

دل ما من بین و هر سو تازه داغی از جنون دارد — محیط محنت ست و هر طرف گرداب خون دارد

هند و تخلص شعرا داس هندو شاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستان ست در حالت هجو نی خودش بحکم خانزمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار از آن ست ؎

سلام من که رساند حکیم رکنا را — ز درد من که خبر میدهد مسیحا را

منم فتاده بدام بلا بجرم سخن — سخن اسیر قفس کرد مرغ گویا را

شفاعت من کافر مگر مسیح کند — که بر مسیح تولا بود نصارا را

دست ما تا گرفت دامن دوست — دیگر از آستین ما بگریخت

هوشی شیرازی سحر طلائش در انداز و ادای هوش پردازی ست ؎

جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر — گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر ✽

حرف الیاء

یارک حکیم عماد طبیب زاده قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای حکم همت باقامت عماد ابیات مدائق سمات میگماشت ؎

چو عندلیب بر دگل بآشیانه خویش — بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

یاس مولوی انور علی از علما شهر آره بود و جگر دردمندان از فغان یاس انشانش پاره پاره ؎

بر سر یاس شنیدم که مسیحا میگفت ✽ — عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

سحرگاهان ز شوقش دوست می نالید و شمن هم — موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

یحیی اوزبک سواد مداد اشعارش چشم عرائس افکار را بکار را مردمک ست ؎

چو میرم همچنان در گوشه گلخن گذاریدم — که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

یحیی نامش حاجی اسمعیل ست و رواج انفاس روح بخش او باحیای رسوم نغز گویان کفیل ؎

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی — چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمانست

و در دهر و شعر و انشا صاحب زبان با کتاب نظم پارسی پیش کسی زانوی ادب ته ننموده و در عالم استفاده فیض گیر مستفیدی نبوده و نیاکان وی در زمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان لودیه بر سریر مملکت دهلی برنشست بکشور هند افتاده اند مولدش بلدهٔ انباله است و خودش ساکن میرتهه

بالاملا این غزل از کلام اوست

آمد بسر جهان نشسته — در هودج امتحان نشسته
انگیخته صد فنا در کون — تا در صف کن فکان نشسته
بر مخزن گوهر تکلم — زنگی بچه پاسبان نشسته
قومی بشکیب عشوه خورده — خلقی بدر فغان نشسته
در معرکهٔ جهان ستانی — بر غمزهٔ جانستان نشسته
صد نادره سر بسر داده — در حادثهٔ گران نشسته
در غلو صد کمین رسیده — در گوشهٔ صد کمان نشسته
در مصر شکر فشان رسیده — در قاهرهٔ خونچکان نشسته
ایران چو عرب خراب کرده — در خون عرب چو خان نشسته
دوران بنماز بردن او — فارغ ز سر جهان نشسته
جز چشم نیاید انگاهش — عمریست که باسنان نشسته
افراخته قامتی الف وار — خوش هوش بحریم جان نشسته
شوخی که بخویشتن نگنجد — عمریست بکمین جیبان نشسته
میخانه تهی نموده وانگه — با غنچه بسر گران نشسته
یزدانی پاک را چه افتاد — بر خاک ره بتان نشسته

یغما میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاجار خسرو ملک ایران بود و بخطاب ملک الشعرائی از آن بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان اعوان فکر قابرش بر گنجینهٔ مطالب

تصنیف دست بیضا کشاده و در مخازن تصحیفه قصاید و غزل و ودیعت نهاده

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری — زبان را نیست یارائی سخن ای خامه تحریری

رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را — بسوی او رسانم قاصدی ای باد شبگیری

بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل — بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری

بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری — شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری

بکار خود فرو درمانده یقما پند ای ناصح — جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یقینی قاضی عبد الله لاهجی ست و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شارح گلشن راز ست

و در زمرهٔ ارباب یقین و از اعیان گیلانات مکرم و محترم بوده از دست اوست

شبی همراه دل در جستجوی خویشتن بودم — فرو رفتم بخود چون سر بر آوردم نه من بودم

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی — درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یکتا محمد شرف شاعر غرّا بوده در انداز سخن سرائی یکتا ست

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم — کاری که کافری نکند من چرا کنم

یمین امیر محمد یمین والد امیر ابن یمین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان

رسیده از وزیر آنجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نموده

دارم ز عتاب فلک بوقلمون — از گردش روزگار خس پرور دون

چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک — جای چو میانهٔ پیاله همه خون

یوسفا خوانساری ست و بر خوان سخن سالاری

ما را ز توجه بای کم نیست — ای چرخ بگرد تا بگردیم

یوسف بیگ شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکو ست

دران وادی که از مطلب نه نام و نی نشان باشد — بجرم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد

هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو — بالیده جامه جامه ز شوق گداز تو

چو کس ز قافلهٔ میرود از پیش روان است — این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

یوسف چرجانی عزیز مصر سخندانی است

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی — قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف خواجه از سادات جویبار است و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز گرمی بازار است

چه شد که صحبت ما ... درنگیرد — مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوی ناقص مشیت بروی تو تمام — کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

گشتن ویران دل ما را پی تعمیر باشش — خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

یوسف درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتاریست رباعی

بردیم بعشق زخم کاری با خود — کردیم بهمت تو یاری با خود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم — داریم قرار بیقراری با خود

یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان است و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور — جا در دل من نمود و گردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که برند — آری ز چراغ پیشتر آید نور

یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت والهٔ نتائج افکار لطافت آیینی است

چه کوتاه است شبهای وصال لبران یارب — خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

یوسفی محمد یوسف از فضلاء شعراء جربادقان و مداحان شاه عباس ماضی فرمانروای ملک ایران است زمانیکه شانی تکلو قصیدهٔ در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صله او را بزر سنجید یوسفی نیز بجنب جاه با آنکه یوسفان مضامین دقیق از جیب فکر عمیق برکشیده در ریسمان نظم درکشید و بحضور شاهی گذرانید بوئی از پیراهن مقصود نشنید

پروانه‌ای ملاحظه در عشق کار ساخت ‏ ‏ من حرف همنشین بعبث گوش کرده‌ام
دل بهای نگهی جان بتو میداد هنوز ‏ ‏ تا زمین محاسبست که بر هم زندایم سودا را

رباعی

رندی شده‌ست وز دکانهای سخن ‏ ‏ بر دوخته کیسه بهای سخن
نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر ‏ ‏ نتوان خود بست زنگ بر پای سخن

یونس میر کب و لهجه‌اش مجالی انوار خوش مقالی‌ست و جوهر قلبش ملتقم یونس از کاخیالی
نیستم گلچین بر ویم در پیمبندای باغبان ‏ ‏ می نشینم گوشهٔ و از بلبل بشنوم

یوسف محمد خان بن خان اعظم انکه خان از امراء عهد همایون پادشاه‌ست این رباعی از وست
در کوی مراد خود دلپسندان دگرند ‏ ‏ مدهوش می عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جانان نخرند ‏ ‏ آنان دگرند و درد مندان دگرند

یوسف محمد یوسف مولدش کابل و منشاءش هندوستان هست از خط شاگرد اشرف خان
بود عنفوان جوانی در سنه ۹... هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت و گجرات وفات یافت از وست
خوشوقت آنکه جای بمیخانه ساخته ‏ ‏ در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار ‏ ‏ مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت ‏ ‏ در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی مظهرش از مسطور رگه
نا بود بمعمورهٔ بود قصبهٔ گوپامؤ از توابع سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگر اوده و متوطن محاسنش
دار الامارة لکهنوست قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان او ست الغرض
ماجدش عدالت‌کاهی مدراس صدر افتا و صدر الصدوری را رونق افزوده آخر الامر از غلبهٔ زهد و
ورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیز صرف طاعات و عبادات نموده حضرت یوسف
مدحید هم بمشایعت یعقوبی ملک مدراس و ملیبار بقدم سیر و سیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشیده

... آشوب هند دل

مردان را بمصدامور نقاشی بهم رسانید و بعد برهمی سلطنت لکهنو و هنگامه غدر

بدار الاقبال بهوپال رسید ... رحل اقامت نهاده دوازده سال بیش است که در

محکمه ... و بالا دست این ریاست محل نهاده و عهده های جلیله را احسن انصرام داد

بهمین الآن با اهتمام و انتظام مهام کلیه و جزئیه ولیه الصدا این ریاست امور تنظیم و توقیر شده الاعدلوه

را به بهره دل منظور ... احسن خاتم شمع انجمن است و ذکرش درین رساله بر عکس معهود دیگران مین

لکن بالفضل قصیدهٔ فریده اش که بمدح جناب معلی القاب فلک قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه

رئیسه معظم و محترم ملک بهوپال ادامها الله ذو الجلال بالولایة والاقبال و ستایش حضرت وارث

الانبیا بقدوة الاعم جناب مستطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

دام ظلهم علی رؤسنا بالفضل العمیم ذی الجود والکرم در سلک نظم کشیده ملایمه توانم گردیده طبع

لطافت پسندش برگزید خامه ام اقتضای روش کلک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت والا جاه

اسوة الاماجد بر خود واجب و لازم دید و در صف الوله الحمد لقیدی تا باته الغر و اعل گردید آن

قصیده که دل گزین است قصیده

ای رهبر خود ساخته آلام و محن را | بنیاد بر آب است ز بهر تو وطن را

حیرت زدهٔ کار تو ام ای متردد | تا کی بدلت بار دهی رنج و حزن را

فکر غزل و مثنوی و فرد و رباعی | کی دفع کند تفرقه سر و علن را

بیهوده چه وصف بتان متخیلی | بیهوده چرا صرف کنی اهرمن را

تا کی شمری نسخهٔ دارو پی دل زار | و صافی عتاب لب سیب ذقن را

اغراق بوصف خط و کاکل چه دهد نفع | بیهوده چرا ساختن یار ربین را

در فکر بهار چه و عشقیه موزون | تا کی بکشی مد نظر باغ و چمن را

بوی بدر از گل مقصود با عبث | هر چند که بوی گل و ریحان و سمن را

کی غنچهٔ دل بشگفد از لاله و سوسن | بو چه مبو زنبق و نسرین و ترن را

یک جرعه خسرو دبکاشت [illegible] دگر — صد بوستان [illegible] گردن [illegible] را
ساقی دوران از افکار [illegible] گشته بهر [illegible] — وز بن جرعه [illegible] باده دهن را
تا شاد کرد آوازه [illegible] جز دو هوش — بهر سخن کنی صرف گهر ناسفته سخن را
مقصد [illegible] اطلاق ز تقیید [illegible] — مداح شوی [illegible] سان تو دمن را
تا [illegible] عالیه جان بخش [illegible] نامش — بخشد بزبان [illegible] حرف [illegible] را
در [illegible] شاه جهان بیگم [illegible] — [illegible] جهان [illegible] را
[illegible] بشری [illegible] — با [illegible] روح و بدن را
[illegible] بلده بهوپال — [illegible] چین و ختن را
[illegible] سر [illegible] — برجان [illegible] بار [illegible] را
بر [illegible] جهان [illegible] در [illegible] — کار [illegible] را
[illegible] — [illegible] شعر و سخن را
زان مطلع تابنده بجو [illegible] ساز — کز نور [illegible] و تابش پروین و پرن را
[illegible] — [illegible] اندر زمین را و زمن را
[illegible] — معمور کند [illegible] اطلال و دمن را
از گوهر اسکندری و تیغ جهانگیر — وارث شده [illegible] ملک تو و ملک کهن را
از فیض تو [illegible] بهوپال — [illegible] آن خطه سهیل [illegible] یمن را
در دور تو با دشمن خود نیز بصلح است — آموخته خصلت تو [illegible] کهن را
هم سنگ خزف [illegible] درهم و دینار — [illegible] سخن را
[illegible] کرده [illegible] کرمت [illegible] — تا [illegible] کهن را
بر سائل [illegible] وقف نشاپور — [illegible] قطع [illegible] را
[illegible] — [illegible] زاغ و زغن را

ز انشه سپهر لرزه بر اندام زمین بود
بخشید قوی صلابت تو آرام و تمکن را

هر چند که زده لشکر انصاف تو شبگیر
گردید مفر افوج فتن گرد فتن را

باد از نهیب و غصه نبیند او دم آب
آتش بزند معدلتت جسم حسن را

هر سو شود بغض سوزن تعذیب چو باشد
تعدیل کند جرقه یک تار کفن را

ور با تو چو پروانه ببرد سر شمع
بلبل پر فشاند اگر از اشک لگن را

تا پیر فلک معرکه بر رزم تو دیده
با ترکش طفلان شمرد جنگ تهمتن را

هنگام یورش بر سر اعدا ز تهور
بر دوش تصور نهی بار رسن را

با تعرض عدو تو بود جان مجسم
از خوف تو خالی کند از روح بدن را

صد قاف به پاسنگ وقار تو چه سنجم
هم پله نسنجید کسی حبه و من را

تا پای فشرده‌ای پی ترویج شریعت
وثنی تو پا از فضل افگند وثن را

تا سوخت شرر هیبت حضوری به حضورش
حاجب شده افراد بشر حاجته را

بهر چه پی نظم مهمات خلافت
از آل نبی نخبه اولاد حسن را

بگزید بجای خود و بر صدر نشانید
نواب فلک مرتبه صدیق حسن را

آن صاحب تاثیر که هر شعر تماشش
یک نسخه معجون ذکاوست ذهن را

وز جمع کمالات بنی نوع بشر فرد
سرمایه فخر و شرف اعیان زمن را

ارباب حوائج ز لب فیض بیانش
جز وقت تلاوت نشنیده لم و لن را

ای داور بی‌مثل تو آنی که درین عهد
لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را

با طبع رسائی تو معتاد است تامل
چون جودت ذهنت که نقیضست وهن را

تا سر بود از مدحت ذهن تو زبان را
در عهد صبا کسب نمودی همه فن را

چون صورتت از ماده تخلیق شده خلق
زان رو بهیبت نبود راه شکن را

طیب النفسان پیش دم طیب تحقیقت
گیرند خطا دم ز تف مشک ختن را

ہر دو صفحہ مستوی ہم مرکز باعث دل — ذات تو بود دایرۂ فعل حسن را
آمد برون محو ز صفر و کم مستی — تا ز امی تو لقاب سخن دست سخن را
ہر چند کہ منعم بود و شاعری و سحر — افزود و دلی طبیع تو تقدس سخن را
گفتم اگر کنم نظم پریشان نی خاطر — راہی شوم از فیض تو قدس و قع شدن را
ہر چند جدا باز ندم مکہ و یثرب — دل میطلبد ہم نعرۂ لبیک زدن را
لیکن نتوانم کہ ز آشوب غریبان — آسیمہ سرم مہر خموشی ست دہن را
گر دوست چنان مضطرم کشمکش دہر — کز روح تمنای جدائیست بدن را
ہم موج ادا فہم کند فہم زد ایما — تفصیل پراگندہ گی دل من و تن را
تا جوشش زا فزایش تصمیم دہ باشد — باید بہ نمایش زدن مہر دہن را
تا سقم ز اجرام سموات بعید ست — در بار گہش جا نبود نقص و غبن را
شادابی گلزار جہان باد ز فیضش — تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

نو گل گلبن دارا سے شہر بھوپال — کز شمیم گرمش تازہ شدہ جان جہان
گشت تا جلوہ فروز چمن جلوہ طرے — کرد گل برگ مسرت بگلستان جہان
بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند — عالمی شاد شد از شادی سلطان جہان

۱۲۹۱ھ

ایضاً

در روز جشن شادی سلطان جہان — ز جوش مسرت از قلوب ثقلین
سنجید مورخ دل از غایت وجد — خوش نغمۂ حبذا قران السعدین

۱۲ھ

تاریخ تولد بلقیس جہان بیگم صاحبہ طال عمرہا قرۃ العین نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ

گشت ظاهر ز باطن سلطان ‏ سرّ حسن حقیقی رازهای نهفت
یعنی پیدا شد از ولیّ عهد ‏ دخت پاکیزهٔ لطیف و شگفت
چهره از نشهٔ نشاط افروخت ‏ هر که این مژده از سروش شنفت
هاتف غیب سال میلادش ‏ زینت مسند ریاست گفت

قطعهٔ تاریخ نگارستان سخن

فروغ دودمان نور الحسن خان ‏ فروزان نیّر برج سعادت
ز تألیف نگارستان رنگین ‏ نگار آرای سخن افزود زینت
سخن سنجی که نام آن شنیده ‏ زده جوش از دلش شوق و محبت
طراز سال آن تألیف دلکش ‏ طراز بزم نگارستان الفت

تاریخ بنا سرای صدیق گنج معروف چونگا واقع اثنای راه هوشنگ آباد از بهوپال نتیجهٔ فکر رسا و خاطر اقوی پیر [illegible] موحد متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگپور متوطن سابق بهوپال نزیل حال مکهٔ معظمه زاد شرفها سلمه الله تعالی

حمد حق نعت سید ابرار ‏ زیب عنوان نظم گوهربار

تمهید

حق کند گر تجلی بر طور ‏ کوه بخش شعلهٔ سر تا پا نور
[illegible] خشک لب بگرم ‏ سبز گردد [illegible]
[illegible] ‏ [illegible] غیرت گلشن
[illegible] ‏ [illegible]

دشت ویران بحوالهٔ معمور　　قصر سازند قیصر و فغفور

تصریح

منزلی هست در نشیب جبال　　چو که نام از منازل بهوپال
بود جائی پی وحوش و طیور　　گشت الحال قریهٔ معمور
بود اول محل خوف از ...　　گشت اکنون مقام استیناس
بود اول ملاذ بوم و شغال　　گشت الحال مرکز اشغال
بود اول طریق صعب و شدید　　گشت اکنون سبیل سهل و سدید
اولاً بود دشت وحشت خیز　　گشت اکنون لبی محبت خیز
اولاً بود منشأ آفات　　گشت الحال مجلب اقوات
اولاً بود مجمع فجار　　گشت الحال مرجع تجار
اولاً بود موقع آزار　　گشت الحال موضع بازار
اولاً بود مسکن کلفت　　گشت الحال موطن الفت
اولاً بود مربض انعام　　گشت الحال مرصد انعام
اولاً بود مکمن هر ناکس　　گشت الحال مأمن هر ناس

تلویح

گنج صدیق شد دران مصروف　　شد بتصدیق گنج ازان معروف
گشت مهمانسرائی نو تعمیر　　باعث راحت امیر و فقیر
چاه شیرین و چشمهای پرآب　　مردم و مرغ و مور ازان سیراب
مسجد واقع بسر هر انام　　فیض یابند ازان خواص و عوام
هر که آمد بنود منزل خویش　　مطمئن شد مسافر دلریش
مطمئن باد قلب بانی آن　　همه از شر و فتنهٔ دو جهان

شد دگر آباد پیش ز آنچه بود — آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

کرد آباد امیر والاجاه — نعمت خیرخواه و حق آگاه

عالم و فاضل و حمیده خصال — حاکم و عادل و بلند اقبال

صاحب علم و شوکت و اجلال — مهربان ریاست بهوپال

بر خلائق چو خویش عنایت کرد — جاه و جا فزا عمارت کرد

مسجدی خوب بهر بزم نماز — ساخت مجلس بلند مجلس نیاز

تا غریبان چو پیش رسیدن ز رنج — نکشند ابتلای محنت و رنج

بلکه یابند راحت و آرام — سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یا رب این باقیات باقی دار — صالحاتش تا ابد از قرار

بانیش را جزای خیر بده — نتیج الاعمال خود بفرستش

دار یا رب مدام محظوظش — وز هموم و غموم محفوظش

ولد صالحش عطا فرما — خلف الصدق والدش بنما

کن ترقی پذیر اقبالش — رفعت و قدر و جاه و اجلالش

خیر دارین در ترقی باد — تا بود آب و خاک و آتش و باد

چون مرتب شد این بنا بیت — سال تاریخ شد محل غریب

تمت

الحمد لله والمنة که شاهد نازک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این تیمه غازه انجام و گلگونه حسن ختام بر رخسار تالیف در روی انطباع مالید و چنانکه مضمر ضمیر منیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سراپرده قوت بنمایشگاه فعل خرامید و در عرصه مدت دو سه اسبوع بسلک جمعیت و زیب

فراهم گرفت و گره و غبار پریشانی از کاشانهٔ دل نیاز منزل بلطف مبانی و حسن معانی
پاک برفت و درین نگارش این نامهٔ دلکشا [illegible] رقم زد و تذکرهٔ شمع انجمن عز و اعتلا تذکره‌های
متعدد پیش نظر بود منتخب الیمین بود مثل لب اللباب محمد عوفی که بسیار مستعدانه نوشته احوال
شعرا از اوائل بدایت تا انتهای زمان خود که اوائل مائهٔ سابعه است حسب القدرة استیعاب
نموده و جمیع تذکره‌نویسان متاخرین به تحریر احوال شعرای متقدمین حواله بدو نموده و تذکرهٔ سامی
دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع و خمسین و تسعمائه بقلم آورده
و خلاصة الاشعار تذکرهٔ میر تقی کاشی که تاریخ تمامش سنه ۹۹۳ و سبت و هفت اقلیم میرزا
امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین والف است و خاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ
عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبدالقادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع والف
شعرای عهد اکبری را باسلوب شایسته و ایجاز بایسته تخلیص نموده و مجمع الفضلا تالیف
ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعر تا عصر اکبر بادشاه و شعرای زمانه را همان کاشانه خوش ساخته
و تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث و ثمانین والف است و مرآة الخیال
تالیف شیرخان که در سنه ۱۱۰۲ بتالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعرا تالیف
سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب است و اختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائه والف صورت
گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که بتکرار نام سال تالیفش در سنه ۱۱۳۶ حاصل
می‌شود و حیات الشعرا تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعرای عهد بهادرشاه را تا زمان
محمدشاه تحریر نموده و سفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمة الله بلگرامی رحمه الله که در عهد و در سنه ۱۱۴۱ شکل تالیف
پذیرفته و ریاض الشعرا تالیف علیقلیخان واله داغستانی که در سنه ۱۱۶۱ بتالیفش پرداخته
و مجمع النفائس سراج الدین علیخان آرزو که در سنه ۱۱۶۴ باتمامش رسانیده و ماخذش
در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی و عرفات تذکرهٔ تقی اوحدی
اصفهانی است و تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۱۶۵ نوشته

بود و غایت سنجیدگی و اتقان داده و پیرایهٔ حسن اختصارش پوشانیده و بی نظیر تألیف
میر عبد الوهاب دولت آبادی که در سنه ۱۱۷۲ لباس مشکین تحریرش در بر کرده و همین سنه تاریخ تألیف
اوست و مردم دیده تألیف شاه عبد الحکیم حاکم لاهوری که در سنه ۱۱۷۵ در اورنگ آباد بنگ
تألیفش یافته و شعرا که ایشان را دیده بود فراهم ساخته و این اسم بخشیدهٔ میر آزاد بلگرامی است
و ید بیضا تألیف امام سخن طرازان و علامهٔ تذکره نگاران میر غلام علی آزاد ابن سید نوح
بلگرامی تألیفش دبستان ملک سند اتفاق افتاده و در سنه ۱۱۴۸ تمهیدش صورت بسته و
سرو آزاد تألیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته ؎

خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند — بر خسار ورق مالید غازه
شنو از قمریان غیب تاریخ — نشاند آزاد سرو سبز و تازه

و تاریخ ختمش اینست ؎

حبذا نونهال موزونی — کرده ام سبز در ریاض سخن
سال اتمام آن خرد پرسید — گفت آزاد ختم او احسن

و خزانهٔ عامره که در سنه ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش بر صفحهٔ قرطاس ریخته و مخصوص بذکر شعرای جایزه ستان
و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع برآمده سهل الحصول گردیده و
آتشکدهٔ آذر لطف علی اصفهانی که در سنه ۱۲۷۷ به بندر ممبئی مطبوع گشته و نتایج الافکار
قدرت الله گوپاموی که در مدراس بوقت جمع آن در سنه ۱۲۵۶ هجری گشته و نشتر غم و نفایس مآثر
و صبح صادق و تذکرهٔ ناظم تبریزی و تذکرهٔ ملا قاطعی و بهارستان عبد الرزاق و
گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح و بیاض دستخط خاص
میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی نساخ و گلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع
شده و دیگر مجامیع شاذه و فاذه که تعدادش درازی میخواهد پس با این حال از هر یک تذکره
یک نسخهٔ تام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعرا نامدار و اشعار دلاویز آبدار بلا مراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات بر سبیل انتخاب
کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتائج افکار خود از بلاد دور دست ہدیۂ بزم اتحاد کردند
بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نہادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب درآمد اما
برہگذر در پیشی سفر دہلی که بتقریب خطاب ملکۂ انگلستان وقیصر ہندوستان پانزدہم ذیحجه
۱۲۹۳ ہجری مطابق یکم جنوری ۱۸۷۷ء نسق انعقاد گیر د فرصت نظر ثانی و عرض اشعار
بر تذکرۂ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تہذیب اشعار چنانکه
دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میجست دست بہم نداد و کثرت تذکرہای ماخوذ منه و ہجوم
نسخہای منقول عنه ازین اندیشۂ صواب پیشه برکرانم داشت ع شد پریشان خواب من
از کثرت تعبیرہا ۞ و این چیزی ست که ہیچکی از مؤلفین تذکرہا الا ماشاء الله تعالی ازان
نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین ہمگنان با اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده
لاجرم ایقاع این آرزو را بہنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بہم دہد
گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب ست و خامه در تحریر
کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک
ضبط کشیده شد و برشتۂ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله را تا تای تمت
رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحۂ کاغذ بیاسود و امید
از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای
جوہر شناسی طلای ناسرۂ این ہیچمدان ہیچ نشناس ہیچمیرز کس مپرس را بمحک
قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالای فاسد
را اگر بنرخ زر گرفته بمیزان پذیرائی و پسندیدگی
سنجند مقتضای انصاف طرازی
وبالله التوفیق ۞

خاتمهٔ نگارستان سخن

خدای عزوجل را منت که بعد از خوردن دود چراغ و سوختن مغز دماغ از نگارش این مجاله فراغ حاصل آمد و شاهد مدعا در غایت شستانگاری بر کرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک بختم بود که نقش این نگارستان سخن لبسته شد و چه قدر کشاکش از دست زمانهٔ مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت و گوهر بی بها بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ایم + اگر نقصی در آرایش این چمن و پیرایش بهار این گلشن بنظر نظارگیان درآید امید معذوری ست که دل جای دیگر ست و آب و گل از جای دیگر ع من خانه نشین و دل ببازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر و سیاحت حدائق معانی و بساتین مبانی کیفما کان گلی چند برچیده بر سر قرطاس زده آمد و هنوز فرصت تعلیقش در جای مناسب دست بهم نداده تا کراهت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشند و توفیق ترتیبش بحذف زوائد ارزانی دارند مع ذالک این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان و شعرای اوان ست چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع باصد جهان کدورت باز این خرابه جائیست + در خاتمهٔ این نامهٔ رنگین و نقش نو آئین قطعات تاریخ عروج مناصب و قصائد مدائح و مناقب و تهانی اعیاد و نتائج طباع نقاد شعرای صاحب استعداد خداداد که در بارهٔ پدر والا گهر برشتهٔ نظم و سلک وزن کشیده اند و بقالب طبع در اواخر مؤلفات آن الحقیر نیامده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینهٔ سخن دست برد حوادث زمن نگردد و نگار مراد بهر صفت آراسته مستعد دلربائی سیارگان گلزار انشا و نظارگیان بهار املا شود توقع از انصاف پرستان عندلیب شیما و منصف مزاجان خطاپوش آنست که هر لقمه که ازین مائدهٔ نعمتهای آسمانی و خوان الوان معانی و مبانی بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند در هیچ سبک مغزان هنر دشمن بریزه چینی بر خردهٔ این خرده بین دندان سفید نکنند

مباش در صدد بی شمار خندیدن + که صبح باخت نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

قطعهٔ حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیوه بیان مهاراجه جگوپال سنگه بهادر متخلص بثاقب

سید صدیق حسن نبیرهٔ ارباب علوم
هست چون ماه باوج فلک علم و کمال

در زمان طرب افزا و بهنگام سعید
از عنایات و کرمهای خدای متعال

گشت چون نائب ثانی بجنابیکه بود
نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال

خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام
یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال

همگنان را شده صدگونه سرور و فرحت
گشت از رنگ طرب باغ جهان مالامال

ثاقبا از پی تاریخ مبارکبادش
خاطر خالص ما کرد دمی فکر و خیال

مطرب طبع چنین نغمهٔ فرخ سنجید
با ترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال

سنه ۱۲۸۸ھ

ایضاً تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم
شد معتمد المهام بهوپال

تاریخ لطیف گفت رفعت
فرخنده طلوع صبح اقبال

۱۲۸۸ھ

ایضاً تاریخ نوابی از منشی عبد العزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان
معزز ساخت صدر جاه و ثروت

رقم کردم پی تاریخ اعجاز
مبارکباد یارب عهد شوکت

سنه ۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

شها مدام ترا فضل رب مبارکباد
بخل عمر و دولت طرب مبارکباد

شمار سال ببین از سر همین الفاظ
خطاب و خلعت و فیر و طرب مبارکباد

ایضاً منه

[illegible] نواب بر جیش رفعت   بفضل خدا خلعتی یافت ساطع

بآیات [illegible] الباری ده دولت   بمعنا نام نامیش برهان قاطع

[illegible] منزلت ارتقا می   بگردید نوابیش مهر لامع

[illegible] بیانش بجستی فکر ام   بفرمود نواب خورشید طالع

۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

زهی نواب صدیق حسن خان که صورت   ملقب شد بلطف ایزدی با نیک القابی

سن فصلی و هجری با لطف خوش رقم کردم   خطاب خوب نواب و خطاب خوب نوابی

سنه ۱۲۸۹ف   سنه ۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

حبذا سرور راشدی نواب   ختم شد بر تو نیک القابی

بهر تاریخ آسمان فرمود   اختر اوج جاه نوابی

سنه ۱۲۸۹ھ

قصیدهٔ جناب مولوی محمد حسین صاحب ناظم عدالت ریاست ادام الله مجدهم

چمن بخند و بگو نغمه بلند هزار   که کرد گل ز مدیح امیر عصر بهار

جواد و داد گر وقت با دل و عادل   ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار

علم بچرخ فراز دولی بسر طاعت   نهاده صبح و مساییش داور دادار

کسی ز حاتم طائی چگونه یاد کند   که هست ابر کفش همچو ابر گوهربار

نظیر او که چو عنقاست محو عالم کون   گهی بخلوت آیینه هم ندارد کار

اگر فتاده نظر بر کف گهربارش   که آب میشود از روی شرم ابر بهار

بچشم من رخت افزون ز چهرهٔ یوسف   نهد تفاوت هر کار دیده بیدار

ترا ست همچو زلیخا درین زمانه بسی   ز شاهدان پریچهره جمله یوسف زار

نه گر ز عشق تو سیراب گلشن است چرا   چنار سید ه اکنون برون ز سینه شرار

چنان ز خویش برون رفت بحر از شوقت — که صید او نتوان کرد ساحلش بکنار
عرق فشان شده اسپ سپهر در دو گامم — بهم رسی سمندت که هست بس رهوار
بباغ کن نظر لطف این تغافل چیست — ببین که سرو براه تو ایستاده نزار
زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم — ز حسن خلق تو دارند حرف گفتار
بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا — برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار
ز سجدهٔ امرا و سران با تمکین — شده ست خاک در عالی تو ناصیه دار
نسیم گلشن خلقت اذان دمان که وزید — ز رشک خون جگر خورده نافهٔ تاتار
چمن فشانده براهت گل از نیاز و فلک — ز بخیهٔ مژه چیده و نهاده بر دستار
بدرگه تو بود پاکتر ز سینهٔ صاف — فلک که بود ز کلفت همیشه پر غبار
مرا بمخزن دل گوهریست بس شاداب — ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار
بآب و تاب سخنهای نغز من بنگر — که آبروی عدن ریخت این در شهوار
دل من است محیط و کف من است سحاب — چرا بخویش نگریم چو ابر گوهربار
ولی باین همه سرمایهٔ سخندانی — کفم چو دست چنار ست خالی از دینار
ز بس نمانده تفاوت بپهلو و غربال — ز دست تیر جفای سپهر نادره کار
بزور گر نفسی میکشم ز هر سوراخ — بگوش میشنوم ناله همچو موسیقار
بقدح چرخ درآویختم ز مدح امیر — چه ساده‌ام که ندانم بمدح و قدح شمار
همین خوشست که بهر دعا بدرگه حق — کنون برآورم ای بحر دست همچو چنار
زمانه تا نشود بهر هر کسی یاور — بخدمت تو جهانی بنیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

ایکه یا معطی کریم ترا — دولت عمر پایدار دهند

ایکه تابنده تو خورشید تار را — گر تف مهر و گل اخشیار دهند

ای ز فکر تو روشن گلشن را — در خزان غازه بهار دهند

ایکه از تیغ دشمن افگن تو — رنگها زدی کار زار دهند

ای ز هیبت برون دیگدها — همه مستان هوشیار دهند

ایکه بر خاطی یکدم دادن — بندگان تو صد هزار دهند

تا بکی در شکنجهٔ افلاس — که شهنشه ترا افتخار دهند

نگران کشایشم تا چند — زحمت ورد انتظار دهند

بندهٔ خویش را ز دست سپهر — زود فرما که زینهار دهند

دست از پا فتاده را گیرند — منزلتها بخاکسار دهند

مومیائی شکستگی بخشند — مرهم خاطر فگار دهند

چه بجائی قرار بخشندش — که ازین بیشتر مزد کار دهند

قصیدهٔ از حافظ خان محمد خان شهیر

نوای کیست که در خلوت سخن جان گیرد — ز برق ناله ام آتش در آشیان گیرد

عیان شود که چها در درون بود نفسم — دمی اگر دمه بر آتش نهان گیرد

کند مرا همه عالم نفس پرستیها — نفس چو راه پرستاری فغان گیرد

چو جان به مژده ببخشم بمژدگان از شکر — بهر دو دست مسیحا مرادهان گیرد

مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند — که تا رنگی ز من این گلشن بیان گیرد

سفینهٔ غزلم کارنامه باشد — هر آن کسیکه بود کارنامه خوان گیرد

زبسکه کرده مراهند من صفاهانی — چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد

باین زمین که ز قالب بود سرم را قسمت — که بعد مرگ هم از بنده تو رهان گیرد

دلی چو بخت نباشد ازین چه بگشاید — اگر سخن ز زمین تا به آسمان گیرد

زمانه پیر شد و هست ناشناس هنوز — ببرد آه ز [illegible] و اخسان گیرد

بسی گذشت که حاجت امید می بستم — که کامگار مرا هیچ کامران گیرد

ولی کنون من بیزار میرسد ایام — که برگ عیش بکام دل تپان گیرد

زبسکه فکر تو هم اوج آسمان آمد — خوشا که مدح وزیر فلک مکان گیرد

اسیر ملک بهادر بود که دیده ازو — گرفته خود بهار آنکه بوستان گیرد

فلک غلام جهان را مطاع کان امروز — ز دهر هرچه تمنا کند همان گیرد

چه زور بازوی علمش که در فضای ظفر — از دست گوی چو در صولجان [illegible] گیرد

چه سیم و زر بفشاند که بیکران هر روز — گدا بر مگذرش گنج شایگان گیرد

تنی کجا که ز خدمت کسی ازهمان نزند — سری کجا که ز طاعت کس از سران گیرد

کسی شگفتگیش چیز درین زمانه ندید — ولیکه خود ز ستمگاری بتان گیرد

بعهد او دل عاشق امانتی که دهد — بهر که خواست چه خواهد دگر ازان گیرد

ز گرد گار بجز داز پی کسان بگرفت — تعهد یکه برای غنم شبان گیرد

ایا که چون بوغا در کشی ز قالب هست — میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد

ایا که نام ترا گیز بان دل و جانم — همیشه فقته تامت زبان زبان گیرد

ایا که جز به ثنای تو پرده گوشم — نشد نغمه مدحتگران گران گیرد

بسوی سایه لطف تو آمدم ای وای — که سایه از من بیمار ناتوان گیرد

دو ماه گشته شهیرا درین امید — گزانکه خواهش انعام قسمت نان گیرد

کنون شهرادرشن آنقدر نبود باقی — که هفته خورشی ز آن بمهربان گیرد

اگر دگر بکشد دیر التفات نجات — جهان ما زانکه مرا او راست همکنان گیرد

شهیر طول چرا چون مختصر تر فست — مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

تا ماند درخاوری که باد از صبح — سجاده گر که آن نقش باد و دان گیرد
جام عشرت بادا عافیت یارب — درین زمانه ز لطف خدایگان گیرد

ایضا

هر که زجم مرتبت ساقی ما برگرفت — بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت
وصف فر آن تخت بست چند قلم — نال قلم صورت بال همت گرفت
دولت کونین را برنخورد هم چو — ساغر لب ریز می هر که مکرر گرفت
خضر طریقت بود آنکه پی رهبری — پیر مغان را نخست هادی و رهبر گرفت
گریه مستی بود قلقل مینای می — جام سفالینه را خنده ازان در گرفت
شمع می آشنا چیست می برد هوش را — واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت
فصل بهاران دگر چهره گلشن ندید — جام شرابی زنیم کین دل مضطر گرفت
جام نه تنها که خواست باز ز بهر شب — گر نه پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت
ساغر می تا گرفت در چمنستان نوند — عرصه بستان بهار و گل احمر گرفت
وه چه خوش اقبال اوست کان شرر باده و — رخنه دیوار و هم روزنه در گرفت
دوش سوی میکده رفتم و در بر زدم — شعله نشاط تند جست ساقی چو در بر گرفت
دست من از لطف خاص خوش بگرفت و — شرم و حیا را گذاشت پرده ز رخ بر گرفت
برد مرا میان بست تا به ساقی گری — گر بگشیدم خمی باده ننم دیگر گرفت
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا — داد می جان فزا خود دم خنجر گرفت
کرده مستیم در دل شب نغمه زن — ساقی من گر زدم نیک نکوتر گرفت
پیر خرد مدح شاه گفت که باید سرود — وز نغم جان فزا مدحت داور گرفت
داور کیوان جناب حضرت نواب — آنکه خود از عدل و داد خرده به سنجر گرفت
آنکه سعادت [illegible] گرفت — آنکه هزاران فتد از سر [illegible] گرفت

آنکه بعهدش بود مذهب حق را رواج　　آنکه از و مروّجی دین پیمبر گرفت
آنکه زدارائیش یافت بسی صد شکوه　　آنکه ز اسکندریش پادشهی فر گرفت
آنکه بسیط جهان از پی آوازه یافت　　آنکه فراز سپهر از پی منظر گرفت
آنکه بر و آفرین گفت ملک متصل　　آنکه ز بازه برو گنبد بیدر گرفت
آنکه چنو نادرو مادر گیتی دگر　　آنکه جهان از وجود همی از سر گرفت
آنکه برو خواند تا خطبهٔ جاهش خطیب　　پایهٔ چرخ برین پایهٔ منبر گرفت
آنکه بهر پیر سپهر در چمن روزگار　　گلشن آفاق را عمل کدیور گرفت
آنکه بیاراست تا مسند اقبال را　　مسند جاهش تر از شوکت قیصر گرفت
آنکه بوصف سخاش تا گهر افشان شده است　　خامهٔ من نامه را در زر و گوهر گرفت
آنکه جهان داوریش نکته پس نکته چند　　خود بجهانگیریی خسرو خاور گرفت
بر سر ما باد او باد هشش و داد خویش　　تا بجهانست یک داده و دیگر گرفت

مخمس رباعیه از شهیر

تا عماری زمی وصل شکرفان شکند　　سر عماری بدلی از غم هجران شکند
تا نگاری دل پر داغ عزیزان شکند　　در بهاری سرو در باخته سامان شکند
مه ز رشک رخ صدیق حسن خان شکند

هر کرا درگه عالیش نشیمن گردد　　از بد دشمن و شر فلک ایمن گردد
آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد　　چون بسر مسند جاهی متمکن گردد
رنگها بر رخ اورنگ نشینان شکند

دولتی سود کند هر که سر آورد فرود　　هیچگه دیمش طرف گلستان زه بود
قدسی آنقدر کشش هست نه خلاق ودود　　مهر او خود همه مسعود ومود آمد بوجود
قهر او رونق هنگامهٔ امکان شکند

بشجاعت جهان یافت لیرا شهرت | کیست آنکو بقوی پنجه‌اش گشت طرف
نه همین هست بالقاب خداوند نجف | شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف

روز ناورد سپر رستم دستان شکند

دین پناهیکه بدیداری او نازانند | ظلم کاهیکه ز کسر اش فزون تر دانند
شاه جاهیکه به پیشش امرا در مانند | کجکلاهیکه مهان گوی زنخ گردانند

چون کله گوشه بر گنبد گردان شکند

سرو او تا چمنستان جهان را آراست | بهمن و دی همه از گلشن عالم برخاست
بهار ابد از بسکه بشارت فرماست | سرو مهری ز بتان پرده خون گر بپاست

آن چنان گرمی بازار زمستان شکند

صدف خنده کجا راست که غنچه صد سر | ساعتی پیش غمی نیست که ماند در دل
انهری کو نه بانشش که نگردد زائل | شهد لطفش نه پس از دست بود دگر شکر

نا شتائی الم تلخ دل آسان شکند

بسکه منزلیست علو لانه بهر گاه شهیر | داشتی صد قدم ذوق سخن گاه شهیر
تا رسیده است برین بارگه از راه شهیر | رفته ارشاد که آن بنده مه گاه شهیر

هم نه کاغذ بدرد هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه منقاد خداوندی تست | علم هر چیز تو نا خوانده همانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغ افشانی تست | درس فرمای که عالم دبستانی تست

تا خمارش ارشاد تو لقمان شکند

این شه نیست که بر تو حق خدمت داند | این شهنیست که جز تو دگر کس بیداند و
این شه نیست که از تو طلب گاه خواهد | این شهنیست که خواهند اگر نتواند

گه قلم در کف ارباب صفاهان شکند

تا بگردش [illegible] سخت [illegible]   [illegible] با [illegible]

تا ببیند کلام علما اهل نظر   [illegible] شکر

طوطی ما شکرت در شکرستان شکست

قصیدهٔ قاضی ذوالفقار علی بلگرامی متخلص ذوالفقار

مرحبا در عشق دل رنجور شد رنجور باد   چشم من خونبار باد و زخم دل ناسور باد

بر سر کوه و میان دشت و شهر عاشقی   دست من فرهاد و دل مجنون زبان منصور باد

زان تجلیها که بیهش میکند هشیار را   سینهٔ من وادی ایمن دل من طور باد

دمبدم میلرزم از اندیشهٔ عین الکمال   فقر من پنهان ز چشم قیصر و فغفور باد

خشت آن شاه که حسنش سر بسر [illegible]   از سر شور [illegible] دور باد

سر [illegible] که دارد [illegible] این چرخ کبود   از پی داغ دل من مرهم کافور باد

زان می صافی که در جام انا الحق [illegible] بود   شیشه و جام و خم و ابریق من معمور باد

این دل بیچاره [illegible] مرغ [illegible] عاشق   چنگل شهباز غم [illegible] باد

شاهد نظم [illegible] آراستم   حسن آن [illegible] مستور باد

صاحب انصاف [illegible] مقبول [illegible]   قدر [illegible] آن منظور باد

در ثنای خالق و نعت رسول و آل او   [illegible] مشهور باد

آنکه از آل پیمبر [illegible]   رایت [illegible] منصور باد

آفتاب [illegible] فخر کائنات   [illegible] باد

خان و خاقان [illegible]   [illegible] فغفور باد

جز بدا [illegible] جهان [illegible]   [illegible] باد

آسمان [illegible]   [illegible] باد

کاتب امرش عطارد زهره هر شام و سحر
زهره بزم گاهش با دف و طنبور باد

گنج او بادا آنچه در عالم بود نقد روان
کیمیا ساز فلک در گنج او گنجور باد

باد گرد او سپاهش همچو انجم بیشمار
بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد

سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضات
در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد

گرد بگرد شبستانش بشبها تا سحر
پاسبان هندوی گردون باد شمشیر باد

تا کند فرماندهی در عالم از عدل و کرم
جوهر اصل با امر ملک او دستور باد

جد او در امر دنیا شد سزای آفرین
سعی او در امر دین حق همی مشکور باد

باد مدحش جوهر تیغ زبان ذوالفقار
هم دعای دولت او بر دلش مسطور باد

دوستانش را شب دیجور بادا همچو روز
دشمنش را روز روشن چون شب دیجور باد

صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد
جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد

دوستان او سزای آفرین بی شمار
دشمن او لائق نفرین نا محصور باد

قصیده از منشی محمد جعفر متخلص بمهری

سحر که خواب گران رفت و بست رخت خمار
برو گشاد در فیض دولت بیدار

وزید نکهت آمیز طیب غالیه بیز
بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار

چو آن جمیله که خیزد ز شبینه از بر دوست
نشست ماه شب افروز نیمتاب عذار

شدند غرق یم اخضرش مثال حباب
ستارگان فلک از ثوابت و سیار

گرفت زابر تباشیر صبح باریدن
بفرق اهل زمین رشحه رشحه از انوار

بگوش گوشه شگفتن نمود در گلشن
ز خیل خیل صبا و چمن چمن ازهار

برهمنان طرف دیر چه خوان گشتند
رجوع کرده بحق وقت نماز گزار

نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود
طراوتی بدماغ و ز دل شکیب و قرار

صلا بگرمی هنگامهٔ صبوح زدند	نه بانگ قلقل مینا بخانهٔ خمار
سبو بی عشرت فراز نم خوشان	کدو کدو پی انعام جمع باده گسار
سبو چمن ز سبو شوق مو کشانم برد	شمیم سنبل پیچان خیال کاکل یار
قدم زدم بدر روش شهر خود دیدم	که میکشند هم از درد انتظار آزار
در و هزار گلی هر گلی بصد برگی	هزار دیده بره داشت نرگس وار
ستاده بر لب جو سرو راست با قدم	تمام شوق تمنای پای بوس نگار
پیاله بکف لاله از می گلگون	همه بکام لب باده نوش بوسه گذار
لباس بوقلمون در بر گل از هر نوع	ز رنگ خویش سر صفحهٔ چمن نگار
غریق بحر تفکر بخود [illegible] نغمه	ز ما جرا که بدیدن در آمد از گلزار
که چون چنین روش نو براه دوخته اند	تمام باغ سراسر در انتظار انتظار
زچیست گل همه تن گوش و غنچه سر در جیب	زچیست رونق گلزار و ترانهٔ هزار
دلم گشاده بپاسخ لبی که لختی باش	بود که باز گشاید گره ز غنچهٔ کار
بر آمد از شفق چرخ ناگهان خورشید	چنانکه جوش تجلی طور نور از نار
نگه ز خط شعاعی دوید تا رخ حور	چنانکه از سر گیسو رسد بعارض یار
همان دم از دبستان ستاره خورشید	ز تاب عکس رخ آفتاب آینه وار
خیال شد بقدوم رئیس بهوپال	که در شکسته شود رنگ بر رخ گلزار
سرور می طلبم ساقیا سرت گردم	که بی درنگ بهی یکدو جام نوشگوار
می که وصف باز گرچه پیچان است	بط شراب نماید ز مرغ هوش شکار
می می که طلب میکند ز زهر خراج	سبو که باج ستاند ز تقوی ابرار
چه راوقی که نگیرد تجمع تسنیم	مذاق درد کش او بکیف تیم خمار
چه لمعه که ستاند روشنای فلک	ز تاب شمع جمالش جوانی انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ | چنانکه شعشعهٔ آفتاب در شب تار

شبه ملک تغافل عدای راد رباب | دل خراب من از لطف ساغر سرشار

گذشت گر دم پهر حسب آرزو دیدیم | طریق مدحت نوشابه ستوده شعار

خجسته شاه جهان بیگم که دولت جاه | کمر بجا گرش بسته است بی انکار

ز بس که بخشش دست و جهان پر عام | همه بر بخشش رفت آبروی بحار

گذرگهی بسرا پرده اش که دریابد | خیال را سر دوشش هواست پای قرار

ز عطر پاشی خلق عمیم او مالد + | بعمر خود کف افسوس خویشتن عطار

ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند | نسیم انجمنش گر وزد بسوی گلزار

نظر بعالم خمیازهٔ تحیر دوخت | عروج پایهٔ اش از دیدهٔ اولی الابصار

بجا نمود بدست مبارکش تسلیم | زمانه انچه بخود داشت ز اندک و بسیار

بپاس او نرسد زحمت گلی در چشم | کنند مردم اگر میل سرمه از سر خار

نسیم لطف وی ار در زمانه درگیرد | دمادم از شجر سرو گل کند اظهار

بلند مرتبه نواب قدردان سخن | گزید سید فرخ بدودمان سردار

معین شرع محمد بو عدها صدیق | حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار

خجسته خان بهادر که تیغ رای او | کند بجسم ز جان عدو نصیب هزار

مدار کار ریاست ز حسن اقبالش | ز رای قدر شناسش بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستوده اطوار

سخا شعار و مروت دثار و عدل مدار

نهال قدر ترا از بر سایه فرش کند | چو سبزه ز اطلس سبز سپهر نیل نهار

چه جای تهنیت که سر از ظهور کشید | نتیجه که بود در مشیمهٔ افکار +

هر آنکه چید سه گل از حدیقهٔ لطفت | گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انکار

بسان نور بصر دوستت کجا گذشت
برای آنکه بود جاش در دو دیده بیدار

حسود از تو گریزان بگوشه که خزید
بکوفت پاشنه اش خیل نکبت و ادبار

نخست خشت زر و سیم مهر و ماه گرفت
نمود قصر ترا آنگهی بنا معمار

ز رفعتت چه حدیث آورم که بام سپهر
سر سجود ز پستی برد بپای جدار

بدشمنی امن تو باز نشناسند
روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار

بدر رشد آنکه ز ظل حمایتت بگرفت
هزار دیو سیاهش ز سایهٔ دیوار

چه بی‌زبان و سخنگوست خامه‌ات ببنان
که هست خامش و ناید بحرف صد گفتار

شرار خرمن جانهاست شعلهٔ تیغت
چه شعله برق درخشان چه برق صاعقه کار

جمیله کی پی رونمایش از شوخی
بدشمن است سخنگو که نقد جان پیش آر

صبا خرام تذرو یکه در خرامیدن
روان کبک دری گردوش بگرد نشار

بجلوه گاه تماشا ز چشم مهرویان
کرشمه باز ستاند بمستی دیدار

بروز رزم که محشر صفت برانگیزی
سوی مخالف بیدین معسکر جرار

باعتماد ظفر طبل فتح بنوازند
بهادران تو از غیب دانی اسرار

ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس
بپای لغزد و افتد بنای هر کهسار

تهمتنان طرف خون گرفتگان نگرند
بدیدهٔ غضب آور چو ضیغم خونخوار

نهنگ پیچ و مهیب شکل اژدها خیزد
زبان برآرد و آید سنان هیبت مار

دهان زخم خدنگ یلان به پیکر خصم
بود بخندهٔ دندان نما بسان انار

زمین ز جای بجنبد فلک بجا ماند
ز بار گرز و بدود تفنگ آتش بار

شنا کند لب دریای خون حباب مثال
درون فوج مخالف سری ز بهر سردار

نوید فتح سر انصرت آیدت که به پیش
ظفر رکاب ترا بوسد اینچنین بسیار

ز زهره‌ای بپذیر ای گهر شناس سخن
چنین گزین گهر پاک کرده در شهوار

عود آنگداز جگر بلغش چیش کشید — نثار یار گهت با زر تمام عیار

آوی بکمت داد فکر غواصش — تمام دُرّ یتیم ست و گوهر شهوار

ز فیض روح قدس ساد مر طبعش — دم مسیح که معجز نماست زین اشعار

صلای صیت سخای تواش گشت افسو — چنانکه نغمهٔ گل عندلیب در گلزار

همیشه تا که دهند انتظام کشورها — شهان برای وزیران برگزیده شعار

بحکم باد زمینت بکام باد فلک — جلال باد شعارت وقار باد دثار

ایضاً منه

ز عندلیب نواسنج بوستان سخن — سخن بگوشش گشتم ست داستان سخن

بر سبح صحبت اغیار کاهش جان چیست — سخن مکین و بود سینه ام مکان سخن

فغان فغان سخن دشمنان نخوت دوست — که خون عدل بریزند بر فغان سخن

مریخ آب گهر هین جدیده اسعے — بسوز مدحت و ونان مکن زیان سخن

چه این جهان که نیاید زبی ثباتی خویش — جدا ز هر دو جهان ست خود جهان سخن

کمال معجزه احیا فروغ نگرفتی — لب مسیح نه زادی چو تو امان سخن

جنود شوخی معنی تعبیه گیری دل — ظفر نصیب به پیرامن نشان سخن

ز روی لفظ نماییم صورت معنی — دماغ بسکه بسوزیم در بیان سخن

فروغ خویشش مه و خور عیان کند فرمان — دهیم تعبیه چو یک جلوهٔ نهان سخن

کجا بمایهٔ ادراک و معدلت عرفی — که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن

بسلک سالک لآلی و بحر کرم — کجاست اکبر فرخنده حکمران سخن

کجا بدست متاع عدالت انوری — سخن که زان خورش بود و وی از آن سخن

بنوع نوع قماشش بدست دست نوال — کجا ز نور حسن جلوهٔ عیان سخن

کجا بدیدهٔ نقاد نقد خاقانی — که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بدیده دیده تعمق نگه نگه تحسین — کجا وزیر کجا شاه افغستان سخن
بسی بنثر گرستیم خون ناب جگر — بسی بنظم نمودیم امتحان سخن
بصدر انجمنی من نیافتم که کسی — سخن شناسد و منت نهد بجان سخن
کنون بعشوهٔ معنی و غمزهٔ الفاظ — بجلوه که دهم شعلهٔ بچمن سخن
بدل فریبی رخسار و حسن صبر ربا — بخدمتی که فرستیم نوجوان سخن
کرا برای تماشای حسن او در چشم — کشیم سرمه از زینت اوان سخن
بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین — بدعوتی که فرستیم هیچ خوان سخن
بسیر رنگ ریاحین و نفحهٔ دلکش — کرا بپای نهیم سیر گلستان سخن
بدین لطافت ترکیب و لذت مضمون — بروغن که دهم گرم گرم نان سخن
غلط غلط همه نفهیم بود قدرشناس — ز مردگان که کند زیب و زمان سخن
سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن — غلط غلط همه جیفیم بر فتگان سخن
بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن — بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن
نشان بحضرت نواب سید طالع — که پایه پایه فزود ست مجد و شان سخن
بماهتاب مطاعن گهی نمی زیبد — بصیت معدلتش خلعت کتان سخن
امیر ملک سیادت که فکرتش گوئی — امیر قافله سالار کاروان سخن
سمی خیر خلائق که معجز طبعش — بشاخ نطق شگفاند ارغوان سخن
چه هم خطاب ابوبکر کز صداقت وی — بکذب بر نزند جلوه زیرقان سخن
بحسن خلق گرش تازیان حسن خوانند — منش بروی زمین خوانم آسمان سخن
ستوده خان بهادر دم حسام جلال — سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطرز نو کنم ایدون خطاب وی بهمش
بطلعی که بود آب در کان سخن +

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن | رفیع تر ز فلک سنگ آستان سخن
خدای را نظری بلبلانه بر رخ گل | بهار نخل مخاطب بود خزان سخن
کشاد چون گره زلف شانه محبوب | فصاحت تو و صد عقده لسان سخن
مراچه باک ز گرگان حرف گیر توئی | شبان گله عالم منم شبان سخن
توی گرفته مراز فیض طبع فیاضت | چو ارغش از شحات فلک ثمان سخن
طیور جسته مضمون بحاقه در بلند | کشی بچله اندیشه چون کمان سخن
عقیق و لعل ز ارزانی تو گر گردد | بلاغت تو گرانمایه دکان سخن
کشند شهد ز حنظل سخنوران به سخن | کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن
اگر بحلم تو سنجند در ترازو عقل | سبک بوزن جهد پله گران سخن
مبارزان سخن خون دل بباج دهند | بهر کجا تو علم بر کنی سنان سخن
سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند | در انجمن چه توی مستقل ضمان سخن
بنیه معدلتت خیره دیده حاسد | بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن
فلک فلک بزمین بارد آب حیوانی | ز آتشین جگرت خیزد ار دخان سخن
چه بیم عدل تو در جمله شی سرایت کرد | بخنده خون نکند شاخ زعفران سخن
در رگه صله بخشی چو تن قبای تنک | فراخی کرمت دامن گمان سخن
قران زهره و برجیس در مثل آرند | طبیعت مصر آید چو بر قران سخن
سخن بود در امان میامن همت | چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن
بزخم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپید | زنی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن
به روز خویش نشاند مه فلک بزمین | بود مدح تو بافند چو کتان سخن
بتان ز زلف شکن حسن استعاره کنند | کشی چو غازه برخسار آرمان سخن
مصرعی نه ده عیب جوئی حاسد | بنقد دیده تو باشی چو مهربان سخن

سخن بجوان نوالت که مهمانی ست — شدی بنزل عنایت چو میزبان سخن
بفتح قلعهٔ مازندران حسن بیان — شدی چو رستم دستان سپهبدان سخن
ز شاه چین فسون دخت میتوان بردن — شدی به تیغ زبان گر تو گورکان سخن
زبام وصف جلال تو همچنان قاصر — هزار گر نهد اندیشه نردبان سخن
بجز تو کیست که بی رنج دست و بازو فکر — کند عبور ز دریای بیکران سخن
رسد چو فکر بشرح وقار و تمکینت — ز بار هم شکستن رود میان سخن
ز نطق باز نماند زبان بجان رفتن — اگر بناطقه بخشی دم روان سخن
ز موميائی جود و عطا نصیبی ده — که بند بند شکسته است استخوان سخن
نثار درگه‌ات ای خسرو سریر کرم — بکاو کاوِ جگر گنج شایگان سخن
برخش مدحت ای شهسوار عرصهٔ قدر — قصور ناطقه وزدود مرا عنان سخن
شنفت زمهری الغدر واثبت صیتی — که بر جناب تو آمد بنور زبان سخن
دریغ چشم توجه نمیتوان کردن — ز خون ناب بخنود باید مان سخن
قصور ناطقه جوید ره دعا کردن — کنون که قافیه بگسست ریسمان سخن
بلند قدر تو باشی بحشمت و اقبال — بدیر مان زمان و بدیر مان سخن

ایضاً از کلام زمهری

سر بلبل نغمه خوان سخن — فدائی گل بوستان سخن
مثال چمن از نسیم بهار — گرفته ست رونق مکان سخن
دویدن بانصاف آغاز کرد — ز هر سینه دل بر فغان سخن
مبدل چو عهد خزان با بهار — بسو د آمد اینک زبان سخن
قلم بر سر صفحه خوش تر دهد — نشان بقا در جهان سخن
چو آب دم تیغ آتش زند — بجان تاب برق جهان سخن

دل اهل معنی نهان می‌زند … بهر غمزه ناوک پنهان سخن
چو جادو بچشم بتان ترکتاز … همه جادوی نغمه بافان سخن
نهان غارت هوش کردن صحیح … چه گر نیست سحر عیان سخن
بغنچان دل زاهد بت‌شکن … پرستار دوی بستان سخن
جنون معانی بطبع اندرون … بو خواه فتنه نشان سخن
چو مریم بهر نکته زاید مسیح … چو طبعم رسد بر بیان سخن
رسانم بگنج سخن آفرین … بگویم چو راز نهان سخن
بدیده جهان رشک ایمن کند … مرا سر همه از سر معدن سخن
سحر غنچهای شگفته با زبان … بیا دار شوم چو سکران سخن
زخود رفتم از ذوق معنی چنان … که شد خانهٔ دل از آن سخن
مبارک سر صرگوی با صد نیاز … سراپای سرو و جان سخن
ز افسون و جادو کنم خاربند … به پیراهن گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع … کنم بسکه ترتیب ایوان سخن
بالفاظ شیرین بیارایمش … فرستم بهر بزم خوان سخن
زپیران بگذشته گفتن چه سود … چو عرض سخنم نوجوان سخن
الا ای خیال سر زمهر … چه لالی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر سلام … فزودی بجود و مجد و شان سخن
حلی ریختی آب روی ادب … بآتش زدی خان و مان سخن
ندانی بکام کسی گر بهم گرم … بروغن فتاده ست نان سخن
بپندار چو هوش نتوان شدن … ز رندی که بپا خفتان سخن
شنیدی که شاه سپه نوال … ترا نیز شد مهربان سخن

طلب کرد شعرت پی تذکره | که از تو بماند نشان سخن

خوش سال طبع همایون وی | بگوید زهی گلستان سخن

۱۲ ۹۴

تواضع کن و شکر یادش بگو | که بر نامه ات شد عنوان سخن

موشح زنامش بیا گاه همت | چنانکه کند تازه جان سخن

بشنو که نیست آن داور کج سنج | مزین کن دودمان سخن

قصیر از قصور جلالش خیال | هزار ار نهد نردبان سخن ن

در انشای وصف جنابش | زبان قلم ترجمان سخن و

زوایای نقش لوح فسون | که تا زد بکلکش عنان سخن ر

دبیر فلک وقف گلچین شعر | کمینه تر از بوستان سخن و

ایالت شمیم گل گلشنش | دل تازه اش ضومران سخن ا

نزاکت بلفظش نشید قیضب | بسجد نکو کرد آن سخن ن

همای بلاغت بدام خیال | سحر کیند آشیان سخن ه

نعیمی جفاگاه فریادرس | بانصاف نوشیروان سخن ن

رخ الف دفتر معنی بهر صفت طبع | دقیقه رس چیستان سخن ر

ورق ریزد و روح سخن دشمنان | شمیمده عود و بان سخن و

ردیف تواتش چو بندم تمام | زهم بگسلد ریسمان سخن ر

ادیبی سخن سنج حشمت نشان | خدیو سخن پاسبان سخن ا

نشاط دل غرقه خون تاب | بقدر سخن کامران سخن ن

نوی بخشش باغ سخن از قلم | که گفتش توان باغبان سخن ن

وحید زمانه بانصاف و داد | بدست کرم قدردان سخن و

الف بینی ماه هرزمان گشود | بجوش [illegible] سخن

بشاخ قلم از نسیم خیال … دماند گل ارغوان سخن
فصاحت ده سرکتوم دل … فروغ سخ زیبه قالب سخن
اسیر جلالت زمین در وقار … بطبع بلند آسمان سخن
لب جان نوازش چو فرمان ده … ز رکعت برد مد زعفران سخن
ز املای مدحش بنازش قلم … نسیم دلاویز قیروان سخن
جلیسی سخنور که هر حرف او … جهانا بود گوهر کان سخن
ابر و یکی غنت کمانش … نگردون رفیع آسمان سخن
جهانا چو ذکر فصاحت کند … بیندر ترآید زبان سخن
ادب بر جنابش با حراز فخر … جبین سوده با نوربان سخن
مراد دل آرزومند قدر … دماغ سر عنفوان سخن
یگانه خداوند والا شکوه … باندیشه کشورستان سخن
ره انجام فکرش معجز رود … بیانداز دستش چون جان سخن
اولوالعزم غیرت ده خسروی … بیاد آور دستگاه سخن
لبیب سخنور بها رعب … بپیشش خجل دهخدان سخن
معظم بهر بزم جلالت سران … باندیشه فرمان سخن
بپیوند گلشن عارض دلبری … بصد معجزه بوستان سخن
گشته سر مه اندر گلوی هزار … زگل گرد بند داستان سخن
سرگرگ درنده حرمت گیر … بالصاف دوری شده شبان سخن
یکایک کند مرغ دلها شکار … بزور کف چون کمان سخن
دیده و درگه قدر روانی فراخ … جز او را نه اند گمان سخن
گر سیست مومن دل و دل … چه طبعش گشاید دکان سخن

حلاوت فزاید مذاق نهلت — زبان گرد بیرون دهان سخن

مدار رجامه خروف کر تیشش — سبکبار با گران سخن

دود وابه گر شد تسلیم زخم — علم کرده هر جا ستان سخن

همواب خود بر لب جوی جدل — خوشش گفت سر و روان سخن

دماغ حسودان بسم برید — ز شمعش چو خیزد دخان سخن

یکی نیم شب بر غم سخن بر زبان — بر جش زبان میهمان سخن

قلم خط بخط فسون بر کشد — زبانش چو گیرد روان سخن

حریف زبان آشنا خامه اش — چو ماهی به بحر روان سخن

سخن گوی داناکه ز انصاف دل — دهد عدد من ورا امان سخن

نگه خون کند حرف حرفش زند — چو تیغ قلم بر فسان سخن

خداوند عدلیکه از ما طعن — ز تجدید عهدش کتان سخن

اثاثه دوبی نوایان فضل — جمال رخ آرمان سخن

نیستی میهمان نوازی مثال — که شد کلک وی میزبان سخن

بر اخلاص کاوس معنی نگر — گرفته است مازندران سخن

هر آیینه رستم نگویم چرا — که کرده است طی هفتخوان سخن

امام سخن پهلوان دهشیان — بتیغ زبان گودکان سخن

دهد مو میانی بجسم کرم — اگر بشکند استخوان سخن

بکسیده نشتر جو قماش خیال — که یکدست تار میان سخن

دل آویزه چون زلف تقریر او — ببلام آویز ریکان سخن

از یکانشین شکوه دکرم — بود دستم سیستان سخن

آب سخن دستجابه جهان — با قبال شاه جهان سخن

امید مرا غائله واز هر شر — خهی همت نکته دان سخن
قرینه نشستم بسان ظهیر — بمدح قزل ارسلان سخن
همیشه فرستم هنر نکته سر — ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد چشمش پذیرا کند — باشم من از لوذیان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر — دعا سیدم هم از لسان سخن
همایون بطالع خدادادرش — باقبال تا دیر مان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل — برد هوش و عقل را از غمزه چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شیدا مستمند — وز ادای تیغ چشمش صد دل مفتون قتیل
بلبل طبعم کشد گر یک صفیر روح بخش — در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن — همچو مدح پور انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه بهرش جاه و بخت — در سریر قدر و فرش آن وکیل و آن کفیل
شق شود قلب حسودش بیگمان در جسم خویش — گر کشد خنگش بجولانگاه هیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق — همچو آب آبرو افزای شط سلسبیل
کی شود وصف سخاوت از زبان شاعران — رو بروی جود عامت میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت — از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب — روز روشن را جز اعمی کس نمیخواهد دلیل
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر — دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سرورا رستم تنا شیر افگنا دریادلا — آستانت اهل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران تو ز عالی همتی — سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

پیشگاه جلالت شان کیوان پست   جنبش پای دولت قطره آسا رود نیل
زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار
راس اعدایت بود مجروح از ضرب صصیل

قطعه تهنیت عید از ثاقب

ای معتمد المهام بهوپال   جاهت هر دم مزید باشد
سر رشتهٔ عمر و دولت تو   چون عمر خضر مدید باشد
هر شب بادا شب براتت   هر روز تو روز عید باشد
هر آرزوی بدل که داری   از فضل خدا پدید باشد
ثاقب خواند دعا بهر ست   جشن عیدت سعید باشد

ایضاً منه

ای مایهٔ افتخار ممدوح زمن   نامت نامی بدهر صدیق حسن
روز عیدت بود مبارک جاوید   باشد خورشید اقتدارت روشن

ایضاً منه

خورشید سپهر فضل و گردون نگاه   نواب امیر ملک و هم والا جاه
پیوسته بود مطیع حکمت اقبال   بادا افزون همیشه دولت و جاه

تهنیت عید از نتایج طبع حافظ خان محمد خان شهید سلمه

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد   که مژده باد پی دلخستگان که عید آمد
یکی بهار چو روز گذشته شب شد و رفت   دو صد بهار چو اشب سحر دمید آمد
چه صبح صبح که جان گردش آرزو بدمید   چه عید عید که بی بست قفل امید آمد

چه باوقتیکه از ونشهها و سید رسید چه باده که دماغ غم از و رسید آمد
ز بسکه جان پی این روز واله بود رسید ز بسکه دل پی این عید می تپید آمد
از انچه پیچ و الم در رسید جلوه نمود از انچه مغز طربان را دل آرمید آمد
کنون بنجیر و سعادت مران همایون عید که خط نسخ سر حرف غم کشید آمد
غریب جلوه فروشی حضور والا جاه که غیر او نه چنین حسن جلوه خرید آمد
امیر ملک بهادر بود که از همه جا هر آنکه کمترک از وصف او شنید آمد
فراز قصر جلالش فرود هد بد جاه که در هوای سلیمان بسی پرید آمد
بعهد اوست چو هر روز ما بشادی عید نشاط عید چه گویم چسان پدید آمد
بود بعلم شریعت ابو حنیفه وقت بعلم معرفت استاد بایزید آمد
چو اوست ز آل رسول و من از مطیعانش چنانکه نامه اعمال من سپید آمد
بلند بارگهامرترا مبارک باد که در زمان تو عید آمد و سعید آمد
بدان اداکه بدور کسی نیامده بود چو در شکوه نظیر تو کس ندید آمد
زهی چه عید که اندر کنار شان عیشکده هنوز مادر دهرش به پرورید آمد
چگویمت که چه عید ست هان مگر عیدی که دهرش از پی نذر تو برگزید آمد
چه عیدای چو تو چشم کسی ندید رسید چه عیدای چو تو حق کمتر آفرید آمد
عظیم مستحق بوده که در بر تو اما رتیکه ز پیشینیان رسید آمد
چه دولتیکه جهان بهر او دویدندی دوا سپه بر در جاه تو در دوید آمد
زگرد آمدن عالمی چه می پرسند چو جذب عدل و سخایت بجود کشید آمد
هزار عید ببینی که در شهر ترا مدام بر درت از عید ها نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان بادا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

قطعهٔ تهنیت عید الضحیٰ از تشهیر

صدیق حسن خان بهادر که کف تست
دایم بسر عام گهرپاش و زر افشان

در بزمگه مهر نگاه تو ضمان دار
در رزمگه قهر سپاه تو سر افشان

بازوی علمهای تو اقلیم کشائی
نیروی قلمهای تو گنج هنر افشان

البرز هدف گشتن او تاب نیارد
یکدست اگر تیر عقاب تو پر افشان

باغ شجر لطف تو ما را امل افزا
نخل چمن جود تو ما را ثمر افشان

ای بهره‌ور از گلشن لطفش گل و عنبر
در دامن شب ریز و بجیب سحر افشان

هم نقش ثنایش به نگار دگر انگیز
هم عقد دعایش بطراز دگر افشان

با ابر کفش گرچه مقابل نتوان شد
تو هم گهر اشک خود ای چشم تر افشان

زاداب مقامست بود ای طرب جوش
گر دست فشانی تو ز خود بیخبر افشان

عیدست گر افشان نثارت بهوسیست
در مدح چنین داور روشن گهر افشان

عید آمده ای آذر طبعم طرب انگیز
عید آمده ای شعلهٔ جاهت شرر افشان

در مدح تو و جایزهٔ مدح تو خالق
در پاش ترا ساخته ما را شکر افشان

تا عیدگه شهر بر خنگ سوار آی
وز نقش سُمش گل بسر رهگذر افشان

در جایزهٔ نظم بلیغم در تحسین
روشنگهرا داد رسا دادگر افشان

در تهنیت عید فشاندم گهر مدح
اندر صله ام گنج گهر تا کمر افشان

هر نخل گلستان دعای تو ثمر راست
البته بجای ثمر آمد اثر افشان

نخل ثمری باشش و افسردهٔ غالب
چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان

ذیل خاتمهٔ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشتی متخلص بسلیم است میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشیست
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

بعده شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان دادند هلالی گوید

هلالی چون حریف بزم رندان شد بنجان مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

و کمال خجندی گفته

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت
عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مصاریع بسیار را از کلام اساتذه تضمین نموده و گوی سبقت از صاحبان این فن ربوده ابیات چند درینجا ایراد کرده میشود میفرماید

ای خسرو شوخان چه کند وصف تو آزاد
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

میر خسرو نمکین شعر ترا خواند آزاد
از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دل

براه عشق تو نالند حافظ و آزاد
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

یار اگر ننشست با آزاد و حافظ دور نیست
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

تا بروازه باغ حافظ تحفهٔ آزاد را
بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت

هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

بحکم مرشد شیراز بندهٔ آزاد
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

آمد آزاد ز شیراز نسیمی عجبی
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می تپد دل ز پی دیدن شیراز آزاد . . . .
حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود

برگزین شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد ✦ بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
سحری مرشد شیراز بگوشش آزاد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
تو بنه جانب میخانهٔ حافظ و آزاد هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد دست مشاطه چه با لطف خداداد کند
نشسته اند بسر راه حافظ و آزاد باین امید که آن شهسوار می آید
عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت هر کس شنید گفتا لله در قائل
یافت تعلیم ز علامهٔ شیراز آزاد آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
بحکم مرشد شیراز طالب مضجعه ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم ✦
بنغبار قدم مرشد شیراز قسم ✦ بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
گر درو جانب آزاد نسیم شیراز خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
آزاد گرچه دورم ز درگاه حافظم ✦ اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم
آزاد تا رویهٔ حافظ شناختم بر منتهای همت خود کامران شدم
بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد صبا بیا شمیمی ز خاک شیرازم
نوش کن باده ز میخانهٔ حافظ آزاد خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تسلیم حرف خوشی گفت از فنا آزاد کتان ماه بشب مهتاب می بافند
خطش دمید و طاقت آزاد را ربود ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
آزاد برگزیده انیسی باین سند ✦ یک آشنای بامزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظهٔ دواوین شعراشاهست که بسیارست که با هم شعرای معاصرین و دیگر متقدمین بعض مضامین همسایهٔ یکدیگر واقع میشود و این داخل توارد است نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد که شاعری از توارد مضامین خالی یابد
نیز لهذا بر چند جزوی از اشعار توارد فاهم آورده چند بیت از آن بر سبیل مشتی شما عرض میشود خسرو گفته

بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ÷ بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ÷

صائب گوید

بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ... چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بنائی گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد ... برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ... ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دم واپسین زلیخا بهمین ترانه میزد ... که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

تقی گوید

چه غم ز قرب دشمن که محبت زلیخا ... بکشاکش نهانی پسر از پدر برآرد

سلیم گفته

شوق رویش همه کس را بغریبی دارد ... سبب اینست جلای وطن آیینه را

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو ... زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف ... نگه خود نتوانم ز رخت بردارم ÷÷

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم ... که از رخت نتوانم که دیده بردارم

اسیر گفته

نیست جوهر به تیغ یار اسیر بهر قتلم نوشتهٔ دارد

میر معزی گوید

نیست جوهر که بشمشیر تو تصویر شده ست رقم قتل جهانی ست که تحریر شده ست

سلیم گوید

مگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد که شبهای سیاهم ابروی پیوسته اماند

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته ست بی‌تو شبهای درازم همه برهم بسته ست

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید که عاشق گشتهٔ و چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من

سلیم گفته

آنکه پیغامی بر دار ما بسوی او دل ست نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

فطرت گوید

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

صائب گفته

سرچشمهٔ حیات لب میچکان اوست عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند تست عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

صائب گفته

صحبت نا جنس آتش با لفس باد آورد   آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ

علی گوید

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ   صحبت نا جنس را باشد ثمر آزارها

مشرقی گفته

برگ حنا نیم و بامید رنگ و بو   در دست دیگری ست بهار و خزان ما

خالص گوید

ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حنا   در دست دیگریست بهار و خزان ما

سلیم گوید

ماشاءالله را جمال تو دیوانه میکند   کائینه را خیال پریخانه میکند

صائب گفته

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند   آیینه را رخ تو پریخانه میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

هر کس که دید روی تو دیوانه می شود   آئینه از رخ تو پریخانه مے شود

سلیم گفته

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند   یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

صائب گفته

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب   ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونه بر آید که این سیه چشمان   بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

صائب گفته

نماند ناله دل در دبیشهٔ ما را   بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

سلیم گوید

تا آشفتگی طرهٔ مقصود خبر داد ✤ هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواهد فتاد دامن زلفش بدست من ✤ این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم هند جگر خوار خورد خون مرا ✤ چه روز بود که راهم باین خراب افتاد

صائب گفته

صائب از هند جگر خوار برون می آیم ✤ دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

بالجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده اقتضای حسن ظن آنکه اشتراک الفاظ و مضامین و اتحاد مبانی و معانی را محمل بر توارد خواطر کنند و تا محمل حسنی داشته باشد دیپی محمل دیگر نروند چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم الٰهی ست انسان که مشتق از نسیانست تا کجا ازین جنس عزالی مصون می تواند ماند **فائده** شانی و خصوصیاتی که زبان عربی دارد هیچ زبان ندارد و از جملهٔ خصوصیات او این ست که الفاظش در دیگر زبان میرود مثل فارسی و ترکی آنرا رونق مید هد و الفاظ زبان دیگر چون در عربی رود او را بی رونق میکند و بیگانه معلوم میشود برهمی از خصوصیاتش میر آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان و والد ماجد ادام الله برکاته در غصن البان المورق بمحسنات البیان که در ذکر علم بدیع سنسکرت ست بیان فرموده اند **فائده** اهل هند نه جوهر را نه رتن نام کرده اندرتن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نه جوهر اینست لعل یاقوت مرجان الماس نیلم زمرد عین الهر مروارید پکهراج مرجان از نباتات ست بسبب کمالی که دارد از جنس نباتات بر آمده داخل جوهر شد میر آزاد بلگرامی رحمه الله گوید

بکمال هر د ز جنس خود کش برون آرد ✤ که در شمار جواهر در آمده مرجان

فائده سلاطین صفویه را در صفاهان باغی ست که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر سیم بند کرده اند

فاصناف مرغان که بال بلغ سر داده اند بهر طرف که میخواهند پرواز میکنند اما جانب آسمان از
شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید ؎

سرکوی تو کم از باغ صفاهان نبود | صید سر داده آنجا قفسی هم دارد

فائده میخوش ترش شیرین راست مزه را گویند وجه تسمیه اش آنکه میکش را شیرین ترش خوش
می آید وافیونی را صرف شیرین نظیری نیشاپوری گوید ؎

مشوش صفرای بیماران شکست | بوسه میخوش یار از ترنج دقند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم ست و جام جم هفت خط داشت اول خط جور دوم خط
بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اخضر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه
فائده واسوختن یعنی باز سوختن یعنی دو باره سوختن ست مثل سوختن زغال چه وا بمعنی باز
آمده وحاصل معنی واسوختن تمام سوختن ست چه در آتش اول قدری در زغال میماند و در آتش ثانی
تمام سوخته خاکستر میگردد بایندر خان گوید ؎

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش | خود را تمام سوختم و واسوختم

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب اطفال ست که معلمان کنند فلک چوبی را گویند
که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را در
سوراخ گزرانیده محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او را در میان چوب و رسن
در آورده به پیچند و دو کس هر دو سر چوب گرفته پاهای طفل را جانب شمال کنند و بر کف پا چوب زنند
درویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق مطایبه در فلک کشیده بود اینه گفت

پایم که دویده بود در هر وادی * | چون بی ادبی کرد سزایش دادی
از دولت تو رسیده پایم بفلک | دیگر بزمین نمی رسد از شادی

فائده بهترین آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی ست که بآب رکنا باد رکنی
اشتهار پذیرفته خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید ؎

شیراز و آب رکنی و آن باد خوشخرام — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

کذا فی هفت اقلیم ظاهراً این رکن الدوله محله متصل شیراز آباد کرده و در آنجا کاریز آورده چنانچه شاه عباس صفوی عباس آباد متصل صفهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکنا باد نام شیراز است واین معنی محل تامل چه وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله است محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف ثقفی آن شهر را در سال هفتاد و چهار هجری بنا نهاده مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکنا باد بنام خود مسمی کرده باشد و بمرور دهور کاریز بنام او ماند و شیراز نماند فائده تشبیه قلم باذوالفقار بنابر دو سر بودن قلم است حالانکه ذوالفقار دو سر نداشت و عامه عقیده دارند که دو سر داشت شعرا بر قول عامه عمل میکنند و در اشعار دو سری بندند صائب گوید

ما را خیال جنگ دو سر کارزار نیست — ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

در قاموس گفته ذوالفقار بالفتح شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بحضرت رسیده پس از حضرت با میر المومنین علی رسید فائده رو ساختن بمعنی شرمنده شدن است و پای دادن بمعنی باختن و از دست دادن میر آزاد رحمة الله علیه فرموده

مرا آزاد بر نادانی خود خنده می آید — بدست خورد سالی پای دادم گوهر دل را

مشهورست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آیینه دوم وقت بازی کردن با طفل سوم وقت مباشرت با زنان شیخ محی الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم در فص محمدی این هر سه امر را بطور خوبی بیان کرده نارون نام درختی خوش اندام ست که قد معشوق را بان تشبیه میدهند میستان میکده را گویند و تشبیه دل با بادام آمده نوری بمعنی طوطی طائر معروف مستعمل ست لاجرعه می زدن بیکدفعه بکشیدن را گویند مگس شلائین بمعنی چسپنده آراستن زینت بزیادتی مثل سرمه و غازه و پیراستن زینت بکمی مثل اصلاح مو و ناخن و بریدن شاخهای زائد درخت جوهر قابل هیولی را گویند جگرخوار کنایه از مادر معاویه رح که جگر حمزه خورد شاخ نبات چوبی که وقت ساختن در نبات گزارند و آن اکثر از بید میباشد شیشه گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر غیر ذی روح گزارند

تا آسیب نم و خزان نرسد و شیشه که بر تصاویر نقش ذی روح گزار نمایند آن را آیینهٔ تصویر خوانند نرگس خزانی
ست و گل بهاری نیز ظاهر و در یک موسم جمع نشوند بر آورده رو بمعنی چیچک و ثلاثهٔ غساله سه پیالهٔ اول
از شراب و غساله های آن گویند که شوریدهٔ غم ست و نشأ شراب گریه می آرد و نشأ بنگ خنده سلیم گوید
ماتم و سور این جهان خراب ٭ گریه مست و خنده بنگی ست ٭ دو وله و ده وله بمعنی ستردن آید
مثلث دو قسم ست یکی طبی که سه حصه آب انگور و یک حصه آب خالص آمیخته بر آتش بجوشانند تا
وقتی که سه حصه برود این مثلث مکیف ست دیگر شرعی که آب انگور را فقط بجوشانند تا وقتی که دو
ثلث برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث مکیف نیست چرا که مائیت او سوخته رُب میشود
و لهذا خوردن آن نزد فقها جائز ست بعضی اطبا مثلث طبی را بمثلث شرعی غلط کرده اند شعلهٔ جواله
دائره که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوشقلم صفحهٔ صاف و ساده که قلم بکمال صفا
بران روان شود میرزا بیدل فرماید

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل من   صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوشقلم ست

آسمان مرکب از آس و مان ست چرا که در گردش بآس میماند فائده شعرا نسیم را بیمار و
صاحب منصب رسالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق بیمار بران وجهی دارد
صبا مطلق باد مشرق را گویند آنرا هم بیمار گفته اند ترخان شخصی که پادشاه از و قلم تکلیف بردارد
فرمودن بمعنی آمدن بسیار آمده شوقی یزدی گوید

سرو بر جا نماند از خجلت   چون خرامان بباغ فرمائی

اطلاق خانه بر آشیان آمده سفسطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمات وهمیه
کاذبه یعنی سخن بیهوده آزاد رحمه الله فرماید

سازند چه پاره گلو سفسطه گویان ٭   آزاد نگردد طرف بیهده چند

آشمالی بمعنی خوشامد آمده میر آزاد رحمة الله علیه فرماید

بر الصمیب ز خوان جناب عالی نیست   که زندگانی من صرف آشمالی نیست

فائدہ معتبر در قاعدہ جمل صورت کتابت باشد نہ تلفظ شلی در عقد الجواہر گوید وقتی کہ لفظ
در رسم الخط اختلاف واقع شود مثل حصی و یحیی کہ در نطق الف ست و در رسم یا و مثل حمزہ و طلحہ
کہ در نطق تا ست و در رسم ہا بعضی گویند معتبر مکتوب ست نہ ملفوظ و بعضی گویند معتبر لفظ ست
نہ رسم عبد اللہ مدہر مینی گوید قول اول معتمد علیہ ست فائدہ نام بندہ نور الحسن ست و
اضافت نور بسوی عباد در کلام الہی و سنت رسالت پناہی بسیار آمدہ قال اللہ تعالی
نورہم یسعی بین ایدیہم و قال صلعم اللہم اجعلنی نورا و نام جد پدر اولاد علیخان و نام
اب الداولاد حسن یاد دارم کہ میر عبد الولی عزلت سورتی بر این جنس اسما اعتراض کردہ بود
کہ اطلاق لفظ اولاد بر یک درست نیست ولد فلان باید گفت جوابش آنکہ در علم بدیع صنعتی ست کہ
نام آن الحاق الجزئی بالکلی ست این صنعت در شرح بدیعیہ ابن حجہ و انوار الربیع فی انواع البدیع
تصنیف سید علیخان مکی مذکور ست حاصل تعریفش آنکہ اطلاق کل بر جزء کنند برای تعظیم جزء
ازین قبیل ست آیہ کریمہ اِنَّ اِبْرٰہِیْمَ کَانَ اُمَّۃً قال المفسرون انہ کان وحدہ امۃ لکمالہ
فی جمیع صفات الخیر و متنبی گفتہ

ہو الغرض الاقصی و رؤیتک المنی ✣ و منزلک الدنیا و انت الخلائق ✣

یعنی ای ممدوح تو تنہا خلائقی از جہت اجتماع اوصاف کثیرہ در تو و ازین وادیست نظام الدین اولیا و کعب
احبار فائدہ از بدائع تاریخات تاریخ حمام ست ان کنتم جنبا فاطہروا و تاریخ خشک سالی
اورنگ آباد از میر آزاد یا ارض ابلعی ماءک ہمزہ ماءک بقاعدہ جمل در حساب نیست
و تاریخ پل جونپور صراط مستقیم و تاریخ مسجد باغ والد ماجد دام ظلہ از حافظ سید محمد
سورتی مہتمم وظائف و عن النبی صلعم من بنا للہ مسجدا بنی اللہ لہ بیتا فی الجنۃ
و تاریخ مسجد باغ رئیسہ معظمہ دام مجدہا و اقبالہا از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب
یوسف اَقِمِ الصَّلٰوۃَ لِذِکْرِیْ و این ہم یکی از قرأات آیہ کریمہ است و تاریخ انتقال
جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالیسری مات بجید و تاریخ عقد ثانی

والد ماجد و امجد و از بعض معاصرین و اخری تخوبها و از محاسن بحات ست سمیع
نگین مهر سید مبارک محدث بلگرامی و جعلنی میانکا اینما کنت و سمیع سید احمد مجاہد شہید
بریلوی باسمه احمد و سمی جد امجدم الحسن مثنیٰ چون رفتار سمند خامه در نگارش این نامه
بذکر حسن حسن و تو و تو رفتار کی داسید ست که خاتمه همه کار و بار هر دو سرا هم خوب شود
اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها واجرنا من خزی الدنیا و عذاب الاخرۃ

خاتمة الطبع از عزیز مصر صاحب کمالی مولوی منشی سید ذوالفقار احمد نقوی بھوپالی سلمه الله تعالی

اول باد ای حمد دلشاد کنم | نوری بجبین صفحه ایجاد کنم
زان بعد بمدحت رسول الثقلین | پردازم و حرف ختم انشاد کنم

درین ماه عید و زمان سعید که غنچه آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن دارد و مهر رحمت ایزدی
بر ساحت مناي باغ و بوستان می تابد و دعا یا اجابت دست و گریبان ست و تدبیر ملتقی بتقدیر
همعنان این نگارستان سخن که ضمیمه تذکره شمع انجمن و تمیمه بازوی جوانان آن چمن ست
تالیف او ابند نازک خیال غره ناصیه دولت و اقبال شمع شبستان سخنوری نور بن گلستان هنر
پروری مهر نیمروز سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق و صفا گوهر صدف سیادت تاج
تارک شرافت شبل اسد افتخار فرد زمره اعتبار سخندان علم و فن جناب سید نور الحسن حفظه الله
عن المکاره والفتن بعهد رافت مهد ملکه ملکی صفات مالکه قدسی ملکات آبروی دودمان دولت
و کرم خزینه جواهر مملکت انواع نعم نقطه دائره عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین آفتاب عالمتاب
حق پروری جهانگیر کشور انصاف گستری افسر فرق بخت و اقبال کان لآلی متلالی فضل و
افضال یگانه زمانه دانشمند فرزانه قدردان اهل هنر فیض رسان مهتر و کهتر صدر نشین ایوان
فخر و امتیاز متمکن و ساده مزیت و اعزاز اورنگ زیب دار الامارة حسن شیم نخبه نسخه بنی آدم
رئیس والا و اعظم طبقه اعلای ستاره هند جناب مستطاب معلی القاب حضرت نواب شاهجهان بیگم

والیهٔ عالیهٔ محروسه بهوپال و فرمانروای ملکه این دار الاقبال اعلی الله تعالی مدارجها علی مراتب جمیع الامم وخصها بمزید التقی والجود والکرم والهم بعون حضرت باری در غایت شتابکاری بهتر دستی و دستکاری عین انسان و انسان عین منشی احمد حسین صفی پوری راقم این گلدستهٔ فضائل معنوی و صوری و آهتمام مجمع مکارم و اخلاق شایان منبع محامد و مزایای نمایان مولوی محمد عبد المجید خان مهتم مطابع ریاست علیهٔ بلدهٔ ماهولهٔ بهوپال محمیه صینت عن کل رزیه و اصلاح سنگ از معدن دانش و فرهنگ حافظ گرامت الله سلمه الله و عافاه بهر صفت آراسته و پیراسته جلوه گر کاشانهٔ زمین و نور افشان زوایای این خاکدان کهن گردید و محاسن مجامیع پیشینیان و محامد تذکره های پیشینیان را در گوشهٔ خمول واختفا نشانید واز احتیاج کسوی دیگر فراهم آمده های بی نیاز گردانید کسیکه پیش او این گل رعنا باد و آتشهٔ فکر رسا ست وی امروز شاه جهان اقلیم استغنا و سلطان کشور اعتلا است

بهر دو سه لعل بدخشان چه روی — از بهر گهر بسوی عمان چه روی
زین نسخه بگیر صد جهان لعل و گهر — در جای دگر برای سامان چه روی

اللهم احفظها عن اعین الحساد وصنها عن حوادث الکون والفساد و بارک فی مبانیها و معانیها وانعم علی مؤلفها و بانیها

دیگر خاتمة الطبع بخته کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر صاحب زهری کان عن کل وصمة بری

به یزدان سخن آفرین سپاس که سخن بزبان آفرین وزبان در دهن و در دهن از عندلیب نغمه به گل داد و گل بچمن و آر صدق دل درود بحضرت سخنور افصح عرب که فصاحت یکی از هزار اعجاز زبان اوست و بلاغت معنی نقشی از ستوده نگارستان او صلی الله علیه و علی آله و اصحابه

امابعد بر ضمیر روشن بینان آئینه شمع انجمن بشگرف نگارستان سخن بدستکاری خامهٔ اعجاز رقم
و نقد نظر به و کرم جهان از صدق و صفا بجهانگیر کشور ذهن رسا نازک خیالان آتش زبان روشن
دماغ شیوا بیان حسن ریعان سخنوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن جناب
سید نورالحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمرهٔ پیش رس نهال نوائین جلالت جاه و جلالت
سرافراز بزم جلالت و اقبال فروغ ایوان کامگاری سپیدهٔ صبح حشمت و جهانبانی آبیار
چمنستان حدیث و تفسیر بعلوم حقه یگانه و در تاسیس مبانی دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب
امیرالملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام دولتهم و لازال صولتهم چون
رباعین رنگین بدست آمد و شاعران گزیدهٔ انجمن بذکر صحیح و داد صریح ابیات بساغر شد
سامعین تذکره ایست که قربان عطر تالیفش توان گشت و از گلهای سخن چینی که آب تحقیق از
عیبالش بافراط و تفریط نگذشت درین آغاز مه ذی قعده و فرجام سنه ۱۲۹۳ هجری باهتمام جمیل
اخلاق عمیم الاحسان مولوی محمد عبدالمجید خان و خوشنویسی جادو رقم حسین کونین منشی احمد حسین
و تصحیح معدن علم و فضل مؤید مولوی سید ذوالفقار احمد صاحب که هر یکی بکار خود یکتای روزگار
و ضرب المثل امصار است در مطبع دار الاقبال بهوپال از قالب طبع برآمد و چون شاهدی
نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصهٔ دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال دلربایانه
یا حرفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نگرده باشد بدل حسن معنی دهند و بخنده جست آهو دیده
انصاف نگریانند الحمد لله علی تمامه والصلوة والسلام علی نبیه و علی آله و اصحابه و احبابه

قطعهٔ تاریخ طبع

برآمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ وی زهری — بگفتا سراج طریق سخن
۱۲۹۳

دیگر خاتمة الطبع از استاذی شاعر بی نظیر ناظم دبیر جناب حافظ محمد خان شهید سلمه الله القدیر

تا چند قطع راه خوش آنانکه ای شهید — باسر ز پی نرفته اند و بجائی رسیده اند

بنام ایزد این نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصهٔ سخن آبروی دولت و اقبال سید نور الحسن
که نگار بند این نگارستان سخن و چراغ دودمان عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن هست چه بلا
شور سخن در سودا دارد که کهن ناسوران زخم سخن اشعار نمکینش بانمکدانی برداشته اند و سر و لهای ریش
شکسته تا آنکه خدمت این فن غیور میکنند عمری بر آستانهٔ سخن نیازمندانه نشینند و بهیچ فنی
سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون پیری شوند بجنان و داغ نقصان بر دل خویش می
گذارند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر سخنور خواهد که این بار گران را بر خویش سبکسازد میتواند
که بسوی صنائع لفظی و معنوی نرود و از بلند خیالی و تازه سگالی و ادا بندی و مضمون پیوندی و دقت گزینی
و معنی آفرینی و سحر نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس
گراید لیکن استکمال این دشوار آسان نما نیز مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز است
صحت لفظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینهٔ لغات و مصطلحات و مطالعهٔ دواوین اساتذهٔ
خوش صفات در مدتی که اندک دراز خواهد بود چارهٔ این کار میفرماید و بیماران لفظ و محاورت را صحیح و درست
می نماید اما ترکیب الفاظ آن وادی مصیبت خیز نیست که اندران راه راست توان رفت تا سلیقهٔ درست
برهبری بر نخیزد اگر کسی در کوه و بیابان تعلم کند جهد آن کند که جناب خضر را دریابد و کسیکه در وادی
سخن در آمد باید که سلیقهٔ درست پیدا نماید همین معنی که یکی از اساتذهٔ وقت را باستادی برداشتم
و همت بدریافت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال دامن مشق را از کف نگذاشتم همه دانند که بسیر گفتم و غزلیات
نوشتم دیوانی فراهم کردم قصائد گرد آوردم بالجمله این نور حدیقهٔ فن و تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
بکمال اجادت بمن نموده است بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده است یارب مشق سخن این تازه نوا را
که گاه کتب معقول گاه کتب منقول پیش نظر دارد و بتحصیل علوم می پردازد مگر وقتی انوا آفریده باشی کلمه خود چون
کهن مشقان انگشت نماست درین تذکرهٔ نگارستان سخن عمهٔ شمع انجمن را بدان شوخی نگار بست و به
ادای آراسته که اگر صاحب شمع انجمن منصف باست آید اگر به نظر توانند بسر تمام کنند چون بکمال التفات

آمد کہ شہیر آزادہ ہم مختصری نگارد و نقرات چند در ہم بافتہ بطور خاتمہ پیش آورد از انست
کہ انچہ شایستہ بود بر زبان قلم گذشت و ہر چہ ازان شایستہ باقی ست بر زبان دیگر رود کہ
حق تعالی این پدر عالیقدر و این پسر بلند اختر را بکامرانی و جاودانی نگہدارد این ثمر آمین ثم آمین تمت

تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب شروانی الیمنی الانصاری

عالم ازین تمتہ بر روشن فروغ یافت | دل گشت از ملاحظہ اش ساحت بہشت
رفعت ابو نویس چرخ ز افراط خرمی | تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت

۱۲۹۲ھ

ایضا

مہین پور سر دفتر سروران | رقم ساز تفسیر فتح البیان
کہ اسمش بود میر نور الحسن | فطین و زکی عاقل و نوجوان
چو بنوشت رشک چمن تذکرہ | دل شاعران گشت زو بوستان
گہر سنج و دانای روشن نظر | خجستہ گہر گفت تاریخ آن

۱۲۹۳ھ

قطعات تاریخ تالیف و طبع تمتہ شمع انجمن مسوم بہ نگارستان سخن از نتایج افکار لطیف

تتمہ صاحبزادہ عالیشان میان سید نور الحسن حفظہ اللہ حیرانی کل علم و فن

حال و قال سخنوران جہان | بطر از لطیف شد انشا
گفت نور الحسن چہ خوش تاریخ | باغ دل چسپ معنی زیبا

۱۲۹۲ھ

ایضا

جناب والد ماجد کہ باشد | سریر آرای ملک نکتہ دانی
چو شمع انجمن بر کرد از من | تتمہ یافت نقش جاودانی
چنان نور الحسن گفتیم سالش | گل بیخار گلزار معانی

۱۲۹۲ھ

ایضا

چون کلام سخنوران عجم — یافت ترتیب و تتمه ز من
دل نورالحسن بتاریخش — گفت مستور فکر اهل سخن ز دست
۱۲۹۴ ه

ایضا

فکر کردم بسال این تالیف — که بطرز تتمه شعر لطیف
گفت نورالحسن بمن دل من — طبع زاد سخنوران کبیر
۱۲۹۴ ه

ایضا

چون تتمه بهر شمع انجمن — کرده شد انشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نورالحسن — تازه حال شاعران باکمال
۱۸۷۵ ع

ایضا

عیسوی سال طبع پرسیدم — کا دل از بهر این تتمه بیار
گفت نورالحسن بگو تاریخ — ذکر عالی شاعران کبار
۱۸۷۶ ع

ایضا

تذکره تازه شعار چنان — یافت تتمه بنگار حسین
خامه نورالحسن سال نوشت — هدیه پاکیزه پی ناظرین
۱۲۹۲ ه

وله تاریخ طبع

طرفه تتمه که ز من طبع شد — رشک گلستان ارم در نگار
سال بگفتند دل نورالحسن — مجمع اشعار همه بیشمار
۱۲۹۳ ه

قطعه تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمه المنان

هنرمند نورالحسن خوش بیان — بیاراست چون گلستان کلام

فرد مصرعی خواند تاریخ آن	بود دبیخزان بستان کلام
	۱۲۹۲ هـ

والتاریخ طبع

لله شمع انجمن تالیف	که ز نور الحسن حمید زمن
فوز تاریخ طبع او گفتم	که زهی داستان اهل سخن
	۱۲۹۲ هـ

غزل حضرت مؤلف تذکره شمع انجمن دام مجدهم که از اندراج در نگارستان سخن بزیر ترجمه شریفش سهوا باقی مانده در نجا ثبت نموده شد هنگام ترتیب ثانی بجای خود نهاده شود ان شاء الله تعالی

یار هم آمد تو جلوه گری بهتر ازین	دیده افلاک ندارد قمری بهتر ازین
خرده مستی و تنهایی جانان ما را	شوق در جوشش نیاز و خبری بهتر ازین
بکن ناز بزند ناوک دلدوز بجان	ای بقربان تو زخم دگری بهتر ازین
تا مقش سرو لب جوی بهشت خلد است	هیچکس دیده نباشد شجری بهتر ازین
لب جان بخش تو هرچند بکام دل ماست	مهربانست ولیکن قدری بهتر ازین
ای صبا طعنه مزن بر من بیدل در عشق	چه بد خانه ست بفرما که ری بهتر ازین
خوش بود کشته تیغ ستم یار شدن	این حیاتی ست که نا یزد دگری بهتر ازین
همره تیر نگاهش برود جان از تن	نیست در راه وفا همسفری بهتر ازین
بعد عمری چه کنی رنجه قدم بهر عزا	بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین
هر که در پای نشین دست فشان بر عالم	نیست گلزار جهان ما حضری بهتر ازین
چه کنی عیب من عشق که جز آفت نیست	من ندانید که ندیدم هنری بهتر ازین
دست در دامن سنت زن و ایمن می باش	نیست در راه خدا راهبری بهتر ازین
رفت نواب و همان کلمه توحید بلب	کس ندیده ست ز گیتی سفری بهتر ازین

اعلام از جانب مهتمم مطبع ریاست

این هر دو تذکره که چون مهر و ماه روشنگر شبستان گیتی ست بعد معاودت حضرت مؤلف دام ظله العالی
از مقام مکه معظمه در سنه ۱۲۹۲ هجری و تحصیل عزیمت سفر دهلی در سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز و انجام یافت و نوبت
نظر ثانی در مسوده نرسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه مطمح ضمیر انور بود نقش
انطباع نگرفت بنا علی ذلک اگر احدی قصد طبع ثانویش فرماید باید له اول از حضرت مؤلف دام اقباله
خواستگار تهذیبش شود چه قصد جناب موصوف آنست که در کرت دوم حصه شعرای گذشته جدا و
بخش شعرای معاصر علحده مبیض گردد و در بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید
تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گلزار سخن باین آرایش و پیرایش
گل رعنا گردد چه نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول * و هر چند این هر دو تذکره بوجوه مذکوره
پسندیده حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل زانکه از قالب طبع برآمد و مشتاقان استعجال
پری تمثال خود محو نظاره فرماید جوق جوق ناظمان سحر پرداز و شاعران فسون ساز دست
بمزید آرایش کشادند و تقاضای طلب از یکی بهزار رسانیدند عالمی چشم در راه ختم و گوش بر آواز
و جهانی از تأخیر سرانجام کار طبعش با وجود چنین عجلت در آتش فراقش با درد و ساز باری
الحمد لله که کیمیا اتفاق بکشش و کوشش کارپردازان مطبع و عرق ریزی کاتب خورشید مطلع
و تصحیح مصحح یگانه و تنقیح منقح فرزانه سیما ترتیب و تهذیب جناب افادت مآب مولوی ابو الحامد محمد
یوسف علی صاحب کامدار آستانه ولیعهد نقش و نگار فهرست و صحت نامه چنانکه باید و شاید
در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از حجله طبع برآمده جلوه افروز دلهای
مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف و حضرت رئیسه بفضل باتمام رسید جمیع شعرای مذکور
شمع انجمن ششصد و هشتاد و نه کس اند و جمله شعرای تذکره نگارستان سخن تعداد شصت و یک کس جدا
آخر الکلام و الحمد لله تعالی علی الاتمام سه ان ختم الله بغفرانه * فکل ما لاقیته سهل

Accession Number

تتمہ صحت نامہ تذکرہ شمع انجمن

صفحہ	سطر	خطا	صواب
٢٠٣	٩	دیدنت	دزد دیدنت
٢١٣	٧	بجهان	دو جهان
٣٣٦	١٥	بلهوسیهای	بوالهوسیهای
٣٥٥	٣	خاصت	خاصیت
″	١٥	اخباس	اجناس
٣٨١	١٦	کند	زند
٣٨٢	٢٠	ناسور	ناصور
٣٨٤	١١	بکسب	بکسب
″	٢١	دشت	دست
٣٩٣	١	بشابه	بمشابه
″	٢٠	باعدم باعث بربودنی	″
٣٩٩	١٣	والا	
″	١٤	ستر داد	والاسترداد
″	١٩	جرنبا	جرعها
٥٢٤	٦	شدم	شوم
″	١٨	بتدریس	پدرش بتدریس
٥٣٢	٢	تقفس	تقفی
٥٣٣	١٩	دگر باید	دیگر باید
٥٤٣	٣	طوتیائی	توتیائی
″	٧	ومژگانرا	مژگانرا
٥٥٢	٣	سناجتیان	سناجاتیان
٥٦٠	٢	ولا	والا
″	٦	شستہ	شستۂ

۹۲

[illegible]

صحت نامه تذکره نگارستان سخن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶	۱۲	بالتزام	بالتزام	۱۹	۵	مستقا	مصفا
″	۱۵	نده	نده	۲۱ / ″	۱۳ / ″	ز آورده	از شاه آورده
۷	۱۲	گریئه	گریه	″	″	از	در
″	۱۵	آگاهی	کاه	″	۵	داتان	دامان
۸	۱۸	وخاموش	خاموش	″	۷	سنجی	بسیجی
۹	۳	ار	از	۲۴	۴	گرئیمن	گریه من
۱۰	۱۳	عالیا	حالیا	″	۶	دوکانی	دکانی
۱۱	۱۲	کرتوجه	ابتوجه	″	۱۲	از	ار
۱۳	۵	ازدل	ای دل	″	″	ازنقد	ار نقد
″	۷	گو	کو	۲۵	۱۵	نازدامن	تازدامن
۱۵	۹	پرده شمع	پرده شرم	۲۶	۸	که	ست که
۱۶	۱۶	گشته	کند	″	″	اسلاقش	اسلافش
″	۱۷	بهیار	بیار	″	۱۶	مصیت	مصیب
۱۶	۸	لکهنو	لکهنؤ	۲۷	۴		درقافیه این بیت [illegible]
۱۷	۲۰	ازعناصر	عناصر	۲۸	۷	*	این شعر [illegible]
″	۲۱	انگیرزی	انگریزی	۳۰	۸	صاحب	وصاحب
۱۹	۳	واینک	اینک	۳۱	۱۶	رسور	رسوا
″	″	وقیقه	دقیقه	″	۱۷	ریاحین و	ریاحین

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۵	قاضی نامش	نامش قاضی	۵۹	۱۴	ایران	ایرانی
۳۳	۱۸	در گردنت	بر گردنت	۶۰	۱۹	سه	رباعی
۳۴	۹	دیهی	دهی	〃	حاشیه	مزاج سنازکی	مزاجی نازکی
〃	۱۴	خاندانی و	خاندان	۶۲	۱۵	خامی	جامی
〃	۱۵	ست باوجود	وباوجود	۶۴	۷	صورثانی	صور محشر
۳۶	۵	رسیدن می توانست	می توان رسید	۶۵	۴	سر	سگ
〃	۲۰	کوکلتاش	کوکلتاشش	۶۶	۱۲	جستنش	جستنت
۳۷	۱	دین خان کوکه الخ	احتمال تکرار دارد	〃	۱۹	گردیده مگر	مگر
۴۳	۷	راهی باید بجو درد	روی باید بچو درد	۶۸	۹	سه	رباعی
〃	۱۸	سه	رباعی	۶۹	۹	وجه [illegible]	وجداول
[illegible]	۱۷	مسپحا	مسیحا	۷۰	۱	بود	ست
۴۶	۴	دیهه	ده	〃	۱	ست	باشد
۴۸	۱۲	شریعت	شریف	۷۲	۷	مردمان	مردمان
۴۹	۱۹	غالبه	غالیه	۷۵	۳	یافزون	بافزونی
۵۰	۶	عیان	عیان	〃	۹	باجگر	یاجگر
۵۶	۸	وباستماع	باستماع	۷۶	۱۰	گذر	سفر
〃	۱۶	ثواب	صواب	۷۷	۳	زادهاد	زادهای
۵۷	۹	لاهیجی	لاهیجی	۷۹	۸	قیامت	قیامت و
〃	〃	سنجی	پسیجی	۸۰	۱۲	سه	رباعی
۵۸	۳	ابروی	ابروئی	۸۲	۱۵	آری	ادمن

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۳	۱۷	توقع	تودفع
۸۶	۱۵	بوده	بود
۸۸	۲۰	عـ۹۹	سـ۶۹
۹۰	۴	سنه ۱۲	سنه ۱۲۶۰
"	۶	رسیدو	رسید
"	۱۸ حاشیه	می طلبد	میخواهد
۹۷	۱	سهانپور	سهارنپور
۱۰۱	۱۳	یاشد	باشد
۱۰۲	۱۴	کام	گام
۱۰۴	۱	یاران	باران
"	۴	گان	کان
۱۰۵	۷	گشته	کشته
۱۰۶	۱۰		ه
۱۰۹	۱۷	بهسر	بهر
"	۲۳	خیلی	خیل
۱۱۰	۱	گیر	گیرا
"	۷	بطر	بطی
۱۱۱	۶	کردهٔ	گردهٔ
۱۱۲	۲۱	افزوخته	افروخته
۱۱۴	حاشیه	مومن	علوی
۱۱۸	۹	ای درد	ای گرد
۱۲۲	۱۱	خون	چون
۱۲۴	۲۰	سه	رباعی
۱۲۴	۲۱	بسکه	پسکه
۱۳۱	۲۲	سلمانیه	سلیمانیه
۱۳۵	۳	زسد	نرسد
۱۳۹	۹	بس	پس
۱۴۲	۵	نمود	فرمود
۱۴۵	۱۱	بوده ست	بوده
۱۴۸	۲۱	سید مرتضی	سید مرتضی خلف میر
			گوهر علی ابن [illegible] سنة
۱۴۹	۲	مستفیدی	مفیدی
"	"	بعد	که بعد
"	۲۱	اعوان	عوان
"	۲	شاه	شاه که
۱۵۲	۴	شده ست	شده است
۱۵۳	۲۰	بوئے	بوسے
۱۵۵	۹	حبه	حبهٔ
۱۵۷	۱۲	ناگپور	ناکپور
۱۶۰	۱۹	قلیخان	خان

صفحه	سطر	خطا	صواب
١٦٦	١٣	دل	ولی
١٦٧	٩	کرشمیر	مرشهیر
١٦٨	١٦	بمزدگان	بمردگان
١٦٩	٤	بگشیدم	بکشیدم
١٧١	٤	بدیداری	بدینداری
〃	١٣	سخن گاه	سخن کاه
〃	١٦	آنکه	اینکه
١٧٣	١٢	مرغزاری	مرغزار
١٧٤	٢	فرازخم	مرازخم
〃	١١	گلزار	گلزار و
〃	٢١	روشنای	روشنان
١٧٥	٦	قرار	فرار
〃	٢١	انکا،	انکار
١٧٨	١	افغسان	افتسان
١٧٩	١١	گنج	کنج
١٨٠	٢	بهفتموان	بهفتخوان
١٨١	٥	هو	هوا
〃	٢٠	که براخسان	براخلسان
١٨٢	١٣	گاه	کاه
١٨٥	١٢	فرش	فَرَش
١٨٦	٥	جلوهٔ	جلوها
١٨٨	٦	نیارد	نیاورد
〃	٤	یکذشت	بگذشت
〃	٤	بزرگقهر	بزرگمهر
١٨٩	٤	بنشست	[illegible]
١٩٠	١٧	گلستان ماه	گلستان ما
١٩١	٢	اشتشهاد	استشهاد
٢٠٠	١٧	آفرین	آفرید
٢٠٢	٢	بنام ایزد	بنامیزد
〃	٨	دادبندی	ادابندی
〃	〃	پیوند	پیوندی
٢٠٣	٩	زکی	ذکی

88535